

خرد و ایمان

پرویز دستمالچی



خرد و ایمان

اندیشه‌هایی برای جامعه‌باز

پرویز دستمالچی



توانا
TAVANA

آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education



www.tavaana.org

پروژه

e-collaborative
for civic education

www.eciviced.org

خرد و ایمان

اندیشه‌هایی برای جامعه باز

پرویز دستمالچی

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

تابستان ۱۴۰۴

© E-Collaborative for Civic Education 2025

e-collaborative for civic education

(ECCE (E-Collaborative Civic Education) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا تحت 501c3 است که از فناوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می‌کند.

ما به عنوان بنیان‌گذاران و مدیران این سازمان اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل‌دهنده ایده‌های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان‌طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آن‌ها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی‌های شهروندی و سیاسی برای تک‌تک شهروندان و امنیت، برابری و عدالت می‌داند. ما دموکراسی را مجموعه‌ای از ارزش‌ها، نهادها و فرایندهای دانی که میسر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکرارگری و جوامعی شایسته‌سالار است که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارج می‌گذارند.

ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزش‌شده توانا: آموزش‌شده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزش‌شده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره‌های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وب‌نويسي، جدایی دین و دولت و توانایی‌های رهبری ارائه می‌شوند. آموزش‌شده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه‌هایی مثل مطالعات موردی در جنبش‌های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با کنشگران و روشنفکران، دستورالعمل‌های خودآموز، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی‌های آموزش‌شده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایران و صداهای حذف‌شده است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده‌های آنان در جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه‌نگاری، کنشگری و فناوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هم‌وطنان ایرانی و بساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه‌ای باز در ایران داشته باشد.

سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادهای شما!

فهرست

۷	سرگذشت چاپ کتاب
۱۰	پیش‌گفتار
۱۳	فصل نخست خرد
۱۴	روشنفکر، روشنگر و روشنگری
۵۱	انسان خودمختار
۹۸	آزادی در حکومت دینی؟!
۱۱۳	کرامت انسان
۱۲۲	سرچشمه حقانیت و قانونیت حکومت
۱۴۲	علل درونی عقب‌ماندگی ما
۱۶۵	واقعیت‌ها چه می‌گویند؟
۱۸۰	درس‌هایی از تاریخ
۲۰۴	فصل دوم ایمان
۲۰۵	علی شریعتی: «نیایش» یا دشمنی با خرد
۲۲۹	علی شریعتی: «تشیع علوی، تشیع صفوی» یا بازگشت به ایمان کور
۲۹۹	سید عطاءالله مهاجرانی: ستیز با آزادی بیان اندیشه
۴۰۲	جلال آل‌احمد: در خدمت واپسگرایی و خیانت به روشنگران
۴۴۰	درباره نویسنده

سرگذشت چاپ کتاب

به مناسبت چاپ توسط آموزشکده «توانا»

جامعه باز و جامعه بسته، دموکراسی و نظام ولایی یا طالبانی، دموکراسی‌های پارلمانی مدرن یا نظام‌های تام‌گرا (فاشیسم، نازیسم، خمینیسم و...)، همگی ذهنیت‌های واقعیت‌یافته انسان هستند. خرد، جامعه باز را می‌سازد و ایمان جامعه بسته و کور ولایی را. در جامعه باز زنان آزادند و دارای حقوق مساوی در برابر قانون با مردان. در جامعه ایمانی از آزادی آن‌ها و تساوی حقوقی در برابر قانون خبری نیست. در جوامع باز (خرد) حکومت دارای دین و مذهب یا ایدئولوژی ویژه‌ای نیست، حکومت نه دینی است و نه به نهاد دین اجازه دخالت در حکومت را می‌دهد. در جامعه بسته ولایی حکومت دینی است (با برداشت یا خوانشی ویژه‌ای از دین) و هر کس زورش بیش‌تر شد، خوانش او برنده بازی قدرت خواهد بود و ارزش‌های خود را با زور ابزارهای سرکوب حکومت به جامعه حقنه می‌کند. در جامعه باز که بر اساس خرد بنا می‌شود، جامعه ایستا نیست، سیال است، به تناسب رشد آگاهی و نسل‌های جوانی که به «گونه‌ای» دیگرند، اما یک جامعه بسته و ایمانی ارزش‌ها و معیارهای ایستا دارد، زیرا ارزش‌ها گویا فرانسائی و گویا الهی و مقدسند.

اگر ما می‌خواهیم از دنیای مدرن عقب نباشیم، که اکنون درست به دلیل وجود حکومت دینی هستیم، باید از ایمان کور بیرون آییم، خرد و علوم را معیار سنجش درستی از نادرستی کنیم. برای برون‌رفت از ایمان هیچ راه دیگری نیست مگر به نقد خردمندان

ارزش‌های سنگ‌شده بنشینیم، همچنان که اروپاییان و آمریکاییان این راه را پیش از ما رفتند و توانستند جوامعی بسازند که همگان، از جمله حتی مومنان بسیار متعصب، آرزوی دست‌یازی به آن‌ها را دارند. کتابی را که در دست دارید راه نقد و به‌چالش کشیدن ایمان را در پیش گرفته است و می‌خواهد با نقد ایمان کور و تعصبات خشک - که همگی راه به ناکجاآباد تبعیض و خشونت و تحقیر و سرکوب و زندان شکنجه و... برده‌اند و می‌برند - کمکی کرده باشد بر تاباندن نور بر تاریکی‌ها و کمک به گشودن راهی برای جامعه‌ای باز تا بتوانیم با هم و در کنار هم زندگی مسالمت‌آمیز کنیم.

اما سرگذشت چاپ این کتاب

کار کتاب چند سال پیش به پایان رسید و برای چاپ و نشر در اختیار عباس معروفی، صاحب امتیاز و مدیر نشر گردون در برلین قرار گرفت؛ یعنی ناشری که در حدود ده سال اخیر کتاب‌های من را چاپ و منتشر می‌کرد. عباس معروفی، که نامش سربلند باد، شدیداً بیمار شد، به دلیل سرطان و می‌بایست جراحی‌های بسیار سختی می‌کرد، و کرد، و امید آن بود که بهبود یابد که در نهایت نیافت و سرانجام متأسفانه فوت کرد. هم من و هم او، هر دو امید فراوانی داشتیم که بهبود یابد. شرایط به گونه‌ای بود که من ابداء، از نگر اخلاقی و دوستی، هرگز جرئت این‌که درباره کتاب از او پرسشی کنم را نداشتم، زیرا چنین پرسشی را غیراخلاقی محض می‌دانستم. در آخرین باری که در دفتر کارش به ملاقات او رفتم و دخترش مهرگان نیز حضور داشت، امید او در بهبود بیماری آنچنان بالا بود که گفت: «تا دو هفته دیگر کار ویراستاری و چاپ را تمام می‌کنم، یک پلاکات از تو و کتاب تهیه می‌کنم و بعد با هم، با ماشین، به نمایشگاه کتاب فرانکفورت می‌رویم.» مهرگان که تیمار پدر بیمارش بود و در آن‌جا حضور داشت، گفت، پس من هم با شما می‌آیم. هر دو پذیرفتیم. دو هفته پس از آن عباس متأسفانه فوت کرد.

مدتی گذشت و من برای چاپ و نشر کتاب با یکی از ناشران اروپا صحبت کردم، استقبال کرد و قرار شد کتاب را چاپ و منتشر کند. بنا بر دلایلی که موضوع آن این‌جا نیست، این کار انجام نگرفت. چند هفته بعد کتاب را در اختیار نشر دیگری قرار دادم تا با هزینه خودم به چاپ برساند که آن هم از تحویل تا چاپ حدود شش ماه به درازا کشید، بنا بر دلایل گوناگون. این امر همزمان شد با گفت‌وگوهای من با مدیریت «آموزشکده توانا»

درباره امور دیگری که ابتدا هیچ ربطی با کتاب من نداشت. در یکی از این گفت‌وگوها از سوی من موضوع کتاب «خرد و ایمان» مطرح شد و پس از توضیحات من مدیریت «توانا» ابراز علاقه و پیشنهاد کرد کتاب را نشر دهد و من بسیار استقبال کردم و پس از اندکی ویراستاری، کتاب را فرستادم. من به دلیل گرفتاری‌های زیاد تعلل کردم و فوری برای توقف چاپ اقدام نکردم، کتاب هم چاپ و برای من فرستاده شد. از نگر من، چاپ «آموزشکده توانا»، چاپ نخست خواهد بود، چاپی با ویراستاری و طراحی و صفحه‌آرایی مناسب، یعنی به گونه‌ای که من خواهان آن بودم.

با سپاس فراوان از توانا و مدیریت آن و همچنین سپاس از سایر همکارانی که تلاش کردند تا این کتاب چاپ و منتشر شود. و پوزش فراوان از تعللی که از سوی من ناخواسته انجام گرفت.

پرویز دستمالچی

برلین، تابستان ۱۴۰۴

پیش‌گفتار

ما از آزادی می‌ترسیم، زیرا باید خودمختار و مستقل شویم و در پی آن متعهد و مسئول در برابر کردار خویش باشیم. باید فکر کنیم، تلاش کنیم، خوب و بد را تعریف کنیم، پاسخ‌گوی اعمال و گفتار خود باشیم و... و تمام این‌ها بسیار سخت است. تقلید می‌کنیم و خوب و بد کردار خود را با تقلید توضیح فراطبیعی-فرانسانی می‌دهیم؛ الله چنین گفته است، گفته است کافر را بکش، پس من مجری کلام مقدسم. نه باید ترس از آزادی داشت و نه باید آزادی را مطلق کرد. مطلق کردن آزادی خطرناک است، زیرا آزادی در خویش و برای خود هدف نهایی نیست، ابزار استقلال انسان است. آزادی مطلق، آزادی نیست، هرج و مرجی در تیمارستان است. مافیا آزادی کامل دارد، به همه چیز و همه کس تعرض و تجاوز می‌کند، بنا بر امیال و تصورات خود. آزادی مطلق یعنی هر کس بتواند هر کاری که خواست انجام دهد، از تمام قید و بندها و از اخلاق و اتیک رها شود، بدون مسئولیت. آزادی در درازای تاریخ همواره از نو تعریف شده است، زیرا معرفت انسان و روابط و مناسبات اجتماعی-سیاسی همواره در حال دگرگونی‌اند. آزادی از نگر فلسفی، سیاسی، اجتماعی، فردی و جمعی، فرهنگی، دینی-مذهبی، حقوقی و... همواره در حال «شدن» بوده است و هنوز نیز هست. آزادی در دو حوزه فردی و اجتماعی، و سپس درونی و بیرونی از هم متمایز می‌شود. ساده‌ترین تعریف آزادی، حق انتخاب یا حق خودمختاری تصمیم‌گیرنده است. انسان تنها زندگی نمی‌کند، در جمع است و در نتیجه آزادی‌های فردی او باید در

تطابق با آزادی‌های سایر افراد و آزادی‌های اجتماعی-سیاسی باشد تا چرخ زندگی برای همه بگردد... آزادی مرز دارد، مرز آن، آزادی دیگران است. در تعریف آزادی فردی و اجتماعی انسان به عنوان هدف مورد توجه است و نه به عنوان ابزار و باید پذیرفت که هر فرد برای خود موجودی مستقل و خودمختار است که خوشبختی او تنها می‌تواند تعریفی فردی-شخصی داشته باشد، هر کس معمار خوشبختی خویش است. انسان باید بپذیرد که آزادی او حلقه‌ای از زنجیره آزادی دیگران است، یعنی اگر همه آزاد نباشند، آزادی ممکن نخواهد شد. معیار سنجش آزادی، خرد انسان خودمختار است، نه ایمان به امر «مقدس». پیروان بازگشت به «فرهنگ اسلامی»، از خمینی تا شریعتی یا آل‌احمد، همگی نوستالژی بازگشت به دوران «طلایی-شرقی» را دارند که دوران آن از نگر معرفت بشر گذشته است. حکومت دینی در عمل نشان داد که این بازگشت به کدام معنا خواهد بود: تفاوت، در مومن مقلد یا انسان مختار و حاکم بر سرنوشت خویش، در قانون بر فراز انسان یا قانون «انسانی» که منشاء آن خود انسان است، در امت یک‌شکل و یک‌اندیشه یا ملتی که مستقل و متکثر است، در تقسیم و کنترل قوای حکومتی که ناشی از ملت است یا حکومتی که الهی و بر فراز انسان است، در تساوی حقوقی همه در برابر قانون یا انواع و اقسام نابرابری‌ها و تبعیض‌ها به نام خدا، در قانونی‌کردن خشونت، از شلاق تا سنگسار تا تجاوز به دختر بیجان به نام شرع اسلام و سنت محمد و امامان، به نام شرق در برابر «غرب»، و نه خرد در برابر ایمان.

اگر در دویست سال گذشته هنوز پای ایرانیان به جوامع غرب باز نشده بود و کسی تصویری از جهان، تکثر و پیشرفت‌های آن نداشت، امروز بیش از شش میلیون ایرانی در بیرون از حوزه نفوذ ملایان زندگی می‌کنند و با کمک تکنولوژی‌های مدرن، از اینترنت گرفته تا رسانه‌های ماهواره‌ای تا گوشی‌های هوشیار که به سرعت برق اطلاعات را رد و بدل می‌کنند، به همه «چیز» دسترسی دارند و در نتیجه تلاش برای نگهداری یک ملت در تاریکی خرافات و جهل، کوبیدن آب در هاون است. مرزها از میان رفته‌اند. با دگرگونی‌های سیاسی-اقتصادی-اجتماعی یا تکنولوژی، اندیشه‌ها و ارزش‌هایی که نخست (به هر دلیل) در بخش اروپایی جامعه بشر شکل گرفتند، امروز از درون همان جوامع اسلامی-سنتی بیرون می‌زنند و می‌جوشند. در دوران مدرن، کدام انسان (زن یا مرد) خردمندی است که بپذیرد زنان به این دلیل «ناقص‌العقل»ند که کتاب «مقدس» چنین گفته است؟ آنچه

امروز در جوامع تا دیروز بسته اسلامی در حال شدن و اتفاق افتادن است، نشان می‌دهد که ارزش‌های اروپایی، نه «غربی» و نه دلیلی بر «غرب‌زدگی» است، بل پدیده غرب، دورانی از تاریخ تکامل بشر و معرفت او است که نخست در اروپا شکل گرفت. انتقال معیار سنجش از «الله» به انسان، گامی عظیم در مسیری درست، اما پر تلاطم بود که دارد طی می‌شود: خردگرایی، روشنگری، دین به عنوان امری خصوصی-شخصی، جدایی دین و هر نوع ایدئولوژی از ساختار حکومت، آزادی‌های فردی و اجتماعی، قانون‌گذاری انسان، قانون‌مداری حکومت منتج از اراده ملت، حق حاکمیت انسان و در پی آن ملت بر سرنوشت خویش، برابری حقوقی همه در برابر قانون و در پی آن رفع تبعیض‌ها و امتیازات به هر دلیل زمینی و آسمانی، حقوق بشر، همزیستی مسالمت‌آمیز تمام ادیان و مذاهب و اعتقادات در کنار هم و با هم با حقوقی یکسان در برابر قانون، آزادی علوم از قید و بندهای دینی-مذهبی و... در حال تسخیر جسم و جان و اندیشه و پندارهای واپس‌گرای جوامع اسلامی است.

فصل نخست خرد

- روشنفکر، روشنگر و روشنگری
- انسان خودمختار
- آزادی در حکومت دینی!؟
- کرامت انسان
- سرچشمه حقانیت و قانونیت حکومت
- علل درونی عقب‌ماندگی ما
- واقعیت‌ها چه می‌گویند
- درس‌هایی از تاریخ

روشنفکر، روشنگر و روشنگری

به نقشه جغرافیا نگاه کنیم، دنیای «غرب» (دربرگیرنده اتحادیه اروپا شامل بیست و هفت کشور، بریتانیای کبیر، قاره آمریکا، به‌ویژه ایالات متحده آمریکا و کانادا، بعد ژاپن و استرالیا و...) جوامع باز دارند، حکومت آن‌ها دموکراتیک است، رفاه دارند، زندانی سیاسی ندارند، حقوق بشر اساس سازماندهی ساختار حکومت است، تبعیض‌های صوری-قانونی-سیاسی از میان رفته‌اند، قانون‌گذاری و قانون‌مداری حاکم است، تقسیم و کنترل قوا وجود دارد، حکومت‌گران بر اساس رأی و اراده ملی می‌آیند و می‌روند و... (با تمام ایرادت و اشکالاتی که می‌تواند به آن‌ها وارد باشد) و بعد آن‌ها را با سایر جوامع مقایسه کنید: فقر و بدبختی و عقب‌ماندگی و استبداد و جنگ و زندان و اعدام. عقب‌ماندگی در ساختار حکومت، عقب‌ماندگی در اقتصاد و نظم اجتماعی، عقب‌ماندگی در نظام آموزش و پرورش. به خاورمیانه نگاه کنید (به غیر اسرائیل، که «غربی» است) همگی از واپسگراترین جوامع هستند، حتی ج.ا.ا. که «غرب» و شرق را بیرون انداخت و از هر جهت «مستقل» شد، در استبداد و تبعیض‌های مطلق به سر می‌برد. «غرب» تنها دوره استعماری آن نیست، غرب نماد انسانی است که حاکمیت را از فراز خویش، از فراطبیعت، به خود منتقل و در این راه خطاهای فراوان کرد، اما اساس و پایه درست بود. پس از یک دوران طولانی «قرون وسطا»، از تاریکی بیرون آمد، جهان را آن‌گونه دید که وجود داشت، ریشه‌های ناهنجاری‌ها را یافت و در پی آن دست به تغییرات زد. انسان خودمختار از نگاه دوگانه ایدئولوژیک و غیرواقعی بیرون آمد و جهان را آن‌گونه دید که واقعیت وجود آن بود و هست. هم دست رد به سینه دو «جهانی» افلاطون زد و هم دست رد به سینه دو جهانی ادیان (دنیای فانی

و دنیای باقی، دنیای واقعی زندگی و دنیای تخیلی پس از مرگ)، از مسیحیت گرفته تا اسلام. (در «غرب») انسان یاد گرفت که خودش بخشی از طبیعت است، مخلوقی هدفمند نیست، خالقی است که هدف از زندگی را خود تعریف می‌کند، و پس، مختار و مسئول است. آمریکای شمالی و اروپا کدام راه را رفتند تا به جوامع باز امروز رسیدند و چرا ما با تمام تلاش بیش از صد ساله خود هنوز اندر خم یک کوچه مانده‌ایم؟ شاید بررسی مقوله «روشنفکر» و نگاهی به جنبش روشنگری در اروپا، اصول و اهداف آن، و مقایسه‌اش با راهی که در ایران از سوی برخی از «روشنفکران و روشنگران» (به‌ویژه «روشنفکران» معروف به اسلامی یا دینی) پیموده و منتهی به انقلاب اسلامی شد، بتواند تا اندازه‌ای به یکی از زوایای این معضل جامعه ما پاسخ گوید و ما سرانجام بتوانیم از دور تسلسل خارج شویم و به جامعه‌ای باز دست یازیم.

در گفتمان (دیسکورس) و بررسی تاریخ روشنگران و جنبش روشنگری باید همواره در نظر داشت که شروع این جریان در دوران سیاه و تاریک سده‌های میانی، در قرون وسطا، و در دورانی است که دین و دین‌سالاران در اروپا حاکمیت مطلق دارند و ایمان مقدم بر خرد و دانش است و حاکمیت مطلق دارد. دورانی که ایمان دینی-مذهبی حاکمیت مطلق دارد. در این دوران قدرت و اقتدار حاکمیت با «خدا» و در روی زمین با نمایندگان خودخوانده او، با دین و دین‌سالاران است و روشنگری بدیلی در برابر این سیاهی و تاریکی و حاکمیت مطلق ایمان بر خرد و علم است. دنیای ایده‌آل یا رهایی نهایی وجود نخواهد داشت، دنیا پر از خوبی‌ها و بدی‌ها است و انسان می‌تواند و باید بر خوبی‌ها بیفزاید و از بدی‌ها بکاهد. انسان مخلوق محکوم هدفمند نیست، خالقی سازنده و تعیین‌کننده است که از بت تا خدای یکتا را ساخته است. هدف از وجودش ازپیش تعریف‌شده نیست، خود آن را تعریف می‌کند، مختار و حاکم بر سرنوشت خویش می‌شود و از اسارت ایمان حاکم بر او بیرون می‌آید. در این دوران (حدود سیمصد سال) است که اقتدار از آسمان به زمین و به انسان منتقل می‌شود و «خدا می‌میرد» (نیچه) و تصمیم‌گیری بر اساس خرد، منطق و حس انسان به جای دگم‌های فرانسائی-فراطبیعی ازپیش تعیین‌شده می‌نشیند. انسان اقتدار کلیسا و در پی آن اقتدار «خدا» را می‌شکند. خودش مرجع تصمیم‌گیری و معیار سنجش خوب از بد می‌شود. خردگرایی، علم، منطق و اثبات به جای ایمان می‌نشیند. عمده‌ترین عنصر روشنگران و جنبش روشنگری تکیه بر خرد است، خردی که علم قابل اثبات را

اساس کار خود می‌کند. خرد اساس شکل‌گیری فردیت و رهایی او از «قیمومت خودکرده» (کانت) می‌شود. خردی که به نقد سنن و عادت یا پیش‌قضاتوی‌ها یا آنچه از «بالا» می‌آید، می‌نشیند تا پندار و کردار و گفتار انسان را از ناپاکی‌ها و نادرستی‌ها بیالاید و راه پیشرفت و همزیستی مسالمت‌آمیز انسان‌ها با یکدیگر را هموار سازد. جنبش روشنگری از ابتدا «جنبش» نبود؛ ایده‌های تک‌تکی از اندیشمندان بود که بعد در ارتباط با هم مجموعه شد و شکل جنبش گرفت و بدل به جنبشی برای اصلاحات اجتماعی-سیاسی-فرهنگی-معرفتی شد و توانست تصویری نوین از انسان، جهان، سیاست، حکومت، دین و مذهب و... ارائه کند و تا آن جایی پیش رود که جوامع باز و مدرن امروز را بسازد. به زبان بسیار ساده و در ارتباط با آنچه امروز در جهان در جریان است، روشنگری یعنی نشانیدن واکسن ضد کرونا به جای «روغن بنفشه»، علم به جای ایمان. دنیای مدرن پیامد جنبش روشنگری است، جنبشی که در سده هفده و هجده میلادی ابتدا در انگلستان و بعد فرانسه و سپس در هلند و آلمان شکل گرفت و سرانجام به آمریکای شمالی رسید و همه «چیز» را زیر و رو کرد.

چارلز داروین (انگلستان، سده نوزده، ۱۸۰۹-۱۸۸۲) نه روشنگر و نه هدفش از پژوهش مبارزه با کلیسا و دین بود، اما پژوهش‌های او در زمینه تکامل (اصل انواع از راه انتخاب طبیعی) پایه‌های اعتقادی کلیسا و اقتدار و حاکمیت آن‌ها را فرو می‌ریخت، و ریخت. فرضیه اصل تکامل با فرضیه کلیسا (تمام ادیان) مبنی بر خلق انسان (کامل) و جهان (کامل) در شش روز از بنیاد در تضاد بود. پژوهش‌های اخیر نشان می‌دهند که زمین چهار و نیم میلیارد سال پیش شکل گرفته است و یک میلیارد سال زمان لازم بود تا اولین موجود تک‌سلولی در آن شکل بگیرد. روشن است که نظریه تکامل داروین با نظریه خلقت جهان و انسان کلیسا یا دین‌مدارن دو تا است، دو تایی که اساسی و تعیین‌کننده هستند. آیا خدا نمی‌داند انسان چگونه به وجود آمده است؟ آیا علم خدا نادرست است؟ نظریه تکامل، اما نه چنان جامع و مستدل، از پیش از چارلز داروین نیز وجود داشته است، مانند نوشته‌های پدربزرگ چارلز، اراسموس داروین (۱۷۳۱ - ۱۸۰۲)، نوشته‌هایی که کلیسا تمام آن‌ها را ممنوع کرد، زیرا چنین فرضیه‌هایی (کلیسا این نظریه‌ها را فرضیه و توهّمات نادرست می‌دانست) دشمنی با خدا و کفرگویی‌هایی هستند که خدا و کلیسا را به چالش می‌کشند.

نظریه تکامل داروین، به معنای توضیح علل پیدایش و تکامل انواع موجودات زنده

از تک‌سلولی تا انسان، از میمون تا انسان، بر اساس «انتخاب طبیعی» و دگرگونی‌های فیزیکی-شیمیایی، ایدئولوژی نیست، علم قابل است. کتاب جنجالی او «درباره پیدایش و شکل‌گیری انواع موجودات زنده از راه انتخاب طبیعی یا حفظ بهترین‌ها در نبرد برای ادامه حیات» در سال ۱۸۵۹ منتشر می‌شود که انقلابی در زیست‌شناسی و قیامی علیه کلیسا بود، بدون آن‌که او بخواهد قیامی کرده باشد. تکامل موجودات از راه جهش ژنتیکی، با تطابق بهتر با پیرامون، با زیست بوم، با ازمیان رفتن ژن‌های بد و تقویت ژن‌های خوب. آن‌هایی (بهترین‌ها) می‌توانند ادامه زندگی دهند که خود را با شرایط بهتر هماهنگ کنند. نظریه تکامل داروین، انقلابی در نگاه انسان به پیرامون و خودش بود و نشان می‌داد که چگونه پیش‌فرض‌های نادرست، انسان را به نتایج نادرست می‌رساند. از نگر کلیسا بر اساس کتاب مقدس، حدود شش هزار سال پیش، خدا انسان امروزی را کامل، در شکل زن و مرد آفرید، زنان را از دنده چپ مردان. اما علوم، از زیست‌شناسی گرفته تا علم ژنتیک، از جانورشناسی گرفته تا یافته‌های فسیلی و... همگی نشانگر تاریخ میلیارد سالی هستند و نه چند هزار ساله و انسان چندین «نوع» داشته است تا به نوع مدرن و خردگرای امروز رسیده است. از نگر نظریه فرگشت (تکامل)، پیدایش و انتخاب طبیعی است، طبیعت در انتخاب هدفی را دنبال نمی‌کند، معیار تنازع بقاء نوع تطابق با شرایط پیرامون است. از نگر کلیسا آنچه هست خواست و انتخاب خدا است، همین. پس از انتشار کتاب داروین، کلیسا در سال ۱۸۶۰ علیه «نظریه تکامل» او بیانیه می‌دهد و در سال ۱۹۰۵ کمیسیون ویژه حراست از کتاب مقدس در واتیکان، که زیر نظر مستقیم پاپ عمل می‌کرد، با انتشار بیانیه‌ای اعلام داشت حقایق مربوط به خلقت در کتاب مقدس آمده است و آن‌ها را حقایق تاریخی و غیرقابل انکار اعلام کرد. پاپ دوازدهم (۱۹۵۰) نظریه تکامل (جسمی) را می‌پذیرد، اما اعلام می‌دارد که خالق «روح» انسان خدا است. سرانجام (۱۹۹۶) پاپ یوهانس دوم، معترف به درستی نظریه تکامل داروین می‌شود و اعلام می‌کند نظریه او نادرست نیست. چرا؟ چون علوم شک و تردیدها را یکی پس از دیگری از سر راه بر داشتند. از انکار مطلق تا پذیرش کامل ۱۳۷ سال طول کشید. داروین روشن‌گر نبود، اما کتاب او اساس مطلقیت و اقتدار کلیسا و نیروی بر فراز انسان را شکست. اعتراف کلیسا عمیق و تعیین‌کننده بود: انسان از نسل میمون است. آیا خدا می‌تواند دچار چنین اشتباه بزرگی شده و «چیزی» را به خود نسبت داده باشد که محصول کار دیگران (طبیعت) است؟ از سده‌های هفده و هجده چراغ

روشنگری راهنمای بشر بوده است. بدون این «چراغ» دست‌یازی به تمدن مدرن امروزی ممکن نبود، تمدنی که نقطه ثقل آن انسان خودمختار حاکم بر سرنوشت خویش است. باید میان اقتدار الهی (فرانسانی) و اقتدار انسانی (خودمختاری و آزادی) تصمیم گرفت: مرجع تصمیم‌گیری کیست؟

از نگاه خدا، به عنوان نمونه: «اوست که هرچه در زمین هست یکسره برای شما آفرید، سپس به آسمان پرداخت و هفت آسمان به پا ساخت و به همه چیز داناست (سوره بقره، آیه ۹)... خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش تاریک و روزش روشن پدید کرده است و پس از این زمین را بگسترده است و آب و چراگاه از آن برون آورده است و کوه‌ها را محکم کرده است که مایه بر خورداری شما و حیوانات شما است اما هر که طغیان کرده و زندگی دنیا را ترجیح داده جهنم جایگاه اوست (سوره نازعات، آیه‌های ۲۷ تا ۳۸، قرآن مجید، ترجمه ابوالقاسم پاینده). خداوند یک جا (بقره) می‌گوید زمین را آفریده است و سپس آسمان را و بعد در جای دیگر (نازعات) می‌گوید نخست آسمان را آفریده است و سپس زمین را. آیا او نمی‌داند نخست چه چیزی را آفریده است؟ آیا او قادر مطلق و دانای مطلق نیست؟ اگر هست، پس چرا ضد و نقیض سخن می‌گوید؟ من مومن باید کدام را بپذیرم، اول خلق زمین و بعد آسمان را، یا برعکس؟ کدام درست است؟ او می‌گوید «هفت آسمان به پا ساخته و به همه چیز داناست» (بقره) و آسمان را ساخته است و «سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است» (نازعات). علم می‌گوید آسمان بی‌کران است، نه «هفت آسمان» وجود دارد و نه «سقفی»، و روشنایی و تاریکی نتیجه گردش زمین به دور خورشید است و هنگامی که شرق روشن است (روز) غرب تاریک (شب) و برعکس.

اما نگاه کنیم (به عنوان نمونه) علم فیزیک و اخترشناسی در این موارد چه می‌گویند: «... آسمان یا سپهر، بخشی از جو یا فضای بالای خارج از زمین است که از سطح زمین دیده می‌شود. به دلایل گوناگون، امکان تعریف دقیق آن وجود ندارد. در طول روز آسمان آبی دیده می‌شود که دلیل آن پراکندگی نور خورشید با طول موج‌های متفاوت است. نور خورشید اگرچه سفید به نظر می‌رسد اما در حقیقت مانند رنگین کمان از هفت رنگ یعنی قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش تشکیل شده است که وقتی با هم ترکیب می‌شوند به رنگ سفید دیده می‌شوند. نور سفید زمانی که به یک جسم

شفاف مانند منشور برخورد کند به هفت رنگ تشکیل دهنده اش تجزیه می شود. بعضی از این نورها طول موج کوتاهی دارند و سرعت انتشارشان بیش تر است و بعضی طول موج بلندتری دارند و سرعت انتشار کمتری دارند. در بین رنگ های مختلف نور سفید، رنگ آبی دارای کوتاه ترین طول موج ها و بیش ترین سرعت انتشار است و رنگ قرمز دارای بلندترین طول موج و کم ترین سرعت انتشار را دارد. اتمسفر یا جو زمین دارای گازها و ذرات مختلف است. وقتی نور خورشید به سمت زمین می آید و به اتمسفر زمین می رسد با برخورد کردن به این مولکول های گاز پراکنده می شود. اما پراکندگی این رنگ ها به دلیل طول موج های گوناگون آن ها متفاوت است. چون رنگ آبی در بین رنگ ها دارای کوتاه ترین طول موج و بیش ترین سرعت پراکندگی است بیش تر از بقیه رنگ ها پخش می شود. پس وقتی در روز به آسمان بالای سر خود مان نگاه می کنیم بیش تر این نورهای آبی که پراکنده شده اند به چشم ما می رسد و ما آسمان را آبی می بینیم. رنگ آسمان با توجه به شرایط جو سیارات تغییر می کند. ... ما در سیاره ای به نام زمین زندگی می کنیم که بخشی از منظومه شمسی کهکشان ما است. اما منظومه شمسی ما کجاست؟ قسمت کوچکی از کهکشان راه شیری است. ... کهکشان مجموعه عظیمی از گاز، گرد و غبار، ستاره و منظومه شمسی مربوط به خود است. اجزای یک کهکشان توسط نیروی جاذبه کنار هم نگه داشته می شوند. کهکشان ما یعنی کهکشان راه شیری دارای یک سیاه چاله بسیار سنگین در میانه خود است که گرانش بسیار بالای این سیاه چاله سبب می شود که اجزای کهکشان در کنار هم باقی بمانند. وقتی به ستاره های آسمان شب نگاه می کنید ستاره های دیگری را در کهکشان راه شیری می بینید. اگر واقعا نقطه ای که در آن ایستاده اید تاریک و به دور از نور شهرها و خانه ها باشد، می توانید گروه های غبار آلود راه شیری که به آسمان کشیده شده اند را ببینید. غیر از ما کهکشان های بسیار زیادی وجود دارد تعداد آن ها به قدری زیاد است که ما حتی شاید قادر به شمردن همه آن ها نباشیم! تلسکوپ فضایی هابل به مدت ۱۲ روز فضای کوچکی در آسمان را مورد بررسی قرار داد و توانست ۱۰ هزار کهکشان با هر اندازه، شکل و رنگ رصد کند. برخی دانشمندان باور دارند بیش از صد میلیارد کهکشان در جهان وجود دارد. بعضی از کهکشان ها مانند کهکشان ما مارپیچ شکل هستند. آن ها بازوهای خمیده ای دارند که آن را مانند یک چرخ دنده نشان می دهد. کهکشان های دیگری نیز وجود دارند که شکلی صاف و بیضی دارند و کهکشان های بیضوی نامیده می شوند. همچنین کهکشان هایی

وجود دارد که مارپیچ یا بیضی نیستند. آن‌ها شکل نامنظمی دارند و شبیه حباب هستند. نوری که از هر یک از این کهکشان‌ها می‌بینیم از ستاره‌های درون این کهکشان‌ها ناشی می‌شود.^۱ ... کهکشان‌ها سامانه‌هایی بزرگ و با اندازه و مرز مشخصی هستند که از ستاره‌ها، بقایای ستاره‌ای، ماده تاریک، گازها و گرد و غبارهای میان ستاره‌ای تشکیل شده‌اند و با نیروهای گرانشی به گرد هم آمده‌اند و کوچک‌ترین کهکشان‌ها دارای پهنایی برابر با چند صد سال نوری، شامل نزدیک به صد میلیون ستاره هستند. بزرگ‌ترین کهکشان‌ها تا ۳ میلیون سال نوری پهن دارند و شامل بیش از صد تریلیون ستاره هستند. کهکشان‌ها بر گرد مرکز جرم خود در گردشند. ... در شب‌هایی که آسمان صاف و کاملاً تاریک است، نواری ابرمانند از تعداد بسیار زیادی ستاره‌های کوچک نزدیک به هم در آسمان دیده می‌شود که در گذشته کهکشان نامیده می‌شد. ... امروزه این نوار نورانی را بیش‌تر با نام راه شیری یا راه کاه‌کشان می‌شناسیم و خود واژه کهکشان برای اشاره به هر یک از گروه‌های بزرگ ستارگان که مانند جزیره‌های دور از هم در عالم قرار گرفته‌اند به کار می‌رود. کهکشانی که کره زمین به همراه سایر اجزای منظومه شمسی در آن قرار دارد را نیز کهکشان راه شیری می‌نامیم. ... در زبان انگلیسی واژه گالاکسی (galaxy) برابر کهکشان است. ... در گذشته برخی اجرام آسمانی غیرستاره‌ای ... به عنوان سحابی مارپیچی شناخته می‌شدند. بعداً معلوم شد که این اجرام در واقع توده‌هایی عظیم از ستاره‌ها هستند. هنگامی که کم‌کم فاصله واقعی این اجرام مشخص شد، آن‌ها را جهان‌های جزیره‌ای (Island Universes) نامیدند. بعد از مدتی واژه Universe برای اشاره به همه عالم به کار رفت و عبارت فوق کاربردش را از دست داد و اجرام مزبور galaxy نامیده شدند. امروزه در متون اخترشناسی، واژه Galaxy با حرف G بزرگ برای اشاره به کهکشان راه شیری و واژه galaxy برای اشاره به کهکشان به صورت عام به کار می‌رود. ... کهکشان‌ها از دید بزرگی و شمار ستاره‌ها دارای طیف گسترده‌ای هستند، کهکشان‌های کوتوله نزدیک ۱۰ میلیون ستاره و کهکشان‌های غول آسا تا سقف ۱۰۰ تریلیون ستاره دارند. کلیه ستارگان یک کهکشان در مدار خود، به دور مرکز جرم کهکشان می‌گردند. کهکشان‌ها ممکن است از چندین سامانه ستاره‌ای، خوشه‌های ستاره‌ای و ابرهای میان-ستاره‌ای گوناگون تشکیل

شده باشند. شکل‌های مختلف کهکشان‌ها بر پایه شیوه‌ای دسته‌بندی می‌شود که بر پایه شیوه دسته‌بندی ستاره‌شناس آمریکایی ادوین هابل (۱۸۸۹-۱۹۵۳) شکل یافته است. درباره تکامل کهکشان‌ها داده‌های استوار کمی در دست است. تنها داده مورد اطمینان این است که کهکشان‌ها میلیاردها سال پیش به گونه توده‌ای از ابرهای گازی و غباری به وجود آمدند. از دید تاریخی و پیشینه، کهکشان‌ها با توجه به شکل ظاهریشان دسته‌بندی شده‌اند که بیش‌تر این کار با بررسی ظاهر و ریخت‌شناسی آن‌ها انجام گردیده است. شکل متعارف کهکشان‌ها بیضی‌شکل است که برش مقطع پهنایی آن‌ها همانند یک بیضی نورانی است. کهکشان‌های مارپیچی دارای سطح مقطعی شبیه یک صفحه گرد هستند که این صفحات توسط بازوهای پر گرد و غبار در کنار هم قرار گرفته‌اند. گروهی دیگر از کهکشان‌ها اشکال ناممگون و غیرمعمول دارند که به کهکشان‌های بی‌قاعده معروف هستند. دانش انتظام شکلی آن‌ها بیش‌تر ناشی از کشش گرانشی کهکشان‌هایی است که در همسایگی آن‌ها جای دارند. این چنین کنش و واکنش‌هایی که میان کهکشان‌های مجاور رخ می‌دهد، ممکن است در پایان به درهم‌آمیختگی آن‌ها بینجامد و به صورت ضمنی، به طور قابل ملاحظه‌ای باعث افزایش تشکیل و صف‌آرایی مجموعه ستارگانی گردد که کهکشان‌های ستاره‌پاش نامیده می‌شوند. همچنین می‌توان کهکشان‌های ستاره‌پاش را، که عاری از یک ساختار منسجمند، به کهکشان‌های بی‌قاعده نیز نسبت داد. بیش‌تر از ۲۰۰۰ میلیارد کهکشان در کائناتی که توسط بشر قابل مشاهده است، وجود دارد و اکثر کهکشان‌ها قطری بین ۱۰۰ تا ۱۰۰ هزار پارسک دارند (هر پارسک معادل ۳۱ تریلیون کیلومتر می‌باشد). کهکشان‌ها بیش‌تر با فاصله میلیون‌ها پارسک و حتی مگاپارسک از یکدیگر جدا افتاده‌اند. فضای بین کهکشان‌ها با گاز پر شده است البته با چگالی کم‌تر از یک اتم در متر مکعب. درصد بالایی از کهکشان‌ها به صورت سلسله مراتبی از ستاره‌ها مرتبط هستند و به ظاهری خوشه‌شکل سازماندهی شده‌اند و سرانجام خوشه‌های ستاره‌ای غول‌آسا را تشکیل می‌دهند. این ساختارهای غول‌آسا بیش‌تر به قالب صفحات و رشته‌هایی قرار گرفته‌اند که پیرامون آن‌ها را خلاء لایتناهی پوشانده است. درک این موضوع که ماده تاریک ۹۰ درصد جرم اکثر کهکشان‌ها را تشکیل می‌دهد، آسان نیست. نتایج و داده‌های دیداری بیانگر این موضوع است که سیاه‌چاله‌های ابرغول و فرا بزرگ ممکن است در میانه بیش‌تر (نه همه) کهکشان‌ها وجود داشته باشند، این سیاه‌چاله‌های بزرگ و پر رمز و راز دلایل بنیادین و

آغازین واکنش‌های فعال در هسته برخی کهکشان‌ها هستند. ستاره‌شناسان بر این باورند دست‌کم یک سیاه‌چاله در میان مرکز کهکشان راه شیری جا خوش کرده باشد.^۱

اکنون این بررسی‌های علمی و اثبات‌شده را مقایسه کنید با کلام مقدس. فرگشت (تکامل) میلیاردها کائنات، کهکشان‌ها و زمینی که ما روی آن زندگی می‌کنیم که در مقایسه با آنچه وجود دارد «پشه‌ای» بر بدن یک فیل هم نیست، که آن هم نیست، چه رسد به این که مرکز دنیا باشد و خورشید به دور آن بگردد. کهکشان‌هایی با شعاع صد هزار «پارسگ»، و هر پارسگ برابر با ۳۱ تریلیون کیلومتر و وجود ۲ هزار میلیارد (تا آن جا که بشر تا کنون توانسته است مشاهده و محاسبه کند)، از چنین کهکشان‌هایی که هر یک صدها تا هزارها میلیارد ستاره دارند. دانش الهی و تمام علم «علمای» اسلام که هیچ، اطلاعات و دانش تمام ادیان موجود روی زمین و کتاب‌های مقدس آن‌ها اصولاً به گرد کشفیات علمی و قابل اثبات بشر در دو سده اخیر نه تنها نمی‌رسد، بل آنچه بوده است نیز نادرست است، پس در این حالت چرا باید آن‌ها را بپذیرفت؟ و اگر در این زمینه‌ها سخنان و کلام‌های «مقدس» از اساس در اشتباه بوده‌اند، چرا در سایر زمینه‌ها در اشتباه نباشند؟ چرا باید (نمونه) قصاص را به عنوان عالی‌ترین شکل از داد و عدالت بپذیرفت؟ چرا باید کسانی را که ایمان نمی‌آورند به قتل رساند؟ چرا باید تبعیض‌های رایج میان انسان‌های مومن و نامومن را بپذیرفت؟ چرا نباید از خرد انسان خودمختار برای بهینه‌سازی رفتار انسان، سازماندهی بهتر جامعه، حکومتی دموکراتیک و برآمده از اراده ملت (انسان‌های آزاد و خودمختار) بهره جست؟ از نگر آمانوئل کانت، روشنگری یعنی بیرون رفتن از قیوموت خودکرده، به این معنا که انسان با بهره‌گیری از توان خرد خود می‌تواند بدل به شخصیتی مستقل و برای خویش، خودمختار و مستقل شود، از امت بیرون آید و فردیت یابد. از نگر کانت قیوموت عبارت است از عدم توانایی انسان (آگاهانه یا ناآگاهانه) در به کارگیری خرد و به جای آن استفاده از تقلید و ایمان. رهایی از قیوموت خودکرده یعنی از ایمان ببریم، مستقل شویم و فکر کنیم، جرئت فکر کردن داشته باشیم، از دریافتان با آنچه عمومی و عادی است نهراسیم. پیش از کانت، در انگلستان، روشنگری به معنای تاباندن نور به تاریکی بود تا بر اثر پرتو نور ما تاریکی را بهتر ببینیم و شناخت ما از «چیز»ها بهتر و روشن تر

شود، نوری که بر روی روابط و مناسبات تاریک سده میانی (قرون وسطا) بر روی ایمان خشک و کور تابانده می‌شد تا انسان بتواند از اسارت‌ها آزاد و رها و راه برای دوران بهتری هموار شود. دوران روشنگری، دوران برش بزرگ در تاریخ و شروع دوران نوین، شروع انسان خردگرا، خودمختاری و شکل‌گیری فرد مستقل از زنجیره بی‌چهره امت و توده‌وار انسان مومن و مقلد است. دوران خرد و علم به جای ایمان است. از نگر روشنگران، انسان حاکم بر سرنوشت خویش است و نه محکوم نیرویی بر فراز او، چه فرازمینی باشد و چه زمینی. جان انسان نه در اختیار و در مالکیت «خدا»، نه در اختیار حکومت یا در دست ارباب است. و چون انسان شهروندی آزاد و خودمختار است، پس، آزاد است و نه برده یا نوکر حکومت. حکومت تنها می‌تواند منتج از اراده او باشد.

خمینی، رهبر بنیادگرایان اسلامی در ایران، پس از پیروزی انقلاب اسلامی، اولین حکومت مدرن اسلامی، اولین تئوکراسی مدرن در سده بیست را پایه‌گذاری کرد. اسلام‌گرایی فداییان اسلام و خمینی یا «روشنفکران دینی» (از پیروان نهضت آزادی ایران که خواهان حکومت دینی بودند تا علی شریعتی که حکومت دینی امت-امامتی می‌خواست تا ولایت فقیهیان)، نمونه‌های متفاوت یک جریان تاریخی واپسگرا برای بازگشت به دوران پیشامدرن هستند، جنبش‌هایی مبلغ تنفر و خشونت، با فرهنگ شهادت (کشتن و کشته‌شدن در راه دین) که از فرد سلب فردیت و از ملت سلب حق حاکمیت بر سرنوشت خویش می‌کردند، و کردند. اسلام سیاسی، یا بنیادگرایی اسلامی، به عنوان دکترین سیاسی در مبارزه علیه دیکتاتوری، سرمایه‌داری، استعمار و امپریالیسم و پیوند آن‌ها با ارزش‌های پیشامدرن، با استناد به کتاب مقدس و سنت، عملاً به معنای ریختن آب پاکی بر روی دستاوردهای بشر در سه سده گذشته، کنارنهادن روشنگری و خردگرایی و بازگشت به خویشتن‌خویشی بود که ریشه‌اش در نیروی فراانسان-فراطبیعی (ماوراء طبیعت) نهفته بود. «بیداری» اسلامی هنگامی می‌توانست تحقق یابد و بیداری باشد که از ایمان گذر و به علم و خرد می‌رسید و نه برعکس. بنیادگرایی اسلامی تحت بهانه مبارزه با دیکتاتوری و استبداد، یا سرمایه‌داری و استثمار، یا استعمار و امپریالیسم خواهان بازگشت به دورانی شد که در آن انسان تنها «صغیری» بود که نیاز به قیم داشت، بازگشت به دوران کودکی بود. دورانی که انسان هیچ، امت یا رعیت و اصولاً بی‌حقوق بود. در آن دوران موضوع بر سر «جن» بود و حرکت ستارگان سرنوشت انسان را رقم می‌زد، دورانی که انسان اسیر «شیطان»

بود و بازگذاشتن کتاب مقدس به معنای دعوت شیطان به ادرار بر روی آن تفسیر می‌شد. دورانی که از صنعت چاپ، از برق، از رایانه (کامپیوتر) و اینترنت، از وسایل حمل و نقل مدرن، از علوم، زیست‌شناسی، ژن‌شناسی، معرفت مدرن و... هیچ اثری نبود. دورانی که نقاشی صورت پیامبر یا امامان شرک بود به گونه‌ای که حتی در سده بیست یکم در فرانسه موجب قتل عام هیئت تحریریه هفته‌نامه طنز «چارلی هبدو» شد. امروز، پس از رشد اندیشه‌های داروین در زمینه تکامل موجودات زنده، دیگر کدام عقل سالمی خواهد پذیرفت که خالق انسان و جهان الله است، و انسان مجموعه‌ای از صفاتی که خداوند آن‌ها را در نهاد، در ظاهر و باطن او نشانده است؟ زمانی که حتی کلیسا (۱۹۹۶) اعتراف می‌کند که در پیدایش انسان آفریدگاری در کار نیست و او نتیجه یک پروسه تکاملی چند میلیارد ساله، از پیدایش تک سلولی‌ها تا به انسان امروزی، است. انسان، احساس و خرد، هر دو، نتیجه فعل و انفعالات شیمیایی-مولکولی-فیزیکی در مغزند و بدون مغز همه چیز از حرکت باز می‌ماند، مغزی که خود ریشه در رشد و تکامل میلیون‌ها سال دارد. همچنان که قلب عضوی از ماهیچه و رگ است و جایی در آن برای «احساس» وجود ندارد، آنچه هست یا نیست در مغز و کارکرد آن است. آلبرت اینشتین در رابطه با زیستن خردمندانه می‌گوید (نقل به معنا): این واقعیت که موجوداتی چون عروس دریایی (Quallen) توانسته‌اند بیش از ۵۰۰ میلیون سال بدون مغز ادامه حیات دهند، موجبی برای امید بسیاری از آدم‌ها است. دوران مدرن قابل بازگشت نیست، مانند صدا است، پس از رهاشدن قابل بازگشت نیست. می‌توان آن را نشنیده گرفت، انکار کرد، اما می‌ماند و دیگران خواهند شنید، زمانی شنیده خواهد شد. علوم نیز خصلتی جهان‌شمول دارند. ریاضیات، ریاضیات است، دینی و غیردینی، اسلامی و مسیحی و یهودی و... ندارد. ستیز با علوم، کوبیدن آب در هاون، بیهوده‌کاری و بی‌ثمر است. کلیسا به این دلیل با جنبش روشنگری و خردگرایی، با جنبش‌های سکولار جaro شد، زیرا ایمان خشک مسیحی، در سده میانی، خرافات و بی‌خردی‌های خود را در چنان زوررق‌هایی از طلا پیچانده بود که با یک وزش حتی نه چندان سنگین طوفان سکولاریسم همه چیزش فرو ریخت و دستان دین‌سالاران رو شد. انقلاب فرانسه پیامدهای جنبش‌های روشنگری و خردگرایی را بر همگان آشکار کرد، نشان داد که جامعه در اسارت سنت و نیروی فرانسائی نمی‌ماند و «حق» با آن‌ها نیست. با شروع دوران مدرن و گسترش و ادامه آن فاصله میان دانش انسان نوین با دانش

مدعیان دین هر چه بیش تر و بیش تر شد. «علما»، که علم آن ها در چهارچوب و محدود به اصول فراطبیعی (متافیزیک، ماوراء فیزیک، ماوراء طبیعت) بود مخالفت و مقاومت کردند، «روشنفکران دینی» به توجیه بدی های آن و خوبی های اسلام پرداختند، و هر دو با هم مدعی شدند که آنچه دیگران مدعی کشف یا اختراع آن هستند، همگی در کتاب مقدس موجود است، و در آن هیچ نبود، و نیست. پس، انسان مومن اسلامی و جوامع اسلامی عقب ماندند تا نتایج آن را همگان دیدند و دیگر قابل پوشاندن نبود و سپس عقب ماندگی خود را به گردن دیگران، به گردن «غرب زدگان» یا امپریالیسم انداختند. تاریخ همین پنجاه سال گذشته نشان می دهد که بنیادگرایان اسلامی هر جا، هر جا موفق شدند دشمنان درونی و بیرونی خود را کنار بزنند، تاریخ را به عقب، به دوران جاهلیت و بربریت بردند: از ولایت فقیهیان تا طالبان، از بوکوحرام تا داعش و... و غیر، از اندیشه های بنیادگرایانه روشن فکران دینی-اسلامی مدرن تا روح الله خمینی سنتی-حوزوی.

روشن است که ارزش ها و معیارهای نوین «غرب» در رابطه با انسان، جامعه و حکومت که برآمده از خرد و علوم و معرفت انسان نوین بودند، با معیارهای سنجش خوب از بد (حرام ها و حلال ها)، با معیارهای اخلاقی-اتیکی و با ارزش های جوامع سنتی-دینی-اسلامی همخوانی نداشتند. در یکی خرد و علم پایه و اساس اندیشه و عمل شده بود (به هر دلیل در آن جا زودتر اتفاق افتاده بود) و در آن دیگری، اطاعت محض با ایمانی کور از یک نیروی فرانسائی-فراطبیعی، با سنتی هزارساله. سود و زیان انسان، و نه تنها انسان مسلمان، انسان به عنوان یک موجود بیولوژیک، از نگر خرد در چیست؟ آیا عدم رعایت حجاب اسلامی یک گناه کبیره است و تمام زنان در طول تاریخ و زنان پیروان سایر ادیان و مذاهب به جهنم خواهند رفت، به غیر «محببه» های اسلامی؟ آیا این منطقی است؟ اصولا پوشانیدن موی سر چه ربطی به خوب و بد یک انسان دارد؟ آیا تمام زنان در «غرب» انسان های بد هستند؟ آیا زنان مسلمان، اما بی حجاب امروز در ایران، انسان هایی «بد»ند؟ اسلام گرایان، از ایران گرفته تا مصر و ترکیه و...، همگی مخالف آموزش و تحصیل دختران و زنان بودند و بعضا هنوز به شدت هستند، چرا؟ زیرا چنین اقدامی را اولین گام در راه برداشتن تبعیض های موجود میان مردان و زنان می دانستند و می دانند. بنیادگرایان با تبعیت از کتاب مقدس خود مردان را برتر از زنان و حفظ این برتری را امری مقدس می دانند و نمی خواهند بر خلاف کلام مقدس و سنت پیامبر خود عمل کنند. این نابرابری «لاهی»، «طبیعی»، یا

پیامد تبعیض‌های سنگ‌شده اجتماعی-سیاسی است؟ آیا این درست است که سرنوشت نیمی از جهان اسلام را به دست تعصب و سنت‌های نادرست سپرد؟ انسان خردمند با تضادهای میان کلام الهی و خرد چه می‌کند؟ تجربه جوامع باز نشان می‌دهد با رفع تبعیض جنسیتی و رفع موانع سیاسی-اجتماعی رشد و شکوفایی زنان، آن‌ها همپای مردان می‌شوند. موضوع زنان و ناتوانی «آفرینشی» آن‌ها درست مانند نمونه شبه‌علمی ناتوانی «ژنتیک» سیاهان یا سایر نژادها (به غیر سفیدپوستان) است که یا ریشه در پندارهای گویا مقدس فراانسانی (الاهی-مقدس) یا ریشه در ایدئولوژی‌های سیاسی تبعیض‌گرا دارد. از نگر علم ژنتیک، «نژاد» بی‌معنا است، زیرا علم ثابت کرده است که سیاهی رنگ پوست انسان (در آن مناطق) عکس‌العملی طبیعی در برابر شدت طاقت‌فرسای نور خورشید است و سفیدی پوست آن‌هایی که در مناطق سرد و کم‌خورشید زندگی می‌کنند عکس‌العملی برای جذب هرچه بیش‌تر نور خورشید (ویتامین د)، تا اولی از سرطان مصون بماند و دومی از بیماری‌های حاصل از کمبود ویتامین «د»، روشن‌گران و خردگرایان به سود خرد و علیه «مقدسات» و شبه‌علم عمل کردند و در پی آن به جوامع باز و مدرن رسیدند. اسلام‌گرایان و خشک‌مذهبان که زندگی در چهارچوب «احکام نورانی و مقدس اسلام» می‌خواستند، در قید و بندهای کتاب مقدس خود و سنت‌های خشک‌تر از آن ماندند و جوامع دینی ساختند که سراسر بسته و پر از تبعیض و نابرابری‌ها است، زیرا از نگر آن‌ها خرد نمی‌تواند به چیزی تعرض کند که از منابع بالاتر، عالی‌تر و مطلق و پاک، از دانا و عادل مطلق می‌آید. اما خرد چنین تعارضی را انجام داد و جوامعی بهتر ساخت. نمونه، عدالت از نگر کتاب مقدس است: کتاب مقدس از تمام مومنان، از بالاترین تا پایین‌ترین آن‌ها می‌خواهد به احکام و موازین شرع یکسان عمل کنند. یعنی اگر زنان «ناقص‌العقل» اعلام شده‌اند، همه، از بالا تا پایین، به آن تن دهند و بپذیرند که حکمتی الهی در آن نهفته و درست است، هرچند انسان آن را درک نکند. یعنی آزادی و عدالت در متون مقدس با آزادی و عدالت در متون «خرد» از بنیاد متفاوت است، زیرا از نگر اعلامیه جهانی حقوق بشر، تمام انسان‌ها آزاد به دنیا می‌آیند، دارای شرف و حیثیتی خدشه‌ناپذیرند و در برابر قانون حقوقی یکسان دارند. اولی «دین» خواهان رعایت تساوی در محدودیت‌ها و تبعیض‌ها و دومی «خرد» خواهان رعایت تساوی در تمام امکانات است.

زمان و مکان پیدایش یا تولد حقوق بشر، اعلامیه حقوق بشر و حقوق شهروندی

انقلاب فرانسه (مصوب مجمع ملی فرانسه، ۲۶ اوت ۱۷۸۹) است. در این جا سخن از حقوق بشر است، نه بشری با ویژگی خاص، نه مردان یا زنان، یا سفیدپوستان و سیاهپوستان، یا مسلمان و نامسلمان، بل حقوق بشر به عنوان موجودی بیولوژیک که باید در حقوق با هم برابر باشد، حقوقی که خدشه‌ناپذیر تعریف می‌شوند: حقوق مربوط به آزادی‌ها، حق مالکیت، حق بهره‌مندی از امنیت، حق مقاومت در برابر ستمگران، حقوق مربوط به آزادی انتخاب آزاد دین و مذهب یا مرام مسلک، حق دادخواهی و دادگستری و...، اما هنوز دو کمبود اساسی داشت: در آن دوران، صدور بیانیه نه به معنای اجرای فوری آن بود و نه در آن زمان هنوز معنای «بشر» با درکی امروزی ما یکسان بود. حقوق بیانیه هنوز شامل کودکان، زندانیان، بیگانگان، خارجی‌ها، بردگان، افراد فقیر، افراد بی‌ملک و املاک، سیاهان، اقلیت‌های دینی-مذهبی، به‌ویژه یهودیان و زنان نمی‌شد. بیش از دویست و پنجاه سال زمان لازم بود تا پس از تصویب آن در سازمان ملل متحد (۱۹۴۸) تعریف آن فراگیر شود. حقوقی که شاید از کل کشورهای عضو سازمان ملل متحد تنها یک چهارم اعضاء آن‌ها را اجرایی کرده باشند. اعلامیه جهانی حقوق بشر نخستین گام در پروسه دگرگونی‌های اساسی سیاسی بود، روندی که هنوز امروز هم، حتی در جوامع مدرن در حال «شدن» است. تساوی حقوقی انسان‌ها در برابر قانون (تساوی صوری)، به معنای تساوی حقوقی میان تمام شهروندان (توده مردم) با اشراف و نجبا، با «روحانیان» یا نظامیان عالی‌رتبه و... انقلابی سترگ در تاریخ تکامل اندیشه و معرفت انسان و سازماندهی ساختار سیاسی-اجتماعی بود و نظمی نوین را جایگزین نظام‌های کهن کرد. اعلامیه جهانی حقوق بشر دست‌یازی به وضعیتی ایده‌آل را هدف خود قرار داده است، ایده‌آلی که در تقابل با ایدئولوژی‌های نازیسم، فاشیسم، استالینیسم یا خمینیسم و بنیادگرایی اسلامی است. اسلام‌گرایان خواهان «حقوق بشر اسلامی» هستند تا با زدودن جنبه جهان‌شمولی از یک‌سو و «محلی» کردن آن از سوی دیگر، بیانیه را از محتوا تهی کنند و تبعیض‌ها را دوباره قانونی-حقوقی و جهان‌پسند کنند. حقوق بشر، مانند دین و مذهب یا دیگر ایدئولوژی‌ها، یک واقعیت منتج از فعل و انفعالات مغزی است (واقعیت خیالی)، مانند واقعیت‌های واقعا موجود طبیعی در بیرون از ذهن، همچون دریا یا جنگل (واقعیت طبیعی)، نیست؛ یک ایده است که باید بدل به واقعیت شود. یعنی، تحقق آن، مانند دموکراسی یا نهاد پارلمان و... نیاز به تلاش دارد، تلاش انسان برای به کرسی نشاندن آن. موانع فراوان است، نمونه: در دوران انقلاب فرانسه

تساوی حقوقی میان (مثال) زنان و مردان از اساس قابل تصور نبود، اما بیانیه زمینه‌ای شد برای زنان تا برای دست‌یازی به آن تلاش کنند. چه کسی به مردان حق داده است تا زنان را از حقوق خویش محروم و به آن‌ها ستم کنند؟ کتب مقدس؟ اکثریت قاطع انسان‌ها در آرزوی تحقق حقوق مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر هستند، می‌خواهند در حقوق با بالاییان یکسان باشند، و بنا بر دلایل گوناگون، از جمله جنسیتی، دینی-مذهبی، مرامی-مسلمی، یا... مورد تبعیض قرار نگیرند، از حقوق سیاسی-اجتماعی خود محروم نشوند، آن‌ها امنیت، کار، دست‌مزد مساوی، حق تشکیل سندیکای مستقل، امکانات تحصیل و... می‌خواهند. اعلامیه جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد هنوز برای اعضاء ضمانت اجرایی حقوقی-قانونی ندارد، تنها یک توصیه است و نه قراردادی با تضمین اجرایی در میان ملل و تا رسیدن به این مرحله شاید حداقل یکصد سال دیگر لازم باشد. دلیل آن بسیار گوناگون و متفاوت است: جوامع اسلامی این حقوق را مخالف و در تضاد با احکام و موازین شرع می‌دانند، تساوی حقوقی انسان‌ها در برابر قانون را نمی‌پذیراند (تساوی حقوقی زنان با مردان، یا مسلمانان با نامسلمانان و...)، یا آزادی انتخاب دین و مذهب یا مرام و مسلک ...، یا سیاست‌های استعماری کشورهایی چون بریتانیای کبیر، هلند، دانمارک، بلژیک، اسپانیا و پرتغال و...، استعمارگران نیز با این برابری‌ها مخالف بودند، زیرا «حقوق بشر» مانعی برای استثمار، استعمار و سرکوب‌ها سیستماتیک علیه جنبش‌های آزادی‌بخش ملل مستعمره و تحت ستم بود. اصولاً حکومت‌ها تمایلی به رعایت حقوق بشر ندارند، زیرا این حقوق محدودکننده قدرت و همچنین محدودکننده دامنه رفتارهای خودسرانه آن‌ها است، هر گامی که حقوق بشر به پیش رود، آن‌ها باید یک گام به پس روند. به همین دلیل، در سال ۱۹۶۱ سازمان عفو بین‌الملل (Amnesty International) تاسیس شد تا به گونه‌ای تخصصی در رابطه با رعایت حقوق بشر عمل کند. سازمان باید راهی را می‌پیمود که بتواند بدون آن‌که به نظم سیاسی یا به حاکمان و قدرتمداران ویژه‌ای بپردازد فعالیت‌های خود را بر روی موارد نقض مشخص حقوق بشر متمرکز کند تا «مصون» از تعرضات سیستم‌ها حکومت‌گران بماند. یعنی هم به موارد نقض حقوق بشر بپردازد و از این راه به وظایف خود عمل کند، و هم به ریشه‌های سیاسی-دینی-ایدئولوژیک آن کاری نداشته باشد، مانند بررسی دستگیری و زندان مخالفان سیاسی، شکنجه، اعدام، نقض حقوق اساسی شهروندی و...، و پیش‌گرفتن چنین سیاستی موجب شد که نهادهای حقوق بشری از بحث

سیستم‌های سیاسی یا نظام‌های ایدئولوژیک بیرون آیند و به فرد پرداختند، در برابر اشکال گوناگون نظام‌های سیاسی-اجتماعی و مرام‌ها و مسلک‌ها یا ادیان و مذاهب بی‌طرف ماندند و تنها به بررسی ظلم و بی‌عدالتی اعمال‌شده نسبت به افراد پرداختند، آن‌ها را مستند کردند و از این راه فشار سیاسی-اخلاقی بر روی این حکومت‌ها را افزایش دادند تا شاید کم‌تر دست به نقض حقوق شهروندان خود بزنند و همین امر موجب گسترش و پایداری چنین نهادهایی شد. برای تحقق حقوق بشر به عنوان واقعیتی برآمده از خرد (واقعیت خیالی) باید بسیار طولانی‌تر، گسترده‌تر و قوی‌تر مبارزه کرد تا بدل به معیاری جهان‌شمول و همگانی شود و در این راه، در سده بیست و یکم، توجه داشت که حقوق بشر امروز دیگر نمی‌تواند تنها محدود به اصول بیانیه انقلاب فرانسه بماند، از نابرابری‌های سیاسی تا بی‌عدالتی‌ها، از تبعیض‌های جنسیتی-جنسی تا دینی-مذهبی، از بحران زیست‌بومی تا گرسنگی و فقر در بسیاری از کشورها و... همگی بخش‌هایی از «حقوق بشر»ند که باید مورد توجه قرار گیرند. حقوق بشر، حقوق شهروندی، دموکراسی، حق حاکمیت انسان و ملت بر سرنوشت خویش و... همگی پیامدهای جنبش روشنگری (خرد) هستند، از درون هیچ دین و مذهبی (ایمان) نه حقوق بشر شکل گرفته است و نه انسان مدرن خودمختار. از نگر خرد، آزادی (مدرن) امری در رابطه با روابط و مناسبات اجتماعی است که خدا نقشی در آن ندارد، و از نگر دینی-اسلامی مومنان در رابطه با خدا است که از حقوق و وظایفی یکسان بهره می‌برند. وضعیت نهایی آزادی کامل یا خردگرایی اکمل وجود ندارد، زیرا معرفت انسان در روند و همراه با زمان و پیشرفت جامعه نیز دگرگون می‌شود، آزادی‌های امروز تا «دیروز» اصولاً قابل تصور نبود. در گذشته، میزان آزادی فرد در رابطه با ثروت او بود، مناسبات دگرگون و در پی آن آزادی قانونی و تضمین و برای همه شد، از فقیر تا ثروتمند. آزادی سیاسی رابطه‌ای مستقیم با شکل حکومت دارد، هرچه نظم سیاسی دموکراتیک‌تر باشد، آزادی‌ها بیش‌ترند. اگر در پانزده خرداد ۱۳۴۲ تحصیل زنان و حق رأی آن‌ها برای خمینی و بنیادگرایان اسلامی در ایران برابر با «فحشاء» بود (ایمان)، امروز از حقوق خدشه‌ناپذیر زنان است (خرد). در قصاص، عدالت در کشتن یا ناقص‌العضو کردن است. زنان در برابر زنان. بنا بر کتاب مقدس و سنت، اگر مردی زنی را کشت، هیچ معلوم نیست که چرا باید به عنوان قصاص زنی را به قتل رساند. این‌که در آن دوران فردیت معنا نداشته و انسان حلقه‌ای بی‌چهره از امت واحد یک قبیله بوده است را می‌توان فهمید،

مثلا یک زن از قبیله ما در برابر یک زن از قبیله شما تا «عدالت» برقرار شود، هرچند زن قصاص‌شونده هیچ دخالت و جرمی در موضوع نداشته است (ایمان). خرد چنین بی‌عدالتی‌ای را به عنوان اجرای «عدالت» نمی‌پذیرد. عدالت اصولا در قتل متقابل نیست! خرد فرزند حاصل از یک رابطه «نامشروع» را حرام‌زاده نمی‌داند، به یک دلیل بسیار ساده: گناه این کودک در کجا و در چیست؟ او که در به‌وجودآمدنش هیچ گونه نقشی نداشته است. چرا باید از حقوق خود محروم شود؟ عدالت مدرن در سیستم عادلانه است و نه در خصوصیات خوب شخص «خلیفه» مومنان، عدم بیعت با ولی امر رشد انسان مستقل و آزاد است و نه خروج از محدوده حاکم فرانسائی. سلسه مراتبی که گویا الهی-ابدی است که از الله مومنان شروع می‌شود تا پیامبر و امامان و خلفای حکومت دینی و پادشاهان و حکمرانان دین‌سالار ادامه می‌یابد، از بالاترین مطلق مقدس تا پایین‌ترین مومن معتقد. چنین برداشتی از انسان، جامعه و حکومت اصولا توان درک و فهم انسان خودمختار و آزاد را ندارد. معنای آزادی‌های مدرن با آزادی در اسلام دو تا است، یکی (اسلام) «حریت» به معنای آزادشدن از بردگی است و دیگری رهایی از حتی خدا و اصول و فرمان‌های او، احکام و موازینی که نقض آن‌ها کفر بود (و هست) و در پی خود مرگ می‌آورد. انسان دوران مدرن اصولا برده نمی‌شناسد که خواهان آزادی او شود. از نگر انسان مدرن انسان، انسان است، تنها به دلیل بیولوژیک، زن باشد یا مرد، سیاه باشد یا سفید، مسلمان باشد یا نامسلمان، با خدا باشد یا بی‌خدا.

در اروپا، پس از جنبش روشنگری و خردگرایی، و پس از رهایی علوم از انحصار «علمای» دین، «کتاب مقدس» از تقدس بیرون می‌آید و عملا بدل یکی از کتب علوم تاریخ و ادبیات می‌شود. حقوق زمینی، حقوق بشر (تدوین‌شده به دست بشر)، به جای حقوق الهی، حقوق بر فراز بشر می‌نشیند. مشکل کتاب مقدس در این است که هم ناسخ و منسوخ دارد و هم ناروشنی‌های بسیار. هر کس تفسیر و تعبیر خود را دارد، عده‌ای آن را این‌گونه و عده‌ای دیگر آن را آن‌گونه تفسیر می‌کنند. عده‌ای این آیه‌ها و عده‌ای دیگر آن آیه‌های متضاد را ارائه می‌دهند. هر کس هرچه می‌خواهد از درون آن بیرون می‌کشد، بسته به اهدافی که دنبال می‌کند. یکی با استناد به کلام الهی می‌گوید زنان «ناشزه» (نافرمان‌بر) باید تنبیه شوند، آن دیگری استدلال می‌کند که منظور خدا تنبیه نمادین، زدن با پر مرغ است. «روشنفکران دینی» نیز هر یک، بنا بر میل و اهدافی که دنبال می‌کنند، مانند

«علما» تفاسیر خود را دارند و مدعی می‌شوند کلام الهی در رابطه با زمان و مکان است. اما، زمان و مکان نام‌های دیگری برای مفسران است. یعنی چه کس و در کجا، آخوند ده یا آخوند شهر؟ در یک جامعه عقب‌مانده یا در جوامع مدرن؟ از سوی فردی با سواد شش کلاس آخوندی یا یک روشنفکر دینی درس‌خوانده در «فرنگ»؟ اگر فرض کنیم چنین باشد، یعنی خواست خدا و معنای کلام او در رابطه با سطح شعور و علم و دانش مفسر باشد، پس انسان است که بنا بر زمان و مکان و سطح دانش خود تعیین می‌کند خدا چه می‌گوید و خواست و مشیت او در چیست؟ اگر چنین باشد، پس، در نهایت انسان است که تعیین می‌کند الله چه می‌خواهد، یکی با خردی اندک و دنیایی کوچک، و دیگری با دنیایی باز و خرد و معرفتی پرورش‌یافته، بسته با میزان آموزش و پرورش و کسب دانش. انسان اصولاً کنج‌کاو است و می‌خواهد بداند در پشت پدیده‌ها چیست، می‌خواهد رابطه علت و معلولی پدیده‌ها را کشف کند، بداند که «چنین» است و نه به گونه‌ای دیگر. پس، او نیازمند آزادی‌ها است، آزادی عقیده و بیان، یعنی به‌رهمندی از حق آزادی بیان عمومی افکار و اندیشه‌های خود در تمام اشکال نظم، نثر، تصویر، یا هر شکل دیگری از رسانه‌های عمومی. انسان مدرن می‌گوید: من با تو هم‌نگر نیستم، اما با تمام توان شرایطی را فراهم خواهم کرد که تو نیز امکان ابراز نظر خود را داشته باشی (ولتر)، زیرا برخورد با عقاید متفاوت با تضاد امری لازم و ضروری برای نزدیک‌تر شدن به حقیقت و پیشرفت اندیشه و معرفت است، دیالکتیک، تز-آنتی‌تز و سنتز (هگل) است. حقیقت اندیشه و پندارها، حقیقت مطلق ریاضیات نیست که نتیجه پنج به علاوه پنج همواره و در هر شرایطی یکسان و عدد ده باشد. جنبش کمونیستی پیروز شد و قدرت را به دست گرفت، سرمایه و تولید را دولتی (عمومی، مالکیت اشتراکی) کرد و ثروت را از میان برد، اما فقر عمومی شد و انسان نوین شکوفا و آزاد شکل نگرفت و در نهایت در هم فروپاشید. اندیشه همواره آزاد است (حتی در زندان)، اما بیان آن آزاد نیست. بدون بیان آزاد عقیده و پروسه بررسی و نقد آن جامعه سترون خواهد ماند، زیرا پروسه «اندیشه-نقد اندیشه-اندیشه نوین» قطع می‌شود. نقد اندیشه با احترام به اندیشه‌پرداز دو تا است. بسیاری از آخوندها، از نگر اخلاقی، شخصا فردی سالم هستند، اما آموزه‌های آن‌ها ویرانگر و مخرب است. مبارزه با اندیشه و نه با اندیشه‌پرداز دستاورد مهم جوامع باز و مدرن است. دین‌سالاران می‌دانستند و می‌دانند که آزادی اندیشه و بیان، آزادی علوم، آزادی انتخاب دین و مذهب و... در نهایت تضعیف موقعیت سیاسی-

اجتماعی آن‌ها خواهد بود. در جوامع سوسیالیستی واقعا موجود انتقاد به مارکسیسم-لنینیسم و تزه‌های حکومت‌گران مجاز نبود، در نتیجه در برابر ایده‌های موجود (تز) نقدی (آنتی‌تز) انجام نگرفت تا از درون آن ایده‌ای نوین (سنتز) شکل بگیرد، انسان و در پی آن جامعه، هر دو عقیم شدند. انسان موجودی نیست که بتوان به او افسار زد، و گسترش آموزش و پرورش، آزادی اندیشه و بیان، آزادی دستیاری به رسانه‌های همگانی و... به او کمک خواهد کرد تا با بهره‌گیری از علم و دانش، صنعت و تکنولوژی، هنر و ادبیات هرچه سریع‌تر حلقه‌های تو در توی زنجیر اسارت و قیمومت خود را پاره کند و رها، مستقل و خودمختار شود و حتی «خدا»ی خود را اصلاح کند. او در پی تصویر علمی از انسان و جهان خواهد بود و تصاویر فرازمینی را کنار خواهد زد. پیشرفت می‌کند، در همه زمینه‌ها، تا از راه پیشرفت، به معنای زدودن ضعف‌ها و کمبودها در جامعه و حکومت، در آموزش و پرورش و... وضعیت خود را بهبود بخشد، سنت‌های نادرست هزارساله را کنار بزند تا راه برای سنت‌های آینده باز و هموار شود، نوآوری خواهد کرد، بدعت خواهد گذاشت. او در این راه حتی زبان نظم و نشر را نیز اصلاح می‌کند تا قابل فهم برای همگان شود، زبان بی‌آلایش و پالایش‌شده، زبانی که با کمک آن بتواند دقیق‌ترین‌ها را در کوتاه‌ترین جمله بیان کند. روشن و آشکار بیان می‌کند که «آزادی» حریت به معنای رهایی از بندگی نیست، بل آزادی‌های سیاسی-اجتماعی مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر است. او از نظم عادلانه ولی امر به سیستم عادلانه دموکراتیک گذر خواهد کرد. تقدس را کنار می‌نهد و می‌پذیرد که تنها امر مقدس، جان و کرامت انسان است. برای او تاریخ نه پایانی دارد و نه قانون‌مندی مستقل از انسان که خود از درون عمل می‌کند. انسان طالبان جامعه طالبانی درست می‌کند و پیرو ولایت فقیه همین حکومت دینی واقعا موجود و سراسر تبعیض و جنایت ج.ا. را می‌سازد. نازیسم امپراتوری نژادی رایش سوم را در آلمان بنا می‌کند و دست به جنایت‌های هولناک در تاریخ می‌زند و «رفیق» استالین جامعه یکدست «گولاک»‌ها را می‌سازد. از نگر «فلسفه تاریخ»، تاریخی که اصولا فلسفه‌ای ندارد، جبریت تاریخ بر فراز انسان قرار داده می‌شود، یعنی انسان گویا خودش نیست و نیرویی فراانسانی-تاریخی او را به آن سمت و سو هدایت می‌کند. انسانی که خود سازنده تاریخ است، بی‌اراده تعریف می‌شود، از انسان خودمختار سلب مسئولیت می‌کنند. تمام نظام‌های غیردموکراتیک، به‌ویژه حکومت‌های تام‌گرا (توتالیتیر)، برای توجیه حقانیت خود و حقانیت سرکوب‌ها و

جنايات به ضرورت‌ها و جبر بر فراز انسان استناد می‌کنند، یکی الهی (حکومت‌های دینی)، دیگری به جبر گویا «نژادی» (نازیسم) و سومی به جبریت روند تکامل تاریخ (کمونیسم). پندار بحران نهایی که منتهی به رهایی نهایی بشریت شود، همان اندیشه دینی رسیدن به روز قیامت و ورود به بهشت است تا در آن‌جا به دور از رنج‌ها و مشقت‌ها، به دور از فقر و جنگ و بیماری زندگی کنیم. این پندار آرزوی دیرین بشریت است که توهمی بیش نیست. واقعیت زندگی، همین زندگی واقعا موجود است که می‌توان و باید آن را بهتر سازماندهی کرد. انسان خودمختار، برخلاف خواست کتاب مقدس، حاضر به تمکین از کلام مقدس یا فرستاده الله یا امامان و فرمانروایان نیست و تنها به چیزی تمکین خواهد کرد که با انسانیت، با خرد و با علم در تضاد و تعارض نباشد. واقعیت بیرون از ذهن ما این است که بحران نهایی نظم سرمایه‌داری که منتهی به رهایی نهایی بشریت شود، وجود بیرونی ندارد، یک توهم و پندار است. عده‌ای می‌پندارند که گویا باید چنین شود. تاریخ فرگشت (تکامل) انسان، تاریخ تکامل فیزیکی-شیمیایی انسان است و نه روند فرگشت دیالکتیک تاریخ، زیرا انسان تاریخ را می‌سازد و نه برعکس. و نظم سیاسی-اجتماعی سوسیالیستی پیامد منطقی و یک فرگشت تاریخی نیست و آموزه‌های تکامل اجتماعی کمونیستی (ماتریالیسم تاریخی) درک و فهم نادرست از نظریه به اثبات رسیده فرگشت داروین است. همچنان که برتری نژادی درک نادرست از «انتخاب طبیعی» است. نظریه فرگشت طبیعت داروین با تکامل تاریخ دو پدیده کاملا متفاوت است، یکی (طبیعت) قانون‌مندی درونی دارد و دیگری نتیجه عمل انسان است. تاریخ هرگز در درون خود نظمی به نام ولایت فقیه نمی‌شناسد، از درون اندیشه‌های بنیادگرایان اسلامی-شیعه (دوازده امامی) مکتب اصولی بیرون آمد. در نتیجه، در پس حوادث تاریخی و روند زندگی، هیچ رابطه‌ای که بتوان بر آن نام قانون‌مندی (مانند قوانین فیزیک یا ریاضیات) نهاد، وجود ندارد. علم چنین پدیده‌ای نمی‌شناسد. اما ما در سده بیست، حتی با دیدن دستاوردهای اروپا در پیمودن راه خرد و علم، به بیراهه «ایمان» رفتیم. در نشان دادن ویژگی‌های این خردستیزی و بازگشت به دوران ایمان کور، شاید نگاهی نقادانه به برخی از گفتاوردهای علی شریعتی، معلم «انقلاب اسلامی و سرچشمه فیض» صدها روشنفکر دینی مفید باشد تا روشن شود جامعه ما چگونه درست در جهت خلاف تاریخ مدرن حرکت کرد. علی شریعتی سرچشمه فیضی است که از نگر برخی از پیروان صادق او هرگز «نباید آلوده شود»: «... فقط این (جهت) است که مسئله را حل

می‌کند. اگر جهت وجود داشته باشد، نه تنها تخصص، نه تنها همه آن معارف اسلامی، حتی خرافاتی که در اسلام آورده‌اند، حتی روایات جعلی‌ای که در اسلام هست، حتی همین زنجیرزنی و سینه‌زنی هم به درد می‌خورد، به درد می‌خورد! ... علم برای علم، به طور مجرد، یک عامل انحراف است از خودآگاهی انسانی. ... ما وقتی که مشغول مطالعه‌ای هستیم یا وقتی که غرق کشف یا اختراعی هستیم، در آن حالت، خودآگاهی نداریم، احساس نمی‌کنیم، ابزاری هستیم برای عمل و مجموعه این حالات است که تکنیک را، تمدن را و علم را به وجود آورده است، تحقق این‌ها همه در حالات ناخودآگاهی است، همه در حالت دور شدن انسان از خویشتن حقیقی خویش است. همه، در حالت دور شدن از تامل در خویش و غرق در چیز دیگری بودن، به صورت ابزار برای به‌کارافتادن چیز دیگر است، در چنین لحظاتی است که تمدن و تکنیک به وجود آمده و از این‌جا است که علم به خودآگاهی انسانی و خودآگاهی اجتماعی صدمه می‌زند! ... مگر ابوعلی سینا چیست و کیست؟ آدمی که در جوانی، آن نبوغ عظیم را دارد که دنیا را خیره می‌کند به صورت قلم خودنویس آقای خاقان در می‌آید! معلوم است اگر او شعوری نداشت، بهتر بود. ... تکنسین علمی مگر چه می‌سازد؟ تکنیکش، علمش، صنعتش، هم‌ه‌اش بی‌هوده است. ... بی‌تردید اگر هنر نداشتیم بهتر بود! چه فایده از این هنر و از این دانش و علم؟ هیچ! ... بنابراین می‌بینیم که عامل استحمار در زمان بنی‌عباس علم است، تمدن است، هنر و ادبیات است و تحقیق.^۲ ... این نسل ملتهب، هرگز خواهان آن نیست که اسلام، به یاری قوانین علمی و یا اختراعات و اکتشافات اروپا و آمریکا، توجیه شود. ... (و) اساساً از هر چه به نام تکنیک و تکنولوژی و فلسفه و علوم جدید است شدیداً نفرت دارد، چه این همه را آلت قتاله خویش می‌یابد. ... من و همه کسانی که در این خط‌مشی راه می‌سپارند بیش از آنچه از ارتجاع و کهنگی بیزاریم، از تجددمآبی و تشبه به فرهنگ و تمدن و حتی خط‌مشی علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست و صنعت حاکم بر جهان امروز، بیزاری توأم با دشمنی و کینه داریم.^۳ ... مسلم است جامعه‌ای که ایده‌آل دارد، یک ایدئولوژی و ایمان دارد، بر هر قدرتی حتی بر قدرتی که منظمه شمسی را تسخیر می‌کند، پیروز می‌شود. ... اما اگر جامعه بدون ایده‌آل،

۱. «خودسازی انقلابی»، علی شریعتی، بخش اول، مجموعه آثار، ۲.

۲. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲۰.

۳. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷.

بدون ایمان، بدون آگاهی، آگاهی، خودآگاهی، و آگاهی اجتماعی - آنچه که روشنفکر را می‌سازد و من از آن به نام مذهب یاد کردم - فقط به دنبال صنعت، به دنبال قدرت، به دنبال سرمایه‌داری، و به دنبال آنچه که امروز پیشرفت صنعتی و علمی نامیده می‌شود، برود، اگر موفق شود - که نمی‌شود - همواره مصرف‌کننده خواهد ماند. ... اگر ایدئولوژی داشته باشیم، مسلماً، بی‌درنگ، پس از مرحله موفقیت ایدئولوژیکی، موفقیت ایمانی - که قطعی است - خودمان تولیدکننده بزرگ‌ترین تمدن خواهیم بود.^۱ ... امروز ثابت شده است که آن حرف‌های قبلی که حیوانات با غریزه کار می‌کنند و انسان است که با عقلش کار می‌کند مزخرف است. الان حیواناتی را می‌بینیم که به قدری هوشیارانه مقدماتی می‌چینند تا به نتیجه برسند که سقراط و افلاطون هم به گردشان نمی‌رسند، در هر حادثه‌ای هم ابتکاری تازه می‌زنند که نمی‌شود گفت غریزی است. همچنین نطق. به نظر من آنچه واقعا انسان را از همه حیوانات جدا می‌کند آن دغدغه در برابر غیب است. یعنی آن نارسایی طبیعت نسبت به وجود و نیاز او و گریز وی از آنچه هست به سوی آنچه که باید باشد. ... گله‌ای را در بیابان فرض کن، گوسفندی از این گله عقب می‌افتد و گله می‌رود به همان کنامش. این گوسفند تنها در بیابان آواره است، این‌ور می‌رود، آن‌ور می‌رود می‌بیند نه خیر، هیچ گوسفند دیگری نیست، یک‌مرتبه چشمش به گله‌ای می‌افتد و خوشحال می‌شود و به آن پناه می‌برد. می‌رود و می‌رود و بعد می‌بیند که آبادی او نیست، یک قلعه بیگانه است، بیراهی‌ای را رفته است، فرار می‌کند... گله دیگری را می‌بیند و به دنبال آن می‌افتد، گله می‌رود و او هم خوشحال که یک جایی پیدا کرده است: گله‌اش را پیدا کرده است، می‌رود و می‌بیند که اصلاً طویله دیگری است، فرار می‌کند. باز در صحرا آواره است و باز گله دیگری و همین جور از این گله به آن گله، آواره در صحراست تا آخر بالاخره! یک جایی پیدا می‌کند، آن کجاست؟ شکم گرگ... می‌خواهم مسئله جهت را نشان بدهم، جهت! امامت یعنی جهت. اصلاً لغتش یعنی جهت. نه این است که تعبیرش یعنی جهت. اصلاً لغتش یعنی جهت. این جهت را برو، اگر سرت را هم برگرداندی همه کتاب و همه سنت تو را به بیراهه و گمراهی می‌کشاند. حتی توحید، اگر توحید جهت‌دار نباشد، خروارها فلسفه و حکمت و

۱. «چه باید کرد؟»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷.

کلام راجع به توحید، جز مجموعه خیالات پوچ هیچ نیست.^۱»

به این می‌گویند ایمان به جای خرد: جهت شریعتی پذیرش وصایت، یعنی امامت است، همین. یعنی، ما ایمان را به جای خرد، خرافات را به جای حقیقت، ایدئولوژی دینی را به جای علم، امت را به جای فردیت، اطاعت و تقلید کور را به جای اندیشیدن مستقل نشانیدیم. ما به جای خردمندانه کردن پندار و کردار و گفتار انسان و خردمندانه کردن سیاست و جامعه آن را ایمانی-اعتقادی کردیم، در تاریکی‌ها ماندیم و نوری بر سیاهی روابط و مناسبت هزارساله سنگ‌شده نتابانیدیم. روشنگران کلاسیک می‌گویند همه انسان‌ها وجدان دارند. اما، وجدان هر انسان مجموعه‌ای شکل گرفته از ارزش‌ها و معیارهایی است که او در بستر فرهنگی رشد خود می‌آموزد، یک سیستم منسجم از خوبی‌ها و بدی‌ها (از نگر او) است. به این دلیل هر کس وجدان، سیستمی از ارزش‌های خوب و بد، دارد. اما تفاوت درست در همین‌جا است، در ارزش‌ها و معیارهای وجدان ما: اگر کسی (برای مثال) کتک‌زدن کودکان را امری لازم برای تربیت بداند، می‌زند و بسیار راضی و خوشحال که چنین کرده است. برعکس، اگر فردی تنبیه بدنی را تعرض و تجاوز به جسم و روح کودکی بداند که توان دفاع از خود را ندارد، او از این عمل به شدت متاثر و متاسف و ناراحت می‌شود. یعنی دو وجدان (دو سیستم ارزشی) و دو واکنش کاملاً متفاوت در برابر یک کنش. یا، اگر کسی (برای مثال) آموخت که بهاییان نجس هستند و می‌توان و باید آن‌ها را از حقوقشان، به دلیل جرمی که نکرده‌اند، محروم کرد یا حتی آن‌ها را به قتل رساند، او چنین خواهد کرد، زیرا کردار انسان نتیجه پندارهای (وجدان یا آگاهی) او است. مارکس نام این سیستم ارزشی نادرست را «وجدان کاذب» یا آگاهی کاذب می‌گذارد. یعنی کنش و واکنش انسان بر اساس ارزش‌هایی که نتیجه مناسبات فرهنگی حاکم در محیط رشد او بوده و در بخش ناخودآگاه او شکل گرفته‌اند و بعد تعیین‌کننده پندار و گفتار و کردار او می‌شوند، سیستم ارزشی که با معیارهای خرد، علم و دانش، انصاف متعارف و... همخوانی ندارند. یعنی، نباید بر اساس معیارهای «مقدسی» سخن گفت که مربوط به دوران بربریت می‌شوند. نظریه‌ها می‌توانند درست یا نادرست باشند، اما هرگز حقیقت مقدس ازلی و ابدی نخواهند بود، زیرا هر زمان می‌توانند رد شوند. از نگر روشنگران باید از ایمان به سوی

۱. «خودسازی انقلابی»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، برگ‌های ۳۹، ۴۰ و ۷۹.

خرد رفت و خود را از مجموعه تمام آن «چیز»هایی که به نام شرع، قانون، سنت، عادت یا مناسباتی که خردمندانه نیستند رها ساخت و پذیرفت که همه «چیز» در حال حرکت است، ارزش‌ها را باید از نو ارزیابی و تعریف دقیق کرد؛ تعاریفی دقیق و روشن تا حقیقت بیرون آید. روشنگری یعنی زدودن ناروشنی‌ها، پرتوافکنی بر روی هر چیزی با هدف فهم بهتر و خردگرایانه-علمی-منطقی آن‌ها. اگر بهایین نجسند، چرا؟ چه کسانی گفته‌اند؟ سود و زیان آن برای چه کسانی است؟ نجاست یعنی چی؟ آیا این امر قاعده‌ای جهان‌شمول است؟ گناه کودکی که در یک خانواده بهایی پا به جهان می‌گذارد در چیست که باید به دلیل گناه ناکرده از حقوق فردی و اجتماعی خود محروم شود؟ روشنگران خواهان آزادی اندیشه، آزادی دین و مذهب یا مرام مسلک افراد بودند. روشنگران می‌دانستند که انسان جمع اعداد است، خوب و بد. جامعه هم چنین است، زیرا جامعه جمع افراد است. جوامع امروز، جوامع دیروز با امت یکسان و یکدست و یک اندیشه و یک ایمان نیست، قوم و قبیله بسته دوران تاریک سده میانه نیست، جامعه‌ای متشکل از افراد خودمختار و قائم به ذات است، متضاد، متکثر، چندسویه و کثرت‌گرا است. آیا جهان ما واقعا آن‌گونه است که شریعتی به عنوان یک روشنفکر دینی آن را تشریح می‌کند؟ آیا بیرون از جهان اسلام و ارزش‌های حرام و حلالش، دنیای خوب دیگری وجود ندارد؟ آیا کلام الهی کتاب مقدس با شناخت علمی و واقعیات کشف‌شده امروز تطابق دارند؟ آیا زنان ناقص‌العقل هستند؟ آیا «کافران» را باید کشت؟ آیا آسمان هفت طبقه دارد؟ آیا انسان از گل ساخته شده و کامل، یا او نتیجه یک پروسه فرگشت میلیون‌ها سال است؟ روشنگران کلاسیک (غرب) می‌گفتند به خردت رجوع کن، جرئت داشته باش و خودت فکر کن. تلاش کن از راه دانش و علم بر روی پدیده‌ها نور بتابانی، آن‌قدر پرسش کن تا شک و شبهه‌ها برطرف شوند، ایمان را کنار بگذار، از تقدس عبور کن، پیش‌قضاوتی‌ها را بررسی کن، سنن و عادات را به چالش بکش تا از این راه به شناخت نوینی از «حقیقت» دست یابی. و در این راه انسانیت، برابری، برادری و عدالت را فراموش مکن. روشنگری یعنی دستیابی به رابطه و مناسبات پنهان پدیده‌ها از راه به‌کارگیری خرد. انسان قائم به ذات، خودمختار و مستقل شو، فردی برای خودت باش. اگر خرد معیار و ترازوی سنجش درستی از نادرستی است و می‌تواند و باید نور بر تاریکی‌ها بتاباند و راه پیشرفت انسان و جامعه را بگشاید و انسان را از سرکوب، ظلم و ستم یا فقر بدبختی نجات دهد، پس، پرسش این است: انسان چگونه و از چه راهی باید

به خرد دست یابد و سپس آن را بدل به ابزار سنجش پاکی از ناپاکی و چراغ راهنمای زندگی کند؟ پاسخ: آموزش و آموزش و باز هم آموزش. با آموزش و تعلیم و تربیت باید قدرت و توان بالقوه انسان در به کارگیری خردی که هر کس از آن بهره‌مند است پرورش یابد، باید توان اخلاقی انسان بالا رود، تصویر او از انسان و پیرامون، از سیاست و جامعه، از دین و همسایه دگرگون شود. انسان ابتدا با آموزش است که می‌تواند از خرد بهره گیرد و در پی آن فردیتی خودمختار یابد. پس، از نگر روشنگران کلاسیک، آموزش و پرورش و دستیابی به علوم باید عمومی شود و از حوزه انحصاری بالاییان بیرون آید و در اختیار گسترده‌ترین اقشار و طبقات پایینین قرار گیرد و آن‌ها فکر کردن را بیاموزند. اخلاق برای زندگی اجتماعی امری لازم و ضروری است. اخلاق مجموعه‌ای از معیارها برای کنترل کردار انسان است و اصولا در برخورد با دیگران معنا می‌یابد، انسان تنها در جنگل برای زندگی نیازمند اخلاق نیست، زیرا رفتار و گفتار او نه به کسی سودی می‌رساند و نه زیانی. انسان در ذات طبیعی خود موجودی است که بنا بر غریزه عمل می‌کند، اخلاق لازمه زندگی اجتماعی و پیامد خرد است. طبیعت زشت و زیبا یا خوب بد نمی‌شناسد، طبیعت است، معیارها را ما تعیین می‌کنیم. اگر کسی دوست ندارد در زندگی خصوصی او دخالت شود، پس، دخالت در امور دیگران به بهانه عمل به فریضه دینی «امر به معروف و نهی از منکر» نیز نادرست است. بنا بر خرد، مومن مجاز است روش‌ها و منش‌های زندگی‌اش را انتخاب کند، اما حق تعیین تکلیف برای دیگران را ندارد. زیرا اخلاق و ضد اخلاق، هر دو نتیجه ذهن انسان است و نه آمده از «بالا».

جنبش روشنگری پروسه شکل‌گیری انسان خردگرا و روند خردمند کردن روابط و مناسبات سیاست و جامعه بود که در ادامه خود منتهی به جوامع مدرن و باز کنونی شد. اعلامیه جهانی حقوق بشر بی‌شک یکی از پیامدها و دستاوردهای جنبش روشنگری برای ساختن جامعه‌ای بهتر است، جامعه‌ای برای همه. خرد و انسان خردگرا اساس روشنگری است. من فکر می‌کنم، پس هشتم (دکارت) اساس جنبش خردگرایی است: فکر کردن و به اندیشه نشستن و پرسیدن این‌که: چرا چنین است و آنچنان نیست؟ روشنگری نشان‌دهنده اثبات به جای ایمان است. توضیحات «مقدس» دین و دین‌سالاران در رابطه با انسان و جهان کافی و قانع‌کننده نیستند، مثال: خورشید به دور زمین می‌گردد. چرا؟ زیرا ما (دین‌سالاران) می‌دانیم و خداوند چنین گفته است، این موضوع یک امر الهی است و ما

به آن اشراف داریم، دین‌شناسیم، آنچه را می‌گوییم باید بپذیرید و گر نه کفر است، ایمان بیاورید به آنچه ما مدعی می‌شویم (دین و ایمان). در این صورت آن‌ها ابتدا باید وجود خدا را اثبات کنند. چرا قتل نفس حرام است، مگر مواردی که در راه اسلام و الله باشد؟ اگر دیگر ادیان نیز چنین بگویند، در آن صورت اصولاً از نسل انسان اثری باقی خواهد ماند؟ نگاه کنید به جنگ‌های بی‌پایان میان ادیان و مذاهب. زمین به دور خورشید می‌گردد، چرا؟ زیرا با ابزارهایی که در اختیار دانشمندان است، قابل اثبات است (علم و قابل اثبات). یا، از نگر روحانیان، آن‌ها باید بر مردم حکومت کنند. چرا؟ چون خدا چنین خواسته است. پس باز هم ابتدا باید وجود خدا را اثبات کنند. یعنی از نگر علوم توضیحات مقدس و کلام الهی برای حقانیت آن‌ها کافی نیست، زیرا تمام این‌ها هم ساخته و پرداخته ذهن انسان است. همه چیز باید قابل اثبات باشد تا پذیرفته شود، اثبات به جای ایمان. از نگر دین، «گناه» انسان (آدم و حوا) خروج از محدوده حلال‌های الهی و خوردن میوه از درخت ممنوعه بود. خداوند این نافرمانی و سرپیچی (خودمختاری) انسان را با اخراج از بهشت و فرستادن آن‌ها به دنیای سرد و خشن دنیای فانی پاسخ داده است و در پی آن آن‌سان از زندگی باقی در سرای بهشت محکوم به گذران زندگی در این دنیای فانی و گذارا شد. مجازاتی بسیار سخت برای یک سرپیچی کوچک! اما، از نگر خرد، «خدا» تنها آدم و حوا را مجازات نکرده است، بل کل نسل بشریت را، چرا؟ این چگونه عدالتی است؟ در جوامع مدرن و باز که ساخته بشریت است عدل ایجاب می‌کند تنها کسی یا کسانی مجازات شوند که مرتکب جرم شده‌اند. جرم و مجازات شخصی است و شامل مرتکبان می‌شود و نه حتی اعضای خانواده یا دوستان خاکی. کدام منطقی و عادلانه‌تر است؟ خدا، در کتاب مقدس، همه را مجازات کرده است، حتی کسانی را که اصولاً به دنیا نیامده بودند و هیچ «گناهی» نداشتند. کدام عادلانه است؟ انسان مدرن عادلانه عمل می‌کند یا خدا و پیروان سنتی او؟ انسان خردگرا می‌پرسد: چرا عیسی مسیح باید مرگی سخت را به جان بخرد، او را به صلیب کشند، تا گناه انسان، گناه آدم و حوا، بخشوده شود، انسان‌هایی که بیرون از فانتزی انسان وجود خارجی و عینی نداشته‌اند، چرا؟ «غرب»، پس از جنبش روشنگری و خردگرایی، با خرد اداره و هدایت می‌شود و نه با قوانین و احکام و موازین شریعت، امری که در جهان اسلام هرگز قابل پذیرش نبود که خرد انسان مخلوق به جای حکم خالق او نشیند. بحث اسلام، بحث خرد یا ایمان، پیشرفت و تجدد یا سنت و دنیای کهن، حرکت به

پیش یا بازگشت به خویشتن خویش، از دوران تقابل جهان اسلام با «غرب» به وجود آمد، هنوز هست و تا آینده‌ای ناروشن همواره ادامه خواهد داشت. پذیرش آینده با خودمختاری انسان، یعنی از دست دادن موقعیت اجتماعی-سیاسی کسانی که سده‌ها با نام الله بر مسند قدرت نشستند، بر دیگران حکم رانند و ثروت اندوختند، با کمک کتاب مقدس و سنت پیامبر و امامان و علمی که سراسر خرافات و پوشالی بود. با نگاه به تاریخ اسلام می‌توان دید که دین‌سالاران اسلامی هر نوع شکل از حکومت را پذیرفته‌اند، مگر شکلی از حکومت را که در آن قوای حکومت ناشی از ملت، انسان قانون‌گذار باشد و زن و مرد در برابر قانون حقوقی یکسان داشته باشند و ارزش مومن مسلمان با پیروان سایر ادیان و مذاهب یکی باشد. نه کتاب مقدس و نه سنت پیامبر، هیچ کدام نه از خلافت یا امامت یا ولایت امر و... یا نوع دیگری از حکومت سخن گفته‌اند، شکل دولت و نوع حکومت در جهان اسلام همواره نتیجه قدرت بوده است. اما، روشنفکر دینی «ما» چه می‌گوید، درست بر عکس: «... روشنفکر... اگر سواد ندارد، نداشته باشد، فلسفه نمی‌داند، نداند، فقیه نیست، نباشد، فیزیک‌دان و شیمیست و مورخ و ادیب نیست، نباشد... روشنفکر یعنی کسی که درکش و آگاهی‌اش بسیار بالا است و این ممکن است تحصیلات هم نداشته باشد... ممکن است کسی کارش فکری باشد، خیلی دانشمند هم باشد، اما روشنفکر نباشد، کسی ممکن است خط و سواد هم نداشته باشد، امضاء هم نتواند بکند، اما روشنفکر باشد... پس روشنفکر کیست؟ درست دقت کنید... من یک اصطلاح کاملاً تازه و معنی تازه‌ای برای این کلمه بسیار حساس به کار می‌برم که احتیاج به یک دقت زیاده‌تر دارد، روشنفکر عبارت است از اصطلاحی درست در کنار مذهبی. دارم روشنفکر مذهبی را تعریف می‌کنم.»^۱

بی‌دلیل نیست که روشنگری در اروپا به جوامع مدرن و باز منتهی می‌شود، و «روشنگری» روشنفکران دینی به جوامع استبدادی و بسته و انسان مومن مقلد. روشنگران بسیاریند و روشنگری تنها در امور دینی-مذهبی یا نقش دین و دین‌سالاران نیست. خرد تمام پهنه‌های زندگی و فرهنگ را در بر گرفت و همه «چیز» را به نقد کشید، از سنت‌ها و عادت‌های ناپسند تا دین و مذهب یا ایدئولوژی، از حق حاکمیت پاپ یا پادشاه تا ساختارهای حکومت، از تبعیض و نابرابری‌های سنگ‌شده هزارساله تا پیش‌قضات‌های

جنایتکارانه، از اخلاق تا حقوق. روشنگران اروپایی از حقوق طبیعی بشر و تساوی حقوقی همه در برابر قانون سخن گفته‌اند و از تساهل و تسامح و همزیستی مسالمت‌آمیز ادیان و ایدئولوژی‌ها با هم. روشنگران می‌خواستند جامعه‌ای بهتر بسازند، جامعه‌ای که در آن انسان، انسان باشد، تنها به دلیل بیولوژیک و از نگر حقوقی به خوب و بد یا نژاد بدتر و بهتر، یا مسلمان و نامسلمان تقسیم نشود، از توماس هابس و جان لاک در انگلستان تا منتسکیو و ولتر در فرانسه تا ساموئل پوفندورف و امانوئل کانت در آلمان یا توماس جفرسون و جیمز مدیسون در آمریکا. باید توجه داشت که عمده اندیشه‌های روشنگری در سده‌های هفده و هجده مطرح می‌شوند، ایده‌های برابری، برادری، عدالت، نقد کلام «مقدس»، آموزش همگانی برای ارتقاء خرد یا... چنین اموری شاید امروز به‌ویژه در اروپا و آمریکای شمال «عادی» به نظر آیند، اما در آن دوران سمی مهلک برای نظم سیاسی و قدرت و موقعیت دین‌سالاران یا اشراف و نجبا یا نظم فئودالی ارباب و رعیتی بودند، زیرا با پاگیری این اندیشه‌های نوین ایمان به ساختارهای کهن و سنگ‌شده در ذهنیت مردم فرو می‌ریخت و در پی آن خود ساختارها از هم می‌پاشیدند. تا دوران روشنگری، نظر بر این بود که طبیعت و انسان هر دو مخلوقاتی هستند که شروع پایان آن‌ها از پیش روشن است. امروز علوم نشان می‌دهند که طبیعت در یک پروسه و فرگشت چندین میلیارد سالی شکل گرفته است و انسان خود بخشی از طبیعت است که پیدایشش نیز در یک فرگشت بسیار طولانی انجام گرفته و تفاوت انسان با سایر حیوانات در خرد به معنای توانایی شناخت او از راه اندیشیدن است، توانایی مغز برای شناخت پدیده‌ها و درک رابطه میان آن‌ها و فهم علت و معلول‌ها، تشخیص درستی از نادرستی و ایجاد حقایقی ذهنی مانند عدالت و معیارهای بالای اخلاقی یا... تا زندگی خود و پیرامون را بهتر سامان دهد. او می‌تواند «ایده»ای تولید کند، با نقد آن ایده و گذر از آن به مرحله بالاتری دست یابد، دیالکتیکی عمل کند، تولید تزه، آتی‌تزه و سنتز نماید. حیوانات نمی‌توانند و تنها غریزی عمل می‌کنند. زمانی که نیچه (فیلسوف سده نوزده آلمان) می‌گوید «خدا مرده است» و در تاریکی با چراغ به دنبال او می‌گردد، آینده رو به زوال اقتدار کلیسا و پروسه مستقل شدن انسان را به تصویر می‌کشد. و شاهد است که انسان خودمختار می‌شود و در پی آن خود را از تعاریف «مقدس» رها می‌کند، سازنده خود می‌شود، از قیومت بیرون می‌آید تا به زندگی موقتش معنا دهد، می‌داند که از دل طبیعت بیرون می‌آید تا دوباره، پس از چندی، هیچ شود.

آزادی و برابری حقوقی همه انسان‌ها در برابر قانون که هنوز موضوع مبارزات اجتماعی-سیاسی بخش بزرگی از جوامع غیردموکراتیک جهان است، در آن دوران «بمب» بود. خرد شروع به نقد کرده بود و تلاش داشت تا خود (خردگرایی) و نقد نظم و مناسبات ناعادلانه حاکم را به گوش گسترده‌ترین بخش‌های توده پابینیان برساند. جوامع مدرن و انسان خودمختار امروز، بی‌شک بدون جنبش روشنگری شکل نمی‌گرفتند و به وجود نمی‌آمدند. روشنگری علیه ساختارهای قرون وسطایی، علیه قدرت و احکام الهی، علیه نظم اجتماعی-سیاسی موجود، علیه پیش‌قضاوتی‌ها، علیه ایمان و اطاعت کور و مقلدوار، علیه خودسری حکومت‌گران و بی‌حقوقی اکثریت مطلق جامعه، علیه نظم سلطنت مطلقه یا حاکمیت بی‌چون و چرای کلیسا (دین‌سالاری) و برای ساختن انسان نوین خودمختار، برای شکل‌گیری فردیت مستقل از زنجیره بی‌چهره امت، برای شکل‌دهی انسانی که شهروند و صاحب حقوق طبیعی است، برای رهایی از قیمومت خودکرده، برای پاشاندن بذر نور و روشنایی بر روی دگم‌های هزارساله و سنت‌هایی که انسان را بدل به حیوانی بی‌اراده کرده بود، برای آزادی، عدالت، برابری و برادری، برای مدارا یا تساهل و تسامح بود تا ادیان و مذاهب بتوانند در کنار هم و با احترام متقابل با یکدیگر زندگی کنند. روشنگران الزاما به «خدا» و وجود او شک نمی‌کردند، اما عمیقا با آن «چیز»ی سر ستیز داشتند که عده‌ای از او ساخته بودند تا خودسرانه بر دیگران حکومت کنند و دست به تعرض به جان و مال و زندگی آن‌ها بزنند. شاید بتوان عناصر اصلی جنبش روشنگری در بعد اجتماعی-فرهنگی آن را در اصول زیر خلاصه کرد:

۱- خردمداری و علم‌مداری به عنوان عالی‌ترین و بالاترین ارزش و عیار سنجش درستی از نادرستی یا پاکی از ناپاکی، انتقال اقتدار و مرجع تصمیم‌گیری از خدا به انسان. فکر کنیم و اثبات را به جای ایمان بنشانیم. ارزش‌ها و سنت‌ها را به نقد خرد بگذاریم. واژه‌ها را از نو و با شفافیت برای همه تعریف کنیم. شناخت خود را از پدیده‌ها با بهره‌گیری از علم و خرد گسترش دهیم، از نقد مقدسات و مقدسان نهراسیم. ما نباید پاسخ‌گوی «شرع»، بل او باید پاسخ‌گوی ما باشد و آن قدر پیش رویم که حتی دین مجبور شود معیارهای ارزشی خود را خردگرا کند و از خرافات و دگم دست بردارد. خوشبختی خود را در این دوران بجوئیم، زیرا تا کنون هنوز از آن دنیای «باقی» کسی به این‌جا نیامده است که درستی آن اثبات شده باشد. فردیت خودمختار و حاکم بر سرنوشت خویش به جای امت بی‌حقوق و

بی‌چهره تنیده‌شده در توده نشانده شود. انسان معیار سنجش سود و زیان یا خوبی و بدی شود. اگر ازدواج و همبستری با دختران نه ساله (شرع) تجاوز به کودکان است و زندگی نیمی از جامعه را از میان می‌برد، باید کنار نهاده شود، چه این کار کلام «الاهی» باشد یا برآمده از اراده انسان. خرد نمی‌خواست دانش هزار ساله یا سنت را بدون بررسی علمی و از سر عادت همراه با پیش‌قضای پیذرد. درستی یا درستی آن‌ها باید از نو مورد بررسی و آزمایش قرار می‌گرفت. روشنگران می‌خواستند فکر کنند تا باشند (من فکر می‌کنم، پس هستم. دکارت). انسان برای عاقل‌شدن، می‌بایست از شناخت «حسی» خود به درون پدیده‌ها گذر می‌کرد و کرد. خودمختاری و آزادی انسان تنها دو روی یک سکه هستند. دین می‌گوید «الله» قادر مطلق بر زندگی و مرگ و جهان است و نه انسان. روشنگران پاسخ می‌دهند، اما زندگی هدیه الهی نیست، انسان هدیه طبیعت است و «موجودی» است که خرد دارد و می‌تواند بر فراز حدود طبیعی حرکت و عمل کند. یعنی انسان است که با شناخت و دانش خود بر طول و کیفیت زندگی می‌افزاید، بیماری را درمان می‌کند و در برابر بلایای طبیعی همچون کرونا می‌ایستد. در سده نوزده میانگین سن انسان چهل بود و امروز میان هفتاد تا نود است. در دوران حاکمیت الله و ایمان یک‌سوم نوزادان به هنگام تولد و یک‌پنجم کودکان پیش از پنج سالگی می‌مردند، امروز، در دوران مدرن و با حاکمیت خرد و علم، حتی در فقیرترین مناطق جهان این رقم بیش از یک‌دهم نیست. دلیل این امر خواست و مشیت الهی نیست، پیروزی خرد و علم (عمدتاً پزشکی) بر ایمان و اعتقاد است.

۲- نقد وضع اجتماعی-سیاسی موجود بر اساس خرد. نقد دین، مقدسات و دگم‌های سنگ‌شده. نقد موقعیت ممتاز و رتبه اول روحانیان در سلسله مراتب (هیرارشی) اجتماعی. آیا تمام انسان‌ها در طول تاریخ به دنیا آمده‌اند که در خدمت زندگی مرفه عده‌ای دست‌چین در بالا باشند؟ آیا این تقسیم‌بندی درست و عادلانه است؟ آیا پایینان باید از بالاییان، از روحانیان یا اشراف و نجبا و... اطاعت کنند و در خدمت سود و منافع و زندگی بهتر آن‌ها باشند؟ روشنگران می‌گویند خیر، نه کسی زاده می‌شود که حکومت کند و نه کسی پا به جهان می‌گذارد که ذاتاً خدمت‌گزار بالاییان باشد. این‌ها همگی روابط و مناسباتی هستند که بشر آن‌ها را ساخته است و خودش نیز باید آن را تغییر دهد تا رها و آزاد شود. انسان آزاد به دنیا و از همان بدو تولد دارای حقوق (طبیعی) است، حقوقی که حکومت باید آن‌ها را تضمین و تامین کند. حق زندگی و حیات، حق آزادی و حق مالکیت از جمله حقوق

او هستند که کسی مجاز به سلب آن‌ها نیست. چنین ایده‌ها و سخنانی در آن دوران سیاه و بی‌حقوقی انسان بمبی بود که همه چیز را ویران می‌کرد و کرد، از انقلاب فرانسه و دگرگونی‌های پس از آن در قاره اروپا تا انقلاب استقلال آمریکا و شکل‌گیری حکومت‌های مدرن راهی بس طولانی پیموده شد. دگرگونی‌ها و انقلاب چیزی نیست که خودش بیاید، اگر چنین بود هیچ نیازی به تلاش در راه آن نبود، می‌آمد، مبارزه نمی‌خواست. هیچ بحرانی که منتهی به رهایی نهایی بشریت شود، از «آخرین» بحران سرمایه گرفته تا حتی ظهور «امام زمان» وجود ندارد، این‌ها همگی پندارها و آرزوها هستند. انسان باید خود با خرد و تکیه به علوم جوامع را بسازد و ضعف‌ها و کمبودها را برطرف کند. تا زمان نگارش این کتاب «امام» که نیامده است و سرمایه نیز از تمام بحران‌ها با اصلاح خود توان‌تر بیرون آمده است. «سرمایه» هرگز وطن نداشته، اما پرولتاریا تا کنون همواره خواهان آن بوده است. هنگامی که مارکس مانیفست را می‌نوشت در تمام کشورهای اروپایی (به غیر سوییس) اشراف و نجبا بر سر کار بودند، در آمریکای شمالی با وجود نظم «جمهوری» روابط و مناسبات برده‌داری وجود داشت و از نگر پاپ گرگور (Gregor) شانزدهم، آزادی اندیشه و بدعت کفر و گناهی نابخشودنی بود.

امروز؟ نظم سرمایه‌داری هنوز پابرجا است، اما از سوی «سیاست» و قانون شدیداً کنترل می‌شود، حاکمیت نجبا و اشراف و کلیسا در همه جای اروپا و آمریکا از میان رفته است و حکومت‌های دموکراتیک پارلمانی جای آن‌ها را گرفته‌اند و به جای حاکمیت یک طبقه بر دیگران حاکمیت ملی برقرار است، قوای حکومت ناشی از اراده ملت است: ملت عبارت است از مجموعه شهروندانی که دارای شناسنامه آن واحد جغرافیایی-سیاسی هستند، شهروندانی با حقوق مساوی در برابر قانون. تبعیض‌ها و امتیازات قانونی از میان رفته‌اند. حکومت نمی‌تواند و نباید حق حاکمیت برآمده از اراده ملی را به «سرمایه» منتقل کند، و نخواهد کرد. این نبرد همواره ادامه خواهد یافت. وجود هزاران قانون مربوط به دکنترل بازار و سرمایه و... همگی نشان قدرت و اقتدار حکومت (مردم) و محدودکردن سرمایه است. چنین اشکال مدرن دموکراتیک حکومت تا دویست سال پیش وجود نداشت، امروز پایه و اساس جوامع مدرن و باز هستند. این «بمب» روشنگری هنوز در سده بیست یکم هم در حال تیک تیک کردن است، نگاه کنید به حکومت دینی ایران یا طالبان در افغانستان. تا پساروشنگری، تا دوران مدرن، از دین‌سالاران گرفته تا سایر اقشار

و طبقات حاکم با زیردستان خود هر کاری را اراده می‌کردند، انجام می‌دادند، خودسری محض وجود داشت و بی‌حقوق بی‌انتهای پایینیان بی‌حقوق بودند، اما بار سنگین تمام مخارج از جمله جنگ‌ها را بر دوش می‌کشیدند. حقوق‌مدار کردن شهروند و پیشگیری از خودسری‌های بالاییان نیازمند اشکال نوین حکومت بود که در دو سده اخیر یکی پس از دیگری شکل گرفتند. قانون اساسی نوشته شد تا اعمال حکومت (گران) از پیش قابل پیش‌بینی و قابل کنترل باشد و رفتارشان قانون‌مدار شود. تقسیم و کنترل قوای حکومت به جای حکمرانی‌های فردی - استبدادی نشست، زیرا از نگر روشنگران نمی‌توان خود، قانون نوشت (با تعیین و تفسیر کرد)، خود آن را به اجرا گذاشت و خود درباره آن قضاوت کرد. در چنین حالتی همه چیز به سود خود (مستبد یا حکومت‌گران) تعیین و تفسیر خواهد شد. «روشنفکران» دینی چه می‌خواستند: «... اُمت جامعه‌ای است متشکل از افرادی هم‌فکر، هم‌عقیده، هم‌مذهب و همراه که نه تنها در اندیشه یکسان و مشترکند، که در عمل نیز اشتراک دارند... افراد یک اُمت یک گونه می‌اندیشند و ایمانی همسان دارند و در عین حال در یک رهبری مشترک اجتماعی تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به کمال ببرند، نه به سعادت... میان دو اصل به خوشی گذراندن و به کمال گذشتن، اُمت طریق دوم را می‌گزیند... حتی اگر این تکامل به قیمت رنج افراد باشد... امامت... لازمه تفکیک‌ناپذیر اُمت است... در اسلام، سیاست و دین... از یکدیگر جدا نیست... رهبری اُمت (امامت)، متعهد نیست که همچون رئیس جمهور دموکراسی‌ها... مطابق ذوق و پسند و سلیقه مردم عمل کند و ... خوشی و شادی... به افراد جامعه بدهد... امامت عبارت است از راندن جامعه از آنچه هست، به سوی آنچه باید باشد، به هر قیمت ممکن. اما نه به خواست شخصی امام، بلکه بر اساس ایدئولوژی ثابتی که امام نیز بیش‌تر از هر فرد دیگری تابع آن است، یعنی اسلام.»^۱

یعنی درست جهت خلاف جنبش روشنگری، نفی فردیت، ایمان به جای خرد، نفی تقسیم و کنترل قوای حکومت، استبداد دینی محض، انتقال قدرت از مردم به نیروی بر فراز او، «خدا». چرا عقب ماندیم؟

۳- اعتقاد به پیشرفت از راه علم و خرد و بهتر کردن وضعیت و موقعیت انسان در

رهایی از فقر و بدبختی. پایینیان دیگر حاضر به پذیرش موقعیت ویژه عده‌ای محدود نبودند، برابری و حق تعیین سرنوشت می‌خواستند. می‌خواستند از فقر بیرون آیند و شانس مساوی برای زندگی داشته باشند.

۴- آزادی ادیان و مذاهب و زندگی در تساهل تسامح و در پی آن آزادی اندیشه و بیان و وجدان. پس از اعتراض مارتین لوتر به نوع زندگی اشرافی حاکم بر کلیسا و تزه‌ای او، جنبش رفرماسیون از سال ۱۵۱۷ موجب شکل‌گیری مذاهب گوناگونی در کلیسا شد و در پی آن جنگ‌های سی ساله (۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸) دینی-مذهبی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در آلمان با جنگ‌های سیصد ساله میان آن‌ها در انگلستان اروپا را به خاک خون کشید که در پی آن میلیون‌ها تن کشته شدند، نه از بالاییان، بل از پایینیان. برخی از روشنگران دوران که آشکارا تحت تاثیر این حوادث هولناک بودند تلاش خود برای خروج از وضعیت جنگ ادیان و مذاهب را شروع کردند. از نگر آن‌ها، و به درستی، چه کسی می‌تواند در این‌جا حرف آخر را بزند و مدعی شود که «حق» با کدام یک از ادیان و مذاهب یا مرام و مسلک‌ها است. همه به نام خدا سخن می‌گویند از کاتولیک و پروستان تا سنی و شیعه، از یهودی و بهایی تا... چه کسی می‌تواند اثبات کند که «خدا» پیرو کدام یک از ادیانی است که مدعیانش به او نسبت می‌دهند؟ هیچ کس! پس، چون ما نمی‌دانیم، و تا نهایت هم موفق نخواهیم شد بدانیم، بنابراین، و برای پایان دادن به کشت و کشتارها و جنگ و خونریزی، باید بپذیریم (توافق کنیم) هر کس حق دارد آن‌گونه عمل کند که می‌پندارد خدا گفته است، بدون آن‌که مزاحم دیگری شود. در این‌جا مهم قانون‌مدار بودن همه است و حکومت هم باید به نبویه خود در دین و مذهب یا مرام و مسلک یا ارزش‌های جامعه بی‌طرف بماند، ساختار حکومت باید بی‌طرف شود تا تمام شهروندان در عمل ببینند که حکومت کسی را بر دیگری دیگر ترجیح نمی‌دهد و مقدم نمی‌دارد. رفتار حکومت باید بدون توجه به اعتقادات و مرام و مسلک شهروندان با همه به گونه‌ای یکسان باشد. و از این راه روند جدایی حکومت از دین و مرام و مسلک، پروسه سکولاریسم شروع شد. جنگ‌های دینی-مذهبی در نهایت خسارات جبران‌ناپذیری به دین و دین‌سالاران (کلیسا در اروپا و دستگاه عریض و طویل پاپ) و اتوریته نهادهای دینی وارد کردند. با پذیرش زندگی مسالمت‌آمیز ادیان و مذاهب با و در کنار هم، انسان در ساختار اجتماعی و سیاسی از ویژگی خودش، از دین و مذهب، از مسلمانی و نامسلمانی، مسلمانی و شیعه یا مسیحی و

یهودی جدا و به عنوان انسانی با حقوق طبیعی به رسمیت شناخته شد. در نتیجه، تساهل و تسامح، بردباری و مدارا به جای جنگ ادیان نشست و پایه‌ای برای آزادی اندیشه و بیان شد. «روشنفکران دینی» ما در این باره چه گفتند و چه کردند؟ توجه کنید: «... متأسفانه یک عده از روشنفکران مسلمان که می‌خواهند اسلام را با روح و زبان امروز بیان کنند، و به هر فکر و سلیقه‌ای که روح زمان ما می‌پسندد و مد می‌شود رو می‌کنند، امروز صلح جهانی، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز، عدم تعصب، آزادی و احترام به همه افکار و عقاید مد شده است. ... در چنین شرایطی روشنفکران مسلمان ما یا مسلمانان تازه روشنفکر ما هم خود را برای لیبرالیست‌ها و دموکرات‌ها و اومانیست‌ها، لوس می‌کنند که اسلام از ... صلح می‌آید و صلح هم یعنی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و سازشکارانه میان ... مذاهب و افکار و عقاید... عجبا! اسلام صلح نیست، اسلام جنگ است... اسلام جنگ حق و باطل است، از آدم تا انتهای تاریخ که آخرالزمان است... اسلام تنها مذهبی است که فقط به موعظه و پند و اندرز نمی‌پردازد بلکه خود برای تحقق کلمه، شمشیر می‌کشد. اگر بخواهند از پیغمبر اسلام مجسمه‌ای بریزند باید در یک دستش کتاب باشد و در دست دیگرش شمشیر.»^۱

یعنی درست عکس ایده‌های جنبش روشنگری و خردگرایی تبلیغ و عمل کردیم و نام خود را گذاشتیم «روشنفکران دینی»، در چه دورانی؟ نه در دوران میانی (قرون وسطا) یا زمانی که هنوز اثری از جنبش روشنگری و علم و دانش نبود، بل در سده بیست و سپس بیست و یکم، یعنی هنگامی از این ایده‌ها و تاثیرات و پیامدهای اجتماعی-سیاسی آن بیش از دو سده گذشته بود. زیر عنوان «بازگشت به خویشتن خویش»، به عقب برگشتیم، حرکتی ارتجاعی کردیم، با تمام توانمان. از نگر روشنگران کلاسیک، اگر درک کرده باشیم که ما هرگز موفق به شناخت «حقیقت مطلق» نخواهیم بود، در آن صورت ظرفیت پذیرش دیگران از سوی ما بدل به یک اقیانوس بیکران برای پذیرش دیگران خواهد شد. دنیای امروز هزار رنگ و بو دارد، یک حکم واحد و قضاوت نهایی وجود ندارد. جامعه امت یک‌دست دیروز، مربوط به دیروز است و ما امروز، پس از دگرگونی‌های بزرگ در روابط و مناسبات اجتماعی-سیاسی-اقتصادی-فرهنگی و معرفتی در کنار هم و با هم زندگی می‌کنیم. اتحادیه اروپا که امروز متشکل از ۲۷ کشور با ملل، فرهنگ، دین، مذهب،

زبان، پندار و مسلک‌های متفاوت است، تا دیروز تاریخ همگی در حال جنگ با هم و کشت و کشتار بودند. اما، امروز با حقوقی یکسان در برابر قانون در مسالمت و صلح با هم زندگی می‌کنند. باید پذیرفت که دین هر کس (شناخت او از پیرامون) تنها یک اعتقاد و ایمان معیین به «خدایی» ویژه است، خدای مسلمانان با خدای یهودیان یا... دو تا یا ده تا است.

۵- اندیشه قرارداد اجتماعی، شکل‌گیری قانون اساسی برای حکومت‌های مدرن، تقسیم و کنترل قوا و سرانجام حقوق بشر به عنوان پایه و اساس کار و قانون‌گذاری حکومت‌گرانی که منتخب ملتند، اساس و پایه جوامع باز و دموکراتیک هستند. قانون اساسی باید با مسئولیت در برابر انسان و خدشه‌ناپذیری شرف و حیثیت او تدوین و تنظیم شود و نه با تعهد به «الله». قانون اساسی مانند سایر قوانین خشک و ایستا نیست و باید با تغییر زمان و شرایط از نوع در تناسب با آن تغییر کند، کمبودها و نواقصش برطرف و با نسل‌ها و شناخت و معرفت نوین همگام و همسو شود تا بدل به دگم نشود. هیچ نظم حکومتی که اکمل، سد در سد کامل باشد، وجود ندارد. حقوق بشر تا همین هفتاد سال پیش اصولاً وجود نداشت و معیاری برای قانون‌گذاری نبود. نظم اجتماعی یا سیاسی با تغییر معرفت عوض خواهد شد، نباید ایستا ماند. ارزش مطلق و خدشه‌ناپذیر قانون اساسی باید حفظ زندگی و خدشه‌ناپذیری شرف و حیثیت انسان باشد. در یک نظم دموکراتیک برآمده از اراده انسان خودمختار هیچ تقدمی نسبت به هیچ دین و مذهب یا مسلکی وجود نخواهد داشت، تبعیض حقوقی به هر دلیل ممنوع است. تمام نظام‌های تبعیض‌آمیز مطلق‌گرا (تام‌گرا)، زمینی یا آسمانی، خود را حقیقت‌های ناب و مطلق می‌پندارند و مدعی‌اند بیرون از آن‌ها حقیقت دیگری وجود خارجی ندارد، و هرچه هست ناراستی و حرام است. خواست‌های آزادی، برابری و برادری و دموکراسی در دوران روشنگری به این دلیل انقلابی و از بنیاد دگرگون‌کننده بودند، زیرا که شکل حکومت استبدادی محض و مطلق بود. یک نفر در رأس جامعه بر جان و مال و زندگی مردم حاکمیت مطلق داشت و خودسری اساس حکومت بود. در دوران روشنگران افشار و طبقات اجتماعی به شکل «کاست»‌های «خدایی» و مقدس بودند، سرنوشت فرد را تولد در «کاست» تعیین می‌کرد، مناسبات و سرنوشتی که غیرقابل تغییر و «مقدس» بودند. هر کس باید در همان مناسبات و «کاست» خود می‌ماند: مقام و منزلت روحانیان، نجباء، اشراف و... سایر بالاییان تغییرناپذیر، مقدس و الهی بود و روشنگران تیشه به ریشه چنین اعتقادات و نظمی زدند. اما، جنبش

روشنگری توانست به درون تمام لایه‌های اجتماعی-سیاسی-فرهنگی جامعه نفوذ کند و به دگرگونی‌های اساسی در اندیشه و آگاهی انسان دامن زند. روشنگران به بررسی پندارهای مقدس، فلسفی و اخلاقی رایج در دوران خود پرداختند و این بحث‌ها را به درون پایینیان و به سطح عمومی آوردند. این امر به نوبه خود موجب چرخشی عظیم در میان نویسندگان و شاعران و هنرمندان و... شد. آن‌ها که تا آن دوران برای بالاییان می‌نوشتند شروع به نوشتن برای پایینیان کردند و ادبیات و هنر را از قید و بندهای تنگ بالاییان بیرون آوردند و در اختیار و دسترسی مردم قرار دادند. رمان و شعر نوین دیگر توجه‌اش به روحانیان و اشراف نبود، برای مظلومان نگارش می‌شد، حقوق آن‌ها را طلب می‌کرد، و نویسندگان و هنرمندان تحت تاثیر جنبش روشنگری خواهان برادری و برابری و عدالت بودند. طنز شکل گرفت تا با زبانی ساده، اما تیز و برنده، به نقد سنن و عادت بپردازد، زبان پالایش شده از نابرابری‌ها و تبعیض‌ها، نشان معرفت و آگاهی نوین انسان بود. زبان مهم‌ترین ابزار اندیشیدن و درک و فهم دیگران و نمادی برای بیان فرهنگ‌ها است. سیاست جدا یا بر فراز زبان وجود ندارد و اصولاً یکی از ابزارهای اساسی سیاست است و به این دلیل باید به زبان سیاستمداران توجه‌ای ویژه کرد تا بتوان به عمق افکار و اندیشه‌های آن‌ها بهتر پی برد. باید زبانی به کار برد که روشن باشد که مردم «عادی» آن را به راحتی بفهمند. در پی دگرگونی در منش و روش هنر و ادبیات پسا روشنگری، افسانه‌های نوین با اهداف آموزشی-تربیتی شکل گرفتند. مجموعه این شرایط همراه با ظهور نیروی نوین اجتماعی-سیاسی بورژوازی، یا روابط و مناسبات نوین سرمایه‌داری، منتهی به دو انقلاب عظیم در تاریخ شدند، انقلاب استقلال آمریکای شمالی و انقلاب فرانسه. تقریباً تمام رهبران انقلاب فرانسه خود یا از روشنگران بودند یا از پیروان جنبش روشنگری، آزادی، برابری و برادری می‌خواستند، خواهان برچیدن استبداد مطلق و سلطنت، و حق حاکمیت ملت بودند، برای کنترل حکومت‌گران قانون اساسی، حقوق بشر و حقوق شهروندی، همراه با تقسیم و کنترل قوای حکومت را می‌خواستند. پیامد جنبش روشنگری جوامع باز و دموکراتیک امروز است که به شهادت تاریخ دارای بیش‌ترین آزادی‌ها، عدالت، برابری‌ها و رفاه در تمام طول تاریخ هستند. شهروندان این جوامع مستقل‌تر و خودمختارتر از تمام نسل‌های پیش از خود زندگی می‌کنند. اما، خودمختاری و استقلال انسان هزینه دارد، تنهایی او. انسان در جوامع باز، نسبت به گذشته، تنها زندگی می‌کند. او را از گله توده‌وار امت واحد یک فکر و

یک ایمان و یک ارزش زندگی می‌کند و این تنهایی، مانند آزادی کنونی‌اش، در طول تاریخ بی‌مانند است. ایده‌های جنبش روشنگری برای حق تعیین سرنوشت و خودمختاری انسان، اگر تا دو سده پیش یا در دوران روشنگری امری تجربیدی (ابستراکت) بودند، امروز در جوامع باز و دموکراتیک واقعیت انسان واقعا موجود در این جوامع‌اند. در جوامع باز و آزاد، انسان خودش معیار سنجش خوبی از بدی است، نه دین یا طبیعت یا ایدئولوژی یا مسجد و کلیسا و کنیسا یا «خدا». معیار قضاوت در این جوامع انسان و انسان‌دوستی است، یعنی انسان خودش تصمیم می‌گیرد چگونه و بر اساس کدام معیارها زندگی کند. باید متواضع بود و پذیرفت که توان انسان نیز محدود و برای ساختن نیازمند زمان است، اما باید با رشد و پیشرفت همگام باشد تا دستاوردهایش دوباره بدل به دگم و سنگ نشوند.

انسان خودمختار

زیست‌شناسان می‌گویند انسان نه آفریده و مخلوق، بل موجودی محصول فرگشت (تکامل) و خود، آفریننده «متافیزیک» (ماوراءطبیعت، فراطبیعت-فراانسانی) است. از این نگر، جهان، طبیعت، زندگی و انسان همگی برآمده از فرگشتند و زندگی روی زمین حدود بیش از ۳/۵ میلیارد پیش به شکل اولیه تک‌سلولی‌ها شروع شده و پروسه آرام فرگشت انسان، از اولین گونه‌ها تا انسان «امروز»، بیش از شش میلیون سال زمان لازم داشته و تمام رده‌های گوناگون آن از فرگشت نوعی میمون بوده است. همچنین تمام درندگان نیز از نوعی می‌آیند که حدود ۲۵ میلیون سال پیش می‌زیسته‌اند. دانشمندان زیست‌شناس می‌گویند تا حدود ده هزار سال پیش، به مدت دو میلیون سال، چندین «گونه» متفاوت (حداقل شش نوع) از نسل‌های انسان بر روی زمین زندگی می‌کرده‌اند تا رسیده است به گونه انسان با آناتومی امروز، به هموساپین (از دو واژه لاتین Homo به معنای انسان و Sa-piens به معنای خردگرا)، نسل و نوع انسان کنونی که بر دیگر گونه‌ها چیره می‌شود. پس، حدود دو میلیون سال زمان لازم بود تا گونه انسان اولیه از موجودی ضعیف به هموساپین، به شکل آنچه انسان امروز هست تکامل یابد. هموساپین که دارای پیشینه ۱۵۰ هزار ساله است، حدود هفتاد تا صد هزار سال پیش از شرق آفریقا به سایر نقاط جهان (خاورمیانه، هندوستان، خاور دور، اروپا) مهاجرت کرده و حدود ۴۵ هزار سال پیش به قاره استرالیا رفته است، قاره‌ای که تا آن زمان اصولاً پای هیچ نوع از انسان به آن جا نرسیده بود. او از حدود ده هزار سال پیش شروع به کشاورزی و دامداری می‌کند که این دوران در اصطلاح تاریخ فرگشت (تکامل) انسان به دوران انقلاب کشاورزی و دامداری معروف است. این «انقلاب»

هموساپین یا انسان خردگرا را ساکن و دگرگون می‌کند. بنا بر نظریه زیست‌شناسان و باستان‌شناسان، انسان نوع نئاندرتال (Neanderthal)، که یکی از آخرین گونه‌های انسان پیش از هموساپین است، حدود سی هزار سال پیش در جنوب اسپانیا می‌زیسته است. این فرگشت انسان از نوعی میمون (هومینیدن، Hominiden یا Menschenaffe که تا کنون توانسته‌اند موجودیتش را تا ۳۲ میلیون سال پیش پیگیری کنند) اساس اندیشه «تکامل انسان» چارلز داروین است؛ فرگشتی بر اساس تطابق موجودات زنده با شرایط بوم‌زیستی و جهش اتفاقی-ژنتیکی که در یک پروسه «انتخاب طبیعت» انجام می‌گیرد. داروین نه فردی انقلابی بود و نه چنین ادعایی داشت، اما پژوهش‌ها و نظریه فرگشت او جهان‌بینی آن دوران (که عمدتاً جهان‌بینی ادیان بود) را زیر و رو کرد: جهان، طبیعت، موجودات زنده و انسان محصول فرگشتند، فرگشتی که میلیون و میلیارد سال زمان لازم داشته است و نه خلقت در شش روز. نظریه فرگشت (خرد و علم) با آموزه‌های کتاب‌های «مقدس» (ایمان) نه تنها هیچ همخوانی نداشت، بل از اساس در تضاد بود و هنوز هم پس از گذشت حدود ۱۶۰ سال موضوع اختلاف میان علوم و ادیان است.

روشن است نظریه فرگشت داروین با متون هیچ یک از کتاب‌های مقدس همخوانی ندارد و به این دلیل دکان‌داران دین با تمام قوا به مخالفت با اصولی خواهند پرداخت که نه تنها فرضیه، که قابل اثبات و محصول بررسی‌های علم در زیست‌شناسی و باستان‌شناسی یا علم ژنتیک است. برای دکان‌داران دین و «تجبا» که همواره خود را از خواص و از بافته‌های «جذابافته» خلقت می‌دانستند و از این راه حق حاکمیت خود بر دیگران را توجیه دینی-الاهی-فراطبیعی یا فراانسانی می‌کردند، پذیرش دستاوردهای زیست‌شناسی غیرقابل پذیرش بود و هنوز هست، زیرا نتایج این پژوهش‌ها به افسانه‌های چند هزار ساله آن‌ها پایان می‌داد و می‌دهد، افسانه‌هایی که پایه قدرت و اساس ثروت آن‌ها بود و هنوز نیز هست و امروز بعضاً (در ج.ا.ا.) به «ژن خوب» شهرت دارند و نه «تجبا». درست مانند افسانه‌های ولایت فقیه‌پیمان در برتری «علمای» شیعه و در پی آن برتری شیعیان مرد بر دیگران. تاریخ نشان می‌دهد که افسانه‌ها می‌آیند و می‌روند، بسته به «اعتقادات». حمورابی، ششمین پادشاه از سلسله بابل، حدود ۳۷۰۰ سال پیش، انسان را به سه مقوله (آزادگان، عوام و بردگان) تقسیم کرد که تا چند هزار سال معتبر بود. او این تقسیم‌بندی را فراطبیعی (الاهی) می‌دانست که بعدها از میان رفت. آیا این تقسیم‌بندی ربطی به طبیعت انسان یا ژن‌ها یا

الله داشت؟ در آن دوران، در کتاب قانون حمورابی برای مجرمان مجازات‌هایی پیش‌بینی می‌شد که امروز از نگر حقوق بشر تمام آن‌ها منسوخ است، مانند قوانین مجازات اسلامی که ۱۴۰۰ سال پیش شاید زمینه عینی و ذهنی داشته‌اند، اما امروز دیگر ندارند، شناخت و معرفت امروز بشر با معرفت او در هزار و چهارصد سال پیش دو تا است. یعنی اعتقادات و ایمان ما (ذهنیت) الزاما امری عینی (بیرون از ذهنیت) نیستند. عینی امری است که در بیرون ذهن انسان و مستقل از او وجود دارد (کوه، دریا و...) ذهنی امری است که وجودش در رابطه با آگاهی و اعتقادات هر یک از افراد، در ذهن او، و شاید کاملا مستقل از بیرون، شکل می‌گیرد. اگر فرد تغییر عقیده دهد، ذهنیت او از میان می‌رود. ولایت فقیه‌پان مردم را متقاعد کردند جامعه «امام زمانی» آن‌ها یک حقیقت عینی است، امام وجود دارد و در میان مردم است، اما پنهان از انظار. اما، این حقیقت گویا عینی، تنها یک پندار (ذهنیت)، افسانه‌سرایی دینی-مذهبی است. علی شریعتی تشیع سرخ (علوی) را به جای تشیع سیاه (صفوی) به عنوان یک حقیقت تاریخی-عینی به مومنان فروخت و به آن‌ها توصیه کرد کتاب مقدس خود را از روی رف پایین آورند و بر اساس احکام و موازین آن عمل کنند تا سعادت‌مند و به راه واقعا راست، به صراط المستقیم الهی هدایت شوند. او با این اندیشه‌ها پایه‌گذار داعش شیعه شد، یک جامعه ایده‌آل امت-امامتی (اسلامی-شیعه) بر اساس توهمات که وجود خارجی نداشت و ندارد. «علمای» دین انباشت دانش دینی دارند، اما انباشت دانش (هر دانشی، به‌ویژه دانش فراطبیعی-فراانسانی) الزاما به معنای اندیشیدن نیست، اساس اندیشه شک است، ادیان شک و تردید در دانش دینی را نمی‌پذیرند. و خرد توانایی انسان برای شناخت پدیده‌ها از راه شک کردن، به اندیشه نشستن و خرد را به جای ایمان نشانندن است. رفتار ایمانی ما بسیار قوی است، به جای نقد اندیشه، اندیشه‌پرداز را می‌گوییم، اجازه نمی‌دهیم از راه طرح و نقد اندیشه (تز و آنتی تز) یک اندیشه نوین (سنتز) شکل بگیرد تا در پروسه برخورد اندیشه‌ها خود «سنتز» بدل به اندیشه نوین شود و با تکرار پروسه نقد اندیشه (این بار در سطحی بالاتر) به پیش رویم، ما یا در جا می‌زنیم یا خواهان بازگشت به خویشتن خویش می‌شویم. ادیان و ایدئولوژی‌های سیاسی خود را بهترین می‌دانند. با تشکیل و سپس شکست کامل حکومت‌های اسلامی، از آن‌جا که نقد نظری و آزاد آن‌ها ممکن نبود، «کفر‌گویی» بود و شدیداً مجازات می‌شد (واجب‌القتل)، آنتی تز آن‌ها (سکولاریسم) در عمل به وجود آمد.

دموکراسی و حقوق بشر را باید به «کله‌ها» برد، روشنگری همین است: گذر از ذهنیت‌های کاذب و رسیدن به وجدانی که با علم و خرد و دنیای بیرون از ذهن همخوانی دارد. برای دگرگونی در بیرون (در رابطه با روابط و مناسبات اجتماعی)، باید ابتدا در «کله»ها خانه تکانی کرد، چشم‌ها را از نو شست، عینک‌های دینی-ایدئولوژیک را کنار نهاد، زیرا کردار نیک همواره پس از پندار نیک می‌آید. کسی حاضر است با همسایه «کافر» خود در مسالمت زندگی کند و با او با روح برادری و برابری رفتار کند که او را نجس نداند، از خودش بداند، بپذیرد که او انسانی با پندارهایی دیگر از زندگی و جهان. افلاطون می‌گفت بنا بر «قانون» طبیعت، سه طبقه متفاوت با سه وظیفه متفاوت وجود دارند: علما و فیلسوفان، نظامیان و بردگان و دهقانان. پایینیان به همراه حتی بخش‌هایی از صنعتگران باید از نظامیان فرمانبری کنند و همگی با هم باید مطیع و فرمانبر علما و فیلسوفان باشند، فیلسوفانی که گویا مجریان پیام‌های فراطبیعی‌اند. آیا این حکم که سده‌ها شکل‌دهنده روابط و مناسبات اجتماعی بود، درست و واقعا حقیقتی فراانسانی-فراطبیعی (الاهی) بود؟ تاریخ نشان می‌دهد و داده است که خیر! زیرا، اگر درست بود پس چرا با تغییر شناخت و آگاهی انسان، تغییر کرد، جبریت (قانون‌مندی) که دگرگون نمی‌شود. هیچ کس فطری یا ذاتی نه برده است و نه آزاده، آزادی و بردگی را ساختارها ساختند، برای توجیه حق حاکمیت حاکمان. حکومت دینی ایران تبعیض‌ها را جبر الهی، عین عدل الهی، می‌داند. اگر زنان از حقوق اجتماعی-شخصی خود محروم یا بعضا محروم هستند، به دلیل خواست الهی (اجباری است، قانون فراطبیعی) است، زیرا خدا زنان را ناقص‌العقل خلق کرده است و مردان مسلمان را برتر از سایر مردان. اگر کافران را می‌کشیم یا آن‌ها را از حقوق اجتماعی-سیاسی محروم می‌کنیم، زیرا «قانون الهی» و مقدس است که کافران واجب‌القتل باشند، خدا این‌گونه می‌خواهد! به تاریخ بشر نگاه کنیم که چگونه تمام ساختارهای الهی یا طبیعی به همراه تبعیض‌ها و نابرابری‌هایشان، با تغییر اندیشه انسان در هم فرو ریخته‌اند. روشنگری، تغییر ذهنیت کاذب به خرد متعارف، سالم و علمی اساس دگرگونی‌های سترگ گذر از مناسبات سده میانی (قرون وسطا) به دوران تمدن است. اکنون جامعه ما دگرگون شده است و صاحبان دکان دین، چه بخواهند یا نخواهند، دین و مذهب مردم، پندارها و کردهای آن‌ها دگرگون خواهد شد. دنیای اسلام که دژ بنیادگرایی و تحجر شده است، تغییر اساسی خواهد کرد. اگر «غرب» دین خود را تغییر داد و مجبور به

کنارنهادن برخی از دگم‌های «مقدس» خود و پذیرش واقعیت‌های بیرونی شد و سرانجام به طور رسمی دموکراسی و حقوق بشر را پذیرفت، چرا در «شرق»، در دنیای اسلام نباید یا نمی‌تواند چنین دگرگونی‌ای انجام شود؟ دگرگونی‌های اساسی در کلیسا بسیار دیر (در سده بیست)، اما گام به گام و بیش‌تر به علت و در اثر فشار واقعیت‌های بیرون از کلیسا، به معنای از دست دادن پیروان بسیار، و در پی آن بالارفتن هزینه‌ها و پایین آمدن درآمدهای بادآورده، انجام گرفت. چرا «غرب» که مانند «شرق» تحمل تساهل و تسامح یا مدارا و بردباری و همزیستی مسالمت‌آمیز همه با هم را نداشت، سرانجام مجبور به پذیرش آن شد و زندگی اجتماعی همه با حقوق مساوی در برابر قانون را پذیرفت؟ خرد و معرفت. انسان خودمختار مدرن معیارهای نوینی را به کرسی نشاند و نشان داد که خالق معیار برای سنجش ارزش‌ها و قانون و نظم اجتماعی-سیاسی خود او، خرد او است و نه نیروی برفراز او. خرد توانایی «مغز» انسان برای شناخت و درک رابطه میان پدیده‌ها و علت معلول‌ها است تا بر اساس آن‌ها بتواند قضاوت کند، درستی را از نادرستی، خوب را از بد تشخیص دهد و بر اساس آن‌ها هدفمند عمل کند. انسان «حیوانی» با توانایی خرد، اندیشیدن است، حیوان غریزی عمل می‌کند.

نظم «کاست»‌های هندوستان هنگامی به وجود آمد که قبایل آریایی به شمال هندوستان رفتند و بومیان آن‌جا را زیر سلطه خود گرفتند و برای حفظ جایگاه برتر خود در حاکمیت و قدرت و ثروت، یک سیستم سلسه مراتبی از بومیان ساختند. نظامی که در آن آریایی‌ها به عنوان روحانیان و نظامیان و حکمرانان در بالا، و بومیان به عنوان خدمتکار و برده در پایین قرار گرفتند. چرا این سیستم؟ به این دلیل که تعداد بومیان به مراتب بیش‌تر از آریایی‌ها بود و بالاییان نگران مقام و موقعیت خود بودند، پس نظامی ساختند و جامعه را به بالا و پایین تقسیم کردند، هر گروه نقش و وظیفه‌ای داشت و مجاز به خروج از کاست خود نبود، پایینیان به مرور زمان پذیرفتند که موقعیت پایین آن‌ها نه کار انسان که مشیتی الهی است، بر اساس حرام و حلال عمل می‌کردند. تمام نظام‌های این‌چنینی از نظم موجود در «کاست» هندوستان و حمورابی یا افلاطونی و برده‌ای کهن و مدرن همگی توجیه‌های دینی-مذهبی، طبیعی یا نژادی و... داشته‌اند و نه عقلانی. عمده پایینیان تن به چنین نظام‌هایی می‌دادند تا خدای خود را راضی نگهدارند، اما آن‌که در عمل از این مناسبات راضی بود نه خدا، بل بالاییان بودند، زیرا آن‌ها از این مناسبات سود می‌بردند، نه خدا. از

این گونه مناسبات چه چیز آن به خدا می‌رسد؟ هیچ. تاریخ نشان می‌دهد ساختارهای جوامع نه «مقدس» که محصول دست انسان و ساخته و پراخته معرفت او است، مناسباتی که می‌توانند کاملاً متفاوت باشند، طالبانی یا دموکراتیک باشند. برده‌داری در ایالات متحده آمریکا نه نتیجه ایدئولوژی، که نیاز جامعه آن دوران به نیروی کار ارزان برای مزارع پنبه، برای ثروت و قدرت بود و نژادپرستی بعد روبنای فکری آن شد تا استثمار بی‌نهایت انسان‌ها بهتر و راحت‌تر انجام گیرد و سیاهان (بردگان) آن را به عنوان مشیت طبیعی -الاهی خود بپذیرند، ذهنیتشان آنچنان شود که حاکمان می‌خواستند، و چنین شد. چرا سیاهان؟ زیرا در آن دوران ارزان‌ترین و نزدیک‌ترین امکان برای نیروی کار بودند. اگر با برده‌داری مبارزه انجام نمی‌گرفت، هنوز وجود می‌داشت، همچنان که در موریتانی هنوز وجود دارد. و اکنون، حتی پس از لغو رسمی -قانونی برده‌داری و لغو تبعیض میان «نژاد»ها در ایالات متحده آمریکا، اگر سیاهان در دهه شصت دست به مبارزات مدنی گسترده نمی‌زدند، شاید هنوز هم از حقوق شهروندی خود محروم بودند، زیرا سود عده‌ای در بردگی و بی‌حقوقی سیاهان بود. اساس تقسیم‌بندی‌های تبعیض‌گرا، نه جبریت طبیعی یا الاهی یا نژادی، بل سود و زیان عده‌ای طماع و همچنین توجیه فراطبیعی -فرانسانی قدرت و ثروت و جاه و مقام است، به اضافه مسمومیت فکری و وجدان‌های کاذب که حتی سودی در این مناسبات نداشتند و ندارند، اما سیستم ناقص فکری آن‌ها چنین عمل می‌کرد و می‌کند. معرفت خردگرا و دانش علمی، اساس اندیشیدن بی‌طرفانه و اساس پروسه «روشن» اندیشیدن، روشنفکرشدن است. روشنفکران دینی که اساس تفکر و اندیشه آن‌ها در چهارچوب و بر اساس نظمی ناعادلانه به دلایل دینی -مذهبی -الاهی است، یعنی طبقه‌بندی حقوقی انسان به خوب و بد، برده و «آزاده»، مسلمان و نامسلمان یا زن و مرد و تمایزهای حقوقی میان آن‌ها را پذیرفته‌اند با کلام مقدس خود توجیه می‌کنند، همان بیان دقیق ذهنیت یا وجدان‌های کاذبی هستند که یک لحظه به اندیشه ننشسته‌اند که اگر آن‌ها در یک خانواده غیرشیعه یا نامسلمان به دنیا آمده بودند، در آن صورت آیا پندارهایشان هنوز هم معتبر می‌بود؟ آیا ارزش‌های آن‌ها جهان‌شمول هستند؟ آن‌ها باید پاسخ گویند کدام انسانی‌تر و عادلانه‌تر است: انسان نابرابر الله یا متساوی‌الحقوق بودن همه در برابر قانون (حقوق بشر)، بدون توجه به دین و مذهب یا مرام و مسلک، یا جنسیت یا مقام و منصب یا غیر؟

سیستم‌ها و نظام‌ها را انسان می‌سازد و هیچ کدام منشاء فرانسانی (جبریت تاریخ)

یا فراطبیعی (الاهی) ندارند. در یک نظم (هندوستان) انسان در سیستم «کاست» تقسیم و طبقه بندی به خوب و بد شد و به او آموختند که موقعیت او گویا خواست و مشیتی فراطبیعی (الاهی) و جبریتی «متافیزیک» است تا پایینیان راحت تر به تبعیض ها، به سرنوشت خود، تن دهد. در دیگری سیاهان را برده کردند تا سفیدان بهتر زندگی کنند. در یونان کهن افلاطون برای تبعیض و طبقه بندی انسان فلسفه ساخت که گویا جایگاه هر کس در جامعه توسط طبیعت (بر فراز انسان) تعیین می شود که یکی برده و دیگری برده دار باشد و... و در حکومت دینی ایران توجیه تبعیض، ستم و نابرابری های حقوقی در برابر قانون توجیه اسلامی - شیعه - «مقدس» دارد. پندارهای افلاطون یا حمورابی و... در چند هزار سال پیش را می شود درک کرد، اما چنین تبعیض ها و نابرابری های حقوقی در جهان امروز، در سده بیست و یکم دیگر چرا؟ دانش و معرفت انسان امروز با جهان آن روز از اساس قابل قیاس نیست. تمام تبعیض ها توجیه افسانه ای یا دینی-مذهبی-فراطبیعی-فرانسانی، یا شبه علمی داشته اند و هنوز هم دارند. سفیدان مهاجر از اروپا به آمریکا که خود عمدتاً به دلیل تبعیض ها و پیگردها به قاره آمریکا مهاجرت (فرار) کرده بودند، برده داری را نه به دلایل ایدئولوژیک، بل به علت نیازهای اقتصادی شروع کردند و سپس برای آن توجیه های ایدئولوژیک-نژادی و سپس فرهنگی یافتند. سیاهان را برده نگهداشتند، از حق آموزش و پرورش محروم کردند و سپس گفتند: نگاه کنید: آن ها «ذاتاً» نمی توانند، زیرا نژاد آن ها پست است. از نگر زیست شناسی و علم ژنتیک ژن همه انسان ها، چه سفید باشند یا سیاه پوست، یکسان و ژن برتر تنها یک افسانه برای اثبات حقانیت برتری خود و تبعیض نسبت به دیگران است، شبه علم یا ایدئولوژی ای است که در ادامه خود منتهی به حکومت نازیسم و فاجعه بسیار تلخ هولوکاست در تاریخ شد. روشنفکران دینی ما باید بپذیرند که تبعیض های موجود در متون مقدس آن ها نیز نه جبر فراطبیعی (مشیت الاهی) که محصول معرفت انسان در ۱۴۰۰ سال پیش است و جامعه امروز را نمی توان و نباید بر اساس آن ها سازماندهی کرد، حتی اگر آن ها «الاهی» و مقدس هم باشند، باید از آن ها برید، زیرا انسان خود صاحب خرد است، خردی که توانسته است انصاف و اخلاق و اتیک را برتر از خدای خویش تعریف کند: حقوق بشر منصفانه تر است یا احکام و موازین شرع اسلام، کدام یک؟ اگر زنان در جوامع اسلامی چنین شده اند به این دلیل است که آن ها را از حقوقشان محروم کرده اند، از راه سلب حقوق، نه این که عقل و توانایی هایشان کم تر از مرد

باشد. کسی را که در نه سالگی و زیر آن به خانه شوهر می‌فرستند، دیگر فرصتی برای رشد و شکوفایی‌اش باقی نمی‌ماند. درست مانند بردگان در آمریکا که در اثر حدود دویست سال بردگی نسل اندر نسل و محرومیت از آموزش و پرورش بی‌سواد، فقیر و... ماندند به گونه‌ای که تساوی حقوقی صوری در برابر قانون دهه‌ها زمان لازم داشت تا نسلی نو و توانا پرورش دهد و آثار مخرب دو سده بردگی را از میان ببرد، که هنوز هم از میان نرفته‌اند. یعنی منشاء تمام ناتوانی‌ها و... تبعیض‌های موجود است و نه ناتوانی «ذاتی» آن‌ها به عنوان ژن‌های بد. ژن‌های خوب آقازاده‌های ج.ا. ربطی به ژن آن‌ها ندارد، روابط و مناسبات برتر اقتصادی و انحصاری و رانت‌خواری‌های ویژه‌ای است که از پدر به پسر منتقل می‌شوند. سرشت طبیعی آن‌ها یا سرنوشت خدادادی آن‌ها نیست، ساختار ناهنجار و ناعادلانه اجتماعی-سیاسی است. اگر این «جبریت»‌ها درست هستند و سرچشمه فرانسائی دارند، پس چرا با تغییر ذهنیت انسان، نظم‌های ناعادلانه فرو می‌ریزند و جای خود را به عدل و دموکراسی می‌دهند؟ چرا حقوق بشر می‌تواند همه را یکسان در حقوق تعریف کند و آن را به جای بی‌حقوقی دینی-مذهبی یا مرامی-مسلکی بنشانند؟ مگر می‌شود سیب بنا بر نیروی جاذبه زمین (قانون‌مندی فیزیک) عمل نکند؟ چرا جوامع باز و مدرن نه بر اساس تبعیض‌های دیروز که بر روی حقوق جهان‌شمول بشر بنا و زندگی در آن‌ها آرزوی دیگران شده است؟ همه می‌خواهند به اروپا و آمریکا و کانادا و استرالیا مهاجرت و هویت خود را از نو تعریف کنند، چرا؟ در هندوستان تعداد کاست‌ها ابتدا چهار بود و بعد به سه هزار رسید، یعنی هر گروهی برای خود زیرگروهی به وجود آورد تا عده‌ای را به خدمت گیرد. این نظم به این دلیل بیش از دو هزار سال عمل کرد و هنوز هم بعضی می‌کند که انسان‌های درون «کاست» ایمان آورده‌اند نظم موجود «مقدس» را نباید دست زد، زیرا شکستن مرزهای کاست و «قاطی» شدن با دیگران، چه بالا و چه پایین، کل جامعه را ناپاک می‌کند و به خطر می‌اندازد و این امر گناهی کبیره است. سیستم کاست هندوستان یکی از کهن‌ترین و بدترین نظام‌های تقسیم حقوقی انسان به خوب و بد و بدتر است، تقسیمی که همه چیز را از پیش تعیین می‌کرد: از شغل و ازدواج تا نوع خوراک و مرگ را و... سیستمی که از راه ارث به فرزندان منتقل می‌شد. حقوق بشر خط بطلان بر روی تمام این تقسیم‌ها و تبعیض‌ها کشید. چرا تولد در یک خانواده بهایی باید با تبعیض مجازات شود؟ گناه ناکرده کودکی که در این یا آن مناسبات پا به جهان می‌گذارد در چیست؟ هیچ! این‌ها همگی

پیش‌قضای و پندارها و تعصبات نادرست است و باید کنار گذاشته شوند. اخلاق و عدالت مقولاتی که همواره معنایی یکسان داشته باشند، نیستند، جامعه مدرن تعریف خود را از عدالت و اخلاق دارد. پس از پایان جنگ دوم جهانی، برای اولین بار در تاریخ بشر، جنایتکاران خودسرانه مجازات نشدند و برای رسیدگی به اتهامات و جرایم آن‌ها دادگاه نورنبرگ تشکیل شد. این امر گامی بزرگ در راه درست نشانیدن خرد به جای قدرت بود. قانون باید عمل می‌کرد و نه قدرت برندگان جنگ. برای نخستین بار در تاریخ کسانی در برابر یک دادگاه بین‌المللی قرار گرفته و بهره‌مند از وکلای مدافع بودند که جرم آن‌ها تقریباً محرز بود: جنایت جنگی علیه سایر ملل با مجوز قانونی یک حکومت جنایتکار، حکومتی که متهمان بخشی از کل سیستم آن بودند. یعنی اعمال آن‌ها نه خودسرانه، بل «قانونی» بود، حکومت به اعمال آن‌ها «مشروعیت» می‌بخشید، مانند آنچه در ج.ا.ا. گذشت و هنوز می‌گذرد. دادگاه نورنبرگ پیروزی خرد بر قدرت، پیروزی عدالت حقوقی-قضایی بر خودسری‌های انتقام‌جویانه قدرت (پیروزمندان جنگ) از شکست‌خوردگان بود. قطعنامه ۱۵۱۴ سازمان ملل متحد در سال ۱۹۶۰ یکی از بهترین دستاوردهای حقوق بین‌الملل در رابطه با عدالت و اخلاق بود: حق تعیین سرنوشت ملل و به رسمیت‌شناختن مرزها، یا تصویب میثاق و به رسمیت‌شناختن حقوق کودکان یا میثاق رفع تبعیض از زنان و...، چنین تصویری از اخلاق و حقوق تا همین صد سال پیش اصولاً مطرح نبودند. باید از تعصبات و خشگ‌مغزی‌های «مقدس» پرهیز کرد تا پیش برویم. در اروپا تا پایان جنگ دوم جهانی همواره جنگ میان ادیان و مذاهب با هم یا ناسیونالیسم (ملل) بیداد می‌کرد، هر یک به نام دین و مذهب یا مرام و مسلک، دیگری را یا از حقوق محروم و یا نابود می‌کرد. پس از جنگ، در غرب اروپا، نظامی نوین شکل گرفت که در پی آن «اتحادیه اروپا» متشکل از ۲۷ کشور (امروز) به وجود آمد، بیست و هفت کشور (واحد سیاسی-جغرافیایی)، فرهنگ، دین و مذهب یا مرام و مسلک یا... که همواره با هم در نبرد و ستیز بودند، اکنون به عنوان «شهروندان» یک اروپای واحد، با حقوقی یکسان در برابر قانون، و برداشتن مرزها، و آزادی رفت و آمد برای همه، با هم و در کنار هم مسالمت‌آمیز زندگی می‌کنند. سپس، شورای اتحادیه اروپا را به وجود آوردند و با انتقال بخشی از حق قانون‌گذاری ملی (حق حاکمیت ملل) خود به شورا حدود ۱۸۰ میثاق به تصویب رساندند که برای تمام اعضا لازم‌الاجراء است: از میثاق‌های امور اجتماعی تا حق کار، از ممنوعیت هر نوع شکنجه جسمی-روانی

در سراسر اتحادیه اروپا تا میثاق‌های حراست از حقوق اقلیت‌ها یا تصویب «میثاق اروپا برای حراست از حقوق بشر و حقوق اساسی». سپس، برای تضمین این حقوق، «دیوان عالی اتحادیه اروپا» برای رسیدگی به نقض حقوق شهروندان اروپا را تشکیل دادند تا تمام شهروندان اتحادیه بتوانند، در صورت نقض یا تعرض به حقوقشان (از سوی حکومت)، از راه قانونی علیه حکومت (گران) شکایت کنند. گام‌هایی بس بزرگ در راه و سمت و سویی درست. این‌ها همه نتیجه خرد است، خردی که برای زندگی بهتر قانون وضع می‌کند و «تهدا» می‌سازد تا عدالت را ساختاری و دست زورگویی را از گلولی «ضعیفان» کوتاه کند. دادگستری و عدالت‌خواهی یعنی همین. چرا باید با چنین راه و روش‌ها، یا حقوق و قانون مخالفت کرد؟ «غرب‌زدگی» و دشمنی کور با دستاوردهای «غرب» یعنی چه؟ آیا این دستاوردهای بشریت در «غرب» به زیان «شرقیان» است؟ اگر که هست، به زیان چه کسانی است، به زیان مردم است یا حکومت‌گران؟ آیا حکومت‌های دینی، در شرق یا غرب، در تمام دوران حاکمیت بیش از هزار سال خود، توانستند چنین دستاوردهایی داشته باشند؟ نه! این‌ها همگی نتیجه روشنگری و خردگرایی است. پیشرفت و تمدن نوین از بیرون از ادیان و مذاهب آمد و همواره با مقاومت و مخالفت آن‌ها روبرو بود.

چرا کلیسا کتاب روح القوانين منتسکیو را فوراً ممنوع کرد؟ زیرا در یک جامعه باز، با رشد اندیشه و نقد مطلق‌گرایی پیروان حق الهی یا فراطبیعی، جایی برای حکمرانی انحصاری و امتیازات دین‌سالاران باقی نخواهد ماند و جامعه دیر یا زود از آن‌ها سلب حق حاکمیت خواهد کرد. انسان با ساختن جوامع مدرن در برابر خدای خودکامه ایستاد و نظم را پایه‌گذاری کرد که در تعارض با تصورات ادیان بود. ویروس کرونا در سده بیست و یکم نشان داد نه خدا و نه مقدسان دین‌سالار هیچ یک دوست انسان نیستند، دوست و یار باوفای او علم است و خرد. علم واکسن ضد کرونا را ساخت. این فاجعه طبیعی یک نقطه عطف در اندیشیدن است، همه دیدند که در پیشگیری و مداوای کرونا نه دعا و نه دخیل بستن به امامان یا مقدسان و... هیچ یک نه تنها کمکی نکرد، بل آن‌ها که چنین کردند و به «مقدسات و مقدسان» پناه بردند، درست به دلیل همین رفتارهای نابخردانه، خود از اولین قربانیان کرونا شدند یا سرانجام پس از مقاومت‌های فراوان مجبور به پذیرش دستاوردهای علم شدند، واکسن زدند. یعنی، دین‌سالاران در مصاف علم و ایمان از ایمان گذشتند و به خرد و علم روی آوردند. علم بود که طول عمر انسان را در دو سده اخیر افزایش داد و از

متوسط ۴۰ به ۷۰ و ۸۰ و ۱۰۰ رسانده است. علم از مرگ کودکان پیشگیری کرد و آن را از یک سوم در سده نوزده به تقریباً صفر در پایان سده بیست رساند. نه دعا، نه جادو و جنبل دین فروشان یا مقدسان آن‌ها هیچ یک نتوانستند کاری انجام دهند تا خرد و علم پا به میدان گذاشتند و راه گشودند. روشننگری یعنی رمزگشایی از طبیعت. روشننگری یعنی باز کردن مشت دین فروشان ثروت اندوز. روشننگری یعنی نشان دادن خرد و علم به جای ایمان و سپردن سرنوشت انسان به دست خودش. هیچ جامعه‌ای به خودی خود به سوی «خوب»‌ها نمی‌رود، باید آن را به آن سو برد. روشننگری یعنی خروج از دوران کودکی و «قیمومت خودکرده» (کانت)، یعنی: خردگرایی، تقدس‌زدایی، جهان‌شمولی و خودمختاری انسان در تعیین «خوشبختی» که باید در تطابق و همسویی با ارزش‌های اساسی آزادی، برابری و عدالت باشد. فقر و گرسنگی وضعیت «طبیعی» نیست، می‌توان و باید از آن‌ها عبور کرد. روشننگری یعنی این‌که پیشرفت در دست بشر است، از لغو شکنجه تا اعدام، از لغو برده‌داری تا دست‌یازی به حقوق بشر و... همه در دست انسان است. روشننگری یعنی تساهل و تسامح یا بردباری و رواداری اجتماعی و پذیرش این‌که هر کس «وجدان» خود را دارد و زندگی مشترک را باید بر اساس حقوق مشترک برای همه سازماندهی کرد. از نگر بیولوژیک، از نگر علم‌ژن‌شناسی، هیچ تفاوتی میان انسان آزاده و برده، یا مسلمان و کافر، یا سیاه و سفید و... نیست، این‌ها تمامی محصول آگاهی‌های کاذب عمدی یا سهوی است. تفاوت‌های ظاهری مثلاً در رنگ پوست، نتیجه و حاصل تطابق با شرایط محیط زیستند، برای امکان ادامه حیات یا ادامه حیات بهتر و نه ژن‌های خوب و بد. قوانین ساخته و پرداخته انسان است که یکی را آزاده و دیگری را برده یا رعیت می‌کند. سهوی به دلیل احتمالاً دانش اندک و عمدی برای دست‌یازی به ثروت و قدرت و موقعیت برتر از دیگران. قوانین «صادره» از سوی انسان، ذهنیت کاذب واقعیت‌یافته است. تبعیض حقوقی میان سیاه و سفید، زن و مرد، آزاده و برده، مسلمان و نامسلمان یا ثروتمند و فقیر و... همگی ذهنیت‌های واقعیت‌یافته‌اند که عاری از اساس و پایه علمی هستند. اگر تفاوتی در رنگ پوست بنا بر دلایل اقلیمی هست، این امر چه ربطی به میزان هوش و توانایی افراد یا اخلاق و اتیک دارد؟ انسان‌ها از نگر زیست‌شناسی متفاوتند، همچنان اثر انگشتان دست، اما از نگاه حقوقی، بنا بر خرد، باید در برابر قانون دارای حقوقی یکسان باشند. علم زیست‌شناسی، حقوق بشر یا دموکراسی یا آزادی و... نمی‌شناسد، این‌ها همگی محصول

خرد برای ساختن جامعه‌ای بهتر و انسانی‌تر است. در جامعه مدرن و با شکل‌گیری خرد، فردیت نیز از توده یا امت جدا می‌شود و فردیت مستقل از حلقه بی‌چهره توده شکل می‌گیرد. ارزش نجبا یا دین‌سالاران، در جوامع پیشامدرن، مرتبط با نظم اجتماعی یا مقام و موقعیت اجتماعی آن‌ها بود. ارزش انسان مدرن در بیرون از او نهفته نیست، در خود او است. انتخاب و تعریف هویت‌های یک‌سویه، اسلامی یا غیر اسلامی، زمینی یا آسمانی و...، تفاوتی نمی‌کنند، برای زندگی با هم بسیار خطرناکند. هویت فرد یک‌سویه نیست: مرد و زن، فقیر و غنی، با دین و بی‌دین، مسلمان و نامسلمان، سنی و شیعه، فارس و کرد یا...، مهندس و دکتر، نویسنده و هنرمند یا... همه بخش‌هایی از هویت‌اند. بنیادگرایان هویت خود را یک‌سویه تعریف می‌کنند و بسیار سخت به سنت اجداد خود می‌چسبند و پروسه جهانی‌شدن به «هویت‌گرایی» کاذب و نادرست شتابی بی‌مانند داده است. نباید از مدرن ترسید، سنت‌های نادرست خود را باید شکست و به دور انداخت، خوب‌هایش را برداشت و صیقل داد. نگاه باید به آینده باشد، به خود و نسل‌هایی که پس از ما خواهند آمد. گذشته خوب و افتخارآفرین مایه سربلندی و غرور است، همین. آینده را چگونه باید ساخت تا بدون «بدی»‌های گذشته باشد، تا نسل‌های پس از ما، چون ما، همچنان به گذشته اجداد خود افتخار کنند و مغرور بمانند.

یک نظریه (تئوری) می‌تواند بسیار درست و عالی باشد، ولی هرگز به معنای حقیقت مطلق نیست و اعتبار آن تنها تا زمانی است که هنوز رد نشده باشد، زیرا هر زمان ممکن است بشود، آزمایش و خطا است. در جهان مدرن امروز همه چیز مدیون خرد عملگرا است. برای گالیله پژوهش و آزمایش منبع شناخت بود و نه کلام مقدس کلیسا. و برای دکارت منبع شناخت و آگاهی خرد (شک و تردید) بود و نه ایمان مقدس. اندیشه و عمل این دو دانشمند جهان را از اساس دگرگون کردند، جهانی را که «مقدسات» آن را ثابت نگه داشته بودند و می‌گفتند ثابت است. اندیشیدن تنها آزادی‌ای است که مطلق است و هیچ کس، حتی خدا، توان پیشگیری و رشد و شکوفایی آن را ندارد. نقد اندیشه، همچون خود اندیشه مطلق است و اندیشه‌ای که سازش کند، متوسط می‌شود و آثاری که سازش و مماشات کرده‌اند هرگز اهمیت نیافتند. پهنه اندیشه، پهنه سیاست و اداره امور عمومی جامعه نیست که سازش اساس آن باشد. اندیشه‌ای روشن و شفاف است که عاری از تضاد درونی باشد تا بتوان آن را روشن بیان کرد، روشن نوشت تا خواننده بفهمد ما دقیقاً چه

می‌گوییم. به غیر این، شعبده‌بازی با کلمات و باز گذاشتن جا برای هر نوع تفسیر و تعریف است تا با اندیشه‌های خود «تنها» نمانیم. فلسفه «دیالکتیک» هگل (سده نوزده) درست برای پیشرفت اندیشه است: اندیشه-نقد اندیشه-پیدایش اندیشه‌ای نوین، یا (به زبان هگل) تز-آنتی-تز-سنتز است؛ سنتزی که خود دوباره بدل به اندیشه‌ای می‌شود که باید مورد بررسی و نقد قرار گیرد. پس، آزادی اندیشه و بیان اساس حرکت به سوی روشنایی و برون‌رفت از تاریکی و نزدیک‌شدن و دست‌یازی به حقیقت است. امری که ادیان و مذاهب آن را «دوست» ندارند. بررسی و نقد کلام مقدس را مجازات می‌کنند. به باور مسلمانان، خداوند می‌گوید «برای هر قومی پیامبری فرستادیم تا بدانان بگوید که خدای یگانه را بپرستند و از طاغوت دوری گزینند. در جمع اینان اقوامی بودند که به یاری خدا راهنمایی شدند، و اقوام دیگری که به گمراهی رفتند» (سوره نحل، آیه ۳۶)، «هیچ پیامبری را به قومی نفرستادیم مگر آن‌که زبان او زبان همان قومی باشد که برای آن فرستاده شده است» (سوره ابراهیم، آیه ۴) و «برای هر قومی راهنمایی فرستادیم» (رعد، ۹). سپس، خداوند نمونه‌ها می‌آورد که چگونه برای قوم بنی‌اسرائیل موسی را با تورات (سجده، ۲۳) یا برای قوم عاد برادری از خودشان را به نام هود به رسالت فرستاده است (سوره هود، آیه‌های ۵۰ تا ۵۲). اگر خدا در کلام مقدس چنین گفته است، پرسش این است که چرا پس از فوت پیامبر محمد اقوام و ملل غیر عرب‌زبان با شمشیر مجبور به پذیرش اسلام شدند؟ آیا این عمل در مخالفت آشکار و روشن با خواست و مشیت الهی نیست؟ آیا ایرانیان، یا هندیان یا ملل آسیای مرکزی، یا اویغورها و چین‌ها و آذربایجانیان یا ملل شمال قاره آفریقا یا شبه‌جزیره ایبریا (اسپانیا و پرتغال) یا رومانی و آلبانی و... یا فیلیپین و اندونزی و... آیا این ملل عرب‌زبان بودند؟

حق حاکمیت انسان به مراتب بزرگ‌تر از خرد فردی او، به بزرگی خرد بشریت است. اخلاق و اتیک محصول خرد برای زندگی بهتر با هم و در کنار هم است. واقعیت واقعا موجود انسان داشتن خصلت خوب و بد با هم است، خرد به سود خوبی‌ها و به زیان بدی‌ها عمل می‌کند. اگر بنا بر خوی و خصلت طبیعت انسان بود، او هرگز نمی‌توانست جوامع باز و متمدن را بسازد، زیرا انسان در تاریخ خود همواره کشته است و در آینده نیز خواهد کشت، یک بار به نام دین و مذهب، یک بار به نام موسی، عیسی یا محمد، یا به نام فرقه‌های آن‌ها، یا به نام ایدئولوژی‌های سیاسی، از فاشیسم و نازیسم گرفته تا

استالینیسیم و پل پوتیسیم یا خمینیسیم و داعش. یکی معنا و هدف زندگی خود را در دین و برای آن دنیای باقی دید، و دیگری در این دنیا و برای ایدئولوژی این دنیایی. هنگامی که ناسیونال-سوسیالیست‌ها (نازیسم) از متفقین شکست می‌خورد و نیروهای اتحاد جماهیر شوروی وارد برلین (پایتخت) می‌شوند، گوبلز، وزیر تبلیغات، به جای فرار، به همراه همسر و بچه‌هایش دست به خودکشی می‌زنند (بچه‌ها را با خوردن قرص می‌کشند)، چرا؟ زیرا دنیای بدون نازیسم برای آن‌ها بی‌معنا بود. تنها خرد است که می‌تواند مانع بی‌خردی‌ها شود، اما نه همیشه. یعنی انسان اخلاق و اتیک را «ساخت» تا طبیعتش را مهار کند و بعضا کرده است. او با اخلاق و اتیک «حقانیت» را از زورگو و قوی‌تر گرفت و به ضعیف پناه داد تا زندگی اجتماعی ممکن شود. اخلاق در زندگی بیرون از جمع بی‌معنا، و در جمع تعیین‌کننده باید‌ها و نبایدها در رابط با «همسایه»، با دیگران است. انسان، خودش، به این ایده رسید، زیرا طبیعت هیچ اخلاقی نمی‌شناسد، یک پروسه بیولوژیک-فیزیکی است و انسان یکی از نمونه‌های فرگشت طبیعت است و نه مخلوق کسی. طبیعت لب را برای بوسیدن درست نکرده است، بل ضرورتی برای زنده‌ماندن از راه تغذیه دهان است. ویروس کرونا نه خوب می‌شناسد نه بد، نه دوست یا دشمن، نه فقیر یا غنی یا سیاه و سفید یا کودک و زن، در همه یکسان عمل می‌کند و می‌کشد، اخلاقی در کار نیست که از کرده خود شرمنده باشد یا خوشحال. پس، اخلاق نتیجه چیست؟ مغز انسان، خرد انسان از انسان، انسان بافرهنگ و اخلاق ساخت. تساوی حقوق همه در برابر قانون، حکومت قانون، حقوق بشر، همزیستی مسالمت‌آمیز و... افسار انسان بر دهنه خوی طبیعی خویش بود تا مانند حیوان ندرد. انسان در طول تاریخ خود آموخت که قدرت بیرون‌آمده از «زور» اطاعت می‌آورد و نه احترام و اقتدار. در حکومت دینی ایران که اقتدار دین‌سالاران از بین رفته، قدرت حکومت و احترام حکومت‌شوندگان به حکومت‌کنندگان از میان رفته است، به این دلیل حکومت همه جا با ریا و خشونت عریان به میدان آمده است، اما تا کی؟ تا زمان برهم‌خوردن تعادل قدرت! و خشونت که به جای اقتدار برآمده از انتقال آزاد حق حاکمیت از فرد به حکومت‌گران نشست، حکومت‌کنندگان کل حقانیت خود را از دست داده و با قدرتی که نماد و برآمده از اراده ملت است خداحافظی کرده‌اند، و زمان به سود پایینیان عمل خواهد کرد. به تاریخ ملل در همین سده اخیر نگاه کنید. قدرت خمینی یا خامنه‌ای یا رفیق استالین یا هیتلر و... قدرت آن‌ها نیست، برآمده از جمع پیروان آن‌ها است و تا زمانی

عمل خواهد کرد که پیروان با هم بمانند و تغییر عقیده ندهند، اگر دادند، پایان کار آن قدر قدرت است. ما هستیم که به دیکتاتورها قدرت می‌دهیم، با تغییر ذهنیت ما، دگرگونی «وجدان‌های کاذب» ما، کاخ‌های قدر قدرتی آن‌ها فرو خواهند ریخت.

ایدئولوژی‌ها، آسمانی یا زمینی، مدعی‌اند تمام و کل حقیقت را می‌دانند و سپس دانش مطلق خود را بدل به ابزار حاکمیت خود و سرکوب و کشتار مخالفان می‌کنند. تواضع در اندیشه و دوری جستن از مطلق‌گرایی اساس جوامع باز و مدرن است. ما باید بدانیم که نمی‌دانیم، تنها با آگاهی به ندانستن است که به جست‌وجوی حقیقت خواهیم رفت و در این راه، زمانی که می‌دانیم که نمی‌دانیم، به سخنان دیگران گوش می‌دهیم و آماده می‌شویم به بررسی اندیشه‌هایشان بپردازیم. اگر کسی بداند که نمی‌داند، پندارهای خود را به دیگران تحمیل نخواهد کرد. بنیادگرایان، زمینی یا آسمانی (تفاوتی نمی‌کند) چون حقیقت خود را مطلق می‌پندارند و نمی‌دانند یا نمی‌خواهند بدانند که نمی‌دانند، زور می‌گویند، می‌پندارند که دیگران (مخالفان ایده‌های آنان) مانع دست‌یازی انسان به خوشبختی است که آن‌ها تعریف می‌کنند، پس، تصمیم می‌گیرند برای خوشبختی بشریت موانع را از سر راه بردارند. اما، موانع مجرد و خیالی نیستند، میلیون‌ها انسانی هستند که تنها گناهشان نپذیرفتن ایده آن‌ها است. داعشیان هر جا که رفتند دیگران را قتل عام کردند، حتی خود مسلمانان را، به نام خدا و اسلامی که گویا «تاب»، یعنی برداشت و تفسیر آن‌ها بود. باید همواره توجه کنیم که به غیر از پندارها و تصورات ما، اندیشه‌های دیگری هم وجود دارند، حتی اگر آن‌ها را درک نکنیم و نفهمیم، یعنی بدانیم که امکان وجود چنین امری هست. ولتر می‌گوید تساهل و تسامح از مقدس‌ترین و عالی‌ترین صفات و سجایای انسانی است. از نگر او، اگر هزاران تن شهادت به درستی امری دهند که در تعارض با خرد متعارف و سالم باشد، حق با خرد است. کلیسا صدها سال مخالف هر گونه بدعت و آزادی اندیشه و بیان بود و آن را اشتباهی سخت می‌دانست. مسیحیت را نمونه می‌آورم، زیرا آن‌ها (به هر دلیل) زودتر از ما به تساهل و تسامح دست یافته‌اند.

دین‌سالاران به این دلیل مخالف آزادی و تکثر اندیشه بودند، زیرا آزادی اندیشه و بیان اساس و پایه‌های اقتدار، حاکمیت و قدرت مطلق آن‌ها را در فرو می‌ریخت، همچنان که شد. آزادی، حق تعیین سرنوشت و تصمیم برای خویش و شکوفایی فرد است، درست همان چیزی که دکان‌داران دین نمی‌خواهند. در تاریخ فرگشت بشر، تقدم خرد بر ایمان

یک انقلاب در پندار و کردار بود و هست. همچنان که در سیاست و ساختار حکومت مدرن، تقدم قانون مصوب نمایندگان منتخب ملت بر هر قانون فرانسائی یا فراطبیعی، یک انقلاب در حق حاکمیت و تقدم انسان بر خدا بود. در انقلاب اسلامی ایران میلیون‌ها تن خمینی را در ماه دیدند، دروغ نمی‌گفتند، واقعا می‌دیدند یا می‌پنداشتند که می‌بینند، ذهنیت آن‌ها چنین بود، اما در دنیای بیرون از ذهنیت، در عینیت واقعا موجود، امکان وقوع چنین امری غیرممکن است و بود. یعنی «امام پنهان از انظار» تا زمانی حقیقت خواهد داشت، که مومنان به آن ایمان داشته باشند. این حقیقت مجازی، یعنی حقیقتی که تنها در ذهنیت افراد وجود دارد و در «مغز» آن‌ها هست و واقعیت (بیرونی) یافته است، بدل به قدرت واقعی می‌شود. انسان می‌تواند تنها با قدرت کلام حقیقت بسازد که در طول تاریخ همواره ساخته است، به‌ویژه در دکان دین‌داران. کسی که به تثلیث مقدس عیسی مسیح اعتقاد و ایمان دارد، نان را گوشت مسیح و شراب را خون او می‌بیند. ایمان است و کور. تفاوت میان دروغ و «حقیقت مجازی» درست در همین است، دروغ را باور نمی‌کنند، اما به حقیقت مجازی ایمان آورده می‌شود، یعنی عده‌ای می‌پذیرند که حقیقت همان‌گونه است که گفته می‌شود، حتی اگر از سوی شیادان باشد. ایمان به «چیزی» که بیرون از ذهنیت وجود واقعی ندارد، ساخت و تولید «حقیقتی» است که می‌تواند بدل به قدرتی شود که کوه را از جا برکند. در تاریخ، توده‌ها را همیشه ایمان به «چیزی» متحد کرده است و این را دیکتاتورها و پیروان نظام‌های تام‌گرا به خوبی می‌دانند و به بهترین روش‌ها از آن بهره می‌برند. دشمنان یا کافران، یهودیان، ضدانقلاب، امپریالیسم یا ... دشمنان طبقاتی‌اند. در ایران به هنگام انقلاب شکوفایی اقتصاد بود و بنیادگرایان اسلامی با وعده‌های «بهشت» آمدند و جهنم ساختند، در سال ۱۹۹۱ یوگوسلاوی با گرسنگی و فقر هیچ رابطه‌ای نداشت، ناسیونالیسم کور آمد و کشور را تکه پاره کرد. تاریخ نشان می‌دهد علل اکثر جنگ‌ها نه دهقانان فقیر و گرسنه که امیال کشورگشایی حاکمان بوده است. نباید فراموش کرد که اساس و پایه قدرت مطلق یا غیرمطلق فلان رهبر (نمونه خمینی) گروهی از مردمند که به او چنین قدرتی می‌دهند، مردمند (گروه‌های بزرگ یا کوچک) که او را در ماه می‌بینند، مردمند که او را امام می‌پندارند، مردمند که به پندارهای او جامه عمل می‌پوشانند و ابزار دست او می‌شوند. یعنی قدرت را گروه به فرد می‌دهد، بدون جمع پیروان، آن رهبر «فراطبیعی» هیچ است، قدرتی ندارد، از استالین تا امام. پس، روشنگری و تغییر وجدان

کاذب به آگاهی بر اساس علم و خرد اساس دگرگونی از مناسباتی بسته و غیردموکراتیک به جامعه‌ای آزاد و دموکراتیک است.

پذیرش فرگشت انسان از نوعی میمون، یعنی کشیدن خط بطلان بر تمامی نظریه‌های مقدس و نامقدس یا شبه‌علمی برای توجیه نابرابری انسان‌ها بنا بر دلایل فراطبیعی، فرانسانی یا نژادی و غیره. تفاوت اساسی انسان مدرن (همو ساپین) با دیگر گونه‌های انسان و سایر حیوانات، در حجم یا وزن مغز او است که در حیوانات تا ۲۰۰ و در انسان امروزی از ۱۲۰۰ تا ۱۴۰۰ گرم است. و درست به دلیل همین «مغز» و جهشی که در آن انجام گرفت انسان دارای ویژگی‌هایی شد که سایر حیوانات ندارند: او با جهش مغز از موجودی صرفاً بیولوژیک فاصله گرفت، حرف می‌زند، تبادل اطلاعات می‌کند، ذهنیت دارد، اخلاق و ساختار و سازماندهی حکومت می‌سازد، یعنی می‌تواند «چیز»هایی را تصور کند که در بیرون از ذهنیت او وجود عینی ندارند: افسانه می‌سازد، خدا اختراع می‌کند، دین و مذهب می‌سازد، تجارت می‌کند، سود و زیان را تشخیص می‌دهد، دیگران را به خدمت می‌گیرد تا برایش کار کنند و او راحت زندگی کند، قانون درست می‌کند تا دیگران را برده خود کند، قانون حمورابی می‌نویسد، سیستم کاست هندی درست می‌کند، عیسی و موسی و محمد را می‌آورد و... تا قدرت و ثروت و مقام و منصب را توجیه فرانسانی کند، خرد را می‌آورد، عدل و اخلاق و اتیک را می‌سازد. سه‌هزار و هفتصد سال پس از تدوین قوانین حمورابی و تقسیم انسان به خوب و بد اعلامیه جهانی حقوق بشر را می‌نویسند و اعلام می‌کنند همه در برابر قانون حقوقی یکسان دارند. یعنی او از یک موجود بیولوژیک به انسان خردگرا، از جامعه حمورابی و کاست و برده‌داری افلاطونی به جوامع مدرن گذر می‌کند، هم پاپ می‌سازد هم پوپر، هم مسلمان مومن درست می‌کند و هم کافر واجب‌القتل. پس «جبریتی» بر فراز او، آسمانی یا زمینی، وجود ندارد، هر چه هست یا نیست ساخته خود او، و سطح معرفت و دانش او است، برده‌داری یا لغو آن، هر دو ممکن است. ایالات شمالی آمریکا مخالف برده‌داری و جنوب موافق بودند! هر دو انسان، هر دو با دلیل و برهان، یکی افسانه‌سازی می‌کرد و دیگری افسانه‌زدایی. انسان هم اخلاق و هم بی‌اخلاقی را در ذهن می‌سازد. در جوامع مدرن و باز (نمونه آلمان)، بنا بر تعریف قانون، انسان تا چهارده سالگی کودک (بچه)، میان ۱۴ و ۱۸ سال نوجوان، و از ۱۸ تا ۲۱ دوران بلوغ است. در حکومت اسلامی، از نگر شرعی، دختران را با نه (۹) سال قمری (۸ سال و چند ماه شمسی) فرد

بالغی می‌دانند که می‌تواند به خانه شوهر برود، اگر زودتر هم رفت، اشکالی ندارد: «... اگر کسی دختر نابالغی را برای خود عقد کند، در پیش از آن که ۹ سال او تمام شود، با او نزدیکی کند و دخول کند، چنانچه او را افضا نماید هیچ وقت نباید با او نزدیکی کند. ... حضرت صادق علیه‌السلام فرمودند یکی از سعادت‌های مرد آن است که دخترش در خانه او حیض نبیند. ... زنی که ۹ سالش تمام نشده و زن باشد عده ندارد.» (روح‌الله خمینی، توضیح‌المسائل، مسائل ۱۰۴ و ۱۰۵). در دنیای متمدن چنین عملی را «تجاوز به خردسالان» می‌نامند و متجاوز به عنوان جنایتکار جنسی تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرد. آیا دختر بچه‌ای که از سن شش، هفت و... سالگی صرفاً وسیله لذت و ارضای نیازهای مرد در خانه می‌شود، اصولاً امکان کسب دانش و تجربه در پهنه اجتماع را پیدا می‌کند تا بعدها عملاً بتواند استعدادها و توانایی‌های خود را گسترش دهد و با اتکاء به آن به همگان نشان دهد که او به عنوان یک انسان می‌تواند و باید دارای حقوقی برابر در خانواده و اجتماع باشد؟ کدام یک برای رشد و شکوفایی انسان بهتر است: قانون مصوب نمایندگان منتخب ملت (آلمان) یا کلام گویا الهی یا سنت «مقدسان»؟ اگر انسان‌ها در حقوق برابر و همه صاحب خرد و شعور تعریف شوند بهتر است یا این که آن‌ها را بر اساس اعتقادات خود به خوب و بد تا واجب‌القتل تعریف کنیم؟ «نجاسات یازده چیز است: اول بول، دوم غائط، سوم منی، چهارم مردار، پنجم خون، ششم و هفتم سگ و خوک، هشتم کافر، نهم شراب، دهم فقاغ، یازدهم عرق شتر نجاست‌خوار.» (روح‌الله خمینی، توضیح‌المسائل، مسئله ۸۳). انسان (کافر) در ردیف شاش (بول)، مدفوع (غائط)، منی، سگ و خوک و... چرا؟ زیرا او به گونه‌ای دیگر می‌اندیشد. ایمان می‌تواند انسان را این چنین نابینا کند.

تواضع در برابر دیگران از خرد می‌آید که دارای اشکال متفاوت است: در رم کهن پیدایش حقوق و قانون بود، در روشنگری مسئولیت فردی است. انسان بنا بر طبیعت «حیوانی» خویش میل به کشتن دارد به‌ویژه کشتن کسی را که کشته باشد، به همین دلیل در تمام طول تاریخ همواره کشته است، یک بار به نام دین و مذهب، یک بار به نام ناسیونالیسم، یک بار به نام...، اما خرد، برخلاف میل طبیعی، می‌پرسد چرا او کسی را کشته است یا چرا باید کشت؟ خرد برای علل جرم پرسش می‌کند، نمی‌خواهد قصاص یا سنگسار کند، پرسشی در رابطه با تناسب جرم، تعیین تناسب مجازات. انسان کشته است و می‌کشد، در جنگ، در انقلاب و در... و افسانه جنگ بدون جنایت یک شوخی بی‌مزه است.

چه کسی از میان ما مجاز است درباره مرگ و زندگی دیگران تصمیم بگیرد؟ مهم‌ترین دستاورد دوران رنسانس تولد دوباره یا کشف دوباره خرد بود. من فکر می‌کنم، پس هستم. و آزادی مطلق انسان در اندیشیدن است؛ تنها «آزادی»‌ای که هیچ کس توان سلب آن را ندارد، زیرا هرچه هست و نیست، تمام آن در «کله» من است، در بیرون یا درون زندان، مگر مرگ به این آزادی خاتمه دهد. اگر انسان محصول فرگشت در طبیعت بی‌هدف است و نه مخلوق کامل قادر مطلق اکمل، پس، در ذات او همان غریزه حیوانی نهفته است که باید مهار شود تا بتواند در جمع و با دیگران زندگی کند. انسان می‌داند که زنده است و روزی خواهد مرد. حیوان نمی‌داند و در غریزه طبیعی-حیوانی نه اخلاقی هست و نه قانون یا حقوقی. زمانی، به تناسب رشد خرد و علم، در تاریخ (از جمله) دین به ذات حیوانی انسان (بعضاً) افسار زده است، اما امروز اخلاق، قانون و حقوق برتر از اخلاق و قوانین و قواعد (شرعی) به وجود آمده و شعور و معرفت انسان بسیار رشد کرده است. اخلاق و قانون لازمه زندگی با دیگران، زندگی در جمع، مجموعه‌ای از بایدها و نبایدها و ساخته و پرداخته ذهن انسان است و باید جنبه جهان‌شمولی داشته باشد: اگر برده‌داری بد و زشت است، باید همه جا چنین باشد، توجیه مکانی-فرهنگی نخواهد داشت. آزادی اندیشه و بیان یا خوب است یا بد، نقض آن توجیه مکانی-فرهنگی، دینی-مذهبی یا... ندارد. حقوق بشر یا خوب یا بد و نادرست. این‌که خوب است، اما تنها برای «غربی»‌ها، زیرا ما دارای سنن و فرهنگ دیگری هستیم، توجیه نابرابری و تبعیض‌ها به نام فرهنگ با هدف حراست از موقعیت بالاییان است. حق انتخاب آزاد پوشش برای زنان، انتقال (بعضاً) حق تعیین سرنوشت خویش (زنان) از حکومت و دین‌سالاران به خود زنان است، این امر به سود زنان و به زیان تمام کسانی است که می‌خواهند برای نیم جامعه تعیین تکلیف و بر آن‌ها حاکمیت کنند. نه جبریتی در دین و مذهب وجود دارد، نه جبریتی در روند فرگشت (تکامل) تاریخ. تاریخ را انسان رقم زده است و انسان را فرگشت طبیعت، و طبیعت نه خرد می‌شناسد و نه اخلاق. تاریخ هدفمند وجود خارجی ندارد، یک ذهنیت «حقیقت» شده است، زیرا عده‌ای (بسیار زیاد) آن را پذیرفتند و تاریخ همین دویست سال گذشته نشان می‌دهد که تاریخ را انسان می‌سازد و نه برعکس، انسان را تاریخ. اگر سپاه اسلام (نمونه) در همان ابتدا شکست خورده بود، امروز شاید از اسلام هیچ خبری نبود. جذابیت نگاه «جبریتی»، با ریشه‌های آسمانی یا زمینی یا شبه‌علمی، برای بشر به این دلیل است که به او این احساس را می‌دهد

که گویا دنیا و پندارهایش محصولی الهی، طبیعی یا علمی‌اند و در نتیجه راهی که او می‌پیماید همان چیزی است که باید بشود، بدیلی وجود ندارد، درست همان است که او انجام می‌دهد. تاریخ علم طبیعی، فیزیک، مکانیک، شیمی یا... نیست که قانون‌مندی درونی-جبری داشته باشد. اگر بپذیریم تاریخ مسیر ازپیش‌تعیین‌شده ندارد که از «الف» شروع و به «ن» ختم شود، در آن صورت باید بپذیریم که از دین و مذهب تا مرام مسلک، از اندیشه‌های نژادپرستانه تا برده‌داری، از ناسیونالیسم تا سوسیالیسم و حقوق بشر و... همگی حاصل قدرت تجسم ما، حاصل همان جهش مغزی است که به ما امکان اندیشیدن مجرد (ابستراک) داده است، پس این ایده‌ها اتفاقی‌اند، می‌توانسته‌اند نباشند، همچنان که در بسیاری از جوامع شکل نگرفتند.

تاریخ بشر نمی‌تواند محصول ماتریالیسم تاریخی باشد، زیرا تاریخ، در خویش، نه نظم دارد و نه هدف. اگر پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی فرانسیس فوکویاما از «پایان تاریخ» سخن می‌گوید، منظور او پایان دوران جنگ سرد به معنای شکست نهایی ایدئولوژی‌های سیاسی و پیروزی نظم دموکراتیک-لیبرال است و نه این‌که به «آخر زمان»، به پایان تاریخ، رسیده باشیم. می‌خواهد بگوید، از نگر ساختار حکومت و جامعه، در برابر جوامع دموکراتیک و باز بدیل دیگری وجود ندارد. جنبش کمونیستی-لنینیستی با تکیه به-و تحت تاثیر فرضیه نادرست «جبریت تاریخ»، که گویا ما پس از گذر از نظم ناعادلانه سرمایه‌داری اجباری به نظم عادلانه سوسیالیستی خواهیم رسید، با هر گونه اصلاح نظام از درون مخالفت می‌کرد و آن را مانعی در راه «عدل» می‌دید و خواهان برچیده‌شدن رادیکال و انقلابی نظام سرمایه‌داری شد تا هر چه سریعتر به «عدالت» دست یابد.

عدالت برای مارکس، که اندیشمندی بزرگ بود و هست، به معنای گذر علمی-اجباری از منطق درونی سرمایه به سوی سوسیالیسم-کمونیسم بود. مارکس نه اخلاقی، بل اجتماعی-اقتصادی-تاریخی استدلال می‌کرد، استدلالی که اساس آن تضادهای درونی سرمایه و ناشی از مکانیسم‌های درونی آن بود. میزان سنجش مارکس برای «عدالت»، تاریخ، به معنای روابط و مناسبات تولیدی بود و به اخلاق و اتیک و حقوق فرد و حکومت کار چندانی نداشت. عدالت اجتماعی در اندیشه‌های مارکس جای برجسته و ویژه‌ای ندارد، زیرا او به عدالت در سیستم می‌اندیشید، عدالت به معنای قضاوت نهایی و اجباری تاریخ. از نگر او هر شیوه تولیدی عدالت متناسب با خود را دارد، استثمار در نظم سرمایه‌داری

«عدل» نهفته در این سیستم است، اگر بی‌عدالتی وجود دارد، نهفته در کل سیستم است. پس، معیارهای اخلاقی و خواست «عدالت» در سیستم (پیش از سوسیالیسم) بی‌معنا است: زیرا عدالت سوسیالیستی با عدالت در نظم ارباب و رعیتی یا عدالت در نظم سرمایه‌داری سه پدیده گوناگونند. عدالت در خود سیستم و بر اساس شیوه تولیدی است، یعنی سیستم عادلانه تنها بر اساس یک شیوه تولیدی «عادل» تحقق می‌یابد. در نتیجه، عدالت تاریخی عبارت خواهد بود از فروپاشی عدالت سرمایه‌داری و جانشینی تاریخی آن با عدالت سوسیالیستی که در آن مالکیت «عمومی» می‌شود. آیا «عدالت» حقوقی، سیاسی، اقتصادی یا اجتماعی موجود در نظم سرمایه‌داری حکومت دینی ایران با جهان سرمایه‌داری در اروپا یا آمریکا اصولاً قابل قیاس است؟ آیا تعریف عدالت اجتماعی در جوامع باز اروپایی با نوع آمریکایی آن یکی است؟ آیا عدالت اقتصادی-اجتماعی کشورهای سوسیالیستی واقعاً موجود در شوروی و اروپای شرقی برای شهروندان آن‌ها عدالت و آزادی آورد؟ آیا انسان تنها یک موجود اقتصادی است؟ آیا اقتصاد یا مالکیت حکومتی-دولتی در این کشورها حق حاکمیت انسان بر سرنوشت خویش را حل کرد؟ چرا انسان در این سیستم سترون شد؟ عدالت اجتماعی برای مارکس در پرداخت بی‌کم و کاست ارزش تولیدشده توسط کارگران به آن‌ها، یعنی بر اساس بارآوری، و نه در تناسب با رابطه عرضه و تقاضا در بازار، بل بر اساس «زمان کار لازم» بود. عدالت اجتماعی برای او نه فردی، بل گروهی طبقاتی بود. هدف مارکس محکومیت اخلاقی نظم سرمایه‌داری نبود، او می‌خواست از نگر علمی اثبات کند که این نظم ناعادلانه، بنا بر دلایل و مکانیسم درونی‌اش، فرو خواهد ریخت، زیرا جبریت تاریخ چنین است، فرو خواهد ریخت تا به نظمی عالی‌تر ورود کند (سوسیالیسم علمی). او خواهان تقسیم عادلانه‌تر ثروت حاصل از نیروی کار پرولتاریا در سیستم نبود، زیرا از نگر او آنچه انجام می‌گرفت حاصل مناسبات ناعادلانه درون سیستم سرمایه‌ای بود که عدل آن در همان بی‌عدالتی نهفته در روابط و مناسبات تولیدی کار-مزدوری است که باید از بنیاد دگرگون شود و بی‌عدالتی نهفته در سیستم تنها با نظم سوسیالیستی برطرف خواهد شد، زیرا اساس این بی‌عدالتی تصاحب «ارزش اضافی کار» پرولتاریا از سوی سرمایه است که پرداخت کامل آن در چنین نظمی ممکن نیست، چون پایه و منطق نظم سرمایه بر روی این «دزدی» بنا است. چنین تعریف از «عدالت» به یک اتوبی رسید: جامعه کمونیستی بی‌طبقه‌ای که تولیدش چنان بالا و بیش از مصرف است

که «هر کس به اندازه نیازش بر می‌دارد و به اندازه توانش کار می‌کند». بنیادگرایان اسلامی برای پیشی گرفتن از دیگران گفتند: «جامعه بی‌طبقه توحیدی صلواتی». به هر کس به اندازه ایمانش (تعداد صلوات‌هایی که می‌فرستد. و زمانی که رفیق استالین به قدرت رسید «توان» و «نیاز» را خودش تعریف کرد، نیاز همه را یکسان و «توان» آن‌ها را در رابطه با نیازهای حزب و حکومت تعریف کرد. مخالفان هم یا راهی اردوگاه‌های کار شدند یا نابود، زیرا در عمل به جای تولید بیش از مصرف (مارکس)، بی‌توقع کردن انسان‌ها (ژن ژاک روسو) به جای آن نشست. برای روسو تساوی تنها در جامعه‌ای ممکن بود که انسان‌ها دست از توقعات و تجملات و رفاه بردارند و علت سقوط اخلاقی جوامع را در پیشرفت و تکنولوژی می‌دید، برخلاف مارکس که تولید بیش از حد نیاز جامعه (پیشرفت و تکنولوژی) را اساس تساوی و عدالت می‌دانست. روسو تساوی (عدالت) را یک امر اخلاقی می‌دانست و از مردم می‌خواست بیش‌تر از دیگران نخواهند و مارکس به فضیلت اخلاقی افراد کاری نداشت و می‌خواست با تولید مازاد از نیاز تساوی بیاورد، زیرا با اضافه تولید، هر کس بنا بر نیازش برداشت خواهد کرد و عدالت محقق خواهد شد. در جایی که نیاز یا کمبود نباشد تضادها و اختلافات بر سر تقسیم نعم مادی و معنوی از بین خواهد رفت. «عدالت» را نه یکسان‌سازی اخلاقی روسو و نه تساوی مارکس محقق کرد. از عدالت اسلامی سخنی نگوییم بهتر است که از خود به غیر تبعیض و نابرابری چیز دیگری بر جای نگذاشته است. سوسیال-دموکرات‌ها واقع‌بینانه‌تر عمل کردند: به جای گذر انقلابی از (برچیدن) مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و حکومتی-دولتی کردن ابزار تولید، گام به گام از تسلط مطلق سرمایه بر نیروی کار و از راه کنترل سرمایه (دار) از قدر قدرتی آن کاستند، رابطه را متمدنانه کردند، با حفظ مناسبات کار و سرمایه، از حقوق سرمایه و خودسری‌های آن کاستند و بر حقوق کارگران و سندیکاها افزودند و با صدها قانون ریز و درشت بر سرمایه افسار زدند، سود را عادلانه‌تر تقسیم کردند. سرمایه اخلاق نمی‌شناسد، نه پدر دارد و نه مادر و نه «وطن»، انباشت و سود می‌شناسد، باید افزایش یابد، در غیر این صورت از حرکت می‌افتد. پس، سیستم را باید به گونه‌ای تنظیم کرد که هر دو کار کنند، سرمایه و انباشت، و عدالت و رفاه. این امر برشی بود از ایده مارکس. مارکس مبارزی اخلاق‌گرا علیه سرمایه است که به درستی استثمار انسان در روابط و مناسبات سرمایه‌داری را به نقدی بنیادی کشیده است. او که عدالت را در سیستم می‌دید، می‌خواست با انقلاب و گذر به جامعه

برتر سوسیالیستی استثمار را برای همیشه از میان ببرد، اما چنین نشد، زیرا از یک سو با از میان رفتن «انباشت» به همراه آن رشد و رفاه و انگیزه انسان‌ها برای تولید بهتر و بیش‌تر از میان رفت، و از سوی دیگر تاریخ نشان داد که قانون‌مندی پیشرفت ندارد، انسان است که جامعه را می‌سازد، هم جامعه طالبانی-داعشی یا ولایت فقیه‌ی ممکن است و هم جوامع باز و دموکراتیک مدرن، بسته به معرفت و سطح شعور انسان‌ها. برای ساختن جامعه باز و مدرن مهار «بازار» به همان میزان کنترل اندیشه‌های مخرب مهم است. این دو می‌توانند مکمل هم شوند، زیرا سرمایه هم از دیکتاتورهایی که نتوانند انباشت و منافع آن را تامین کنند فرار خواهد کرد و پناه به نظام قانون‌مداری خواهد برد که بتواند در چهارچوب قانون حمایت شود (نمونه: فرار سرمایه و کار از حکومت‌های دینی). سرمایه مکانیسم دیگری دارد تا ثروت. در حکومت‌های دینی ثروت اندوخته می‌شود، مانند دوران پیشاسرمایه‌داری. سرمایه یعنی پول، کالا و منابعی که در تولید به کار می‌رود تا بر امکانات نخستین سرمایه بیفزاید، ثروت خرج تجملات می‌شود، هزینه برای قصرهای آنچنانی و میهمانی‌های این‌چنانی. شاید اقتصاددان برجسته آدام اسمیت (۱۷۷۶، اسکاتلند) مهم‌ترین مانیفست در تاریخ علم اقتصاد را نوشته باشد: هرچه سود بیش‌تر باشد، به همان میزان اشتغال بیش‌تر خواهد بود، پس، افزایش سود شرکت‌ها پایه و اساس رفاه عمومی خواهد بود. یعنی، تلاش شخصی برای سود بیش‌تر منتهی به رفاه عمومی خواهد شد. این افکار انقلابی در اقتصاد جهانی بود، زیرا تا در دوران پیشاسرمایه‌داری، بشریت به مدت چند هزار سال تولید را یا مصرف کرد یا خرج قصرها و تجملات و...، نه از انباشت خبری بود و نه از رفاه. بیش از دو هزار سال اقتصاد همواره در سکون بود، هیچ رشدی وجود نداشت، همه چیز در جا می‌زد. رشد و رفاه یعنی این‌که ما شرایط خود را بهتر کنیم، بهتر زندگی کنیم، و این امر زمانی ممکن می‌شود که ما بر نادانی خود غلبه کنیم، منابع را «خوریم»، بل صرف پژوهش و آموزش و پرورش کنیم.

تجربه اتحاد جماهیر شوروی، کوبا، اروپای شرقی و چین و... همگی برهانی است قاطع بر اندیشه اقتصادی اسمیت برای دست‌یازی به رشد و رفاه. بدون وجود فرد یا بنگاهی که در پی سود و انباشت باشد، نه کریستف کلمب به سفر دریایی می‌رفت تا قاره آمریکا کشف شود و نه جیمز کوک (James Cook) موفق به کشف استرالیا می‌شد، نیل آمسترانگ هم قدم به روی کره ماه نمی‌گذاشت. آزموده را نباید دوباره آزمود، برای چند دهمین

بار، باید از تجربه کشورهای سوسیالیستی واقعا موجود و شکست تاریخی آن‌ها آموخت، درس گرفت. چین پس از تجربه‌های تلخ و شکست اقتصادی و تحمل گرسنگی میلیونی، سرانجام (بعضا) به همان اندیشه‌های اسمیت بازگشت تا رشد و رفاه آورد، البته با مدل کمونیستی-چینی آن.

مشکل عدالت و بی‌عدالتی را باید حل کرد، اما عدالت تنها یک تعریف و یک جنبه ندارد، عدالت یکسان‌سازی صرف نیست، فقط داشتن آب و نان و خانه نیست، همچنان که معنای آزادی در انقلاب فرانسه یا آمریکا (حدود ۲۵۰ سال پیش) به معنای امروز نیست، ده‌ها گام به پیش رفته‌ایم. عدالت اجتماعی مقوله بسیار پیچیده‌ای است که بدون عدالت سیاسی-صوری امکان تحقق آن نیست و این امر در جوامع باز و دموکراتیک هنوز به عنوان یک مقوله اختلافات طبقاتی باقی مانده است، اما برای گشودن گره این مشکل یا شل‌ترکردن آن گفت‌وگو می‌شود و نه اعمال قهر (انقلابی). مارکس می‌گفت که به حکومت‌ها نمی‌توان اطمینان کرد، زیرا آن‌ها حق حاکمیت مستقل خود را از دست داده و مطیع سرمایه شده‌اند. او منتقد سرمایه بود، به این معنا که در آن یک قدرت اجتماعی می‌دید که سیاست را مطیع امیال خود کرده است. آیا امروز، در سده بیست و یکم، در جوامع باز، در دموکراسی‌های پارلمانی ملتزم به حقوق بشر، حکومت‌ها مطیع سرمایه‌اند؟ خیر! زیرا حقوق بشر، حقوق شهروندی، آزادی اندیشه و بیان، آزادی احزاب (چپ و راست)، سندیکاها، آزادی تجمعات و اعتراضات و اعتصابات، دولت و اپوزیسیون مخالف و... وجود دارند، و در دوران مارکس به گونه دیگری بود. امروز عدالت از یک موضوع تنها مربوط به پرولتاریا بیرون آمده، بدل به موضوع کل جامعه شده است، جامعه‌ای که، برخلاف پندار مارکس، اکثریت آن پرولتاریا نشد و اقشار میانی از میان نرفتند. حکومت‌های دینی-اسلامی در برابر عدالت سرمایه‌داری و نظم کمونیستی-سوسیالیستی، عدالت اسلامی را ارائه می‌دهند که از بن در تعارض و تضاد با اخلاق و عدالت و در اساس بی‌عدالتی محض است، زیرا در آن‌ها عدالت سیاسی-صوری که پایه و اساس عدالت اجتماعی است اصولا وجود ندارد: چرا مسلمانان و نامسلمان دو حقوق متفاوت دارند؟ چرا مردان را بر زنان از هر نگر برتری است؟ چرا شیعیان بر سنیان برتر و از آن‌ها بهترند؟ چرا بهایان محروم از حقوق شهروندی‌اند؟ چرا آخوندها و ملایان برتر از دیگر مومنانند؟ چرا قانون‌گذاران عملا فقها و مجتهدان هستند؟ چرا از ملت سلب حق حاکمیت بر سرنوشت خویش شده است؟ چرا

زنان حق ندارند آن گونه زندگی کنند که خود آن را درست می‌دانند؟ پس، انسان تاریخ می‌سازد و نه برعکس. میان گذشته و امروز تنها یک راه وجود دارد، همان چیزی که اتفاق افتاده است، زیرا تاریخ را نمی‌شود یکبار دیگر تکرار و تجربه کرد. پس اگر و اما و شاید و ولی و... درباره انقلاب (نمونه) اسلامی ایران بی‌معنا است، آنچه اتفاق افتاده پیروزی بنیادگرایان اسلامی-شیعه به رهبری خمینی است. بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۳ یک گروهک بسیار کوچک بودند و اصولاً کسی تصور نمی‌کرد که آن‌ها موفق شوند و بتوانند در ۱۹۱۷ قدرت سیاسی را به دست گیرند، اما گرفتند. به نظریه‌های جبریتی باید با شک و تردید بسیار نگریست. برای توضیح یک پدیده، یک اتفاق، یک انقلاب یا... باید روند حادث شدن آن را تک‌تک بررسی کرد، اما برای توضیح دلایل آن اتفاق باید به بررسی علت و معلول‌ها پرداخت، علت و معلول‌هایی که موجب آن اتفاق شدند، علت و معلولی که تک‌تک اتفاقات را به وجود آوردند و نه توضیح آن‌ها با «جبریت». در ماتریالیسم تاریخی، در نگرشی که گویا تاریخ بنا بر قوانین درونی خود حرکت تکاملی دارد، اراده انسان نقشی نخواهد داشت، زیرا حرکت فرایمانی، جبریت و قانون‌مندی درون تاریخ است، مانند اراده فراطبیعی الله بر انسان. چنین پنداری «زمینی» کردن دین و مذهب است و نه رهایی و خودمختاری انسان. یکی در برابر الله سر تعظیم فرود می‌آورد و دیگری در برابر قانون طبیعت یا «قانون‌مندی تاریخ تسلیم می‌شود، مکانیسم هر سه یکی است، بی‌اختیاری انسان.

فراموش نشود که حکومت‌های سوسیالیستی واقعاً موجود در رابطه با جنایاتی که انجام گرفت همواره به ضرورت تاریخ استناد کردند. و تاریخ هیچ چیز دیگری نبود مگر پندارها و اراده حکومت‌گران. حوادث همین دو سده اخیر به ما نشان می‌دهد که تاریخ مسیری در خویش ندارد، همه چیز می‌تواند اتفاق بیفتد، به داعش یا کرونا نگاه کنید، همه چیز، حتی ارتجاع محض، یا نابودی بخش بزرگی از بشریت، می‌تواند اتفاق بیفتد، همچنان که در طول تاریخ چندین بار اتفاق افتاده است. به جنگ اوکراین و کشتار و ویرانی و قتل عام مردم نگاه کنید، آیا آنچه در آن‌جا اتفاق می‌افتد، ضرورت تاریخ است یا سیاست‌های امپریالیستی روسیه برای تسلط بر سایر ملل؟ این‌که چرا دگرگونی‌ها در ایران به انقلاب اسلامی ارتجاعی منتهی شد، صدها عامل نقش داشتند، اگر (فرض) خمینی در همان خرداد ۱۳۴۲ اعدام و جنبش‌های بنیادگرا سرکوب شده بودند، یا اگر دو بلوک شرق و غرب

در برابر هم قرار نداشتند، اگر بهای نفت آنچنان بالا نمی‌رفت، اگر شاه با کمک ارتش همه را سرکوب می‌کرد و... و ده‌ها اگر دیگر، آیا باز هم بنیادگرایان پیروز می‌شدند؟ یعنی تاریخ بشر یک افق بی‌انتهای ممکن‌ها و ناممکن‌ها، از شدن‌ها و ناشدن‌ها و... است، مسیر یکسان از پیش تعیین‌شده ندارد. همیشه و همواره ده‌ها امکان وجود دارند که الزاما بدل به حقیقت یا واقعیت بیرون از ذهن نمی‌شوند. بررسی و پژوهش در تاریخ نه برای پیشگویی پیامبران آینده، که برای گسترش افق دید است تا وضعیت و موقعیت کنونی را بهتر بشناسیم و بدانیم که امکانات و توان ما با هدف تاثیرگذاری برای آینده به مراتب از تصورات ما بیش‌تر است. چه کسی فکر می‌کرد خمینی بیاید؟ یعنی می‌توان از بسیاری از امور پرهیز کرد، جبریتی در کار نیست. برای زیستن نیاز چندانی به خرد نیست، برخی از ویروس‌ها سابقه بیش از سه میلیارد و نیم سال دارند، یعنی بدون خرد هم می‌توان به زندگی ادامه داد، اما برای زندگی با کرامت و حیثیت انسانی، خرد اساس و پایه است تا بتوانیم از زیست بیولوژیک بیرون آییم.

پرسش این است: جامعه را چگونه باید ساخت تا امکان زندگی انسانی، در کنار هم و با هم ممکن شود؟ برای پاسخ درست به پرسش‌ها باید همواره واقعیات بیرون از ذهن را در نظر داشت تا زیاد به بیراهه نرویم، زیرا دانش واقعی تنها محصول مطالعه نیست، باید با آزمایش و خطا، درست از نادرست را تشخیص داد. برای ساختن یک جامعه مدرن و عادلانه، هیچ لازم نیست که مومنان دست از ایمان خود بردارند، ساختار حکومت دموکراتیک، ساختاری حقوقی و ملتزم به حقوق بشر است و نه با دین‌دار «کاری» دارد و نه با بی‌دین، در ارزش‌ها بی‌طرف است، به غیر این، یا حکومت دینی خمینیسم و داعش و طالبان و بوکوحرام است یا حکومت تام‌گرای رفیق استالین. حکومت نباید در امور دین دخالت کند، و بهتر آن است که ادیان هم در امور حکومت دخالت نکنند. وزارت ارشاد، پلیس اندیشه است، از سوی حکومت‌گران دینی یا حتی تام‌گرای لاییک تا شهروند به «کژاهه» نرود و از مسیر درست مورد نظر حکومت خارج نگردد. برای حکومت لیبرال (بی‌طرف در ارزش‌ها) مهم نیست که شهروند چه می‌اندیشد، اما در حکومت تام‌گرا اصل است، خطر است. تربیت از وظایف خانواده است، زیرا «نهاد» (حکومت) نمی‌تواند تربیت کند، سرد و بی‌روح است، جنجگو را در نهاد (سربازخانه) تربیت می‌کنند تا انجام وظیفه کند و انسان انجام وظیفه نمی‌کند، زندگی می‌کند و نیازمند گرما و عشق و محبت است، باید احساس کند که او

را می‌خواهند، دوستش دارند و نهادهای اجتماعی فاقد چنین ویژگی هستند. وظایف هنر و هنرمند با دستگاه قضایی و سیاستمدار دو تا است و نباید آن‌ها را از راه حکومت در هم آمیخت و یکی کرد. تکثر هنر و هنرمند می‌تواند به تعداد شهروندان باشد، زیرا انسان در هنر خود را، احساس و عواطفش یا عکس‌العمل‌ها را، افکار و اندیشه‌هایش را تجربه می‌کند و هنر الزاماً آیینی واقعیات نیست، می‌تواند دنیا و حقیقت ویژه خود را خلق کند و حکومت تام‌گرایی که بخواهد در دنیای هنر دخالت و آن را یک‌سویه تعریف کند، تمام هنر را سترون و هنرمند را بدل به ابزار تکرار مکرر حقیقت‌های یک‌سویه برای حکومت‌گران می‌کند تا طولانی‌تر و به ناحق بمانند. هنر، فردی است و رابطه‌ای مستقیم با هنرمند و تجربه او از زندگی دارد، اگر برای قدرت و ثروت همکار حکومت‌گران نشوند و «خلاقیت» آن‌ها محدود به چهارچوب تنگ و یک‌سویه آن‌ها نشود، هر یک فصلی برای خویشند. در هنر واقعیت می‌تواند بدل به تصویر شکل‌گرفته در «کله» هنرمند مثلاً در کله نویسنده یک رمان شود و آنچه را او می‌پردازد نه عین واقعیت، بل حقیقت او باشد، واقعیتی شکل‌گرفته در کلام او. تمام نظام‌های تام‌گرا خودشان هنر را تعریف کرده و با آن به سرکوب هنرمندان رفته‌اند تا آزادی اندیشه را در نطفه خفه کنند. هنر رئالیستی حکومت دینی واقعا موجود (ج.ا.ا.) تفات اساسی با هنر رئالیستی واقعا موجود استالینیستی، نازیستی یا فاشیستی و... ندارد، همه آن‌ها تعاریف حکومتی دارند به غیر آن فاسد و منحرفند و سرکوب می‌شوند که شدند. هنرمندان به تعداد اثر انگشتان دست‌های خود می‌توانند متفاوت باشند، مانند بقیه، اگر میل به آزادی در آن‌ها سرکوب شود یا خود به هر دلیل بپذیرند که در «قالبی» ویژه تولید و از حق آزادی خود چشم‌پوشی کنند، به پایان آزادی خواهند رسید، پایانی که شروع قیوموت خود کرده، قیوموت دورانی کودکانه است (کانت). یعنی هنر دارای وظیفه و تعهد نیست، آزاد است. هنری که سیاسی-تعهدی شود و به خدمت «اکثريت» و اقلیت در آید، از فردیت و تکثر هنر بیرون می‌رود، قومی-قبیله‌ای، هنر حکومت (گران) می‌شود، پس مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد و در پی آن زشت و خشن خواهد شد. هنر، منطق و استدلال نیست، «سلیقه» است که ریشه در فردیت هنرمند و نگاه او به زندگی دارد، نماد خودمختاری فردیت او است.

حکومت در نازیسم، فاشیسم یا استالینیسم خودکامه و خودسر، یک قدرت مطلق است، جبریتی است که خود را با یک ایده سیاسی توجیه می‌کند، ایده‌ای که گویا حقیقت

محض و مطلق است. در این نظام‌ها، حکومت هر دست مخالفی را که علیه آن بلند شود، قطع می‌کند تا درسی برای سایرین باشد. اما، حقانیت قدرت و اعمال خشونت برای حفظ آن، وحدت اضعاف‌اند، خشونت که ابزار کار حکومت (گران) شد، یعنی اقتدار و قدرت آن‌ها از میان رفته است و چون حقانیت ندارند، اعمال خشونت می‌کنند تا بمانند. در نظم دموکراتیک، اعمال خشونت نمی‌تواند انجام گیرد، اگر باشد تنها یک استثنا است و نه قاعده، سیستم اجازه نمی‌دهد، زیرا در دموکراسی حقانیت و قانونیت (مشروعیت) حکومت و اعمالش تنها هنگامی پذیرفته خواهد شد که در تطابق با قانون اساسی، قانون‌مدار باشد، قانونی که ناقض حقوق بشر نباشد. در دموکراسی «حکومت گران» می‌دانند که قدرت آن‌ها محدودیت زمانی دارد، باید پس از یک دوره کوتاه بروند، مگر دوباره انتخاب شوند. اعمال خشونت از سوی آن‌ها زمان را کوتاه‌تر خواهد کرد و نه طولانی‌تر. در نتیجه، برای ماندن در قدرت، از خشونت پرهیز می‌کنند، حتی اگر درونی نخواهند، راهی ندارند، زیرا مکانیسم سازماندهی ساختار حکومت در دموکراسی‌های مدرن چنین است، ساختار حکومت دموکراتیک است و نه الزاماً خود حکومت‌گر. در نظم تام‌گرا (توتالیتار)، رهبر قدرت مطلق و نامحدود دارد، نگاه کنید به حکومت‌های تام‌گرای واقعاً موجود در تاریخ همین صد سال اخیر، از نازیسم تا خمینیسم، از فاشیسم تا استالینیسم. انسان همواره تمایل به حقیقت و راه حل‌های ساده داشته است و دارد، می‌خواهد کسی بیاید، عیسی مسیح یا امام زمان یا... و مشکلات او را، از فقر و بیماری گرفته تا بیکاری و دردهای بی‌درمان او را حل کند. این ساده‌اندیشی و راحت‌طلبی زمینه‌ای بسیار مناسب برای شیادان سیاسی و به‌ویژه بنیادگرایان و دین‌سالاران و سایر مدعیان حقیقت‌های مطلق آسمانی و زمینی یا نیروهای «رادیکال» سیاسی است.

تاریخ نشان می‌دهد انسان در خطر، در خطر فقر و گرسنگی یا بیماری یا ...، دست به هر کاری می‌زند. انقلاب‌های کور پیامدهای جهان‌بینی‌هایی هستند که می‌پندارند حقیقت مطلق تنها در جیب بغل کت آن‌ها است و برای بشریت و مشکلات پیچیده او در سده‌های اخیر راه‌های ساده ارائه می‌دهند: امامی که می‌آید و نان و آب و برق و مسکن یا... را رایگان می‌کند. کارل پوپر می‌گوید ما تنها زمانی که بتوانیم درک کنیم هیچ ایده‌ای مطلق نیست، در آن صورت خرد به جای ایمان خواهد نشست، خردی که ما را محتاط خواهد کرد. حکومت‌های مدرن، جوامع باز، وجود دارند و برخی از ما در آن‌ها زندگی می‌کنیم.

این جوامع دارای اصول و اساسی هستند که بدون آن‌ها ساختار دموکراتیک و زندگی مسالمت‌آمیز با هم و در کنار هم ممکن نخواهد شد. در جوامع مدرن انحصار اعمال قهر در دست حکومت است. یعنی تمام شهروندان، بدون استثنا، باید مشقت و شمشیر خود را «غلاف» کنند و اعمال قهر فردی خود را به حکومت‌گرانی منتقل کنند که با اراده ملت می‌آیند و با همان اراده باید برود (قرارداد اجتماعی). توده همیشه در صحنه، آتش به اختیاران خودسر، آمران به معروف و ناهیان منکر و... همگی ابزارهای پیشامدرن و جنگ همه با همه است. تنها از راه انحصار اعمال قهر در دست حکومت و چشم‌پوشی شهروند از حق اعمال قهر فردی است که می‌توان امنیت و آزادی کل شهروندان را تامین کرد. در دموکراسی و حکومت قانون ملت به قانونی تمکین می‌کند که منشاء آن خودش، نمایندگان منتخب او، هستند. در دنیای مدرن حکومتی که تصمیماتش عادلانه و منصفانه نباشد دوام نخواهد آورد. دوران سده بیست و یکم، دوران دستیابی به اطلاعات و انفجار دانش است. به همین ویکی‌پدیا نگاه کنید که هر کس، در هر جای دنیا، به آن دسترسی دارد. در چنین دنیایی ملل آگاه‌اند و می‌دانند حقوق آن‌ها چیست و منابع ثروت و رفاه در کجا است. در این گونه جوامع ساختار حکومت دموکراتیک، منصفانه و عادلانه سازماندهی می‌شود تا هر کس بتواند، در صورت شایستگی، به تمام مناصب و مقامات انتخاب شود و سیاستگر بد را دوباره کنار زند، بدون خشونت و خونریزی. در دموکراسی زمان برای سیاستگر یا حکومت‌کنندگان محدود و قدرت او از سوی سایر نهادها کنترل می‌شود. پس، خسارات ناشی از سیاستگر بد را می‌توان محدود نگه داشت، خساراتی که به دلیل مکانیسم کنترل‌ها محدود و گذرا خواهد بود. در جوامع باز نهادهای قانونی موجود در ساختار حکومت پاسداران اراده برآمده از خواست ملت در محدوده حقوق بشر خواهند بود. تجربه ثابت کرده نظم دموکراتیک تنها شکلی از حکومت است که توان صیقل خود و ویراستاری اشتباهات را دارد، زخم‌ها را التیام می‌بخشد و بیماری‌هایش را درمان می‌کند.

در جوامع باز، در دوران کرونا، مشاهده شد که چگونه رأی اکثریت (اراده ملت) با رأی کارشناسان (علم) ترکیب می‌شود و از خودسری پوپولیست‌ها، دین‌سالاران دعاغرفش، شیادان و پیروان فرضیه‌های توطئه و... پیشگیری می‌کنند. در چنین بحران‌هایی اساس اتخاذ تدابیر علم است که باید بر فراز منافع فرد و گروه و به سود کل جامعه و با حرکت از اصل حراست از خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت انسان عمل کند. سیاست در چنین مواردی

باید بر اساس اخلاق و ایتیکی عمل کند که اعتبار جهان‌شمول داشته و «انسانی» باشد. به کشورهای اتحادیه اروپا نگاه کنیم، با تمام اشکالات و ایرادات یا نقص‌ها و کمبودهایی که وجود دارد، این جوامع، به‌ویژه بخش غرب اروپا، آزادترین، مرفه‌ترین، مسالمت‌آمیزترین و دموکراتیک‌ترین نوع ساختارهای حکومت هستند که بشریت تا کنون تجربه کرده است. اعتقاد دموکراسی به نهاد و ساختار عادلانه و تقسیم و کنترل قوای حکومت است و نه به رهبر خوب و عادل یا شهروند منصف. آزادی سیاسی، که به معنای مشارکت شهروند در اداره امور عمومی جامعه بدون ترس از حکومت‌گران است، بدون عدالت تنها نیمی از آزادی خواهد بود: آزادی مطلق برای عده‌ای اندک، و آزادی اندکی برای اکثریت مطلق جامعه. تساوی حقوقی در برابر قانون (تساوی صوری-قانونی) پیش‌شرط ایجاد عدالت است تا همه با بهره‌گیری از آزادی بتوانند از زندگی خود «چیزی» بسازند. دموکراسی تلاش می‌کند با انحصار اعمال قهر در دست حکومت و قانونی‌کردن آن، نه تنها اعمال قهر و خشونت در درون جامعه و میان شهروندان را از میان بردارد، بل در روابط بین‌الملل نیز قانون و رأی قضایی را به جای جنگ بنشاند.

ژان ژاک روسو می‌پنداشت خواست و اراده ملی (واحد) تنها می‌تواند و باید «بهترین» باشد و به این دلیل خواهان اعمال مستقیم اراده ملی بود و نه بر اساس انتخاب نمایندگان، غیرمستقیم و از راه نهادها. واقعیت‌های شکل‌گرفته اعمال حق حاکمیت مستقیم ملت در اشکال گوناگون نظام‌های توده‌ای-تام‌گرا (بر اساس اندیشه‌های او) نشان‌دهنده درستی اندیشه‌های او نبودند، بل برعکس، و پس از آن تجربه‌های تلخ و خونین دموکراسی‌های پارلمانی (غیرمستقیم) متکی به حقوق بشر به جای آن‌ها نشستند و راهی نو در سازماندهی و ساختار حکومت گشودند، راهی که هنوز موفق است. ایده‌های روسو منتهی به ترورهای وحشتناک شدند. هیچ کس، نه سیاست‌گران و نه انتخاب‌کنندگان، کسی دسترسی به حقیقت ناب و آینده ندارد. تنها خود انسان است که می‌تواند معیار سنجش کردار انسان باشد و خوب را از بد جدا کند. نه طبیعت، نه خدا، نه ایدئولوژی و نه اراده اکثریت، هیچ یک نمی‌توانند معیارهای سنجش باشند. در جوامع باز، بر اساس خرد، انسانیت و انسان‌دوستی آخرین قضاوت و نقادان مناسبات ما با یکدیگرند. قوه قضایی باید مستقل از ایدئولوژی‌ها و مستقل از حکومت‌گران باشد تا بتواند بی‌طرفانه و بر اساس قانون واقعا موجود و عدل قاضی قضاوت کند. در حکومت دینی ایران قاضی نیازمند اعتراف متهم است تا بتواند برای صدور

حکم ظالمانه و ناعادلانه خود توجیه منطقی داشته باشد، پس متهم شکنجه می‌شود تا به گناه ناکرده خود اعتراف کند. محکومان مجبور به پذیرش سرنوشت خویش می‌شوند بدون آن که محکومیت را پذیرفته باشند. انسانی که شکنجه می‌شود، به خواست شکنجه‌گر تن خواهد داد، پس اعتراف‌گیری با هر انگیزه و با هر روشی محکوم است، به‌ویژه شکنجه که تعرضی آشکار به کرامت و حیثیت خدشه‌ناپذیر انسان است. برخلاف آنچه در حکومت‌های دینی می‌گذرد، وظیفه قوه قضایی و قاضی نه پیدا کردن «شیطان» و نه قضاوت درباره ارزش‌های خوب و بد است. قاضی باید جرم و علل ارتکاب جرم را بررسی کند و نه اعتقادات خوب و بد مجرم یا متهم را. قوانین مدرن قضایی خوب و بد را تعریف نمی‌کنند، جرم را تعریف قانونی و حدود کردار شهروند را معین می‌کند. شهروند می‌تواند هر چه می‌خواهد فکر کند، اندیشیدن به جرم، جرم نیست، عمل مجرمانه نقض قانون است، به هر دلیل و با هر انگیزه‌ای که باشد، خوب یا بد. یعنی در این جا «بد» آن چیز یا عملی است که قانون قبلاً آن را تعریف کرده است. وجود قانونی که حق و ناحق، درست و نادرست، عمل مجرمانه را تعریف کرده باشد یک چیز، و درستی یا نادرستی آن قانون امری دیگری است. (نمونه) بنا بر قوانین جزایی حکومت دینی-اسلامی، قصاص و سنگسار مجازات تعریف‌شده برای جرایمی ویژه است، اما آیا درست هستند؟ سنگسار شاید سده‌ها به نیازهای جوامع کهن و پیشامدرن پاسخ داده باشد، اما برای امروز؟

ما برای اداره امور عمومی جامعه نیازمند مجموعه‌ای بسیار پیچیده از حکومت، دولت، اراده ملت، قانون‌گذاری و قانون‌مداری، حقوق بشر، قوه مستقل قضایی، آزادی، دموکراسی، احزاب، رسانه‌های گروهی و... هستیم. در دموکراسی‌های نوین «قوای حکومت ناشی از خواست و اراده ملت است». ملت به عنوان منشاء و سرچشمه حقانیت حکومت (گران) ایده انسان‌دوستانه‌ای است که از عمق تاریکی و ارتجاع حاکمیت دین‌سالاران و بی‌حقوق کامل انسان بیرون آمد. ایده‌ای که یکی از بهترین دستاوردهای خرد و دوران روشنایی و روشنگری است. پس از آن است که انسان در یک پروسه سخت و طولانی از قیوموت خودکرده رها و آزاد و (بعضا) حاکم بر سرنوشت خویش می‌شود. در دموکراسی‌های مدرن رابطه حق با شمشیر و بیرون آمدن قوای حکومت از لوله تفنگ به خاک سپرده می‌شود، حق دیگر با شمشیر برنده‌تر نیست، حق چهارچوب حقوقی-قانونی دارد که باید عادلانه و منصفانه باشد. در دموکراسی‌های مدرن، چون آزادی وجود دارد و شهروند (اگر

خواست) می‌تواند بدون ترس از حکومت(گران) در امور اداره عمومی جامعه شرکت کند، پس تلاش می‌کند با انتخاب بهترین‌ها برای اصلاح اشتباهات و زدودن کمبودها عمل کند. دموکراسی‌های مدرن و جوامع باز دارای ارزش‌های روشن و منصفانه‌ای هستند که شهروند آن‌ها را به عنوان معیارهای عاقلانه-منصفانه می‌پذیرد: آزادی، عدالت و همبستگی اجتماعی. قضاوت درباره ساختار حکومت هنگامی ممکن می‌شود که ما از پیش ارزش‌ها و معیارهای آن را تعریف کرده باشیم، این امر ابزار اساسی و اصلی درک یکدیگر است. با سازماندهی دموکراتیک و آزاد جامعه، با به رسمیت شناختن حقوق برای همه (در اکثریت یا اقلیت)، شهروند می‌تواند از راه انتخابات به هر چه که می‌خواهد دست یابد. باید توجه داشت بارشد معرفت انسان تفاوت میان آنچه وجود دارد و آنچه که می‌بایست باشد (تفاوت نسل‌ها و معرفت‌ها)، همواره وجود خواهد داشت و از میان نخواهد رفت، تا همین هفتاد سال پیش، پذیرش حقوق بشر تنها یک رویا بود، امروز (حداقل) واقعیت بخشی از جهان مدرن است. سیاست را می‌توان بر اساس ارزش‌ها، یا بر اساس ترس، دروغ، ریا و... انجام داد. سیاست در حکومت دینی ایران بر اساس ترس و دروغ و ریا و در دموکراسی‌های واقعا موجود جهان بر اساس توافق در ارزش‌ها و حقوق است. در جوامع باز قدرت حکومت منتج از اراده شهروندانی خودمختار است که در انتخاباتی دموکراتیک، آزاد و سالم، از فرد به جمع، از شهروندان به نماد جمع، یعنی به حکومت منتقل می‌شود و به این دلیل پر توان‌ترین قدرت است. در نظم غیردموکراتیک خشونت و اعمال قهر عریان به جای اقتدار می‌نشیند، زیرا حکومت‌گران همواره قدرت خود را در خطر می‌بینند و هر چه بیش‌تر با خشونت عمل می‌کنند تا قدرت را مستحکم کنند به همان میزان از قدرت آن‌ها کاسته می‌شود، زیرا در میان شهروندان اقتدار خود را از دست می‌دهند. قدرت و خشونت اضعاف‌اند: دموکراسی سوار بر قدرت است و نظم غیردموکراتیک سوار بر خشونت و علیه شهروندان خود مرتب اعمال قهر می‌کند. در میدان جنگ می‌توان حریف را با گلوله زد، اما این عمل در میدان سیاست خودکشی است، دیر یا زود.

در دموکراسی، به دلیل بازبودن جامعه، می‌توان «دید» که اکثر تبعیض‌ها (اجتماعی، اقتصادی، سیاسی یا...) دلایل منطقی یا بیولوژیک ندارند، بل پیامدهای شرایط ویژه‌ای هستند که بدل به وجدان کاذب، و در ادامه خود بدل به افسانه‌های مقدس شده‌اند. افسانه‌ها و مقدساتی که برای درک آن‌ها باید تاریخ و روابط و مناسبات اجتماعی را شناخت

و به تناسب قدرت و ثروت توجه کرد. قدرت و ثروتی که نیاز قدرتمداران و حاکمان را بدل به ساختارهای مورد نیازهای آنها کرده است. موقعیت زنان (نمونه) در جوامع اسلامی هیچ ربطی به توان و خرد آنها ندارد، محصول نیاز حاکمان و مردان (پدران، برادران، همسران یا پسران) بوده است. جایگاه اجتماعی و موقعیت زنان در جوامع باز و دموکراتیک، پس از لغو تبعیض‌ها، نشان می‌دهد آنچه دین درباره آنها گفته افسانه و نتیجه حاکمیت عده‌ای بر دیگران است. روحانیان بر مومنان حاکم می‌شوند، آداب و رسوم و احکام و موازین شرعی سراسر تبعیض می‌آورند، عده‌ای را از حقوق، از آموزش و پرورش و... محروم و نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌ها را بدل به ارزش و فرهنگ جامعه می‌کنند و سپس می‌گویند: نگاه کنید این‌ها از خرد بی‌بهره‌اند! در همه جا چنین است. برده‌داری را انسان به وجود آورد، هیچ جبریت فراانسانی (طبیعت) یا فراطبیعی (الاهی) برای آن وجود نداشت و ندارد، عده‌ای می‌خواستند از این راه در قدرت و ثروت و رفاه زندگی کنند. همین انسان حدود دو هزار سال بعد، در ابتدای سده نوزده، بنا بر مصالح و منافع خود، برده‌داری را برای اولین بار ممنوع کرد (امپراتوری بریتانیای کبیر)، اما افسانه‌های «جبریت» الاهی، نژادی، طبیعی آن همچنان ادامه یافتند. برده‌داری در ایالات متحده آمریکا در سال ۱۸۶۵ ممنوع و بردگان رها از بردگی شدند، اما پیامدهای یک پروسه دویست ساله یک‌شبه و با یک فرمان از میان نمی‌رود، نسل‌ها لازم بود تا تعادل (بعضا) دوباره برقرار شود. دویست سال فقر، بی‌سوادی، محرومیت از آموزش و پرورش و... شرایطی به وجود آورده بودند که رهایی قانونی از بردگی مشکل را حل نمی‌کرد و زمان لازم داشت. پیروان برده‌داری مدعی بودند: نگاه کنید، آنها بدون ما توان حتی ادامه زندگی را هم ندارند، ذات آنها برای بردگی است، طبیعت و خواست الاهی است تا یکی اینچنین و دیگری آنچنان باشد، جبریتی است نهفته در ذات و طبیعت انسان‌ها، طبیعتی که مخلوق الله است. زیرا از نگر دین و مذهب، «طبیعی» آن چیزی است که در تطابق با احکام و موازین شرع آنها باشد، زیرا مشیت و خواستی بر فراز انسان و طبیعت است، گویا قادر مطلق چنین اراده کرده است و باید چنین باشد و نه به گونه‌ای دیگر. علم زیست‌شناسی می‌گوید تکامل در طبیعت انگیزه و هدف نمی‌شناسد. برای «ساختن» انسان هیچ انگیزه و هدفی در میان نبوده، اصولا وجود خود انسان یک اتفاق است، اتفاقی که محصول چندصد میلیون سال فرگشت است، بدون هدف و برنامه ازپیش تنظیم‌شده، روندی که به خودی خود اینچنین شده است برای ادامه حیات. لب

نه برای سخن گفتن و نه برای بوسیدن، که برای تغذیه است، همین. تفاوت است میان واقعیات بیولوژیک با افسانه‌سازی‌هایی که منتج از قدرت تخیل انسان است.

آنچه از نگر زیست‌شناسی یک «قانون‌مندی» و مجاز باشد، از نگر خرد و اخلاق و اتیک الزاما مجاز نیست. واقعیت این است که اکثر احکام موازین یا آداب و سننی که روابط و مناسبات انسان را در طول تاریخ رقم زده‌اند محصول معرفت انسان است و نه حقایق بیولوژیک، مانند برده‌داری یا نژاد برتر یا تبعیض‌های میان مسلمان و نامسلمان یا میان زنان و مردان. کردار بیولوژیک انسان با کردار خردگرای او دو تا است، یکی محصول فعل و انفعالات زیستی و دیگری نتیجه خرد است که می‌تواند علیه قواعد ذات طبیعی او عمل کند و او را از خوی حیوانی‌اش جدا، رفتار و کردارش را بر اساس اخلاق و حقوق و در نهایت «انسانی» کند. با خرد است که همه چیز شکل می‌گیرد، از هنر تا زندگی مسالمت‌آمیز با هم، تا حل اختلافات از راه قانون و حقوق. با خرد است که هویت فردی شکل می‌گیرد و انسان از «توده» بی‌چهره یک‌دست بیرون می‌آید، از «گله» جدا و برای خودش کسی می‌شود، مسئولیت فردی را اساس زندگی خود در جامعه و در مناسبات با دیگران می‌کند، در برابر همسایه یا جامعه یا... مسئول می‌شود، رفتارش را دهنه می‌زند تا همزیستی با دیگران را ناممکن نکند، یعنی کارهایی می‌کند که از نگر طبیعت حیوانی‌اش اصولا در ذات طبیعی او نیست. این نقش «فردی» حتی می‌تواند برای تاریخ و دگرگونی‌های بنیادی تعیین‌کننده شود. نگاه کنیم به نقش گاليله یا کانت یا... که دوران مدرن و انسان علم‌گرا و خردگرا (بعضا) بر اساس اندیشه و پندارهای آن‌ها شکل گرفت.

انسان‌ها همه جا در بسترهای فرهنگی رشد می‌کنند که می‌توانند بسیار متفاوت و گوناگون باشند، زیرا هر یک از فرهنگ‌ها ارزش‌ها، تصورات یا آداب و رسوم خود را دارند. بنا بر اعلامیه استقلال آمریکا همه انسان‌ها در برابر قانون با هم برابرند، اما در مسیحیت و اسلام و قوانین حمورابی و کاست هندی و... نیستند، چرا؟ زیرا ذهنیت است، ذهنیت متفاوت انسان در دو شرایط گوناگون، برای دست‌یازی به دو هدف متفاوت. آن‌که در بستر فرهنگ حمورابی بزرگ می‌شود آنچنان است و کسی که در بستر شیعه رشد می‌یابد اینچنین می‌شود و آن دیگری که در بستر فرهنگی و ارزش‌های کمونیستی از دوران کودکی آموزش می‌بیند به گونه‌ای دیگر شکل می‌گیرد. وجدان آن‌ها که مجموعه‌ای از سیستم خوبی‌ها و بدی‌ها است در چهارچوب ارزش‌های هر یک از آن‌ها شکل می‌گیرد. یعنی

ارزش‌های رایج در ادیان و مذاهب یا افسانه‌ها و داستان‌های فرهنگ‌ها موجب می‌شود انسان از دوران کودکی نوعی ویژه بیندیشد و عمل کند، چیزهایی را بخواهد که «حلال» باشند و نه «حرام»، پندار و کردار و گفتارش در یک چهارچوب مشخص عمل می‌کنند. معیارهایی که به نظر او «عادی» جلوه می‌کنند، زیرا همه چنان می‌گویند و عمل می‌کنند و همیشه چنین بوده است. وجدانی شکل می‌گیرد که می‌تواند کاذب باشد. اما، فرهنگ‌ها ایستا نیستند، سیالند. سیالیت فرهنگ‌ها هم در رابطه با بده و بستان‌های فرهنگی، رابطه با همسایه یا غیر خودی است و هم در ارتباط با مکانیسم‌های درونی روابط و مناسبات اجتماعی و هم اندیشه و ایده‌های نوین است. یعنی مناسبات میان انسانی مانند مناسبات طبیعی ایستا و ثابت نیستند، همواره در حال شدن و دگرگونی‌اند. فشار برای رعایت پوشش اسلامی، حجاب، از چند زاویه وارد می‌شود. فرهنگ‌هایی که نتوانند با دگرگونی‌ها و تاریخ همراه و همپا شوند از میان خواهند رفت، حتی اگر در بستر امپراتوری‌های بزرگ باشند. اکثر ملل سده بیست و ارثان یکی از امپراتوری‌های بزرگ هستند که تکثر فرهنگی و سیالیت از ویژگی‌های آنان است، مانند امپراتوری ایران، چین، رم، یونان یا بریتانیای کبیر. فرهنگ خلفای بنی‌عباسیان مجموعه‌ای از فرهنگ پارسیان، یونانیان و اعراب بود و مصر و سوریه و عراق امروز به مرور زمان «عربی» شدند، عرب نبودند. امروز با اینترنت و فضای مجازی مرزهای جغرافیایی امپراتوری‌ها از میان رفته و در سیالیت و تکثر فرهنگی انقلاب شده است. بسته نگه‌داشتن خود ممکن نیست. حکومت دینی آب در هاون می‌کوبد. انسان می‌بیند، می‌شنود و تجربه می‌کند و در نهایت بهترین را انتخاب خواهد کرد. شهروندان جهان از محدوده تنگ یک کشور بیرون رفته و فرامنطقه‌ای شده‌اند. حرکت، چه بخواهیم یا نخواهیم، به سوی یکپارچگی فرهنگی-ارزشی است. مبارزه زنان ایران برای تساوی حقوقی و حق تعیین سرنوشت خویش، الزاما متاثر از بیرون («غرب») نیست، (از جمله) محصول دگرگونی و تغییر معرفتی زنان و مردان خود جامعه است. جهان تا دیروز، تا چند سده پیش، مجموعه‌ای از واحدهای جدا از هم بود، اما امروز؟ جهان ایستا نیست، جوامع ایستا نیستند، می‌آیند و اگر قدرت تطابق لازم را نشان ندهند، خواهند رفت. امپراتوری مغول بخش‌های وسیعی از آسیا و اروپا را زیر سلطه خود داشت و رفت، از آن هیچ نماند. از امپراتوری بزرگ عثمانی تنها ترکیه ماند، که آن هم اگر آتاتورک نبود، از میان رفته بود. مسیحیت میلیون‌ها تن را زیر فرمان و اطاعت کامل خود داشت و تکه پاره و ده‌ها تکه شد.

زبان لاتین، زبان غرب و میانه اروپا بود و سپس دهها زبان جای آن را گرفتند. تا ۱۴۹۲ در سراسر قاره آمریکا حتی یک اسب هم وجود نداشت، سبب زمینی حدود چهارصد سال پیش از آمریکا وارد ایتالیا و لهستان شد، و گوجه فرنگی و فلفل و کاکائو را اسپانیایی‌ها در سده هفده از موزامبیک به اروپا آوردند. همه چیز در حال «جهانی» شدن است، از سده‌ها پیش و امروز با تکنیک نوین، از اینترنت گرفته تا ماهواره، امواج فرهنگی و سهمگین آن فراگیر می‌شود. امروز، در سده بیست و یکم، بسیاری از مردمان «برتری» خود را دیگر نه از راه دین و مذهب یا مرام و مسلک یا نژاد، بل از راه تفاوت‌های تاریخی میان فرهنگ‌ها توجیه می‌کنند، نمی‌گویند: من (ما) برترم (برتریم)، زیرا از دین یا مذهب یا نژاد برتر و... آمده‌ام و خون من با خون تو متفاوت است، بل خود را از نگر فرهنگی بالاتر می‌دانند. و درست در این‌جا است که روشنگر (روشنفکر) باید بتواند تارهای عنکبوتی وجدان‌های کاذب بدل به حقیقت مقدس شده را پاره کند و از آن بیرون آید و دیگران را بیرون آورد و نه این‌که توجیه گر «مدرن» مقدسات شود، باید آنچنان کند که امثال گالیله کرد. آیا روشنفکران دینی می‌توانند چنین کنند؟ استعداد، توان‌مندی، کارشناسی و... را هر کسی می‌تواند داشته باشد، که داشته‌اند و دارند، از چنگیز مغول تا هیتلر، از نازیسم تا خمینیسم و... نازیسم دارای بهترین کارشناسان در علم و صنعت یا... بود، اما انسانیت؟ انسانیتی در کار نبود. برای ساختن نظم نوین انسانیت لازم است.

معیار سنجش حکومت‌ها نوع رفتار آن‌ها با حکومت‌شوندگان است نه میزان بزرگ راه‌هایی که احداث می‌کنند. استالین در مدتی کوتاه از روسیه دهقانی-عقب‌مانده یک کشور صنعتی و پیشرفته ساخت، اما میلیون‌ها تن قربانی شدند. چه کسی و بر اساس کدام معیار تعیین می‌کند چه کسانی کشته شوند تا سایرین بهتر زندگی کنند؟ معرفت و شناخت امروز ما، در قیاس حتی با دویست سال پیش، دگرگونی‌های اساسی نشان می‌دهد. در حدود ۲۵۰ سال پیش، در انقلاب استقلال آمریکا، حتی با وجود اعلامیه‌ای که تساوی حقوقی انسان‌ها در برابر قانون را می‌خواست، جامعه به خوب و بد تقسیم شده بود: خوب، مردان صاحب ملک و ثروت و برده بودند و «بد» زنان و بردگان، سیاهان، بومیان و... و نابرابری اقتصادی از نگر حاکمان به معنای تساوی حقوقی فقیر و ثروتمند بود. اما این نظم مانند گذشته دیگر نمی‌توانست سده‌ها یا بیش از دوهزار سال به درازا بکشد، و نکشید. در جوامع مدرن میلیونی همه باید با دیگری در صلح و مسالمت زندگی کنند، پس

ساختار جامعه باید به گونه‌ای باشد که شهروند عدل و انصاف متعارف را در آن ببیند تا خودش از درون به آن تمکین کند و بداند که راه اصلاح قانونی نواقص باز است، اگر به غیر این باشد، قیام خواهد کرد، که کردند تا تغییرات به وجود آمد. جامعه مدرن تبعیض حقوقی در برابر قانون را نمی‌پذیرد، نمی‌پذیرد که (نمونه) یک اقلیت ناچیز جامعه (مثلاً ملایان)، به هر دلیل، از نگر حقوقی-سیاسی-اجتماعی برتر از دیگران باشد. استعداد و تلاش لازم، اما تساوای حقوقی در برابر قانون یک ضرورت است تا فرد بتواند رشد کند و شکوفا شود. بشر می‌دید که اکثر ثروتمندان به این دلیل ثروتمند هستند که از خانواده‌ای ثروتمند می‌آیند و آنچه دارند محصول «ژن»های خوب یا تلاش خود آن‌ها نیست. همه می‌دانند در تجارت روابط و ضوابط بهتر از هر «ژنی» عمل می‌کند، به‌ویژه اگر جامعه فاسد باشد. بشر از همان ابتدای تشکیل جوامع و زندگی در جمع، برای ادامه حیات، خواهان عدالت بوده است، میل به عدالت در «ذات» او است. این که عدالت چیست، تعاریف متفاوت است. یکی، با حرکت از منشاء فراطبیعی (الاهی) اجرای «احکام نورانی اسلام» را عین عدالت، و دیگری، با تکیه بر خرد، اجرای احکام شرع را اساس و عین بی‌خردی و بی‌عدالتی می‌داند. عدالت تنها در تقسیم عادلانه‌تر نعم مادی نیست، اما برای آن هم، برای تقسیم نان، نخست باید نان را تولید کرد، زیرا نان از هوا به زمین پرتاب نمی‌شود، برای تولید آن باید سخت کوشید و تقسیم کار کرد. در دموکراسی‌های مدرن عدالت اصل اساسی و اخلاقی یک زندگی مشترک است، عدالت سیاسی یعنی به‌رسمیت‌شناختن حق زندگی و حقوق اساسی برای هر کس و از جمله وظایف اصلی سیاست در جامعه باز تلاش برای برقراری مناسبات عادلانه برای همه است، زیرا در دموکراسی‌های مدرن زندگی و خوشبختی حق هر فرد است و نه لطفی الهی یا از سوی حکومت‌گران به زیردستان حکومت.

اگر پژوهش‌های زیست‌شناسان و باستان‌شناسان درست باشد و حدود دو میلیون سال پیش چندین گونه از انسان‌های نخستین در منطقه خاورمیانه و آفریقا زندگی می‌کرده‌اند و نوع امروزی آن دارای پیشینه حدود ۱۵۰ هزار ساله است که حدود صد تا هفتاد هزار سال پیش از شرق آفریقا به خاورمیانه و سرزمین‌های عربی مهاجرت کرده و از آن‌جا روانه اروپا شده‌اند و سپس همین نوع حدود ۴۵ هزار سال پیش به قاره استرالیا رفته باشد، یعنی به قاره‌ای که تا آن زمان اصولاً پای هیچ نوعی از انسان به آن‌جا نرسیده بود، و اگر ادیان الهی-جهانی تنها یک سابقه حدود سه هزار و پانصد ساله داشته باشند

(و آن هنگامی است که اشتاتون فرعون مصر، آتن، Aten، یکی از خدایان مصریان را به عنوان قادر مطلق جهان و دین رسمی حکومت اعلام کرد و به مبارزه با دیگر «خدایان» رفت. یعنی اگر اشتاتون چنین نمی‌کرد، این اتفاق نیز نمی‌افتاد و پس از مرگ او مردم دوباره به سراغ بت‌های خود می‌رفتند)، در آن صورت باید گفت که «خدا» در شکل ادیان توحیدی جهانی بسیار دیر بر سراغ انسان آمده است. البته هر بار سخن از جهان به میان می‌آید باید توجه داشت که تصور ما از جهان دیروز با امروز تفاوتی از زمین تا آسمان دارد. جهان در سده پانزده تنها ۵۰۰ میلیون تن جمعیت داشت و امروز هفت میلیارد و فردا؟ امروز دارایی و توان تنها یک بانک از کل امپراتوری‌های پیشامدرن بیش‌تر است. امروز قاره آمریکا و استرالیا را می‌شناسیم، در آن دوران نه. انسان امروز در جولای ۱۹۶۹ پا به کره ماه گذاشت و تا ده سال دیگر به مریخ سفر خواهد کرد. انسان دیروز حداکثر می‌توانست از قاره آفریقا به خاورمیانه و آسیا و اروپا برود، و رفت. در سال ۱۹۷۷ سفینه Voyager ۱ از پایگاه Cap Canaveral به فضا پرتاب شد و از منظومه شمسی بیرون رفت و پس از پیمودن ۷ میلیارد کیلومتر، مسافتی باورنکردنی، در سال ۱۹۹۰ اولین عکس‌های خود را به زمین فرستاد. امروز ما می‌دانیم که در کهکشان بیش از سه میلیارد «منظومه شمسی» وجود دارد و در کل جهان هستی حدود حداقل ۲۰۰ میلیارد کهکشان هست که کل آن‌ها تنها ۱۰ درصد از کل جهان هستی را نشان می‌دهند، میلیاردها ستاره‌ای که کهن‌تر از زمینند. خب، میان آن جهان «خدا» و این جهان کشف‌شده توسط انسان، میان جهانی که زمین مرکز آن بود و جهانی که زمین در برابرش هیچ است و خدا هرگز نمی‌دانست که وجود دارد، واقعا تفاوت از زمین تا «آسمان» است. مگر می‌شود پذیرفت که خدای اسلام، مسیحیت یا... حتی تا کشف اتفاقی قاره آمریکا (۱۴۹۲ م.) از سوی کریستف کلمب از وجود آن اصولاً بی‌اطلاع باشد.

نخست انسان آمد و سپس ادیان آمدند، ادیانی که محصول همان جهش مغز و قدرت تصور و «فانتزی» انسان بود که به مرور زمان از بت (خدای) زمینی و متکثر این‌دنیایی به توحیدی یکتا تغییر ماهیت دادند و تا رشد علم یکه‌تازی کردند و سپس عقب نشستند. ادیان نخستین قراردادی است میان انسان و خدایان (بت‌ها)، این‌ها چنین می‌کنند، چیزی را به پای شما قربانی می‌کنند و شما چنان کنید (فرمان دهید باران ببارد). تاریخ نشان می‌دهد که بت‌پرستان معمولاً تساهل و تسامح بیش‌تری با دیگران داشتند، زیرا آگاه

بودند که خدای آن‌ها قادر مطلق نیست، تنها یکی از بت‌ها است و دیگران نیز خدای خود را دارند و خدای خدایانی که بر فراز بت‌های آن‌ها است نیز کاری با سایر بت‌های ریز و درشت ندارد. در دین بت‌پرستانه آن‌ها انگیزاسیون یا قتل دگراندیشان وجود نداشت. در دوران نخستین شکل‌گیری مسیحیت، هرچند بت‌پرستان مخالف خدای یکتای آن‌ها بودند، اما به پیروان مسیح احترام می‌گذاشتند و از آن‌ها می‌خواستند به بت‌های آن‌ها توهین نکنند. ادیان غیرتوحیدی کثرت‌گرا، و ادیان توحیدی تک‌گرا و مطلق‌گرا بودند. از درون بت‌پرستان چندخدایی، هم ادیان توحیدی (یگانه‌پرست) شکل گرفتند و هم ادیان دوالیستی (دوگانه‌پرست) که به دو نیروی خوب و بد اعتقاد داشتند. دوگانه‌پرستان برخلاف ادیان توحیدی، معتقدند اهریمن نیرویی مستقل از خدا است، آفریده و زیر فرمان او نیست. دوگانه‌پرستان (دوالیست‌ها) کل جهان را نبردی میان دو نیرو می‌بینند، میان خوبی‌ها و بدی‌ها، میان اهریمن و خدا. در دین زرتشت (۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ سال پیش) نبرد همواره میان اهورا مزدا (نماد نیکی) و اهریمن (نماد بدی) بود. از ویژگی‌های انسان ایمان به امور متضاد است، ایمان به خدایی که قادر مطلق است و شیطانی که می‌تواند مستقل از او عمل کند. وجه مشترک همه ادیان اعتقاد و ایمان به خدایان، به نیروهایی فرانسانی - فراطبیعی است. هیچ یک از ادیان توحیدی اصولاً دیگری را نمی‌پذیرد، زیرا پذیرش دیگری به این معنا است که خدای یکتا، مطلق، و ازلی و ابدی او چندان هم مطلق نیست، یعنی دین او تنها یکی از ادیان است و تنها بخشی از جهان را نمایندگی می‌کند، و در پی آن، حقیقت او هم کل حقیقت مطلق نیست، بل تنها بخشی از آن است، و در نهایت مجبور می‌شود از مطلق به نسبیت برسد و چنین امری به معنای پایان کار «قادر مطلق» خواهد بود.

تمام ادیان اعتقاد و ایمان راسخ دارند که احکام و موازین آن‌ها منشاء فرانسانی - فراطبیعی دارند، از سوی قادر مطلق و یکتا است، و پس، اصولی مطروحه از سوی آن‌ها مقدس و خدشه‌ناپذیرند. در واقع ادیان سیستمی از قواعد و آداب و رسوم و ارزش‌های مربوط به کردار انسان‌ها است که با اعتقاد و با ایمانی فرانسانی - فراطبیعی انجام می‌گیرد و تمام آن‌ها دو اصل اساسی دارند: یکم، هر یک از ادیان دارای مجموعه‌ای از احکام و موازین و ارزش‌ها هستند و از پیروان خود می‌خواهند که در تطابق با آن اصول زندگی کنند: چه بنوشند یا ننوشند، کدام گوشت حرام یا حلال است، نماز بخوانند یا نخوانند و...

این «احکام» مقدس مانند آداب و رسوم و سنن جامعه نیستند که هر کس آزاد باشد انجام دهد یا ندهد، مثلاً اگر خواست پشت سر مسافر آب بریزد یا نریزد، احکام الهی است، حکم خدا است که مومنان پیرو باید انجام دهند. دوم، برای بدل به شدن به دین، احکام موازین آن باید فرانسائی-فراطبیعی تعریف شوند و نه مربوط به اراده و تصمیمات انسانی، قواعد بازی شطرنج انسانی است و نه فرانسائی.

برای ادیان «بهشت» سرزمین خوبها و متدینان و جهنم سرزمین بدها و بی‌دینان است. تا کنون مشخص نیست چرا در مسیحیت می‌توان شراب خورد و به بهشت رفت، اما همان خدای یکتا در اسلام نوشیدن شراب را حرام کرده است، هرچند به مومنان نوشیدن آن را در بهشت وعده می‌دهد. ادیان، از مسیحیت تا اسلام و... در راه خدای خود میلیون تن را کشته‌اند تا گویا از راه مبارزه با بدی‌ها به خدای خود نزدیک‌تر شوند و به او در اجرای فرمان‌هایش کمک کنند. برخلاف آموزه‌های ادیان، تاریخ نتیجه یک نظم فرانسائی-فراطبیعی که بر اساس خواست و مشیت یک نیروی ماوراءطبیعت باشد، نیست که انسان‌ها باید به آن تن دهند. ادیان نتیجه فعل و انفعالات مغز است، مانند سایر ایده‌های سیاسی و غیرسیاسی. انسان پس از تجربیات فراوان سرانجام حقوق بشری را تدوین کرد که از اساس با روح و مفاد احکام در تضاد است و جوامع مدرن و باز خود را بر اساس آن حقوق می‌سازند. جبریت بر فراز انسان، یک جبریت است، چه آسمانی و فراطبیعی باشد و چه در رابطه با قانون‌مندی یا «جبریت» ماتریالیسم تاریخی فرانسائی تعریف شود، مکانیسم هر دو یکی است. دین یک سیستم ارزشی بسته برای پندار و کردار و گفتار انسان می‌سازد که گویا حقانیت (مشروعیت) خود را از فرانسائی، یا دقیق‌تر، فراطبیعت می‌گیرد. علم چنین نیست، برای مثال اندیشه، نظریه و احکام علمی و قوانین فیزیک انیشتین دین و مذهب نیست، زیرا قاعده‌ای برای کردار و پندار انسان نیست، همچنان که بازی فوتبال دین نیست، زیرا قواعد آن فرانسائی یا فراطبیعی نیستند، ساخته و پرداخته انسان برای بازی بهتر است. اما، اسلام و مسیحیت و... دین هستند، یعنی مجموعه‌ای از احکام و ارزش‌های گویا فراطبیعی‌اند. ماتریالیسم تاریخی فرانسائی است، گویا قانون‌مندی و جبریت فرگشت تاریخ از کمون اولیه به عالی‌ترین شکل تکامل جامعه، به جامعه بی‌طبقه کمونیستی است. هر دو بر فراز انسان و خودمختاریش حرکت می‌کنند. اما، از آن‌جا که جهان امروز با گام‌های بلند به سوی پیوستگی و یگانگی هر بیش‌تری می‌رود، ادیان باید با هم در مسالمت زندگی

کنند، نه می‌شود این را انکار کرد و نه آن دیگری را.

دوران برتری «من» بر «تو» سپری است. در جهان مدرن نه حقوق اسلامی، نه حقوق مسیحی یا یهودی، بل حقوق بشر معتبر است. تمام جوامع باز و مدرن، تمام دموکراسی‌ها بر روی حقوق بشر ساخته شده‌اند و نه اصول ادیان. پیامبران تمام ادیان توحیدی خواهان دینی بوده‌اند که تمام بشریت را در بر گیرد. دوران این نوع توهّمات سپری است، شاید حکومت‌های اسلامی بنیادگرا از آخرین آن‌ها باشند. ادیان در تلاش برای جهانی کردن خود همه جا کشته‌اند و می‌کشند، حتی خودی‌ها را، زیرا هر گروه کلام الهی را به گونه‌ای دیگر تفسیر و تاویل می‌کند. آن دوران دیگر وجود ندارد و بنیادگرایان اسلامی برای «بازگشت به خویشتن خویش» دیر به میدان آمده‌اند. نگاه کنید به اختلافات و جنگ‌های حیدری-نعمتی، جنگ هفتاد و ملت، در همین اسلام سنی و شیعه، میان گروه‌های اهل سنت و میان گروه‌های پیروان بیت (شیعیان گونان). نگاه کنید در همین ج.ا.آ یا تعریف واحدی از اسلام و مسلمانی و شیعه‌گری وجود دارد؟ جنگ‌های مذهبی میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، در سده‌های شانزده و هفده، آلمان و اروپا را به خاک و خون کشید، هرچند هر دو معتقد به عیسی مسیح و پیام و عشق او بودند، اما متفاوت در تفسیر و تاویل همان «عشق و محبت». از نگر پروتستان‌ها خدا انسان را آنچنان دوست داشت که خود به شکل انسان در آمد و حتی شکنجه و مرگ را به جان خرید تا انسان را از گناهانش برهاند و درهای بهشت به روی او باز شود. کاتولیک‌ها، ضمن تایید این رفتار خدا با انسان، اصرار داشتند که انسان برای رفتن به بهشت خودش نیز باید اموری را انجام دهد، مثلاً کارهای نیک کند، به کلیسا برود و در مراسم نیایش شرکت کند، او باید نزد روحانیان به «گناهانش» اعتراف کند و...، پروتستان‌ها مخالف این اعمال بودند، زیرا آن‌ها را تجارت با خدا می‌دانستند. از نگر آن‌ها، شأن و مقام خدا بالاتر از آن است که برای بردن انسان به بهشت با او وارد معامله شود و چنین اعمالی تنها نشان ضعف خدا در عشق به انسان است و نه قوت و قدرت او یا یک عشق واقعی، زیرا کسانی که می‌خواهند با اعمال خوب برای خود بهشت بخرند، به محبت خدا اعتقادی نخواهند داشت. جنگ‌های مذهبی در انگلستان حدود سیصد سال به درازا انجامیدند، هر کس بر سر کار آمد، دیگری را از میان برد. کشتار میان دو جناح دینی در آلمان سی سال طول کشید و تقریباً دو سوم جمعیت آلمان قربانی این اختلافات شد، همه به نام قادر مطلق که کلام و سخنش یکی بود!

انسان از خدای خالق خود همواره پرسش‌های فراوانی داشته است و هنوز هم دارد. چرا او اهریمن را آفرید تا موجب گمراهی انسان شود، یا شیطان چگونه به بهشت راه یافته است؟ چرا بیماری، چرا کرونا را آفرید تا انسان رنج بکشد و بمیرد؟ اگر انسان آیین خدا است، پس خدا هم باید چون آیین خویش بد ذات باشد، زیرا انسان هر دو است، خوب و بد. پس، خدا بدی‌ها را همچون خوبی‌ها آفرید و به انسان امکان انتخاب میان این دو را داده است. آیا بد، اهریمن، بهای آزادی انسان در انتخاب است؟ اگر چنین است، چرا برای انتخاب خود با آتش سوزان جهنم مجازات می‌شود؟ خدا انسان را برای انتخاب آزاد در بهشت و خوردن میوه ممنوعه مجازات و از آن‌جا بیرون کرد تا در دنیای سخت و خشن بیرون بهشت زندگی کند و انسان مردنی شد. آیا خدای قادر و مطلق مخلوق خود را برای عملی کوچک باید چنین سخت مجازات کند؟ اگر مجازات آدم از سوی خدا به دلیل خوردن میوه ممنوعه درست باشد، چرا او با تمام نسل‌های پس از آدم چنین کرده است، گناه کسانی که هیچ سهمی در خطای پدر یا جد یا... نداشته‌اند در چه بوده است که باید محروم از زندگی بی دردسر در بهشت باشند؟ چرا خدا کسانی را مجازات کرده است که جرمی مرتکب نشده بودند؟ انسان تنها کسانی را مجازات می‌کند که در ارتکاب جرم سهیم باشند. آیا عدل و انصاف الهی ضعیف‌تر از عدل و انصاف و خرد انسان است؟ در این دنیا، در برابر دادگاه، از مجرم پرسیده می‌شود که آیا او از ممنوعیت خوردن آن میوه مطلع بوده است یا نه؟ آیا می‌دانسته است «حوا» احتمالاً به او دروغ می‌گوید یا به او کلک می‌زند؟ حوا چه، آیا او نیز از پیامدهای این سرپیچی مطلع بوده است؟ یعنی عمل عمدی یا سهوی بوده است؟ پرسش اساسی این است: چرا الله اصولاً درختی را آفریده که خوردن میوه‌اش ممنوع است؟ برای چه و با کدام هدف، برای آزمایش آدم؟ که چه بشود، زیرا او می‌توانست یا حرام‌ها را خلق نکند و یا انسان را به گونه‌ای بیافریند که وسوسه نشود. اگر وسوسه در ذات و وجود انسان باشد، پس، خالق چنین خواسته و آدم جرمی نداشته است. اگر خدا ماری خوش خط و خال، اما بدذات را می‌آفریند تا آدم را گول بزند، در این‌جا گناه آدم در چیست؟ آیا خدا شریک جرم انسان است، چون او پیش‌شرط‌های انحراف از راه راست را به وجود آورده است؟ در داستان نوح چه؟ خدا انسان را همان‌گونه که هست آفریده است، با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش، اما از او ناراضی می‌شود. به این امر ایرادی نیست، زیرا هر خالقی می‌تواند از محصول کار خود ناراضی باشد، مانند شاعر، نویسنده یا نقاشی که از اثر

خود ناراضی می‌شود. اما چرا خدا ناراضیتی خود از توانایی در خلق انسان مورد نظرش را با نابودی انسان انتقام می‌گیرد؟ انسان صدها سال است که پرسش‌های بی‌پاسخ از خدای خود دارد. زمان پاسخ کی خواهد بود؟ چرا ما باید چشم‌پسته بپذیریم هرچه هست و نیست، تمام خوبی‌ها و بدی‌ها، همگی خواست (خوب) و مشیت الهی است، هرچند توان درک آن را نداشته باشیم، چرا؟ انسان حق دارد خواهان درک منطقی خدای خود باشد و چشم‌پسته او را نپذیرد. ویروس کرونا خوب و بد را با هم می‌کشد، در کشتن انسان‌ها «بی‌طرف» است، نه زن و بچه می‌شناسد نه جنسیت، نه ثروتمند و فقیر یا دین و مذهب که بشود سوگندش داد چنین بیداد نکند. حتی «روحانیان» هم از دست او در عذاب هستند. یعنی در تمام طول تاریخ هیچ دین و مذهب یا امامزاده‌ای نتوانسته است انسان را در برابر بلایای طبیعی مصون نگه دارد و خود آن‌ها نیز قربانی شده‌اند. کرونا را خدا خلق کرده است؟ اگر آری، برای چه؟ تمام بیماران انسانند، این که آن‌ها چه کسانی و در چه مقامی هستند، مهم نیست، انسان باید علاوه بر زندگی در کرامت و انسانیت، مرگش هم با کرامت باشد.

کشف بزرگ انسان برای راه‌گشایی به آینده‌ای که در آن از زیر قیمومت خود کرده و از دوران تاریکی بیرون آمده باشد، بسیار ساده بود، کشفی که همه چیز را دگرگون و علوم را پایه‌ریزی کرد: انسان حقیقت را نمی‌داند و حتی برای اساسی‌ترین پرسش‌ها پاسخی قانع‌کننده ندارد و دین پاسخ‌گوی پرسش‌ها نیست، بل سرکوب می‌کند. علوم پیشامدرن که عمده‌تا در اختیار دین‌سالاران و از جمله در اختیار «علمای» اسلامی بود، مدعی بودند (می‌پنداشتند) همه چیز را می‌دانند. از نگر آن‌ها پاسخ تمام پرسش‌ها در متون مقدس بود و کسب دانش در دوران پیشامدرن به معنای شناخت علوم دینی و کتب مقدس و بررسی روایات و احادیث مقدسان بود تا «کشف» روی دهد. کسی باور نداشت کتاب مقدس امری مهم را نادیده گذاشته باشد. «علمای» دین می‌بایست تلاش می‌کردند به رازهای سرپسته و نهان آن پی ببرند، اگر ناموفق می‌ماندند، مشکل در شخص آن‌ها، در ناپاکی قلبشان یا عدم توانایی برای درک و فهم کلام مقدس بود.

چند سال پیش، در برلین، میهمان یک پزشک مصری تحصیل کرده در آلمان بودم، پزشکی که چهل سال با همسر آلمانی و دو فرزندش در آلمان زندگی و طبابت می‌کرد. از من پرسید: «می‌دانی مشکل جوامع مسلمانان در چیست؟» گفتم: «تو بگو.» گفت:

«مشکل در این است که مومنان قرآن را خوب نمی‌فهمند.» بسیار تعجب کردم. گفتم: «من آن را به فارسی و آلمانی خوانده، با هم مقایسه کرده و خوب فهمیده‌ام. به علاوه، تو یک مصری هستی و زیانت عربی، زبان قرآن است، تو که باید آن را خوب بفهمی.» گفتم: «خیر، موضوع به این سادگی نیست، درست است که کتاب به زبان عربی است، اما رازهای نهفته در آن را هر کس نمی‌تواند کشف و درک کند.» گفتم: «خب، تو نمی‌فهمی، اما علمای دین شما چه؟ آن‌ها که باید آن را بفهمند یا حداقل تنی چند از آن‌ها باید فهمیده باشند و برای ما توضیح دهند.» گفتم: «خیر، زبان و کلام الهی به گونه‌ای است که هیچ کس، نه مومنان عادی و نه علما آن را نمی‌فهمند.» گفتم: «این چگونه خدایی است که برای راهنمایی بشر کتابی می‌فرستد که هیچ کس نتواند بفهمد، این چگونه راهنمایی کردن است؟ پس، خطای انسان باید بخشودنی باشد و جای همه در بهشت، زیرا خود او خواسته است که ما کلامش را درک نکنیم.» مانند دیگر پیروان خشکاندیش به جای منطق عصبانی شد. دیدم، کسب دانش و تخصص با فکر کردن دو تا است.

سنت دینی دو نوع نادانی می‌شناخت: یکم، نادانی مومنان عادی که به هر دلیل توان فهم و درک متون مقدس را ندارند. در این حالت، آن‌ها باید به علمای دین رجوع کنند. کسی که در دوران پیشامدرن نمی‌دانست علت و عامل بیماری (ویروس) مرگبار وبا (امروز کرونا) چیست، باید از علما و کارشناسان دین می‌پرسید، از کسانی که متون مقدس و خواست الهی را می‌شناختند، و هرگز هم نتوانستند درمانی برای چنین بیماری‌هایی بیابند. تا این‌که انسان خردگرا میکروب و ویروس را کشف و واکسن ضد آن را تولید کرد و از جمله جان خود دین‌سالاران را نیز از مرگ حتمی نجات داد. از نگر آن‌ها اگر پیامبران و سایر «مقدسان» نتوانستند علیه بیماری‌ها کاری کارساز انجام دهند، انسان عادی در هر صورت نمی‌تواند مشکل را درمان کند. برای تمام مشکلات از جمله فقر و گرسنگی یا بیماری و... یک پاسخ بود: خواست خدا و آزمایش انسان است. هنوز هم گفته می‌شود. در فرهنگ اسلامی-شیعه دوازده امامی، امام پنهان از انتظار سرانجام روزی می‌آید و تمام مشکلات و ناهنجاری‌ها را یکجا حل می‌کند. در دوران مدرن، در دوران پیروزی علوم و خرد، پاسخ فقر و بیماری یا گرسنگی و جنگ و... سایر پدیده‌ها را داد. تا سده هجده که بنیامین فرانکلین علت و معلول رعد و برق و تخلیه بار الکتریکی را به عنوان یک پدیده طبیعی کشف کرد، از نگر علمای دین رعد و برق پتک خدا بر سر گناهکاران بود. فقر و

گرسنگی هم یک مشکل صنعتی-تکنولوژیک و تقسیم عادلانه تر ثروت است. دومین نادانی: هر چه را که در متون مقدس نبود، از امور بی اهمیت می دانستند، زیرا از نگر آن ها «خدا» نباید وارد امور فرعی و ریزه کاری شود. اگر کسی می خواست بداند چرا سیب به زمین می افتد و معلق نمی ماند، نمی توانست به علما رجوع کند، زیرا خود آن ها هم نمی دانستند، پس بیان چنین پرسش هایی اتلاف وقت و بی اهمیت بود، خدا چنین خواسته است، همین. اگر خدا خودش لازم و ضروری می دانست، چیزی می گفت، اگر نگفته است، پس بی اهمیت است. این که پیامبر محمد آخرین پیامبر و نگین آن ها باشد، از جمله به این معنا است که پندار و کردار و گفتار او آخرین حقیقت نازل شده از سوی الله است که بر فراز و بیرون آن حقیقت دیگری وجود نخواهد داشت. و کتاب او آخرین کلام خدا و بالاتر از سایر متون مقدس و پیامبران پیش از او است، مطلق در مطلق است. در دوران پیشامدن، تا همین سده هجده، دین در جستجوی تعریف معنای مرگ و زندگی بود و انسان باید مرگ را تحت هر شرایطی می پذیرفت. در آن دوران زندگی پس از مرگ مقدم بر زندگی در این دنیا (هنوز هم چنین تبلیغ می شود)، این دنیا گذرا (فانی) و آن دیگری همیشگی (باقی) بود. علوم نوین مرگ زودرس را یک مشکل فنی اعلام کردند، مشکلی که باید برای آن راه حل پیدا می شد: ارگانی را که به هر دلیل درست کار نمی کند یا از کار می افتد، عمل می کنند، تعمیرش می کنند یا یکی دیگر به جای آن می گذارند. برای قلب ضعیف باطری می گذارند، رگ های بسته را یا از راه «بای پاس» دور می زنند یا با فنر (Stands) باز نگه می دارند، کلیه خراب را تعویض می کنند، اندام های مصنوعی می سازند و... و از این راه سرنوشت و مرگ زودرس انسان را تغییر می دهند. یعنی دانشمندان به مرگ معنا و خواست فراطبیعی نمی دهند، آن را درمان می کنند تا انسان فرصت بیش تری برای زندگی داشته باشد. تلاش علم در شناخت مکانیسم های ژنتیکی، هرمونی، فیزیولوژیک و... جسم انسان است تا علل مرگ زودرس را بفهمد و از این راه در کار «خدا» دخالت کند و تقریباً تمام دین سالاران خود را به دست این پزشکان می سپارند تا بر خلاف مشیت الهی بیش تر زندگی کنند، خب چرا؟ با پیشرفت علوم، حد متوسط طول عمر در صد سال اخیر از ۴۰ و ۵۰ به هشتاد و نود و بیش تر رسیده است. دگرگونی «غرب» در دانش و تکنیک و صنعت و فرهنگ، در اندیشه های نوین و اخلاق و ارزش های نو و... همگی دست به دست هم دادند و جوامع باز را به وجود آوردند و در یک پروسه شتابان همه چیز ما را ساختند، از خوب تا بد، از

علوم نوین و فلسفه تا نازیسم و کمونیسم و دموکراسی‌های مدرن را. پرسش این است: هنگامی که دوران مدرن در اروپا شروع شد، چرا تمدن‌های کهن درجا زدند و سرانجام عقب ماندند یا حتی رو به زوال رفتند؟ چرا آن‌ها در چنبره مناسبات کهن و سنت‌های تبعیض‌گرا گرفتار ماندند و نتوانستند با خرافات و جهل مبارزه کنند و آن‌ها را کنار زنند؟ چرا در این جوامع انسان مدرن و خودمختاری که آزاد است و به آزادی دیگران احترام می‌گذارد، شکل نگرفت. اشکال در این نوع جوامع بود یا «غرب» مانع پیشرفت آن‌ها شد؟ چرا ما و غرب که تا سده هفده تقریباً یکسان بودیم، چنان عقب افتادیم که هنوز هم با تمام تلاش‌ها نتوانسته‌ایم جبران کنیم؟ ریشه یا علل عقب‌ماندگی ما در کجا است، از بیرون می‌آید یا در درون جوامع ما نهفته است؟ پیدا کردن دلیل برای آنچه اتفاق می‌افتد یا افتاده است، بررسی علت و معلول‌ها، اساس و پایه اندیشیدن و علم است. چرا چنین (شده) است و نه به گونه‌ای دیگر؟ تا میانه سده شانزده هنوز اروپاییان (مسیحیان) در برابر سایر ملل یا ادیان، در برابر هند (هندو)، چین (بودیسم) یا امپراتوری عثمانی (مسلمانان) هیچ پیشرفت قابل توجه‌ای نداشتند، پس چه شد که در دو سده پس از آن، تفاوت این چنین عمیق و گسترده شد؟ توان و امکانات بالقوه اروپا چه بود که آن‌ها در سده نوزده توانستند از دیگر فرهنگ‌ها و ملل پیشی گیرند؟

در گذشته دور، در دوران پیشامدرن، در فرهنگ اسلامی که تا زیر فرانسه می‌آمد، یا در چین اندیشمندانی ظهور کردند که اروپا خواب آن را هم نمی‌دید. عدد (اعداد) اختراع هندی‌ها بود که اعراب پس از تسلط بر شبه‌قاره هندوستان آن را به خاورمیانه آوردند و از آن‌جا وارد اروپا شد. چه شد که این رشد متوقف ماند؟ چه شد که از سال ۱۵۰۰ تا ۱۹۵۰ در تمام جهان اسلام نه اختراعی شد و نه اکتشافی؟ نه از «کانت» خبری شد، نه از نیوتون یا گالیله و داروین و غیره، چه شد؟ در اروپا، به هر دلیل، یک انقلاب علمی-تکنولوژیک اتفاق افتاد که در پی آن همه چیز از بنیاد دگرگون شد و انسانی نوین شکل گرفت و دیگران عقب ماندند و همچنان اصرار کردند که حقیقت تنها نزد آنان است و بس. در پی این دگرگونی‌ها در اندیشه و عمل، اروپا که تا آن دوران در تاریخ تکامل جوامع هنوز نقشی موثر و برجسته نداشت، در مدتی بسیار کوتاه از همه پیشی گرفت. تاریخ نشان می‌دهد که امپراتوری‌های بزرگ و تمدن‌ها عمدتاً بیرون از اروپا بوده‌اند: پارس‌ها، چینی‌ها، مصریان، هندوستان و... و یونان و رم، به هر دلیل. می‌تواند تمام آن‌ها حاصل یک اتفاق باشد، مهم

پس از آن است. تفاوت در دو چیز است: خرد و علم. در اروپا خرد جای دگم و ایمان نشست و انقلاب علمی خط بطلان بر روی «شبه‌علم» الهی کشید و در پی آن همه چیز زیر و رو شد و انسان نوین، جامعه نو، حکومت مدرن و... شکل گرفتند.

علوم نوین در سه زمینه با علوم قدیم تفاوت اساسی دارند: یکم، انسان نوین می‌داند که نمی‌داند، دانشمندان می‌دانند که نمی‌دانند و باز می‌دانند که آنچه که می‌دانند، می‌تواند از امروز به فردا با یک شناخت جدید باطل شود. ما می‌دانیم که تمام نظریه‌ها و اعتقادات تا زمانی معتبرند که هنوز رد نشده باشند که هر زمان می‌توانند بشوند. در گذشته، تا سده شانزده، دانش و تکنولوژی از هم جدا و مستقل بودند، امروز دانش و تکنولوژی در هم آمیخته‌اند و تنها دو روی یک سکه‌اند، به گونه‌ای که بسیاری این دو را با هم یکی می‌پندارند. اهمیت نظریه‌ها در موارد استفاده عملی آن‌ها است، به این معنا که آیا فلان نظریه نوین می‌تواند به ما امکان ساخت ابزاری نو یا استفاده بهتر از ابزار موجود را بدهد یا نه، مثلاً هواپیما یا کامپیوتر بسازیم یا عملکرد آن‌ها را بهتر کنیم؟ تا سده نوزده دگرگونی‌های اساسی در نیروهای مسلح، تنها در سازماندهی و ساختارهای بهتر بود، امروز در استفاده از (برای نمونه) «پهپاد»، هواپیمای بدون سرنشین است که می‌تواند طولانی‌تر در آسمان بماند و در ارتفاع بسیار بالا و دور از دسترسی پرواز کند، دانشی که بدل به تکنولوژی شده است. دوم، آزمایش و خطا و اهمیت ریاضیات و منطق بی‌چون و چرای آن است، ریاضیاتی که می‌تواند سفینه «فضانورد» را از منظومه شمسی بیرون برد، در کهکشان بگرداند، سپس دوباره به زمین بازگرداند، بدون وجود «جاده» و بزرگراه و تابلو. زمانی که بدانیم نمی‌دانیم، به دنبال دانستن خواهیم رفت و آزمایش و خطا را خواهیم پذیرفت و از آن نتیجه‌گیری لازم و ضروری، منطقی-ریاضی خواهیم کرد. سوم، علوم نوین تنها به نظریه‌پردازی بسنده نمی‌کنند، بل با نظریه‌های نو به درجه بیش‌تری از رشد و شناخت می‌رسند، خود را تصحیح و تکمیل و نظریه‌ها را پایه‌ای برای کسب توانایی و تکنولوژی بیش‌تر و بهتر می‌کنند.

آزادی در حکومت دینی!؟

واژه آزادی در درازای تاریخ همواره یک معنا نداشته است، پس نخست باید روشن کرد سخن از کدام آزادی است. در جوامع باز و مدرن، کسی نمی‌تواند «مالک» کس دیگری باشد. چنین تعریفی از «آزادی» ممنوع است. آزادی مسلمان (یا نامسلمان) در حکومت دینی تنها در چهارچوب احکام و موازین شرع، در چهارچوب حرام‌ها و حلال‌ها و «منطقه الفراغ» (واجب و مستحب و مکروه) ممکن می‌شود که همگی از «بالا» است و انسان باید به «چیزی» عمل کند که برای او فرازمینی-فرانسائی تعیین شده‌اند. در چنین حالتی توهم آزادی وجود دارد، نه خود آزادی. آزادی می‌تواند رهایی از یک دیکتاتور تعریف شود، مثلاً از دیکتاتوری «شاه» و سپس همان مبارزان و «آزادی‌خواهان» تن به قیمومت دیگری به نام دین بدهند که در انقلاب اسلامی چنین شد. آن‌ها از چاله به چاه افتادند، به نام آزادی، با پرچم دین. آزادی می‌تواند رهایی و استقلال از سلطه بیگانه و برای تحقق حق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش به معنای ملی، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) باشد. ملت (ناسیون) گروهی بزرگی از انسان‌ها هستند که آزادانه در برابر - یا نسبت به یک گروه بزرگ دیگر احساس اشتراک و همبستگی دارند و اهداف مشترکی را دنبال می‌کنند و تصمیم گرفته‌اند در حال و آینده با هم باشند. عوامل این همبستگی و شکل‌گیری ملل می‌توانند بسیار متفاوت و گوناگون باشند: زبان مشترک، تاریخ مشترک، دین و مذهب، فرهنگ و حکومت واحد. ملی‌گرایی به این معنا را نباید با ناسیونالیسم یکی دانست. ناسیونالیسم (یا ملی‌گرایی افراطی)، ملت خود را برتر از سایر ملل می‌داند و می‌خواهد آن‌ها را به زیر سلطه خود درآورد و حاکم بر سرنوشت آن‌ها شود، اصولاً برتری طلب و جنگ طلب است. از نگر

مسیحیت، آزادی تنها می‌تواند در عشق و محبت متقابل مسیحیان برای یکدیگر تجلی یابد و هرگز به معنای خروج از قیمومت دین‌سالاران و زیر پا گذاشتن قواعد کلیسا نیست. تصور آزادی و معنای آن در جامعه مدرن و باز با پندارها و تعاریف پیش آن تفاوت بنیادی دارد. آزادی در جوامع باز مقدم بر هر «چیز» و در حکومت دینی تنها در محدوده «شرع» مجاز است، یعنی بردگی و قیمومت است که با رنگ «آزادی» ارائه می‌شود.

در دوران کهن، پیش از شکل‌گیری جوامع باز و مدرن، تنها بخش‌های کوچکی از جامعه آزاد بودند و میزان آزادی آن‌ها بستگی به مقام و موقعیت آن گروه و قشر داشت. در دوران کهن، آزادی به معنای رهایی از بردگی یا رهایی از مناسبات ارباب-رعیتی بود. امروز به معنای خودمختاری انسان و حق تعیین سرنوشت است. کسی که تنها در جهان زندگی کند، تصورش از آزادی یک فضای بی‌انتهاست. اما، ما نه تنها زندگی می‌کنیم و نه در جهان بیکران، بل با دیگران و در محیطی معین و مشخص، با هزاران هزار تن دیگر که همچون «ما» نیازمند آزادی‌اند. در جوامع باز، آزادی نه لطف ارباب یا دیکتاتور یا ولی امر است و نه نتیجه تمکین «من» به امیال و خواسته‌های بالاییان تا آن‌ها از سر مهربانی و کرامت به «من» اجازه دهند آزاد باشم؛ بل آزادی شهروند یک پروسه متقابل حقوق و آزادی، برای همه و بر اساس حقوق بشر است و نه خواست و میل یا اراده یا عدالت‌خواهی و کرامت بالاییان. آزادی‌های صوری (حقوقی-قانونی) شانس برای رهایی و خودمختاری نهایی شهروند است، رهایی انسان از حکومتی است که از «بالا» به او دیکته می‌کند و بر او سلطه دارد. می‌توان «آزاد» و مختار با حکومت دینی (با استبداد مطلق ناشی از حاکمیت فراطبیعی-فراانسانی) همکاری کرد یا نکرد. این تصمیم به همکاری «آزاد» با ضد آزادی و ضد کرامت و ضد حیثیت انسان را می‌توان توجیه تجربی-ابستراکت-عقلانی کرد، تن‌دادن به چنین کاری بستگی به کاراکتر و شخصیت فرد دارد که او برای آزادی خود آماده پراخت چه هزینه‌ای است یا آزادی خود را به چه قیمتی می‌فروشد. در تاریخ، همکاران زورگویان و دیکتاتورها و مستبدان اندک نبوده‌اند. تصمیم با «وجدان» انسان است که می‌تواند وجدانی کاذب یا حقیقی باشد. آگاهی کاذب می‌تواند در بستر فرهنگی و به هنگام رشد ما و از دوران کودکی شکل گیرد و کردار ما را ناخودآگاه هدایت می‌کند. پس باید از ناخودآگاهی (وجدان کاذب) به خودآگاهی رسید، از راه خرد و علم. آگاهی کاذب یک سیستم ارزشی درونی است که کسی توان گرفتن آن را از ما ندارد، مگر خود

ما، یعنی ما خود باید اقدام کنیم. کسان بسیاری هستند که گرفتار ارزش‌های محدود یا حتی نابودکننده آزادی‌های خویشند و نمی‌دانند که ناخودآگاهی خویش را، آگاهی کاذب را، با آگاهی حقیقی اشتباه گرفته‌اند. نمونه: به زنانی که به ملایان یا به حکومت دینی رأی می‌دهند یا مقلد مجتهدان هستند نگاه کنید، آن‌ها خود علیه خودمختاری خویش عمل می‌کنند، ناخودآگاه پذیرفته‌اند که انسان دست دوم‌اند، «ناقص‌العقل» هستند. پس، برای دستیابی به آزادی، باید از نخست درون آزاد شد و نترسید از این که از سنت و عادت و توده امت‌وار ببریم و فردیت یابیم. انسان در نهایت همان «چیزی» خواهد شد که خود از خویش می‌سازد. او اگر بخواهد، با کشف دوباره یا حتی چندباره خود، می‌تواند خالق خود شود، اگر بخواهد، می‌تواند اراده کند برده و رعیت دیگران نماند. نه انسان مخلوق «کامل» است که همه چیز از پیش تعیین شده باشد و نه روابط و مناسبات اجتماعی فراطبیعی - فرانسائی هستند که تغییرناپذیر باشند، همه چیز در دست ما است. ما خود سازنده خویشیم، پس اهداف را ما تعیین می‌کنیم. برای آزادی، باید خود را از قیمومت خود کرده رها کرد (کانت). در حکومت دینی، قانون الهی بر ما حکومت می‌کند، دقیق‌تر، عده‌ای بر ما حکومت می‌کنند و می‌گویند همین است که هست! آزادی در حکومت دینی، توهم آزادی است، زندگی در قیمومت با پوشش طلایی رنگ آزادی است، آزادی در خودزنی و پذیرش قیمومت، بازگشت به دوران کودکی است، دورانی که برای ما تصمیم گرفته می‌شد.

معنای آزادی در جوامع مدرن ریشه در افکار و اندیشه‌های روشنگران و جنبش روشنگری دارد که امروز بدل به یکی از اساسی‌ترین موضوع‌های فلسفه مدرن شده است. برای کانت، آزادی در درجه اول به معنای رهایی فرد از دگم‌ها و پیش‌قضاوتی‌ها، رهایی از ایمان کور و روی‌آوری به خرد و علم است. دگم به معنای «حقیقتی» که گویا مقدس است، «حقیقتی» خشک و تغییرناپذیر. و پیش‌قضاوتی به معنای پذیرش و تمکین به «حقیقتی» که هنوز مورد بررسی علمی قرار نگرفته است تا درستی یا نادرستی آن روشن شده باشد و ما آن‌ها را از سر عادت یا ایمان پذیرفته‌ایم و تکرار می‌کنیم. از نگر کانت، آزادی انسان از «قیمومت خود کرده» با پروسه رهایی او از دگم‌ها و پیش‌قضاوتی‌ها شروع و تنها از راه برش از ایمان و روی‌آوری به خرد ممکن می‌شود. در این حالت انسان می‌تواند از دوران کودکی (نابالغی) بیرون آید و «بالغ» و مستقل می‌شود. رفتار انسان بدون خرد، غریزی و حیوانی است و او بر اساس احساسات کور یا امیال «طبیعی» عمل خواهد کرد. با خرد است که

خوب و بد را تعیین و بر اساس خوب عمل می‌کند و در پی آن مختار و مستقل تصمیم می‌گیرد و مسئولیت‌پذیر می‌شود. آزادی یعنی عملی که در آن اجباری نباشد، چه درونی یا بیرونی. برای او (کانت) آزادی تنها می‌تواند بر اساس خرد شکل گیرد و نه اصول «ماوراء طبیعت» فرانسانی-فراطبیعی (الاهی)، و انسان برای این کار باید معیارهای اخلاقی تنظیم کند که جهان‌شمول باشند، درستی آن بر فراز زمان و مکان برود و در همه جا و برای همه کس معتبر باشد، مانند «حقوق بشر».

آزادی مقوله‌ای بسیار مهم، تعیین‌کننده و پیچیده در فلسفه حقوق فردی و اجتماعی دوران مدرن است که تقریباً در تمام اندیشه‌های سیاسی-فلسفی حضور دارد. اما، پذیرش «آزادی» به معنای داشتن هدف یکسان برای پذیرندگان نیست، زیرا هر کس یا جریانی می‌تواند تعریف خود از آزادی را داشته باشد و در پی آن نظم و ویژه‌ای را بخواهد: لیبرالیسم، آزادی‌های فردی و فردیت را در مرکز ثقل گفتمان و خواست‌های خود دارد که حقوق شهروندی و حقوق بشر، همراه با قانون اساسی، با هدف روشن و محدود کردن چهارچوب کردار حکومت‌کنندگان، از پیامدهای آنند. آزادی برای آنارشیست‌ها و جنبش آنارشیستی نفی هر گونه ساختار حکومت و رهایی مطلق از بندهای بیرونی (به‌ویژه حکومت) است. آن‌ها اصولاً حکومت را مانعی برای تحقق آزادی می‌دانند، زیرا از نگر یک آنارشیست، خودمختاری و حق تعیین سرنوشت انسان اصولاً و از اساس با حکومت همخوانی ندارد. در نظم تام‌گرا، آزادی تنها در چهارچوب دست‌یازی به اهداف و خواست‌های رهبری، که گویا نماد وحدت امت یکدست است، ممکن می‌شود و فرد باید مطیع و فرمانبر رهبر باشد، مانند حکومت دینی ولایت فقیه یا هر نوع حکومت دینی، نازیسم در آلمان، فاشیسم در ایتالیا یا استالینیسم در اتحاد جماهیر شوروی. در این نوع از سیستم‌های غیردموکراتیک آزادی فرد تنها در منافع جمع، در اراده و امیال «رهبر» خلاصه و تعریف می‌شود.

معنای آزادی از نگر فلسفی، سیاسی، دینی-مذهبی، اجتماعی، فردی، جمعی، فرهنگی یا حقوقی و... همواره در حال دگرگونی بوده است و هنوز نیز هست و باید آن را در دو حوزه فردی و اجتماعی، سپس درونی یا بیرونی از هم متمایز کرد. ساده‌ترین تعریف برای آزادی، حق انتخاب و حق خودمختاری تصمیم‌گیرنده است تا بتواند از میان آنچه هست، انتخاب کند. هر جامعه‌ای دارای ساختارهای فرهنگی-ارزشی و... و ایده‌آل‌های ویژه خود است که بر روی سنت‌ها، عادات، آداب و... بنا شده‌اند، ارزش‌هایی که «ما» در بستر

فرهنگی آن‌ها رشد می‌کنیم و در بخش ناخودآگاه ما شکل می‌گیرند و (بعضا ناخودآگاه) تعیین‌کننده پندار و کردار و گفتار افراد می‌شوند. اگر سنت و شرع (نمونه) زنان را بی‌حقوق و ناقص‌العقل یا بهاییان را «نحس» و بی‌حقوق تعریف کنند و بدل به فرهنگ عمومی و «عادی» شوند، ما فکر نکرده آن‌ها را تکرار می‌کنیم و کردار ما حتی ناخواسته بر اساس آن معیارها و ارزش‌ها شکل می‌گیرد. برای رهایی و استقلال باید از این ارزش‌های درونی برید. انتخاب آزاد پوشش از حقوق بشر و برای هر کس است، برای همه. پس باید خلاف آب، خلاف سنت، خلاف عادت، خلاف شرع و الله، خلاف فرهنگ رایج سنگ‌شده، خلاف خواست حکومت‌گران و قانون عمل کرد تا رها شد تا رهایی فردی سرانجام به رهایی اجتماعی بینجامد. شهروند نباید مجبور به انجام «چیزی» باشد که نمی‌خواهد و انجام آن نه مخالف خرد است و نه به کسی زیان می‌زند، مانند حجاب اجباری. امر به معروف و نهی از منکر، چه از سوی مومنان «آتش به اختیار» باشد یا از سوی ارشادگران حکومت، هر دو تعرض و تجاوز به آزادی و خودمختاری انسان است، زیرا آزادی انتخاب در ارزش‌ها و کردار را از میان می‌برد، دخالت بیجا در امور شخصی است، می‌خواهد ارزش‌ها را یکسان کند، جامعه یکدست و یک‌فکر و یک‌شکل بسازد. اگر انسان تنها و در جنگل زندگی نکند، آزادی او مرز دارد، مرز آن نه حدود الهی، بل مرز آزادی دیگران است. در تعریف، آزادی فردی و اجتماعی انسان به عنوان هدف مورد توجه است و نه به عنوان ابزار و باید پذیرفت که هر فرد، هر کس، موجودی مستقل و خودمختار برای خویش است که خوشبختی او تنها می‌تواند تعریفی فردی-شخصی داشته باشد. هر کس معمار زندگی و خوشبختی خویش است. هدف واحد تعریف‌شده از بالا، فراطبیعی (الاهی) یا طبیعی (غریزی) یا جبریت تاریخی برای خوشبختی یا نوع زندگی وجود ندارد، زندگی، هر چه هست یا نیست، ما آن را برای خود می‌سازیم. یا جامعه را «طالبانی-داعشی» سازماندهی می‌کنیم یا بر اساس معیارهای جوامع باز واقعاً موجود. اما در جمع، آزادی هر کس در گرو آزادی دیگران است، زیرا اگر همه آزاد نباشند، آزادی ممکن نخواهد شد. زندگی در جمع می‌طلبد که همه پذیرای محدودیت (حقوقی-قانونی) در آزادی‌های خود باشند تا بتوان شهروند را از جبر بیرونی حکومت جبار رها ساخت و حکومتی را سازماندهی کرد که بر اساس اراده آزاد شهروند قایم به ذات و خودمختار شکل گرفته باشد.

بنا بر تعاریف مدرن و آنچه در جوامع باز انجام می‌گیرد، آزادی دو بخش اساسی دارد:

آزادی‌های مثبت (آنچه می‌خواهیم) و آزادی‌های منفی (آنچه نمی‌خواهیم). آزادی منفی، یا رهایی و آزادی از «چیزی» (دیکتاتوری یا استبداد را نمی‌خواهیم) عبارت از وضعیتی است که در آن از سوی فرد، جامعه یا از سوی حکومت بر کسی «فشار» وارد می‌شود تا او را مجبور به کرداری ویژه کنند، مثلاً حجاب اسلامی را رعایت کند، مشروبات الکلی ننوشد و اگر نوشید مجازات شود یا رفتاری که «چیزی» را سرکوب می‌کند، آزادی دین و مذهب یا عقیده و بیان را، و شهروند «نه» می‌گوید. آزادی منفی نه گفتن به «چیزی» است. آزادی منفی به معنای رهایی از مرزها یا حرام‌ها و حلال‌های تعیین‌شده و اجباری از بالا و از بیرون است، از سوی حکومت یا سنت و عادت. در جامعه باز آزادی منفی تعریف مشخص حقوقی-قانونی دارد و نه این که امری ابستراکت-تجربیدی باشد. نمونه: اگر آزادی به گونه‌ای عام و به معنای پنداری رمانتیک-تجربیدی از حرکت تاریخی یک طبقه تعریف شود و نه مشخص، در آن صورت خواهیم دید که همین حزب‌الله (بعضا پرولتاریای) واقعا موجود، ضد آزادی و علیه همان پرولتاریای ایده‌آلیزه‌شده تجربیدی-ابستراکت عمل می‌کند و آن «چیزی» را نابود می‌کند که قرار بود بسازد.

آزادی مثبت، یا آزادی برای «چیزی»، به معنای آری گفتن برای چیزی، آزادی در حق انتخاب و تصمیم‌گیری است، این کار را انجام دهم یا ندهم یا به گونه دیگری انجام دهم. آزادی مثبت، یعنی پذیرای مسئولیت برای پیامدهای کردار خود باشیم، زیرا هنگامی که خود را از «چیزی» رها می‌کنیم، خودمختار می‌شویم و انتخاب می‌کنیم و کردار ما نه بر اساس اجبارات درونی یا بیرونی، بل متکی بر خرد مستقل ما می‌شود، ما انتخاب می‌کنیم و در پی آن باید متعهد و مسئول شویم. در آزادی مثبت (برای «چیزی») اراده آزاد «من» نه تنها بیان می‌شود، بل امکان عملی شدن، امکان تحقق می‌یابد. من خودمختار و حاکم بر سرنوشت خویش می‌شوم. اما، آزادی تنها به معنای استقلال (از جبر درونی و بیرونی) نیست؛ امکان اتخاذ تصمیم برای عمل با مسئولیت «من» است. هرچه امکانات بیش‌تر، به همان میزان بر توان آزادی من افزوده می‌شود. درک و فهم درست و دقیق رابطه متقابل و دیالکتیکی میان آزادی‌های منفی با آزادی‌های مثبت (آنچه می‌خواهیم و آنچه را نمی‌خواهیم، آزادی برای چه و رهایی و استقلال از چی) اساس دست‌یازی به آزادی حقیقی و پایین‌آمدن از فراز ابرهای تجرید و توهمات آزادی است تا بر اساس آن، فرد متعهد و مسئولیت‌پذیر شود. حیوان درنده است، بدون اخلاق و غریزی عمل می‌کند، درست مانند

انسانی که غریزی و بر اساس خوی طبیعت خویش و بی‌اخلاق عمل کند. آزادی گرگ منفی است. اما، انسان با تربیت و آموزش و آموزش و باز هم آموزش، بر اساس خرد، و اخلاقی که بر خرد استوار است، می‌داند چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد و می‌داند (یا باید بداند) از کدام حد و مرز شروع به تعرض و تجاوز به حقوق دیگران می‌کند و در این وضعیت است که از حیوان بدل به انسان و بافرهنگ می‌شود. او ارزش‌ها و معیارهای اخلاقی خود را از پوسته نیروهای ماوراءطبیعی، فراانسانی-فراطبیعی، از شرع مقدس، از سنت‌ها و عادات و از پیش‌قضاوتی‌ها می‌آلاید، خردگرا و با معیارهای اخلاقی-اتیکی می‌شود که بر فراز زمان و مکان هستند، یعنی معتبر برای همه و در همه جا و در پی آن به نام اسلام به نامسلمان، به نام شیعه به سنی یا... تعرض و تجاوز نمی‌کند و جان و مال و ناموس و شرف دیگران را همچون جان و مال یا شرف و حیثیت خود محترم می‌دارد. آزادی انتخاب دین و مذهب یا مرام و مسلک، آزادی عقیده و بیان، رفت و آمد به هر جایی که می‌خواهیم، رهایی از سنت و عادت و پیش‌قضاوتی، خودمختاری و حق تعیین سرنوشت و تصمیم مستقل، بدون فشار از بیرون، آزادی کردار و عمل، آزادی انتخاب شغل یا تحصیل و... از جمله آزادی‌های مثبتند. آزادی مطلق فردی شاید تنها یک توهم باشد، اما هدفی است که باید به سوی آن رفت، یعنی مرتب بر آزادی‌ها افزود، زیرا تعریف و امکانات آزادی امروز در قیاس با «دیروز»، از زمین تا آسمان است. «دیروز» آزادی ما از بردگی و مناسبات ارباب-رعیتی تعریف می‌شد، امروز، دست‌کم در بخشی از جهان، در جوامع باز، چنین امری وجود خارجی ندارد که بخواهیم از آن رها شویم.

آزادی، علاوه بر مثبت و منفی، هم جنبه فردی و اجتماعی دارد و هم جنبه درونی یا بیرونی. آزادی فردی همان‌گونه که از نام آن برمی‌آید باز می‌گردد به آزادی‌های فرد، به شهروند و آزادی جمعی. موضوع آزادی‌های اجتماعی، موضوع ساختار حکومت است. تعریف آزادی در جمع، مشخص کردن حقوق و وظایف افراد جمع، یعنی تعیین مناسبات کرداری بین‌انسانی از یک‌سو و رابطه بین شهروند با حکومت است. پس، از آن‌جا که انسان نه منزوی و جدا از دیگران، بل در جمع، در جامعه زندگی می‌کند، آزادی مطلق او از میان می‌رود، زیرا میان خواست‌ها و امیال و سرانجام کردار او با کردار دیگران تداخل و تعارض به وجود می‌آید. «جمع» می‌تواند از دو نفر، یا واحد خانواده، از گروه و... شروع و به علایق و منافع واحدهای چند میلیونی یا بین‌المللی ختم شود. در جامعه باز و مدرن ساختار حکومت

را چنان سازماندهی می‌کنند که قیومت و سرکوب، یعنی محدودیت‌های آزادی فردی به حداقل برسد. آزادی بیرونی (آزادی از اجبارات بیرونی) یعنی همین و مربوط می‌شوند به محدودیت‌های بیرونی خودمختاری و حق تعیین سرنوشت که می‌توانند حقوقی، قانونی، سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی باشند. اگر کشوری مستعمره نیست، نیازی به آزادی «ملی» یا مبارزه برای استقلال وجود ندارد. در جوامع مدرن مناسبات ارباب-رعیتی از میان رفته است، پس نیازی به مبارزه برای آزادی دهقانان وابسته به زمین و ارباب وجود ندارد. اگر ما تنها زندگی کنیم، صبح که از خواب بیدار می‌شویم، می‌توانیم هر کاری «دلمان» خواست در چهارچوب «چهاردیواری، اختیاری» انجام دهیم یا ندهیم. اما به همراه فرد دوم یا سوم و... هرگز نمی‌شود، مثلاً با وجود افراد خانواده. از آن‌جا که فرد میل به تحقق حداکثری آزادی‌های خود دارد، در او میل به تعرض و تجاوز به حقوق دیگران بسیار قدرتمند است و می‌خواهد دیگران را ابزار امیال و خواست‌های مادی و معنوی یا نیازهای خود کند، بر دیگران حاکم شود، از آن‌ها به سود خود بیگاری کشد. پس، از آن‌جا که ما در جمع و با دیگران زندگی می‌کنیم، دستیازی به آزادی‌های فردی بدون آزادی دیگران ممکن نیست، چون این میل در همه است. چه «چیزی» همه را سر جای خود خواهد نشاند؟ تساوی حقوقی و وظایف برای همه با کنترل قانونی-قضایی از سوی حکومت منتخب آزاد یک ملتی که خود حاکم بر سرنوشت خویش باشد. باید انحصار اعمال قهر در دست حکومت به وجود آید تا بتوان از تعرضات و تجاوزات پیشگیری کرد و هر کس نتواند و مجاز نباشد خودش را عمل کند و حق با «زورگو» شود.

پیش‌شرط آزادی و خودمختاری فرد استقلال او است که دو جنبه اساسی دارد، بیرونی و درونی: استقلال از بیرون، یعنی برده و رعیت کسی یا زندانی و محبوس نباشیم. و درونی، به معنای این‌که از قیومت خودکرده، از دوران کودکی (به تعبیر کانت) بیرون آمده باشیم و خودمختار و مستقل تصمیم بگیریم و عمل ما بر اساس پندار و کردار و گفتاری آزاد و برآمده از میل و خواست درونی ما باشد، حق انتخاب برای دین و مذهب یا مرام و مسلک داشته و از آزادی در انتخاب تحصیل و شغل بهره‌مند باشیم، بدون محدودیت‌های حکومت و بدون ترس از حکومت‌گران بتوانیم در امور مربوط به اداره امور عمومی شرکت کنیم، آن چیزی را انتخاب کنیم که واقعاً می‌خواهیم و نه آنچه را که به ما تحمیل می‌شود. آزادی درونی، رسیدن از وجدان کاذب به خودآگاهی، زدودن عناصر نادرست از پندار و

کردار، پیش شرط خودمختاری و استقلال واقعی انسان است. شاید شرایط بیرونی را نتوان به راحتی تغییر داد و ما مسلط بر آن‌ها نباشیم، اما برای تغییر درون می‌توانیم و باید به اندیشه بنشینیم. اگر آزادی به معنای استقلال و خودمختاری انسان است، پس باید روشن کرد می‌خواهیم از چه «چیزی» مستقل شویم. از محدودیت‌های حکومت (بیرونی) یا از ارزش‌های بی‌ارزش (درونی)؟ ما از هنگام تولد، در یک خانواده، در یک جامعه، در یک کشور و... با فرهنگی ویژه، با دین و مذهبی معین، زبانی محلی یا بیناملل، ارزش‌های کهنه و پوسیده یا مدرن و در تطابق با شرایط امروز و حقوق بشر... در بستری از معیارها و ارزش‌ها و ویژگی‌هایی رشد می‌کنیم که اعتبار آن‌ها می‌تواند محلی یا جهان‌شمول باشد. این شرایط فرد را شکل می‌دهند و او به آن‌ها عادت می‌کند و برایش «طبیعی» می‌شوند. یکی (برای نمونه) با حجاب و دیگری بدون آن، یکی گوشت خوک می‌خورد، دیگری آن را حرام می‌داند، یکی بهایی را نجس می‌پندارد و دیگری اصولاً نمی‌داند «بهایی» چیست. یکی به گونه‌ای تربیت می‌شود و آموزش می‌بیند که سیاهان را به عنوان انسانی با پوست سیاه (که محصول شرایط محیط زیست است) می‌بیند و او را انسان سیاه‌پوست خطاب می‌کند، بدون تعصب و بدون تبعیض، برای دیگری او «سیاه» است، و نباید حقوقی یکسان با سفیدان داشته باشد. او نژادپرست است. برای او فرد «سیاه‌پوست» نه انسانی با پوست سیاه، همچون انسانی با پوست سفید، بل «موجودی» بی‌حقوق یا کم‌حقوق‌تر است، مانند آفریقای جنوبی در دوران آپارتاید. یعنی ده‌ها و صدها پیش‌قضوتی، عادات و سنت یا احکام «شرعی» که می‌توانند از اساس بی‌ریشه علمی و نادرست باشند، که هستند، و در عمل منجر به کرداری تبعیض‌آمیز نسبت به «دیگران» شوند. انسان مدرن با تکیه بر خرد از «من» ناخودآگاه و شکل‌گرفته در بستر فرهنگی در دوران کودکی به «من»ی که انتخاب آگاهانه خود او است گذر می‌کند و وجدان کاذبش بدل به خودآگاهی با ارزش‌ها و معیارهای جهان‌شمول می‌شود. او انسان را می‌بیند و نه تنها انسان شیعه یا... را، آزادی و حقوق را برای همه می‌خواهد و نه تنها برای خویش به دلیل دین و مذهب یا مرام و مسلک یا جنسیت یا «نژاد» و غیر. عادت و پیش‌قضوتی و ارزش‌های محدود و یک‌سویه، حقانیت «من» و بی‌حقوقی دیگران، در درازای تاریخ میلیون‌ها و میلیون‌ها کشته بر جای گذاشته است، نگاه کنید به جنگ‌های «هفتاد و دو ملت» دینی-مذهبی به نام خدا در اروپا یا آسیا و آفریقا یا ایدئولوژی‌های سیاسی مانند نازیسم، فاشیسم و استالینیسم. در دوران حاکمیت

نازیسم در آلمان و سیاست‌های نژادپرستانه آن‌ها، در کم‌تر از دو دهه، بیش از پنجاه میلیون کشته با یک اروپای ویران شده بر جا ماند.

خودزنی از راه وجدان کاذب رواج بسیار دارد. به گونه‌ای که حتی ممکن است «من» درک نکنم که اسیر و زندانی اندیشه‌های ضدآزادی خود شده‌ام، ندانم که دارم خودزنی می‌کنم. «من» (به عنوان زن) می‌توانم (برای نمونه) مقلد کسانی شوم که در زن یک «حيوان بی‌حقوق» می‌بینند. می‌توانم با «ناخودآگاهی» (یا با آگاهی کاذب) خود به کسانی رأی دهم که سلب‌کنندگان آزادی و حق تعیین سرنوشت من هستند و می‌خواهند «من» را در چهارچوب همان مناسبات ۱۴۰۰ سال پیش نگه دارند. چرا؟ زیرا، از نگر آن‌ها، آنچه آن‌ها می‌گویند گویا حقیقت مقدس غیرقابل تغییر فراانسانی-فراطبیعی است. در این‌جا انسان باید عناصر محدودکننده آزادی خود را بشناسد و از آن‌ها گذر کند، از قیمومت خودکرده رها و از درون آزاد تا بتواند مستقل و خودبنیاد شود. برای آزادی، نخست باید از درون آزاد شد، مغز را از اندیشه‌های پوسیده، از پیش‌قضاوتی‌ها و عادات و ارزش‌های محدودکننده ارتجاعی پاک کرد. دموکراسی و آزادی برای کسانی است که آن را می‌خواهند، اگر نخواستیم و آزاد نبودیم، در آن صورت با نظام‌های سرکوبگر دموکراسی و آزادی مشکلی نخواهیم داشت، مانند بسیاری که آزادی خود را در همین حکومت دینی تعریف می‌کنند. درک آزادی بدون مناسبات آزاد ممکن نخواهد بود، همان‌گونه که درک تاریکی بدون نور، خوبی بدون بدی، سلامتی بدون بیماری ناممکن یا حداقل بسیار مشکل است. هرچند مظلوم همواره بهتر و راحت‌تر از ظالم ارزش آزادی را می‌داند، اما برای درک آزادی مظلومیت حتماً شرط نیست، زیرا برای شناخت می‌توان از خرد بهره گرفت. انسان هرچه بیش‌تر به اندیشه بنشیند به همان میزان توان رهایی‌اش از بندهای اجبارات درونی کسترده‌تر می‌شود. نمی‌توان پیرو حکومت تبعیض و سنگسار و... بود و همزمان آزادمنش و آزادی‌خواه؟! نمی‌توان آزادی‌خواه بود و به دربیوزگی اندکی رحم و مروت از رهبر رفت. انسان بدون آزادی ضعیف و ناتوان می‌شود و به دلیل ترس روزافزون از زوگويان و بی‌حقوقی فضایل اخلاقی‌اش را از دست می‌دهد، زبون و چاکرمنش می‌شود. آزادی او را سربلند نگه میدارد، ترسش می‌ریزد، هم خود را می‌پذیرد و هم دیگران را، انسانی باکرامت می‌شود. نبود آزادی فساد می‌آورد. آزادی بیرونی را می‌توان بسیار راحت‌تر تعریف کرد: من برده یا رعیت نیستم، سرکوب نمی‌شوم، در اسارت و در زندان نیستم، می‌توانم کاری

را انجام دهم که اراده کرده‌ام، انتخاب با من است. اما رهایی و آزادی درونی، بریدن از ارزش‌های ضدارزش، بریدن از عادات پوسیده یا احکامی که برای ما «مقدس» بیان شده‌اند بسیار سخت و پیچیده است، زیرا ما خود (اکثرا) نمی‌دانیم که آزاد نیستیم، در توهم آزادی زندگی می‌کنیم. همه چیز برایمان مقدس و طبیعی است، زیرا سنت هزارساله است، همه آن را انجام می‌دهند، حرام و حلال‌های «شرعی» اند، «خدا» بهتر می‌داند یا ما؟ آن برادر یا پدر مومن و متعصبی که سر فرزند یا برادر همجنس‌گرای خود را می‌برد یا مومنی که به صورت زنان اسید می‌پاشد، ایمان و پیش‌قضاوتی خود را مقدم بر خرد کرده است، وجدان کاذبی دارد که محصول پرورش و آموزش در لجنزاری از آموزه‌های پوسیده است. کردار آزاد، پیامد آزادی کردار «من» است و این امر هنگامی میسر و ممکن می‌شود که استقلال و خودمختاری «من» در پندار و کردار و گفتار موجود باشد، یعنی فرد از چنبره خرافات و اجبارات بیرونی و درونی (ناخودآگاه، از وجدان کاذب) رها شده باشد.

استقلال فرد، خودبنیادی است و نه خودکفایی، یعنی «من» با دیگران در جمع و در زندگی مسالمت‌آمیز به سر می‌برم و نه در انزوا که تنها چیزی برای خود باشم. خودبنیادی و آزادی یعنی این که «من» جایگاه و نگاه خود را دارم، اما آزاد و رها از مناسبات و عاداتی هستم که در ناخودآگاه من ریشه دوانده‌اند و پندار و کردار و گفتار من (ناخودآگاه) تحت تاثیر و هدایت آن‌ها است. پس برای آزادی درونی باید به سوی خودآگاهی رفت تا آزاد شد و برای خودآگاهی باید به سوی خرد رفت. فرد باید بداند آزادی مطلق وجود ندارد، مگر برای جنایتکاران، مافیا، دیکتاتورها، مستبدان. آزادی مقوله مناسبات بین‌انسانی است. پس، برای تحقق آزادی خود، باید «دیگران» نیز آزاد باشند، اگر نخواستیم دیگران آزاد باشند، پس، آزادی خود را برای تعرض یا حتی تجاوز به آزادی و حقوق دیگران می‌خواهیم. دیکتاتور به گونه‌ای «آزادی» دارد که گویا تنها او در جهان زندگی می‌کند، هر کاری می‌خواهد انجام می‌دهد، از سرکوب و شکنجه و قتل تا هر نوع جنایت دیگر. این آزادی، آزادی دیکتاتورها است و نه آزادی در یک جامعه باز. تعریف آزادی همواره در رابطه با دیگران است که معنا و مفهوم می‌یابد، دیگرانی که با «من» در حقوق یکسانند. انسانی که آزادی را تنها بر اساس نفی و بدون تعهد به آزادی مثبت تعریف می‌کند و (برای نمونه) دیکتاتوری «شاه» را نمی‌خواهد، اکثرا توان بیان آزادی مثبت خود را ندارد. نگاه کنید به بسیاری از مخالفان دیکتاتوری «شاه»، از خمینی تا علی خامنه‌ای، از اصول‌گرایان تا

اصلاح طلبانی که حکومت دینی می خواهند، از معمّم تا مکلا، که چگونه مبارزه منفی آن‌ها با «شاه» نه تنها هیچ ربطی با آزادی نداشت، بل به مراتب بدتر و در اساس و روح خود ضد آزادی و ضد استقلال انسان بود و هست. در انقلاب بنیادگرا-ارتجاعی-اسلامی ایران معنای آزادی صرفاً رهایی از دیکتاتوری شاه بود و نه مبارزه برای آزادی‌های مثبت، آزادی منفی بود. گذر از آزادی منفی به آزادی مثبت نه وجود داشت و نه پس از آن به وجود آمد. آن کس که مخالف دیکتاتوری «شاه»، اما سینه‌چاک خمینی و اندیشه‌های ضد آزادی او بود و هست، خود نمی‌داند، آگاه نیست که او خواهان دیکتاتوری ویژه خویش است که حتی می‌تواند از دیکتاتوری «شاه» هم به مراتب بدتر باشد، که بود و هست. حکومت دینی هیچ ربطی به اصل و اساس آزادی انسان از دو عامل بیرونی و درونی ندارد، خود اساس قیّمومت کامل انسان است. بنیادگرایان معمّم و مکلا دیکتاتوری دینی-مذهبی خود را می‌خواستند تا «آزادی» در محدوده شرعی-الاهی بماند و انسان برده آن‌ها باشد. حکومت آن‌ها نظمی سراسر تبعیض و بی‌حقوقی است که در آن نه حقوق بشر به رسمیت شناخته می‌شود و نه حقوق شهروندی، حاکمیت آن‌ها مطلق و تام، یعنی تام‌گرا است. در نظم حکومت دینی انسان مقلد و امت وجود دارد و نه انسان بالغ آزاد و ملت آزاد و حاکم بر سرنوشت خویش.

آزادی کردار آن شکنجه‌گر مومن انقلابی-اسلامی-شیعه‌ای که با استناد به «الله» به دیگران تعرض و تجاوز می‌کند و می‌کشد، زیرا خود را از دیکتاتوری «شاه» رها کرده است، رفتار غریزی حیوان درنده‌خویی است که آزادی «منفی» او، رهایی از دیکتاتوری شاه، تنها معیار کردار او شده است، بدون آن که در او رهایی درونی اتفاق افتاده باشد تا با حرکت بر اساس اخلاق و اتیکی قوی عمل کند، اخلاقی که منتج از خرد و بازدارنده خوی حیوانی او باشد. آزادی مثبت، آزادی با معیارهای بسیار قوی اخلاقی و بر اساس حقوق و قانون است، حقوق و قوانینی که متکی بر حقوق بشر باشد و نه آزادی با مفهوم رمانتیک-تجربیدی (ابستراکت). آزادی معشوقی است که تنها با خرد می‌توان با آن رسید، همان‌گونه که انسان در جوامع باز به آن رسیده است. آزادی مدرن، آزادی با دیگران و به همراه دیگران است، آزادی مخالفان و دگرانیشان و به رسمیت‌شناختن حقوق مساوی در برابر قانون برای همگان است و نه تنها آزادی من و هم‌کیشان و هم‌فکران من. با فروپاشی ایمان، درهای خرد گشوده و در پی آن با آموزش و آموزش دست‌یازی به آزادی فردی، اجتماعی

و سیاسی ممکن می‌شود. با «مرگ» نیروی بر فراز من، نیروی فرازمینی-فراطبیعی-فرانسانی و با مرگ اجبارات درونی و بیرونی، انسان آزاد می‌شود تا خود به اندیشه بنشیند و خرد را معیار سنجش خوبی از بدی کند، اخلاقی با معیارهای جهان‌شمول بسازد. با مرگ ایمان کور، رستاخیز انسان و انسانیت شروع می‌شود. آزادی وضعیتی است که در آن انسان نه در زیر جبر بیرونی است و نه بر اساس وجدان کاذب درونی عمل می‌کند و می‌داند که او تنها نیست و در جمع زندگی می‌کند و به این دلیل آزادی او بدون آزادی دیگران میسر و ممکن نخواهد شد، مگر با تعرض و تجاوز به حقوق یا به جان و مال و کرامت دیگران. در آزادی، خوشبختی «من» نباید موجبی برای بدبختی دیگران شود، اگر شد، آزادی نیست، عین دیکتاتوری و ضدآزادی است. استقلال از قوه طبیعت (غریزه‌ها و...) یا نیروی فراطبیعی (الله و شرع و مقدسات) تا گویا تاریخی (جبریت تاریخی؟) و غیر، اساس خودمختاری و آزادی از بیرون است. می‌توان از بیرون رها، ولی از درون گرفتار ماند و حتی نفهمید و درک نکرد که «ما» گرفتاریم و زندانی.

یک جنبه بسیار مهم آزادی باز می‌گردد به آزادی سیاسی به معنای رهایی انسان از ساختارهای پیشامدرن، به‌ویژه رهایی از ساختار حکومت دینی-مذهبی. حکومت ساختار لازم و ضروری برای اداره امور عمومی جامعه است و مجبور است با تعیین قواعد زندگی، یعنی انحصار کامل اعمال قهر در دست حکومت و تعیین حقوق و قانون از راه قوه قانون‌گذاری و نهادهای اجرا و کنترل و قضاوتی که همه را با یک «چشم» نگاه کند، مانند حقوق بشر و حقوق اساسی، برای همه و یکسان، چنان آزادی‌ها و محدودیت‌هایی ایجاد کند تا زندگی مسالمت‌آمیز با هم و در کنار هم شهروندان ممکن شود. آزادی مطلق و بدون قید و شرط تنها در تنهایی مطلق و بدون دیگران ممکن است. آزادی سیاسی که آزادی در جمع است، به دلیل وجود هزاران هزار یا میلیون‌ها تن دیگر، ده‌ها و صدها محدودیت حقوقی، قانونی یا اخلاقی-اتیکی دارد. آزادی سیاسی در جوامع مدرن و باز، اصل اساسی یک جامعه مشروط، جامعه‌ای بر اساس «قرارداد اجتماعی»، بر اساس قانون اساسی ملتزم به اعلامیه جهانی حقوق بشر و بر اساس حقوق اساسی و حقوق شهروندی، یعنی حقوق مربوط به آزادی‌ها است. آزادی در نظم حقوقی ساختار حکومت شکل حقوق اساسی به خود می‌گیرد، حقوق عین آزادی می‌شود، حقوقی که آزادی می‌دهد و هم‌زمان حدود و مرز آن را معین می‌کند، فرد در یک چهارچوب معین آزاد است و خودمختار عمل می‌کند،

زیرا خودمختاری فرد می‌تواند در تقابل و تعارض با حقوق و منافع دیگری یا منافع عمومی باشد. حقوق اساسی جمع حقوق بشر و حقوق شهروندی است. آزادی‌های سیاسی یعنی تضمین و تأمین حقوق شهروندان با هدف مشارکت آزاد آن‌ها در اداره امور عمومی جامعه تا از این راه خودمختاری و حق تعیین سرنوشتش به عنوان یک ملت تضمین شود. این مشارکت باید بدون هر نوع ترس و بیم باشد تا شهروند بتواند آزاد و خود مختار عمل کند. آزادی سیاسی در جوامع باز، رابطه فرد با حکومت (گران) و معکوس است، هرچه حکومت دموکراتیک‌تر و قانون‌مدارتر، به همان نسبت بر آزادی شهروندان افزوده می‌شود. این رابطه از سلب کامل آزادی‌ها و سرکوب آن‌ها تا تأمین و تضمین آن‌ها است. زندانی کردن شهروند، به هر دلیل، یعنی سلب کامل آزادی او. چرا؟ زیرا از او سلب خودمختاری و سلب حق تعیین سرنوشت می‌کنیم. چنین عملی از سوی حکومت تنها هنگامی مجاز است که زندانی خطری برای جان و مال و ناموس دیگران بوده و محدودیت آزادی‌های او مجوز و وجهات قانونی داشته باشد، خودسری ممنوع است. انسان چون میل به آزادی دارد، نظام‌های غیر آزاد محکوم به سقوطند. چرا دموکراسی بر دیکتاتوری مقدم است و ما آن را طلب می‌کنیم و ترجیح می‌دهیم؟ زیرا انسان می‌خواهد خودش باشد، خودش تعیین کند که چگونه زندگی کند، شغل را انتخاب کند، به کجا برود یا نرود، چه بپوشد و بنوشد یا نپوشد و ننوشد. آزادی سیاسی، حق مشارکت آزاد در اداره امور عمومی جامعه بدون ترس از حکومت‌گران است، آزادی اندیشه و بیان، آزادی انتخاب دین و مذهب یا مرام و مسلک، آزادی رسانه‌ها، آزادی در تجارت، آزادی تصمیم‌گیری، آزادی تحزب و فعالیت‌های مدنی، آزادی و رهایی از فقر و نیاز و... است. فرد با به رسمیت‌شناختن آزادی برای دیگران، میان خود و «جمع» رابطه دیالکتیکی و متقابل برقرار می‌کند، مصون از تعرض‌ها و تجاوزات می‌ماند و هم‌زمان می‌داند که حق تعرض به حقوق و آزادی‌های دیگران را ندارد، پس محدود می‌شود. حکومت مجموعه‌ای بسیار پیچیده از نهادها و ارگان‌ها و مناسبات است. حقیقت را نباید بنا بر واقعیت موجود تعریف کرد، واقعیت وجود حکومت دینی ولایت فقیه، حقیقت حکومت نیست، یکی از اشکال واقعاً موجود (یک نظم سرکوبگر آزادی) و تام‌گرایی آن است، بسته به این‌که هدف سازندگان چنین نظامی از ساختار حکومت چه و به سود چه کسانی باشد. اگر حکومت به معنای حاکمیت یک حاکم (ولی امر) به عنوان مالک سرزمین و ملتی معین تعریف شود (که در دوران پیشامدرن چنین بوده است) و در آن

انسان نه به عنوان فردی خودمختار و صاحب حقوقی خدشه‌ناپذیر، بل به عنوان بخشی از ملک او تعریف شوند، در چنین حالتی ما به مرگ آزادی رسیده‌ایم و نه آزادی، همچنان که در حکومت دینی (ایران) چنین است. برای دستیابی به آزادی، ساختار مدرن حکومت و دموکراسی پیش شرط است. حکومتی که الهی-مطلق و حاکمیتی بر فراز انسان و تنها برای گروهی ویژه باشد، نه تنها آزادی نمی‌شناسد، بل در اساس دشمن آزادی است، آنچه باقی می‌ماند توهم آزادی است و نه آزادی.

کرامت انسان

اولین قانون اساسی که کرامت و حیثیت انسان را به عنوان یک خصوصیت و ویژگی درونی-ذاتی و در نتیجه خدشه‌ناپذیر به رسمیت شناخت و آن را از مقام و موقعیت تغییرپذیر و مشروط اقتصادی-اجتماعی افراد جدا کرد، قانون اساسی ایرلند (۱۹۳۷) بود. و سپس، برای نخستین بار در تاریخ بشر، پس از جنگ جهانی دوم، به هنگام پایه‌گذاری سازمان ملل متحد، از خدشه‌ناپذیری حیثیت و کرامت انسان به عنوان حقوقی سخن به میان آمد که مرز اعمال قهر حکومتی را مطلقاً محدود می‌کرد، به این معنا که حکومت اجازه تعرض و تجاوز به حیثیت و کرامت درونی-ذاتی انسان را ندارد، شرف و حیثیت انسان خدشه‌ناپذیر است. در این‌جا برای اولین بار در سطح جهانی از خدشه‌ناپذیری حیثیت و کرامت انسان به عنوان حقوق غیرقابل تغییر فرد سخن می‌رود، حقی که در ذات او نهفته دارای ویژگی ذاتی-درونی و خدشه‌ناپذیر است. اصل یکم اعلامیه جهانی حقوق بشر (مصوب مجمع عمومی سازمان ملل متحد، ۱۹۴۸) این حق را برای هر کس به رسمیت می‌شناسد، هرچند که اعلامیه جنبه حقوق بینالملل و اجرایی ندارد (قرارداد نیست)، اما گامی بس بزرگ در بالا کشاندن مقام انسان در درازای تاریخ بود: تمام افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند. همه دارای عقل و وجدان هستند و باید نسبت به یکدیگر با روح برادری رفتار کنند.

بحث حیثیت ذاتی-درونی انسان برمی‌گردد به اندیشه‌های فیلسوف، سیاستمدار و نویسنده رم باستان، مارکوس تولیوس سیسرو ((Marcus Tullius Cicero که در حدود یکصد سال پیش از تولد مسیح زندگی می‌کرد. بحث‌های اخلاقی-اتیکی و فلسفی حیثیت

ذاتی-درونی انسان در دوران علم‌ورزی، روشنگری و خردگرایی با اندیشه‌های فیلسوف بزرگ آلمانی امانوئل کانت (Immanuel Kant) ادامه یافت و در نهایت در میانه سده بیست به عنوان «حق» به اعلامیه جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد و سپس به بیانیه اتحادیه اروپا راه یافت. خدشه‌ناپذیری حیثیت درونی-ذاتی انسان (هر کس)، به عنوان حقی که ویژگی درونی-ذاتی و خدشه‌ناپذیر او باشد، نخست پس از کانت خود را از پایه «ماوراءطبیعی»-مذهبی‌اش جدا و بعد تنها با حق تعیین سرنوشت انسان، به معنای خودمختاری‌اش، تعریف می‌کند، خودمختاری‌ای که رابطه‌ای مستقیم با آزادی او دارد: حق تعیین سرنوشت یعنی آزادی انسان در انتخاب که همواره با حق تصمیم‌گیری شخصی دیگر (قیم) برای او در تضاد است، زیرا انسان نه متعلق به جامعه یا حکومت، بل متعلق به خویش، یعنی قایم به ذات است. «من» تصمیم می‌گیرم چگونه زندگی کنم، چه بنوشم یا ننوشم، نماز بخوانم یا نخوانم، حجاب اسلامی داشته باشم یا نداشته باشم و... اگر کسی نتواند «صاحب» خود باشد و آن‌گونه زندگی کند که می‌خواهد، بدل به ابزار خواسته‌های دیگران خواهد شد و کاری را انجام خواهد داد که از «بیرون» به او تحمیل می‌شود، مستقیم یا غیرمستقیم.

حیثیت و کرامت انسان، همچون حقوق طبیعی، برآمده از ذات او، نهفته در طبیعت او است که در ذات و هسته اصلی خود یک ویژگی عمومی انسان، یک خصلت درونی او است. اساس حیثیت و کرامت ذاتی انسان در به رسمیت‌شناختن فردیت و حق تعیین سرنوشت از سوی خود او است، زیرا اگر به غیر این باشد، برخوایم گشت به قیوموت او، به همان احکام و موازین گویا مقدسی که از بیرون بر او تحمیل می‌شوند، برای او تعیین تکلیف خواهیم کرد که زندگی‌اش باید چگونه باشد، آن‌گونه که «ما» می‌خواهیم و نه خودش. انسان می‌تواند، در تناسب با انتخاب آزادی یا قیوموتش، به مقام «خدایی» عروج یا به دره توحش سقوط کند. انسان طالبانی می‌کشد، زیرا خدای او فرمان به قتل دگراندیشان داده است. قتل برای او نه برآمده از تعقل خود او، که فرمان از «بیرون»، امری مقدس است. تاریخ و تجربه حتی همین سده بیست و یکم نشان می‌دهد که انسان بدون حیثیت و کرامت ذاتی‌اش عملاً بازپچه هر کس، به‌ویژه قدرتمدارن، و از همه بدتر بازپچه دین‌سالاران در حکومت دینی خواهد شد. یعنی اهمیت اساسی و بنیادی خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت ذاتی انسان، (از جمله) برای ساختن یک جامعه مدرن است تا حکومت (گران) نتوانند به او

و حقوقش تعرض و تجاوز کنند. خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت ذاتی-درونی انسان پایه زندگی مشترک جمعی مدرن و اساس صلح اجتماعی و عدالت جهانی است. امروز «جمع» جهانی شده و از محدوده بسته قومی یا منطقه‌ای و ملی بیرون آمده است. یعنی نمی‌توان در این‌جا خدشه‌ناپذیری حیثیت و کرامت انسان را به رسمیت شناخت و رعایت کرد و در «آن‌جا» نه. این اصل با اساس ایمان و اعتقاد روشنفکران دینی یا دین‌سالاران حوزوی در تضاد است، زیرا: یکم، از نگر آن‌ها انسان نمی‌تواند مستقل و قایم به ذات باشد و (برای نمونه) برخلاف قواعد الهی زندگی و عمل کند و دوم، بنا بر نص کاملاً روشن و شفاف در کتاب و سایر احادیث «مقدس» تساوی حقوقی انسان‌ها اصولاً از بنیاد مردود است، مردان بر زنان برتراند و کافران واجب‌القتل. میان خدشه‌ناپذیری حیثیت ذاتی-درونی انسان و احکام شرع تنها یکی را می‌توان انتخاب کرد، میانه‌ای وجود ندارد.

از نگر پیروان حقوق طبیعی و حقوق بشر، این حقوق به این دلیل حقوق «طبیعی» و حقوق «بشر» نام گرفته‌اند تا بر فراز فرد و جامعه، و بر فراز زمان و مکان، یعنی بر فراز تمام اشکال حکومت و فرهنگ‌ها قرار داده شوند تا از این راه هیچ نهادی، از جمله نهاد مهم حکومت یا نهاد دین، نتوانند آن را خدشه‌دار کنند، تا نقض آن توجیه فرهنگی یا دینی-مذهبی نشود، تا حکومت‌گران موظف به رعایت آن‌ها و حافظ آن‌ها شوند. مصونیت و حفظ فرد در برابر تهاجمات و تعرضات حکومت، محتوای اساسی و هدف فلسفه و اندیشه‌ی حقوق طبیعی، حقوق بشر، حقوق اساسی و حقوق شهروندی است. عملکرد و وجه تمایز اساسی این حقوق با سایر حقوق در همین مهم نهفته است: در حفظ حیثیت انسان و تضمین حقوق او در برابر نهاد حکومت، چه دینی یا سکولار. حقوق اساسی، مجموعه حقوق بشر و حقوق شهروندی، دربرگیرنده هر دو آن‌ها است. حقوق شهروندی آن بخشی از حقوق اساسی است که بنا بر قانون اساسی تنها ویژه شهروندان آن جامعه است. تفاوت حقوق بشر با حقوق شهروندی در محدودشدن حقوق شهروندی به یک نظام سیاسی است. مثلاً در آلمان تنها شهروندان آلمانی از حق انتخاب‌شدن و انتخاب‌کردن بهره‌مندند و نه «هر کس». حقوق اساسی، در قیاس با حقوق بشر، در اساس و بنیاد خود یکی است، تفاوت آن‌ها در این است که حقوق اساسی بیان دقیق و مشخص حقوق بشر در چهارچوب قانون اساسی یک واحد سیاسی-جغرافیایی (کشور)، یعنی در چهارچوب ساختار سیاسی-حقوقی مشخصی است و به این دلیل سرچشمه و مبداء سایر حقوق می‌شود.

اما حیثیت انسان یعنی چه؟ یعنی این که انسان موجودی مستقل، خودبنیاد و فردی برای خود و حاکم بر سرنوشت خویش است. یعنی او، هم برای خود «کسی» است و هم برای دیگران، و هم «کس» بودن سایر افراد را می‌پذیرد. انسان بی‌هویت حل شده در حلقه اُمت، یا توده‌ی انسان‌ها، وجود ندارد، وجود دارد و داشته است، اما مربوط به دوران پیشامدرن می‌شود، در جامعه باز وجود ندارد. او دارای خرد و توانا برای پذیرش مسئولیت زندگی خویش است. اساس خرد او، همان خرد دیگران و مانند همه خطاکار است. انسان اکمل، معصوم و عاری از گناه تنها یک ایده است که وجود خارجی ندارد، هر که می‌خواهد باشد. او همواره در حال تکامل، رشد و شدن، و تکاملش نسبی است، نسبت به جامعه و تاریخ. او دارای خرد است و رفتارش صرفاً برابند داده‌های بیرونی یا غریزی نیست، و نباید باشد، بل می‌تواند، بر اساس خرد و تجربه‌اش، تفکر، سبک و سنگین کند و تصمیم بگیرد. او مسئول خویش است و چون در گوهر وجودش با دیگران یکسان است، پس نباید بدل به ابزار دست‌یازی به اهداف «خواص» شود. اما، از آن جا که انسان موجودی اجتماعی است، پس شرف و حیثیت او در رابطه‌ای برابر و متقابل با سایر افراد جامعه و در ارتباطی دیالکتیک با دیگران قرار دارد. محترم‌شمردن این گوهر انسانی از سوی حکومت (گران)، نخست در قوانین آن حکومت شکل حقوقی مشخص پیدا می‌کند، قوانینی که نباید مجاز به خدشه‌دار کردن حیثیت انسان باشند. تقسیم حقوقی انسان به سیاه و سفید، به مسلمان و کافر، به زن و مرد و...، به هر دلیل، زمینی یا آسمانی، تبعیض حقوقی میان آن‌ها نقض روشن و آشکار یکی از اصول حقوق بشر، حقوق اساسی و حقوق شهروندی است. تساوی حقوقی (صوری-قانونی) انسان‌ها، یعنی برابری حقوقی همه (هر کس) در برابر قانون، از ابتدایی‌ترین حقوق اساسی فرد در دوران پساروشنگری و خردگرایی است. هیچ کس بر کس دیگر، به هیچ دلیل، از جمله به دلیل جنسیت، موقعیت اجتماعی، دین و مسلک، زبان، نژاد، عقیده، مقام و موقعیت اجتماعی یا... برتر و یا از دیگری پست‌تر نیست.

خده‌ناپذیری حیثیت و کرامت درونی-ذاتی انسان که تا «دیروز» هیچ نبود، امروز بدل به یکی از بالاترین و اساسی‌ترین معیارهای اخلاقی و همچنین اصول و حقوق بندهای قوانین اساسی بسیاری از جوامع مدرن و نیز میثاق‌های بیناملل شده است؛ معیار اخلاقی که بدل به حقوق شد، هر چند اکثریت جوامع عضو سازمان ملل هنوز این حقوق را به عنوان اساس و پایه سازماندهی سیاسی-اجتماعی خود به رسمیت نمی‌شناسند، از حکومت‌های

دینی ولایت فقیه‌پان گرفته تا طالبان و...، یا روسیه و چین و کره شمالی، یا انواع و اقسام نظام‌های سیاسی غیردموکراتیک. انسان باید به گونه‌ای رفتار کند که در همه جا معتبر باشد، زیرا هر کس از «دیگری» انتظار رفتاری منصفانه و عادلانه دارد، رفتاری همراه با احترام. حیثیت انسان باید در تمام زمینه‌ها و سطوح رعایت شود: در اخلاق، سیاست یا در حقوق. در جامعه مدرن، در یک نظم دموکراتیک مدرن، تساوی حقوقی همه در برابر قانون اساس احترام به حیثیت خدشه‌ناپذیر درونی انسان است. یعنی حکومت باید در چهارچوب تساوی قانونی، با همه رفتاری یکسان داشته باشد، نه کسی بهره‌مند از حقوق ویژه باشد و نه کسی مورد تبعیض حقوقی قرار گیرد، زیرا در این‌جا انسان به عنوان یک موجود بیولوژیک تعریف می‌شود و نه با جنسیت یا مقام و موقعیت یا دین و مذهب یا مرام و مسلک. کرامت انسانی یک ویژگی درونی غیرقابل تغییر انسان است و نه برآمده از نیروی بیرونی زمینی یا «آسمانی». انسان در فردیتش انسان است و نه در جمع یا «امت». پس، رنج و شادی او از شرایط جمع یا امت جدا می‌شود. معیار سنجش اخلاق و اتیک، انسان به عنوان فرد است و نه جمعی که او در آن زندگی می‌کند، در اشکال ایل یا قبیله، امت یا ملت، جامعه یا حکومت. در نتیجه، پرسش این است: معیارهای اخلاقی-اتیکی رفتار فرد چه باید باشد؟ انسان موجودی است که توانایی اندیشه دارد، می‌تواند تصمیم بگیرد و میان خوب و بد یکی را انتخاب کند، دموکراسی یعنی حق انتخاب فرد (افراد جامعه) و تعیین سرنوشت به دست خویش.

انسان علاوه بر کرامت و حیثیت ذاتی-درونی‌اش که خدشه‌ناپذیر است، دارای حیثیت اقتصادی، اجتماعی یا شغلی نیز هست. حیثیت ذاتی-درونی او، از جمله عبارت است از خدشه‌ناپذیری جسم و جان و روان انسان به عنوان بالاترین ارزش اخلاقی که دربرگیرنده هر کس می‌شود. بردگی و بیگاری، شلاق و تعزیز، سنگسار و قصاص، شکنجه و اعدام، بریدن اعضای بدن، شکنجه روحی-روانی و...، و تمام آنچه در حکومت‌های دینی تحت نام و خواست امر مقدس «الاهی» اجرا می‌شود، همگی ممنوع است. حیثیت و کرامت انسان ذاتی-درونی و خدشه‌ناپذیر است و انسان باید همواره خودش هدف باشد و نه ابزار، و این اصل باید اساس قانون و قانون‌گذاری شود. گام نخست به رسمیت‌شناختن حیثیت ذاتی، پذیرش حق تعیین سرنوشت او است. انسان باید خودمختار و آزاد باشد تا بتواند آزاد تصمیم بگیرد و حاکم بر سرنوشت خویش شود، خودمختاری او امر مقدس نمی‌پذیرد.

انسان با حق تعیین سرنوشت خود، با خودمختاری است که از وضعیت اولیه، از وضعیت «طبیعی» یا غریزی بیرون می‌آید و بدل به موجودی می‌شود که توان تغییرات پیرامون خود را دارد. پس، اساس و پایه حیثیت ذاتی-درونی انسان در استقلال او برای حق تعیین سرنوشت است که خود پایه حقوق بشر و حقوق اساسی و حقوق ملل می‌شود. آزادی و عدالت یا همبستگی اجتماعی ارزش‌هایی هستند که بدون خدشه‌ناپذیری حیثیت انسان پوچ و بی‌معنا می‌شوند. آزادی به انسان امکان استقلال و رهایی از عوامل بیرونی می‌دهد تا حاکم بر سرنوشت خویش شود و حاکمیت بر سرنوشت خویش یعنی اتخاذ تصمیم آزاد برای محتوا و شکل زندگی. پیش‌شرط حق تعیین سرنوشت برای خویش، آزادی است. استقلال ذاتی انسان در تعیین سرنوشت، مستقل از نوع و شکل جامعه است. یعنی نمی‌توان آن را مختص جامعه ویژه‌ای تعریف کرد، خودمختاری انسان مانند حقوق بشر جهان‌شمول است، بر فراز زمان و مکان و نهفته در ذات او است. آزادی انسان یعنی حق دخالت و شرکت او در اداره امور عمومی جامعه در اشکال متفاوت و بدون ترس از حکومت (گران).

انسان ابتدا نیازهایی چون حق زندگی و حق خدشه‌ناپذیری جسم و روان و آزادی و... دارد تا بتواند بر اساس آن‌ها حیثیت و کرامت خود را حفظ کند و در پی آن به دنبال اهداف یا امیال و آرزوهای خود برود و خود را «شکوفا» کند. حق زندگی، حق خدشه‌ناپذیری جسم و جان و روان انسان، حق آزادی عمل، حق انتخاب آزاد دین و مذهب یا مرام و مسلک است، حق انتخاب محل زندگی و آزادی رفت و آمد است، حق آزادی اندیشه و بیان، آزادی هنر و حق مالکیت قانونی بر چیزی است که محصول کار و تلاش خود او است. این حقوق را اعلامیه جهانی حقوق بشر برای «هر کس» به رسمیت می‌شناسد که تا تحقق آن در کل جهان هنوز راهی سخت و طولانی در پیش است. در این جا، حکومت عادل موظف به لغو تمام حقوقی است که ناقض حرمت انسانی و تبعیض‌گرا هستند: تقسیم حقوقی جامعه (انسان) به مسلمان و نامسلمان، به مسلمان و کافر واجب‌القتل، به سنی و شیعه، به مرد و زن، به روحانی و مومن عادی، به امام و امت و... و ایجاد حقوق ویژه برای یکی، و محرومیت از حقوق برای دیگری، همگی از اساس خدشه‌دار یا نابودکردن حرمت و کرامت انسان است؛ کرامتی که در ذات او نهفته و برای همه یکسان است. خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت ذاتی-درونی انسان حقی مطلق و بر فراز حقوق موضوعه (قانون مصوب انسان) و جهان‌شمول، برای همه است. توجه شود در این جا سخن بر سر حقوق یکسان در

برابر قانون است و نه فرهنگ‌ها. یعنی شیعه را نمی‌توان به دلیل شیعه‌بودن از نگر حقوق برتر از سنی یا... دانست.

زندگی انسان بعضا جسم او است و سلامت جسم اساس و پایه و پیش شرط سلامت روان و توانایی‌های فرد برای آزادی اتخاذ تصمیم برای سرنوشت خویش است و پس غیرقابل تعرض. یعنی هر گونه فشار جسمی و روانی برای تغییر اراده فرد و میل شخصی او در تعیین نوع زندگی ممنوع است. شکنجه ناقض اساسی حق تعیین سرنوشت و اراده آزاد است، تحت هر نامی که می‌خواهد انجام بگیرد: حدود الهی باشد یا هر «چیز» دیگری. برده‌داران برای برده‌ها تعیین تکلیف می‌کنند (جسمی یا روانی) و امام خوب و بد زندگی را برای امت. هر دو آزادی را از انسان سلب می‌کنند، توجه‌ها متفاوت است، نه خود عمل سلب اختیار. سلب آزادی برای حق تعیین سرنوشت است، یکی این گونه و دومی آن گونه انجام می‌گیرد. بیگاری یا کار اجباری، نوعی برده‌داری محدود است که کار انسان را کنترل می‌کند و کار، بخشی بزرگ از زندگی است. قتل انسان، قتل دگراندیش یا کافر یا... پایان عملی حق تعیین سرنوشت و در پی آن پایان خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت ذاتی-درونی او است. هیچ انسانی، در هیچ جای دنیا و در هیچ دورانی دوست نداشته است و ندارد که مورد تعرض جسمی یا روانی قرار گیرد، شکنجه شود، چه بنا بر دلایل سیاسی یا احکام و موازین شرع باشد. واقعیت این است که تهدید و زندان و شکنجه و تواب‌سازی و اعدام و ترور دگراندیشان و... ابزارهای گوناگون حکومت(گران) برای حفظ و تداوم حکومت‌های ناحق، ابزارهای ستم و ایجاد ترس و رعب و وحشت بوده‌اند که امروز در برخی از جوامع از میان رفته‌اند و در حکومت‌های دینی با تمام قوا و در تمام زمینه‌ها با شدت کامل به آن‌ها عمل می‌شود، قانونی یا غیرقانونی، قصاص یا ترور، آشکار یا پنهان، سرکوب در خیابان یا اعتراف‌گیری در پشت درهای بسته.

شکنجه شرعی یا سیاسی ناقض خودمختاری انسان و استقلال او، ناقض کرامت و حیثیت ذاتی-درونی او است، زیرا شکنجه‌گر (حکومت) استقلال و اراده شهروند را خرد و نابود و او را مجبور به عملی می‌کند که نمی‌خواهد. نه اکثریت «توده» توجیه‌کننده شکنجه است و نه قوانین موضوعه (مصوب مردم). با شکنجه آخرین چکه و اساس حقانیت، قانونیت یا «مشروعیت» هر حکومتی (دینی یا سکولار) از بین می‌رود. شکنجه، شلاق و تعزیز، چه برای اعتراف باشد یا ادب یا مجازات یا اجرای امر مقدس یا... رفتار کلاسیک حکومت(گران)

در سوءاستفاده از قدرت حکومت با هدف «رام» کردن حکومت‌شوندگان است که در ج.ا.ا. از رفتار تاکتیکی حکومت بدل به رفتار نهادی و غیرقابل چشم‌پوشی برای ادامه تسلط بر شهروندان نافرمان شده است، البته به نام خدا و دین. شکنجه، تعرض به جان و جسم، قانونی یا خودسرانه، شرعی یا غیرشرعی و... باید در اساس و کلیتش ممنوع باشد، زیرا ناقض کرامت و حیثیت ذاتی-درونی انسان است. باید راه بر هر گونه استثناء بسته باشد، استثنایی که استثناهای دیگر را خواهد آورد و در نهایت اعمال شکنجه را بدل به نهاد، به سیستم و حکومت را سیستم جنایتکار می‌کند.

در کنار حیثیت و کرامت ذاتی-درونی و خدشه‌ناپذیر و غیرقابل تغییر انسان که باید اساس سازماندهی جامعه و ساختار حکومت باشد، موقعیت قابل تغییر-بیرونی او در جامعه، یعنی وضعیت اجتماعی-اقتصادی-سیاسی او است. حیثیت اجتماعی انسان، موقعیت اجتماعی فرد است که حیثیتی بیرونی است و نه درونی، مانند موقعیت شغلی او، پزشکی شریف یا ریاکار. زندگی شرافتمندانه انسان به معنای ایجاد پیش‌شرط‌های اقتصادی لازم و ضروری برای یک زندگی «انسانی» است. موقعیت اجتماعی انسان وضعیت بیرونی او است و نه ویژگی جسمی-روانی‌اش و این امر تحت تاثیر عوامل بیرونی و بعضاً خودی است. مقام و موقعیت اجتماعی-سیاسی فرد در رابطه با قضاوت دیگران نسبت به او است و این امر از اساس با حق تعیین سرنوشت که هسته اصلی حیثیت و کرامت است، از بنیاد دو تا است. ویژگی خودمختاری و حق تعیین سرنوشت ذات انسان و بر فراز زمان و مکان، یعنی جهان‌شمول، ازلی و ابدی است. اگر انسان خودمختار و حاکم بر سرنوشت خویش نشود، استقلال ملت و ناشی‌بودن قوای حکومت از ملت کاملاً بی‌معنا خواهد شد، زیرا فرد مبداء و منشاء حقانیت سیاسی در تشکیل حکومت است. خودمختاری و استقلال شهروند نه منتج از جامعه یا حکومت، بل پیش‌شرطی برای حقانیت حکومت و سازماندهی اشکال جامعه است. پس، جامعه و حکومت باید آزادی و استقلال انسان را به رسمیت بشناسند و بپذیرند که حیثیت و کرامت او خدشه‌ناپذیر است، زیرا اساس آزادی و استقلال انسان خدشه‌ناپذیری کرامت و حیثیت ذاتی-درونی او است، «من» تعیین می‌کنم با زندگی (ام) چه کنم و نه حکومت (گران). یک نظم سیاسی دموکراتیک که پایه‌اش خدشه‌ناپذیری حیثیت شهروند باشد، در ارزش‌ها بی‌طرف است، دین و مذهب یا مرام و مسلک ویژه‌ای نخواهد داشت، اما در حقوق برای همه یکسان است، کسی را بر دیگری به هیچ دلیل

امتیاز یا تبعیض حقوقی نیست. حقوق در یک جامعه مدرن نمی‌تواند بر اساس دین و مذهب یا مرام و مسلک رنگ عوض و به سود یکی و به زیان دیگری عمل کند. حقوق و قانون ابزارهایی ویژه در دست انسان هستند تا با آن‌ها رفتار شهروند در جامعه را تنظیم کند و به هدفی ویژه و مشترک دست یابد. اگر از نگر حکومت حقوق بهایی و غیربهایی، یهودی و غیریهودی یا مسلمان و کافر و... یکسان تعریف و تضمین شود، دیگر کسی قربانی ارزش‌های «مقدس» این و آن نمی‌شود، و اگر تعرضی انجام گرفت نهادهای قانونی خاطی را مجازات خواهند کرد. دیگر کسی در «خیابان» نمی‌تواند به بهانه امر به معروف یا نهی از منکر به «بد» حجاب و بی‌حجاب «گیر» دهد و حکومت هم گشت‌های اخلاقی - ارزشی (امر به معروف، نهی از منکر) راه نمی‌اندازد. در یک نظم دموکراتیک مدرن، در جامعه آزاد و باز، احکام و موازین شرعی که بر فراز انسان باشد، وجود ندارد، مجموعه قوانین منتج از اراده سیاسی، یعنی مصوب نمایندگان منتخب مردم در انتخاباتی دموکراتیک، آزاد و سالم است. قوانین جامعه آینه تمام‌نمای ارزش‌های معتبر در میان قشر حاکم است، نگاه کنید به قوانین سراسر تبعیض آمیز و تعرضی حکومت دینی تحت حاکمیت ولایت فقیهیان. یعنی حقوق و قانون در جوامع مدرن و باز، برخلاف شریعت یا احکام موازین شرع، محصول تصمیمات سیاسی است، نه «خدا». در حقوق و قوانین موضوعه هر جامعه‌ای می‌توان ارزش‌های حکومت (گران) را دید: تعزیر و سنگسار و قصاص و شلاق و بریدن دست و پا و... در جامعه باز قانون مصوب نمایندگان ملت، با التزام به حقوق بشر، مقدم بر هر سنت و احکام فرانسانی است.

سرچشمه حقانیت و قانونیت حکومت

ما تا دست‌یازی به یک جامعه «ایده‌آل» فرسنگ‌ها فاصله داریم، راهی سخت و پرفراز و نشیب. در گذشته جوامع دو بخش بیش‌تر نداشتند: حاکمان و محکومان. موقعیت هر دو پی‌آمد مناسبات و روابطی بود که همواره وجود داشت و نه محصول تلاش آن‌ها. برده، برده‌زاده بود و دهقان، دهقان‌زاده و شاه، شاه‌زاده. تفاوتی نمی‌کرد که کلیسا حکومت کند یا فلان قیصر یا امپراتور. انسان صاحب حقوق خدشه‌ناپذیر یا ملت حاکم بر سرنوشت خویش بی‌معنا بود. راه انسان برای رسیدن به تمدن مدرن و جوامع باز کنونی، راه سخت و خشن انسان «غریزی» تا مومن و در نهایت خردمدار است. انسان صاحب حق، ملت حاکم بر سرنوشت خویش، حقوق بشر، حقوق شهروندی، تساوی حقوقی همه در برابر قانون، حکومت‌گرانی که بر اساس اراده شهروندان بیایند و بروند، پارلمان، تقسیم قوا به سه قوه و کنترل آن‌ها، دادگستری مستقل، آزادی و عدالت، آموزش و پرورش برای همه و...، همه از پیامدهای دوران مدرنند و تا همین حدود سیصد سال پیش از هیچ یک از آن‌ها اثر و خبری نبود. بشر در این زمینه پیشرفت‌های بزرگی کرده است، در مسیری درست.

یکی از این دستاوردها ساختار حکومت است. برای نخستین بار در تاریخ ساختار حکومتی شکل گرفته و خود را به کرسی نشاند است که در صد سال اخیر ملل یکی پس از دیگری به سوی آن حرکت می‌کنند: دموکراسی پارلمانی مدرن، یا دموکراسی‌هایی که متکی و ملتزم به حقوق بشرند. دموکراسی به معنای برآمدن قدرت (قوای) حکومت از ملت. ملت به معنای تمام شهروندانی که شناسنامه آن واحد سیاسی-جغرافیایی را دارند و از نگر حقوقی همه در برابر قانون یکسان هستند و قانون مصوب نمایندگان منتخب آن‌ها

در یک انتخابات دموکراتیک-آزاد و سالم مقدم است بر هر قانون یا سنت دیگر. امامت یا ولایت بر فراز انسان بی معنا و در اساس ناقض حق حاکمیت انسان بر سرنوشت خویش و خودمختاری او است. خودمختاری انسان اصولاً با هر نوع حاکمیتی که برآمده از رأی و اراده ملت نباشد در تعارض است، چه زمینی باشد و چه گویا آسمانی، قانون گذار ملت است و نه نیروی برفراز او. این امر در تمام جوامع باز و مدرن اصل و اساس سازماندهی جامعه و ساختار حکومت است. در دموکراسی‌های مدرن اداره امور عمومی (جامعه) بر اساس حاکمیت قانون است؛ قانونی برآمده از اراده ملت، قانونی که محصور و ملزم به حقوق بشر است. یکی از جنبه‌های بسیار قوی دموکراسی‌های مدرن کثرت‌گرایی نهفته در آن است؛ به گونه‌ای که انسان‌های بسیار متفاوت در دین و مذهب یا مرام و مسلک، اقوام و قباایل گوناگون، فرهنگ‌های متفاوت و... می‌توانند در کنار هم و با هم در مسالمت و صلح زندگی کنند، کسی را بر دیگری، از نگر حقوقی-قانونی، به هیچ دلیل نه امتیازی هست و نه تبعیضی. زندگی در کنار هم با ارزش‌های گوناگون تا متضاد، اما با حقوقی یکسان در برابر قانون. پارلمانی به این معنا که اراده ملی، انتقال قدرت سیاسی از فرد به حکومت (گران) مستقیم انجام نمی‌گیرد، بل غیرمستقیم از راه نهادها. مجلس محل اتخاذ تصمیم برای اداره جامعه به نمایندگی از سوی ملت است. دموکراسی هم حقانیت انتقال قدرت از ملت (جمع شهروندان متساوی‌الحقوق در برابر قانون) به حکومت (گران) را می‌دهد و هم هم‌زمان آن‌ها را کنترل می‌کند تا از قدرت سوءاستفاده نشود و قدرت حکومت‌گران را کور نکند. قدرت همچون آب دریا است، نوشیدن هر جرعه از آن فرد را تشنه‌تر خواهد کرد. چه باید کرد، ساختار حکومت را چگونه باید سازماندهی کرد که قدرت سیاسی همواره در دست عده‌ای کوچک و معین نباشد تا بدل به استبداد، دیکتاتوری یا نظامی تانکر (توتالیتار) شود و هر کس از نگر قانونی بتواند به بالاترین مقامات رسمی حکومت دست یابد؟ دموکراسی سیال است و یکی دانستن دموکراسی با تنها انتخابات، اشتباهی بزرگ است، هر چند حق انتخاب آزاد ملت برای انتقال قدرت سیاسی خود به نمایندگان یکی از ستون‌های اساسی این نظم سیاسی است. انتخابات ابزار کنترل ملت و ابزاری برای تغییر حکومت (گرانی) است که قدرت سیاسی را در دست دارند و از نگر ملت ادامه «حکمرانی» آن‌ها دیگر به صلاح جامعه نیست. دموکراسی‌های مدرن تعریفی بسیار فراتر از «انتخابات» دارند. آن‌ها مجموعه‌ای از نهادها و ارگانهایی هستند که برای اعمال قدرت سیاسی به گونه‌ای مشترک و هماهنگ

حقانیت ایجاد می‌کنند و برای چند پرسش اساسی مربوط به اداره امور عمومی جامعه پاسخ‌های هماهنگ دارند:

انتقال قدرت از مردم به حکومت‌گران را چگونه باید تضمین کرد تا آن‌ها بر اساس اراده ملی بیایند و بروند، بدون آن‌که کار به قهر و خشونت کشد؟ انتخاب‌شوندگان را چگونه می‌توان و باید کنترل و در صورت لزوم دوباره معزول کرد؟ از راه یک قرارداد اجتماعی به نام قانون اساسی. در قرارداد اجتماعی میان آحاد ملت، هر کس موظف است از اعمال قهر خود چشم‌پوشی و آن را به حکومت منتقل کند، آتش به اختیار وجود ندارد، همه متعهد می‌شوند انحصار اعمال قهر تنها در اختیار حکومت باشد. امر به معروف و نهی از منکر از سوی هیچ کس مجاز نیست. آتش به اختیار وجود نخواهد داشت. کسی حق ندارد دیگری را، هر کس که باشد، و به هر دلیل، مثلاً در صحن امام رضا با چاقو بزند. اگر به غیر این شود، جنگ همه با همه است و پیروز کسی است که «زورش» از همه بیش‌تر باشد. حکومت نهادهای قانونی برای اجرای مصوبات نمایندگان ملت خواهد داشت. اگر قرار باشد هر کس خودسرانه «معروف‌ها و منکرهای» خود را به اجرا بگذارد، در آن صورت جنگ همه با همه شروع خواهد شد و برنده نه معروف بهتر، بل کسی خواهد بود که قدرت و خشونت بیش‌تری اعمال کند، زور جای خرد، منطق و عدل را خواهد گرفت. قانون اساسی (قرارداد اجتماعی میان حکومت‌شوندگان و حکومت‌کنندگان) باید تناسب قوای حکومت (گران) را به گونه‌ای تنظیم و کنترل کند که آن‌ها با اراده شهروندان بیایند و بروند. قانون اساسی که پاسخ‌گوی نیازهای ملت نباشد، بی‌اعتبار است، نگاه کنید به گورستان قوانین اساسی برخی از جوامع، از جمله کشورهای آمریکای لاتین. اگر ملت در عمل ببیند که خواست و اراده او از سوی نمایندگان منتخبش تحقق نمی‌یابد، متوسل به راه‌های دیگری خواهد شد که الزاماً مسالمت‌آمیز نخواهند بود. حکومت باید در ارزش‌های جامعه بی‌طرف باشد تا بتواند همه را نمایندگی کند، نماد ملی (ملت) باشد و نه نماینده یکی از گروه‌های موجود در جامعه. انسان‌ها بسیار متفاوتند، از جنبه‌های گوناگون، اما وجوه مشترک آن‌ها بمراتب بیش‌تر از تفاوت‌ها است، حکومت نماد نقاط اشتراک آن‌ها است. دموکراسی‌های مدرن ساختار حکومت یا نظم سیاسی هستند که ما را از دیکتاتورها و مستبدان بزرگ و کوچک، از اعمال قهر و خشونت یا خودسری آن‌ها و... مصون نگه می‌دارند: از راه پارلمان (مجلس)، انتخابات دموکراتیک-آزاد و سالم، از راه وجود احزاب اپوزیسیون، آزادی‌های تضمین‌شده

در قانون، از راه قانون گذاری و قانون مداری، یعنی محدود کردن اعمال و رفتار حکومت گران و قدرتمداران به چهار چوب قوانین مصوب نمایندگان منتخب ملت، از راه آزادی مطبوعات و آزادی عقیده و بیان.

ملت چگونه می تواند شریک و سهیم در اعمال قدرت سیاسی باشد؟ ملت یعنی جمع افراد خودمختار و صاحب اختیار یک واحد سیاسی-جغرافیایی که دارای شناسنامه آن واحد باشد، بدون توجه به جنسیت، دین و مذهب، مرام و مسلک یا موقعیت اجتماعی، اقتصادی، خانوادگی و غیر. ملت الزاما به معنای تنگ و دقیق قومیت یا ملیت نیست، می تواند چنین نیز بشود، اما حتما چنین نیست. ملت می تواند کمر بند مشترکی از ارزش ها و سنن، یک حوزه فرهنگی یا یک حوزه حقوقی (آمریکا یا کانادا و...) باشد، می تواند حوزه زبانی-فرهنگی مشترک باشد یا حتی زبان مشترک هم نداشته باشد (سوئیس). ملت ایالات متحده آمریکا متشکل از صد زبان و فرهنگ و آداب و سنن است که تعهد همه به قانون اساسی (حقوقی) آن است. شکل گیری دموکراسی ایالات متحده آمریکا نه نتیجه پروسه های تاریخی یا جغرافیایی، زبانی، قومی یا دینی، مذهبی یا...، بل توافق بر سر یک قانون اساسی (حقوقی) بود، در بریتانیای کبیر هم تقریبا همین راه رفته شد. شکل گیری ملت-کشور یکی از دستاوردها و پدیده های دوران مدرن است. تا آن زمان کل اروپا (برای نمونه) زیر سلطه یکپارچه کلیسا بود و به این دلیل کلیسا دشمن ملی گرایی بود. بنیادگرایان اسلامی در ایران به رهبری خمینی، ملی گرایی را کفر و ملیان را کافر اعلام کردند، زیرا خواهان یک امت واحد جهانی-اسلامی بودند و هنوز هستند. در جهان بیش از پنج هزار قوم و ملت زندگی می کنند، اما تنها دویست کشور وجود دارد. یعنی این چنین نیست که هر قوم یا ملتی دارای یک کشور مستقل با فرهنگ و زبان و آداب و رسوم خویش باشد. شکل گیری کشورها نتیجه یک روند بسیار پیچیده و خم تاریخی یک واحد سیاسی، یک ملت است. در هندوستان بیش از دو هزار گروه اتنیک-قومی-ملی زندگی می کنند که هر یک دارای زبان و فرهنگ و ویژگی های خود و دین و مذهب خویش است، اما آن ها همگی ملت (ناسیون، نیشن) هند هستند که به پنج زبان متفاوت سخن می گویند و زبان رسمی و مشترک آن ها انگلیسی است که از خارج هندوستان، توسط یک نیروی استعماری، وارد شده است. شاید بدون این زبان مشترک که از بیرون آمد، شکل گیری هندوستان با وسعت کنونی هرگز ممکن نمی شد. در روسیه حدود صد گروه اتنیک-قومی یا ملی زندگی می کنند (تاتارها،

آلمانی‌ها، باشگیرها، مشتن‌ها، چوداشن‌ها و...) با زبان مشترک و رسمی روسی، اما هر یک با زبان و فرهنگ ویژه خویش. چین متشکل از پنجاه و پنج ملیت است که زبان رسمی‌شان چینی است. در ایالات متحده آمریکا، که نظامی فدرال است، «هفتاد و دو ملت» با دین و مذهب متفاوت، آداب و رسوم گوناگون، زبان‌های از بنیاد متفاوت زندگی می‌کنند. در آن‌جا زبان مشترک همه آمریکایی (انگلیسی، برگرفته از نیروی استعماری انگلیس) و تعهد ملی‌شان تنها به قانون اساسی کشور است. آمریکایی کسی است که دارای برگ هویت و شناسنامه آمریکایی باشد، همین و بس. نظام فدرال آن‌ها نیز هیچ ربطی به تقسیم‌بندی اتنیک-قومی، زبانی یا ملی ندارد.

در جوامع باز (که متکی و ملترزم به اعلامیه جهانی حقوق بشرند) قوای حکومت ناشی از ملت است، به این معنا که شهروندان مستقل و خودمختار با مشارکت در امور سیاسی برای اداره امور عمومی جامعه حق و قدرت خود را به نمایندگان منتخب خود منتقل می‌کنند تا آن‌ها به نیابت از سوی شهروند کشور را اداره کنند، قدرت از شهروند به حکومت (گر) منتقل می‌شود، اما منشاء قدرت همچنان ثابت و در اختیار ملت می‌ماند تا همواره و بر اساس اراده او حکومت‌گران بیایند و بروند. خواست و اراده ملت تنها در انتخاباتی مستقیم تجلی می‌یابد و از آن به بعد نهاده‌ی، یعنی قدرت از فرد (افراد) به مجلس یا سایر نهادهای منتخب منتقل می‌شود، نهادهایی که بر اساس تقسیم قدرت (قوای سه‌گانه) شکل گرفته‌اند و خود را متقابلاً کنترل می‌کنند تا از این راه از انباشت و تمرکز قدرت در دست عده‌ای محدود پیشگیری شود. منشاء وجود و حقانیت نهادهای دموکراتیک ملت قایم به ذات است و قانون مصوب نمایندگان منتخب او مقدم است بر هر قانون و سنت. در دموکراسی‌های مدرن قانون مقدسی که بر فراز ملت باشد، یا جبریت تاریخی یا فراانسانی-فراطبیعی وجود ندارد. معیار سنجش درستی از نادرستی خرد است و نه الله. دموکراسی در اساس خود سلب حقانیت حکومت از نیروی فراانسان-فراطبیعی و کنترل قدرت به معنای محدود کردن قدرتمداران است تا آن‌ها نتوانند خودسر عمل کنند. پذیرش سرچشمه حقانیت حکومت از شهروند، دارای دو معنای بنیادی است: تکثر در وحدت، تکثر ملت در یک ملت واحد، این دو لازم و ملزوم یک ملت در دموکراسی‌های مدرن است. اراده ملی را چگونه باید عملی-اجرایی کرد؟ چگونه باید پروسه‌ای طی شود که زمان لازم و ضروری برای بحث و تبادل نظر و سپس اتخاذ تصمیم وجود داشته باشد و در نهایت

بدل به قانون شود؟ اصولاً چرا چنین پروسه‌ای لازم و ضروری است؟ انتقال قدرت فرد به حکومت (گر) برای چیست؟ برای اداره امور عمومی جامعه تا از هرج و مرج و اعمال قهر هر کس علیه دیگری پیشگیری شود. برای کدام هدف؟ برای ایجاد شانس و امکانات بهتر زندگی برای همه.

حق تعیین سرنوشت انسان-ملت ایده نوینی است که پس از جنگ جهانی اول در بعد جهانی گسترش یافت. خودمختاری و حق تعیین سرنوشت ملت یعنی او نه رعیت، بل شهروند صاحب حقوق و صاحب حکومت است، انسانی است قائم به ذات با حقوقی خدشه‌ناپذیر، به‌ویژه از سوی حکومت (گران). به این دلیل هیچ مقامی، چه (سنتی) شخص شاه باشد یا «روحانی» و چه (مدرن) در شمایل یک دیکتاتور باشد، حقانیتی برای اعمال قدرت سیاسی ندارد، مگر با کسب آن از سوی شهروندان، در چهارچوب قانون. منتج‌بودن حقانیت حکومت از شهروندان دو معنای اساسی دارد: ملت واحد و ملت متکثر. ملت واحد است و تقسیم آن به اکثریت صاحب حقوق و اقلیت بی حقوق فاجعه‌آفرین می‌شود. ملت جمع اکثریت و تمام اقلیت‌هایی (به هر معنا) است که در برابر قانون حقوقی یکسان دارند، حقوقی خدشه‌ناپذیر، حقوق بشر. اکثریت و اقلیت سیاسی تنها در انتخابات معنا می‌یابد، چه کسانی باید اداره امور عمومی جامعه را برای مدتی محدود به نیابت از مردم به دست گیرند. یعنی بنا بر اراده ملت بیایند و باز هم بنا بر اراده آن‌ها بروند، همین. در دموکراسی، اقلیت می‌پذیرد که انتخابات را باخته است، اما تمام حقوق اساسی و شهروندی خدشه‌ناپذیر او همچنان تضمین است. در جوامعی که ملت واحد در اکثریت خود «حق مطلق» داشته باشد، قومی یا دینی یا... فاجعه به بار می‌آید، تساهل و تسامح از میان می‌رود. باید پذیرفت که ملت واحد در ذات خود متکثر است و امت یکدست و یک‌فکر و یک‌فرهنگ و تکرارشی تنها در توهّمات است و نه در دنیای واقعی. اگر صرب‌ها نمی‌خواستند از ملت یوگسلاوی جمعی یکدست بسازند آن فاجعه جنگ داخلی و در پی آن تقسیم و تجزیه کشور به شش منطقه به وجود نمی‌آمد. برداشتی نادرست از ملت. تعریف نوین ملت عبارت است از مجموعه شهروندان یک واحد سیاسی که دارای شناسنامه آن واحد هستند. از نگر تاریخی، صرب‌ها و آلبانی‌ها همواره در محدوده مقدونیه با هم در صلح و مسالمت زندگی کرده بودند، عوام‌فریب‌های ملی-افراطی این هم‌زیستی ملی را از میان بردند و آتش به جنگی ویران‌گر برای همه زدند. هنگامی که از حق تعیین سرنوشت ملل سخن گفته

می‌شود، یعنی هر کس که در آن واحد سیاسی-جغرافیایی زندگی می‌کند. اگر آن را بد فهمیدیم یا با هر انگیزه‌ای تفسیر دلخواه خود را کردیم، یا دچار تعصبات دینی-مذهبی یا مرامی مسلکی-ایدئولوژیک شدیم، همان اتفاقی خواهد افتاد که در تاریخ از آلمان نازیسم تا ایتالیای فاشیسم، از حکومت دینی ج.ا.ا. تا یوگسلاوی افتاد: محدود کردن حق تعیین سرنوشت تنها به «خوبان»، خوبانی را که ما (حکومت‌گران) تعریف می‌کنیم: در ایران آخوندهای شیعه دوازده امامی، در آلمان نژادپرستان آریایی، در ایتالیا فاشیست‌ها (ناسیونالیسم افراطی و برتری طلب) و در یوگسلاوی برتری طلبی صرب‌ها. دموکراسی‌های مدرن نظم‌ی هستند که در آن همواره در یک پروسه سخت و طولانی باید با هم به تفاهم، به مخرج مشترک، به سازش میان خواسته‌ها و منافع گروه‌های متفاوت اجتماعی رسید. در دموکراسی تلاش برای دست‌یازی به نقاط مشترک یک پروسه بی‌پایان است. دموکراسی در اساس خود تصمیم‌گیری از راه گفت‌وگو و تبادل نظر است.

رابطه میان جوامع باز یا دموکراسی‌های مدرن با حکومت‌های دینی، رابطه جن و بسم الله یا کارد و پنیر است، یا جای این یا جای آن است. حکومت دینی دموکراتیک یک افسانه است، توهم برخی از بنیادگرایان اسلامی است که اسلام را، که امری خصوصی است، در حکومت، که امری عمومی و در رابطه با اداره امور جامعه است، ادغام می‌کنند و در پی آن یکی از بدترین اشکال توده‌ای-اسلامی-تام‌گرا را به وجود می‌آورند. اعتقادات و اصول بنیادگرایان اسلامی - که اسلام را ابزار سیاسی برای دست‌یازی به قدرت کرده‌اند و می‌خواهند با اجرای بی‌تنازل احکام و موازین شرع اسلام (مانند قصاص و شلاق و بریدن دست و پا و...) بهشت درست کنند - عبارات است از: تقسیم انسان به حداقل هفت مقوله حقوقی (بنا بر دلایل دین، مذهب، جنسیت، مقام و موقعیت اجتماعی)، بی‌حقوقی کودکان و عملاً رسمیت بخشیدن به تجاوز به زنان و دختران خردسال، تلاش برای ساختن یک امت واحد یکدست، یک فکر و یک دین، ازمیان بردن حقوق بشر. آن‌ها اصولاً تساوی حقوقی انسان در برابر قانون یا حق قانون‌گذاری انسان را نمی‌پذیرند، تکثر جامعه و فردیت شهروندان را قبول ندارند و... نظم آن‌ها تام‌گرا (توتالیتیر)، با یک جهان‌بینی بسته و واپس‌گرا است که نگاهی ارتجاعی به تمام امور دارند، جهان‌بینی آن‌ها، ضد دگراندیشان، ضد اقلیت‌ها، ضد زنان، ضد کودکان و به‌ویژه ضد دختران خردسال، ضد علوم، ضد ارزش‌های نوین جوامع باز و... است. آن‌ها ضد دموکراسی و ضد حقوق بشرند، یعنی اصول قانون‌گذاری مستقل بشر

را نمی‌پذیرند. اختلاف میان حکومت دینی با حکومت سکولار بر سر زندگی و سازماندهی زندگی اجتماعی با معیارهای خدا یا با معیارهای منتج از خرد و معرفت انسان است. میان حقوق الله و حقوق انسان تفاوتی بنیادی، از زمین تا آسمان است که یا جای این است یا جای آن. خدای اسلام انسان را به مومن مسلمان و کافر نامسلمان تقسیم می‌کند که حقوق آن‌ها یکسان نیست، اما حقوق بشر همه را در برابر قانون مساوی می‌داند و برایش مسلمان و نامسلمان هیچ معیاری برای خوبی و بدی یا برتری حقوقی و تبعیض نیست. خدا «کافران» را واجب‌القتل کرده است و قانون انسانی، اجازه هیچ گونه تعرض و تجاوز به هیچ کس و به هیچ دلیل را نمی‌دهد. در کلیسای کاتولیک نیز هنوز هم امروز زنان اجازه ندارند کشیش و کاردینال و اسقف و پاپ شوند، چرا؟ در حکومت دینی، قانون خدا، احکام و موازین شرع، حدود الهی، مقدم است بر قانونی که منتج از اراده بشر، بر اساس خرد باشد. زمانی کلیسای کاتولیک در اروپا قدرت و حاکمیت مطلق داشت، اکنون از آن هیچ اثری نیست، آنچه مانده است اعتقادات مردم است، که آن هم دیگر فراگیر و مطلق نیست. از امپراتوری‌های عظیم اسلامی هم دیگر خبری نیست، مانند سایر امپراتوری‌ها، برگشت به عقب، برگشت به «خویشستن خویش»، یک خطای استراتژیک است. از امپراتوری کلیسا واحدهای ملی شکل گرفته‌اند که منشاء قوای حاکم آن‌ها «الله» نیست، مردمند، در شکل دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر. پیامدهای حکومت اسلامی در سده بیست، مانند پیامدهای یک بمب اتمی است که باید نخست منفجر می‌شد تا بتوان به خطر تخریبی آن‌ها پی برد. حتی مسلمانانی که خود خواهان «اجرای بی‌تنازل احکام و موازین نورانی اسلام» بودند، با چشمان خود دیدند و تجربه کردند که اجرای آن‌ها چه مصیبتی در پی خواهد داشت، داعش را دیدند.

مومن متعصب دینی برای دنیای باقی زندگی می‌کند و می‌خواهد به بهشت موعود بازگردد، در وضعیعت خوشبختی ابدی و آزادی اکمل بی حد و مرز، آسوده از بارها و مشکلات این جهان فانی باشد. او می‌خواهد در این دنیا بار سفر به بهشت ببندد، خود را آماده کند، حتی با قتل دیگران در راه خدا، خودکشی انتحاری می‌کند تا خود به بهشت و دیگران به جهنم روند! او می‌پندارد زندگی در این جهان تنها یک آزمایش است که باید از درون آن سربلند بیرون آید، فریب نخورد، منحرف نشود، اگر خدا فرمان داده است بکش، بکشد تا از راه راست و درست منحرف نشود. قاعده «بازی» مرگ و زندگی را تنها خدای او

تعیین می‌کند و نه او یا هر کس. او مطیع امر مقدس است و...، تا هنگامی که چنین افکار و پندارهایی در «کله» کسی می‌گذرد و آن‌ها را از پندار به کردار بدل نکرده است، صرفاً اندیشه‌ها و پندارهایی خطرناکند. اما، اگر از پندار بدل به کردار، یعنی تعیین‌کننده رفتار سیاسی-اجتماعی فرد شدند، از محدوده پندارهای فردی بیرون می‌آیند و از این‌جا به بعد تعرض و تجاوز به جان و جسم دیگران شروع می‌شود. حکومت دینی مبلغ چنین پندارها و کردارهایی است، می‌خواهد جامعه را به گذشته بازگرداند. حکومت دینی و جامعه باز جمع اضداد است، نمی‌توان حق حاکمیت الله را با حق حاکمیت مردم جمع زد و حکومت اسلامی دموکراتیک ساخت، مگر با تحریف دموکراسی. یا قانون‌گذار ملت است و قانون مصوب نمایندگان منتخب او مقدم بر هر قانون و سنت دیگری است، یا تقدم با احکام و موازین بر فراز انسان خواهد بود. تجربه کشورهای اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی نشان می‌دهند که اصلاحات حتی اقتصادی اساسی بدون دگرگونی پایه‌ای در ساختار یک حکومت تام‌گرا-ایدئولوژیک و تجدیدنظر در مناسبات حکومت بر ابزار تولید ممکن نیست، اگر به غیر این بود، آن‌ها اصلاحات را انجام می‌دادند و می‌ماندند، با خود که دشمنی نداشتند. تغییرات در اتحاد جماهیر شوروی یا لهستان با خواست انتخابات دموکراتیک، آزاد و سالم شروع و در نهایت اجرایی شد. از آن زمان به بعد، روند دگرگونی‌های واقعی و اساسی برای اصلاحات اجتناب‌ناپذیر شد و دینامیسم درونی خود را یافت تا همه چیز، گام به گام، بدون خشونت، از اساس دگرگون شد. فروپاشی در جوامع بلوک شرق همه چیز را دگرگون کرد، از سلسله مراتب اجتماعی یا سیاسی تا شیوه زندگی شهروندان را، از عادات روزانه تا هر آنچه عادی یا غیرعادی بود را و در نهایت همه را دور ریخت، حتی تصورات و پندارهای شهروندان از خود و پیرامونشان را دگرگون کرد، اندیشه و معرفت انسان به هم ریخت، اتفاقی که در حکومت دینی ولایت فقیه‌پایان نیز خواهد افتاد.

دموکراسی‌های مدرن نظم‌ی خودکار نیستند، آن را باید ساخت و مرتب «تعمیر» کرد. دموکراسی مانند انسانی است که اگر بهداشت را رعایت نکند، بیمار می‌شود. کسی که در نظم غیردموکراتیک و سرکوبگر خود را غیرسیاسی می‌نامد و هیچ نمی‌گوید، در واقع همه چیز می‌گوید، با بی‌عدالتی و سرکوب و جنایت مماشات می‌کند، آهسته می‌آید و می‌رود تا «گربه» شاخس نزنند، شاید هم از بهرهوران آن نظام باشد. قانون اساسی که «قرارداد اجتماعی» میان شهروندان برای انتقال اعمال قهر به حکومت و انحصار آن است،

باید چنان بی طرف باشد که هر شهروند عدالت و بی طرفی حقوقی را در آن ببیند. آگاهی، علاوه بر تجربه، از آموزش هم می آید، قانون اساسی را باید آموزش داد. اما، در رابطه میان ملت و حکومت (گران) همه چیز به قانون و حق منتهی نمی شود، اعتماد مهم ترین سرمایه فرد و سازمان سیاسی است، اعتماد به فرد، به احزاب سیاسی و به نهادهای حکومت. در دموکراسی های مدرن، حقوق بشر متضمن حق مشارکت همه در اداره امور عمومی جامعه است، بدون توجه به دین و مذهب یا مرام و مسلک یا جنسیت یا مقام و موقعیت فرد در جامعه. جامعه باز و دموکراتیک یعنی همین. زیرا نظم دموکراتیک مدرن، نظامی متکثر است، انسان را در فردیت او به رسمیت می شناسد و ساختار حکومت را نه بر اساس حقوق قومی، بل فردی بنا می کند، همواره سخن از «هر کس» است، کسی که در حقوق و وظایف با کس دیگر در برابر قانون یکسان است. در جامعه باز هیچ دین یا مذهب یا مرام و مسلکی دارای حق ویژه (امتيازات) در برابر قانون نیست. اگر به غیر این باشد، در اساس آن امتیاز به کسی (گروهی) و تبعیض به دیگری نهفته است و جامعه مدرن را نمی توان بر اساس امتیاز و تبعیض حقوقی بنا نهاد، اگر چنین کردیم از همان ابتدا بذر اختلاف و از هم پاشیدگی جمع را کاشته ایم. هر جمعی نیازمند کمربندی است تا جمع داوطلبانه با هم بماند، این کمربند نمی تواند و نباید ناعادلانه باشد، اگر شد، جمع دوام نخواهد آورد. کمربند یک جامعه باز و دموکراتیک حقوق بشر و حقی برای هر کس است که باید اساس تدوین و تنظیم قانون اساسی اش باشد. قانون اساسی ولایت فقیهیان از اساس ناقض اصول حقوق بشر است، تکثر و حقوق مساوی همه شهروندان در برابر قانون را نمی پذیرد، حکومت در ارزش ها بی طرف نیست، حقوق یکسان جنسیت ها، یا ادیان و مذاهب در برابر قانون را نمی پذیرد. انتخاباتش از نگر قانونی دموکراتیک، آزاد و سالم نیست و اجرای آن با نظارت استصوابی حاکمان است. در این نظم تام گرا دین و مذهب امری خصوصی نیست، ایدئولوژی حکومت (گران) است. در نظم دموکراتیک سرکوب اپوزیسیون پایان دموکراسی است و در ولایت فقیه مخالفان از همان ابتدا با خشونت بسیار سرکوب شده اند. ج.ا. پس از ۴۶ سال تجربه و به کار گرفتن انواع و اشکال روش های متفاوت برای حفظ خود، اکنون فلج شده است، هم از نگر سیاسی و هم از جنبه فرهنگی و همچنین اقتصادی. ۴۶ اسل تنفر و خشونت کاشته و اکنون نمی داند در برابر موج تنفر و خشونت که علیه حکومت ایجاد شده است، چه کند، باز هم سرکوب؟ در جامعه باز هر فرد، هر شهروند، مجاز است اعتقادات ویژه خود را داشته باشد،

دینی-مذهبی یا غیردینی-مذهبی یا حتی ضدمذهبی. هر کس مجاز است در محدوده شخص خود با هر روشی که صلاح می‌داند فرائض دینی خود را به جا آورد یا نیاورد، در خانه (چهاردیواری اختیاری) یا در مسجد، در کلیسا یا کنیسا و...، نه حکومت اجازه دخالت در دین و اعتقادات شهروند را دارد، نه دین باید ابزار کار سیاست و حکومت شود. آزادی اندیشه و بیان آن آزاد است. یکی از جنبه‌های بسیار مضر حکومت دینی عدم پذیرش تکثر سیاسی-اجتماعی-فرهنگی در جامعه و امور سیاست، اداره امور عمومی جامعه و در پی آن نداشتن تساهل و تسامح با دگراندیشان است. حکومت دینی جامعه یکدست و یک فرهنگ و امت واحد می‌خواهد. غنای دموکراسی و نقطه قوت اساسی آن در تکثر است، یعنی وجود افراد متفاوت با توقعات و فرهنگ‌ها و پندارهای گوناگون از همه «چیز». انسان‌هایی که به عنوان «جمع» سازنده واحد ملی می‌شوند و با سایر ملل در تعامل و صلح و مسالمت زندگی می‌کنند. تعامل با هر کس، اختلاف و تفاوت سلیقه یا منافع به وجود می‌آورد. در نظم دموکراتیک اختلافات را در برابر دادگاه حل و فصل می‌کنند و نه در میادین نبرد. وجود اختلاف از پیامدهای تکثر است، «سازش» در سیاست و سیاست دموکراتیک یعنی همین، رسیدن به مخرج مشترکی که برای طرفین قابل پذیرش باشد. در میان ما، از حکومتیان تا اپوزیسیون، ایدئولوژی‌های توطئه‌گرانه، همراه با تنفر و قهر، جای هر گونه گفت‌وگو سازنده را گرفته است و در بهترین حالت بحث و جدل می‌شود. کسی به سخن دیگری گوش نمی‌دهد، نشنیده پاسخ‌های «دندان‌شکن» می‌دهند. گوش‌کردن و بحث‌کردن اساس گفت‌وگو، اساس دیسکورس است. گفت‌وگو، یعنی گفت‌ووشنود، یعنی اندیشیدن مشترک، تا هر کدام از خر شیطان خود پایین آییم و بپذیریم که دیگران هم حقی دارند. حق آزادی اندیشه و بیان به هر کس اجازه می‌دهد بیندیشد و آن را در اشکال متفاوت، از نظم و نشر تا فیلم و هنر یا... نشر دهد. اما، هر کس باید بداند که در برابر تصورات و پندارهای او، اندیشه‌های دیگری نیز وجود دارند که می‌توانند مکمل، متضاد یا نافی آن باشند. و در این جا است که گفت‌وگو یا گفت‌ووشنود و تصحیح، می‌تواند بدون جدل (یا احتمالاً خون‌ریزی)، بدل به یادگیری از یکدیگر با هدف حل یک مشکل می‌شود. دموکراسی یعنی این که حکومت‌گران با رأی مردم بیایند و بروند، بدون آن که کار به خشونت و فروپاشی کشد. در میان ایرانیان رسم بر این شده است که نه گفت‌وگو، بل علیه هم جدل می‌کنند، برای ما «حرف مرد یکی است». به جای گفت‌وگو تلاش می‌شود دیگری (حریف) را مجاب

و از «میدان» به در کنند. بحث فورا شخصی می‌شود. به جای پرداختن به نظر او، شخص را مورد حمله قرار می‌دهند. چنین به نظر می‌آید که کسی خواهان نزدیکی و دست‌یازی به مخرجی مشترک نیست، تمامیت‌خواه هستند، مواضع صددرد دارند، هر کس معتقد است که حقیقت تنها آن چیزی است که او در جیب بغل خود دارد و دیگران همگی در اشتباه مطلقند. شکست می‌خوریم، شکست را توجیه می‌کنیم و سپس همان روش را ادامه می‌دهیم. سترون شده‌ایم، اما خود را در اوج باروری می‌بینیم، ذهنیت خود را با فکت‌های بیرون از ذهن خود نمی‌سنجیم، هرچه با تصورات و پندارهای ما هم‌خوانی نداشته باشد، اشتباه است. این بخشی از رفتار دین‌خویی، فکر نکردن ما است که ریشه عمده آن را باید در دین و احکام مقدس آن دید، احکامی که گویا مطلق و همیشگی هستند.

دموکراسی و جامعه باز دشمنان فراوان دارد، از چپ تا راست، دشمنانی که با ظاهر «مردمی» یا توجیه «توده‌ها» و تکیه به آن‌ها عمل می‌کنند، از نازیسم تا فاشیسم و... بنیادگرایان اسلامی نیز یکی از سرسخت‌ترین دشمنان آزادی، دموکراسی و جامعه باز هستند. دموکراسی یک ظرف چینی ظریف است که باید مراقب بود کسی آن را زمین نزنند. دموکراسی پروسه‌ای نیست که خود را از دورن به گونه‌ای خودکار ترمیم کند، ما از آن نگهداری و گام به گام تکمیل و ترمیمش می‌کنیم. پوپولیسم، یا سیاست‌های توده‌گرا، یکی از نشانه‌های دیکتاتوری و نظام‌های تام‌گرا (توتالیتزر) است. آنچه برای یکی پوپولیسم و عوام‌فریبی است، می‌تواند برای دیگری عین دموکراسی تلقی شود، زیرا هر دو به ملت و ناشی‌بودن قوای خود از او استناد می‌کنند. انسان‌ها در شرایط شک و تردید و ناامیدی، در شرایطی که دچار احساسات و عواطف شدید شده‌اند، یا خشمگینند، دست به سوی رهبرانی دراز می‌کنند که بیایند و مشکلات آن‌ها را نه با خرد، بل با زور، یا با نیروهای فرانسانی یا فراطبیعی حل و فصل کنند، آن‌ها را «نجات» دهند. ارجاع مستقیم به توده‌ها، توده‌گرایی، یا دموکراسی‌های مستقیم، بدون ظرف و فیلتر پارلمان و گفتمان دموکراتیک، می‌تواند به راحتی به سوی عوام‌فریبی چرخش کند. ضدموکرات‌ها همواره سوار بر جو عمومی، سوار بر عواطف و احساسات و هیجانات لحظه‌ای توده می‌شوند، آن‌ها را بعضا علیه حقوق ملت برمی‌انگیزانند تا سپس حق تعیین سرنوشت و خودمختاری آن‌ها را از میان ببرند. رهبران پوپولیست مدعی‌اند که حقانیت قدرت آن‌ها برآمده از انتخاب مستقیم توده‌ها است و نه نتیجه پروسه نهادهای دموکراتیک. باید میان جوامع باز و نظام‌های

توتالیتیر، آتوریتیر یا اقتدارگرا تفاوت‌ها را دید. پوپولیست‌ها همواره ریشه مشکلات را در اقلیت‌ها می‌بینند: اقلیت نژادی یهودی، اقلیت مذهبی بهایی، اقلیت سیاسی و...، اقلیت‌ها نه گروه‌ها و شهروندان بد یا شرور و رذل، بل دگران‌دیشانی هستند که نسبت به اکثریت در اقلیت هستند. با آن‌ها باید در صلح و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز زندگی کرد. در دنیای امروز که دموکراسی و حقوق بشر بدل به ارزش‌های غیر قابل چشم‌پوشی شده‌اند، بسیاری از دیکتاتور‌ها و مستبدان به نظم مستبدانه خود رنگ و بوی دموکراتیک می‌دهند و به آن جامه حقوق بشری می‌پوشانند تا بتوانند با کسب اکثریت آراء، و با سوءاستفاده از نهادهای دموکراتیک، جامعه باز و دموکراتیک را از درون بی‌محتوا کنند و آن‌ها را از میان ببرند. دموکراسی را بدل به ابزار علیه دموکراسی می‌کنند. دموکراسی‌های مدرن را باید شناخت و با دشمنان آن هم‌پیمان و همراه نشد. دیکتاتورهای مدرن اصل حق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش را عملاً از میان می‌برند، بدون آن‌که رسمی «دموکراسی» را از میان برده باشند. آن‌ها، در نخستین گام، قوه قضایی مستقل را بدل به ابزار حاکمیت مطلق خویش می‌کنند، بعد، در گام دوم، مطبوعات و رسانه‌های همگانی مستقل را از میان می‌برند تا تنها آن چیزی گزارش شود که حکومت‌گران می‌خواهند. در گام‌های بعدی استقلال دانشگاه و دانشجویان و جوامع مدنی یکی پس از دیگری از میان می‌رود. نگاه کنید به سیاست‌های حکومت دینی در تمام سال‌های گذشته. دیکتاتوری‌های مدرن برای از میان بردن دموکراسی، شانس مخالفان را نابود می‌کنند، جوامع مدنی را از میان می‌برند، تقسیم قوای حکومت به سه قوه مستقل از هم را گام به گام از بین می‌برند تا تمام قدرت در یک جا متمرکز شود. حکومت قانون و قانون‌مداری نابود و دیکتاتور خودسر می‌شود، هر کاری خواست می‌کند یا نمی‌کند. انتخاباتی برگزار می‌کنند که نه دموکراتیک است، نه آزاد و نه سالم، و برنده همواره خود آن‌ها هستند. بر کسب و شمارش آراء هیچ گونه نظارت همه‌جانبه و بی‌طرف وجود ندارد، تنها خودی‌ها هستند. بدون استقلال قوه قضایی، آزادی و خودمختاری انسان ممکن نخواهد شد و حکومت قانون و قانون‌مداری حکومت (گران) آخرین سنگر آزادی است، خروج از آن افتادن به دام و تار عنکبوتی دیکتاتور‌ها است. بسیاری از رهبران پوپولیست و عوام‌فریب که به نام توده و طبقه پیشرو و... از رهایی نهایی بشریت و... سخن می‌گویند، اقدامات خود در ویرانی ساختارهای دموکراتیک را چنین استدلال می‌کنند که: «من منتخب میل و اراده آزاد شما هستم تا

جامعه را هدایت کنم، اکنون تفسیر من از این اراده و انتخاب چنین است که برای سعادت شما چنین نهادهایی را یا از میان ببرم یا از محتوا تهی کنم تا شما خوشبخت شوید». باید مراقب بود به دام عوام‌فریبان نیفتاد و کسی نتواند بر فراز قانون قرار گیرد، باید قرارداد اجتماعی تدوین کرد که همه را به یک چشم نگاه کند. برای زندگی در جمع «آزادی بی حد و مرز» را محدود به اصول حقوق و قانون می‌کنند تا بتوان در جمع و در کنار هم در صلح و مسالمت زندگی کرد. در دموکراسی‌های مدرن دین یا مذهب حکومتی وجود ندارد، دین و مذهب یا مرام و مسلک اموری شخصی-خصوصی‌اند. قانون اساسی متضمن حقوقی-قانونی آزادی ادیان و سایر مرام‌ها است.

عده‌ای از مردم نیز همواره پیرو نظریه‌های توطئه‌اند، زیرا نه به فکت دسترسی و نه علاقه‌ای به دیدن آن دارند. آن‌ها دوست دارند آن چیزی را بشنوند و ببینند که خود می‌خواهند. پس، عینیت بیرون از ذهن را در شکل و شمایل ذهنیت خود در می‌آورند، با واقعیات بیگانه و قهرند. آن‌ها دارای یک نیاز احساسی شدید و قوی هستند که بپندارند، و به دیگران نیز بیاوراند، که کسانی در «بالا» حوادث را کنترل می‌کنند، زیرا خود بر زندگی خویش کنترلی ندارند. ویروس کرونا را توطئه می‌بینند، نه تنها سخنان سیاستمداران، بل حتی سخنان کارشناسان و دانشمندان میکروب‌شناس و ویروس‌شناس را هم نمی‌پذیرند، همه چیز توطئه از بالا است. به این امر خرافات دینی-مذهبی را نیز اضافه کنید. پیش‌شرط ادامه حیات جامعه باز و دموکراتیک، وجود شهروندانی است که بر اساس خرد و فکت‌ها تصمیم می‌گیرند و نه بر اساس شایعات و احساسات لحظه‌ای یا خرافات یا بر اساس نظریه‌های توطئه. در حکومت دینی ایران، علاوه بر دامن‌زدن به خرافات، رهبران و مدیرانش از کیفیتی بسیار نازل بهره‌مندند، بیش‌تر بساز و بفروش (سیاسی‌کار) هستند تا سیاستمدارانی استخوان‌دار که با نگاهی جهان‌شمول جامعه را هدایت کنند. آن‌ها اکثراً سیاستمدارانی با نگاه منطقه‌ای‌اند که می‌خواهند در بعد جهانی سیاست کنند، سیاست جهانی را با زورخانه اشتباه گرفته‌اند و در سطح حوزه‌های دینی ریا و مزوری و تقیه می‌کنند تا سیاستی که احترام جهانیان را برانگیزد. یک سیاستمدار واقع‌بین و با بصیرت نه در چنبره توهمات خود می‌ماند و نه می‌خواهد «انسان» نوین اسلامی یا غیراسلامی بسازد. او برای حل مشکلات واقعا موجود برنامه‌ریزی می‌کند. سیاست با نگاه به واقعیات شروع می‌شود، نه با تخیلات. سیاست نباید و نمی‌تواند به جای هدایت جامعه و برنامه‌ریزی

برای آینده و حل مشکلات واقعا موجود الزاما به دنبال جو یا افکار عمومی رود، توده‌گرا شود، زیرا افکار عمومی اغلب احساساتی-عاطفی، گذرا، متزلزل و دچار هیجانات است و افرادی (توده وسیع) اظهار نظر می‌کنند که آشنایی و تخصص‌های لازم و ضروری برای اتخاذ تصمیم‌های تخصصی را ندارند. وظیفه قشر یا طبقه سیاسی درست در همین است، آموزش و تربیت برای هدایت و مدیریت جامعه و نه پیروی از افکار عمومی تا محبوب باشند و رأی بیاورند. به این دلیل پارلمان لازم و ضروری است تا بتوان پیش از عمل به اندازه کافی و از زوایای کاملا متفاوت بحث و گفت‌وگو کرد. ملت باید قانع شود که تن به تصمیمات نمایندگان منتخب خود بدهد. در سیاست طرح پرسش دقیق و روشن و زمان طرح آن نقشی تعیین‌کننده در موفقیت دارد. سیاست صبر و بردباری، تداوم و ایستادگی و تساهل و تسامح می‌خواهد تا سرانجام «سنگ خارا» سوراخ شود، اما همگان باید بدانند پس از ترک برداشتن سنگ خارا چه اتفاقی خواهد افتاد، هدف چیست و آن اتفاق باید بیفتد، و گر نه اعتماد از بین خواهد رفت. افکار عمومی همواره باید بپرسد: سیاستمداری که در ابتدا اموالی نداشتند، در پایان کار یا خدمت، به چه دلیل و از کجا ثروت‌های افسانه‌ای اندوخته‌اند. افکار عمومی معانی متفاوتی دارد: می‌تواند نتیجه سنجش افکار و نظر اکثریت جامعه، یا جو عمومی و سنت رایج باشد یا افکاری را که رسانه‌های عمومی با اهدافی ویژه می‌سازند. سیاستمدار خوب و متعهد، سیاستمداری است که با «نه» گفتن هم رهبری و هدایت کند، نه توده فریب باشد و نه گرفتار احساسات و هیجانات لحظه‌ای شود.

دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر پدیده‌های مربوط به پس از جنگ دوم جهانی و تا کنون یکی از بهترین ساختارهای حکومت برای اداره امور عمومی جامعه هستند. در اروپا، پس از جنگ، با تجربه از نازیسم و فاشیسم یا استالینیسم تلاش بسیار شد تا از هر گونه دموکراسی مستقیم پیشگیری شود. شوراها در بستر دموکراسی پارلمانی پذیرفته شدند. در ایالات متحده آمریکا، در یک نظم دموکراتیک پارلمانی متکی به حقوق بشر با سیستمی دو حزبی، در بسیاری از ایالتها یا مناطق از قاضی شهر تا پلیس و... مستقیم از سوی مردم انتخاب می‌شوند یا در سطوح کوچک‌تر محلی-منطقه‌ای، مردم خودشان مستقیم در شوراهای محلی درباره نیازها و ضرورت‌های خود تصمیم می‌گیرند، مثلا درباره ساختن مدرسه یا بیمارستان، آب آشامیدنی یا انتخاب رییس پلیس. یعنی در بسیاری از دموکراسی‌های غیرمستقیم پارلمانی و در بستر آن، دموکراسی مستقیم راه،

هر جا لازم، ممکن و ضروری بوده، در سیستم پارلمانی ادغام کرده‌اند تا امر اداره کشور راحت‌تر، بهتر و نزدیک‌تر به مردم انجام گیرد. در دموکراسی‌های پارلمانی، نهادها (پارلمان، احزاب، سندیکاها و...) رابط میان مردم و قدرت حکومت (گران) هستند و از این راه اجازه نمی‌دهند میان ملت و حکومت (گران) فاصله ایجاد شود. در دموکراسی‌های مدرن، روابط و مناسبات میان شهروندان و به‌ویژه میان شهروندان و حکومت و نهادهای آن توسط یک «قرارداد اجتماعی» به نام قانون اساسی تنظیم می‌شود. قانون اساسی مادر قوانین است، زیرا قانون‌گذاری در چهارچوب آن انجام می‌گیرد. قانون اساسی متنی «مقدس» نیست که ابدی و ازلی و غیر قابل تغییر باشد و اگر نتواند به نیازهای واقعی و اراده ملی پاسخ مناسب دهد، یا زیانش بیش از سود آنان باشد، باید آن را کنار نهاد، مانند قانون اساسی حکومت دینی که اصول آن بر اساس سلب حق حاکمیت ملی است تا انتقال قدرت حکومت به ملت. اگر در قانون اساسی تقسیم قوای حکومت به سه قوه و کنترل متقابل آن‌ها وجود نداشته باشد، نظم سیاسی، چه ما بخواهیم یا نه، به سوی استبداد، دیکتاتوری و تام‌گرایی خواهد رفت. در دموکراسی، حکومت قانون وجود دارد، یعنی حکومتی که بر اساس قواعد و قوانینی معین عمل می‌کند و به حکومت (گر) اجازه نمی‌دهد خودسر شود. قواعد و قوانینی که کنترل‌کننده قدرند و متضمن انجام این کنترل و در نهایت شرايطی به وجود می‌آورند که امکان هر گونه تغییر و اصلاحات فراهم باشد، زیرا ساختار دموکراتیک به گونه‌ای تنظیم و تدوین شده است که حکومت (گران) مجبورند در یک انتخابات دموکراتیک، آزاد و سالم با خواست و اراده ملت بیایند و با و اراده آن‌ها بروند، بدون قهر و خشونت. قانون اساسی ایالات متحده آمریکا یکی از اسناد مهم، یا شاید مهم‌ترین سند سیاسی-تاریخی در رابطه با یک نظم دموکراتیک باشد که در آن برای نخستین بار در تاریخ بشر قوای حکومت ناشی از ملت شد. این قانون حدود بیش از دویست سال دوام آورده، هر چند پس از تصویب، چندین اصل متمم و مکمل به آن اضافه شده است، اما اساس آن هنوز پابرجا و معتبر است: ساختار فدرال، تقسیم قدرت حکومت به سه قوه و کنترل متقابل آن‌ها، دو مجلس نمایندگان منتخب مردم و سنا (نمایندگان ایالت‌ها) که با هم قوه قانون‌گذاری (کنگره) را تشکیل می‌دهند، قوه قضایی مستقل، انتخاب مستقیم، اما بسیار پیچیده رئیس جمهور به عنوان رئیس قوه اجرایی، کنترل تصمیمات رئیس جمهور از راه انتقال حق تعیین بودجه به کنگره. انتخاب رئیس جمهور در آمریکا تنها یک جنبه مشارکت در زندگی سیاسی

است، البته مهم‌ترین آن هم نیست، زیرا علاقه مردم به شرکت در انتخابات محلی به مراتب بیش‌تر از شرکت در انتخابات ریاست جمهوری است، از انتخاب مدیران مدارس تا رییس پلیس، از قاضی تا هیئت منصفه برای دادگاه، ترکیب مناسب دموکراسی مستقیم با غیرمستقیم در بستر دموکراسی پارلمانی است. قلب دموکراسی اروپا و آمریکا درست در این‌جا می‌تپد، در حق مشارکت و انتخاب مردم از پایین‌ترین سطوح تا عالی‌ترین مقامات. اما آمریکا از نگر ترکیب دموکراسی پارلمانی با شورایی یکی از بهترین نمونه‌های تلفیق این دو با هم است. در آمریکا قضات برای همیشه انتخاب می‌شوند و هیچ کس حق عزل آن‌ها را ندارد تا از این راه استقلال قاضی تضمین و تامین باشد، در این‌جا ضعیف‌ترین حلقه از سه قوه حکومت بدل به قوی‌ترین شده است. در سازمان ملل متحد ۲۰۰ کشور عضویت دارند، از این تعداد در ۷۵ کشور مناسبات دموکراتیک وجود دارد که از آن‌ها ۲۳ کشور جوامعی باز و واقعا دموکراتیک (۱۳،۸ درصد، یعنی ۸،۴ درصد جمعیت دنیا) و ۵۲ کشور نیمه دموکراتیک هستند (۳۱،۱ درصد کشور، یعنی ۴۱ درصد جمعیت دنیا) ۳۵ کشور «دو سوزه» اند و ۵۷ کشور نظم‌های اتوریتار دارند (۳۵،۶ درصد کل جمعیت دنیا) و بقیه نظم‌هایی بسیار عقب‌مانده، مانند طالبان یا ولایت فقیه و غیر. یعنی حکومت‌های دموکراتیک در اکثریت نیستند، اما پس از جنگ دوم جهانی تعداد آن‌ها همواره در حال رشد است. شرکت مردم در زندگی سیاسی در جوامع صنعتی نسبتا اندک (۵ درصد) است و سوییس بالاترین نرخ مشارکت را دارد (۱۵ درصد). در دوران پس از جنگ سرد، پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی، فرانسیس فوکویاما هنگامی که در سال ۱۹۸۹ از پایان تاریخ و پیروزی نظم دموکراسی‌های مدرن متکی به حقوق بشر سخن می‌گفت، نمی‌دانست که تا دست‌یازی به آن هنوز دهه‌ها زمان لازم است. در بسیاری از کشورها دیکتاتوری‌های مدرن «دوسوز» پا گرفتند که با تکیه به اکثریت و شبه‌انتخابات عمل می‌کنند، مانند روسیه. در این رابطه باید توجه داشت که سیاسی کردن همه چیز و همه کس، سویه دیگری است که از ویژگی‌های نظام‌های تام‌گرا (توتالیتار) است: استفاده از رژ لب به هیچ کس ربطی ندارد، مگر به کسی که از آن استفاده می‌کند. یا آرایش مو، نوع لباس، رنگ لباس، لاک ناخن و... این‌ها همگی از جنبه‌های نظم تام‌گرا است که حکومت در امور شخصی افراد دخالت و برای شهروند تکلیف می‌کند که رفتار فردی و اجتماعی‌اش باید چگونه باشد یا نباشد، مانند حکومت دینی ایران. در جوامع باز و دموکراتیک حتی

«تنبلی» نیز حق هر کس است، فرد مجاز است کار نکند، به شرطی که مخارج نیازهای خود را به گردن حکومت، به گردن مالیات‌دهندگان و اموال عمومی نبیند. یعنی تنبلی هم حق است، اما حکومت مجاز به تامین هزینه‌های زندگی آن‌ها نیست، مگر در مواقع ضروری و استثنایی که بیکاری شهروند ربطی به زرنگی یا تنبلی او ندارد، مثلاً بیکاری اجباری یا از کارافتادگی.

دموکراسی اگر در بستری از انسان‌های دموکرات‌منش شکل گرفته باشد، زندگی بر حکومت‌گران خودسر را بسیار سخت خواهد کرد تا آن‌ها نتوانند دست از پا «خطا» کنند. یکی از اساسی‌ترین ابزارهای کنترل حکومت (گران) تضمین آزادی اندیشه و بیان به عنوان حقوق بشر و حقوق اساسی است. در دموکراسی این چنین نیست که «هر کس هر کاری خواست انجام دهد». آزادی‌های بی حد و مرز تنها در تیمارستان وجود دارد و نه در دموکراسی که هزار و یک قید و بند قانونی دارد و باید داشته باشد تا امکان زندگی مشترک و مسالمت‌آمیز میلیون‌ها میلیون انسان در کنار هم و با هم فراهم آید. دموکراسی‌های مدرن یا جوامع باز دشمنان فراوان دارد، از چپ تا راست. آزادی اندیشه و بیان و تضمین آن از سوی حکومت یکی از ارکان اساسی یک نظم باز و دموکراتیک است، زیرا تنها در برخورد اندیشه‌ها و گفتمان (دیسکورس) آزاد برای سازمان و ساماندهی مناسبات اجتماعی می‌توان به جامعه‌ای باز و آزاد دست یافت. حدود آزادی اندیشه و بیان را قوانین قضایی تعیین می‌کنند. توهین به دیگران یا تحریک ملت به انجام امور خطا خطا قرمز آزادی اندیشه و بیان است. بیان اندیشه در خلاء انجام نمی‌گیرد، در فضایی انجام می‌شود که «دیگران» نیز حضور دارند. هر کس که به نشر افکار و اندیشه‌های خود می‌پردازد، باید مرزهای حقوق دیگران را نیز بشناسد و رعایت کند. کدام مرجع مرزها را تعیین می‌کند؟ قانون. قانون ضامن گفتمان، تبادل افکار و اندیشه‌ها و تبادل دلایل و مستندات می‌شود تا بیان اندیشه بدون خشونت و محدودیت انجام گیرد. هر کس خود باید بداند، چه می‌خواهد بگوید، چرا می‌خواهد بگوید، اصولاً چه هدفی را دنبال می‌کند و بهترین زمان برای بیان اندیشه‌ها را خود تعیین کند. آزادی اندیشه و بیان دو عملکرد اساسی دارد: از یک سو، بیان بلاواسطه‌ترین تصورات و پندارهای شهروندان در وجه فردی-ذهنی، و از سوی دیگر عملکرد جمعی-دموکراتیک برای ساختن نظمی دموکراتیک و پرهیز از اشتباهات. حدود آزادی اندیشه و بیان را قانون معین می‌کند و آزادی همه «چیز» را در برمی‌گیرد، هم

صاحبان اندیشه‌های خوب یا اندیشه‌های «بد» را، هر دو را، آزادی تجمعات و تظاهرات نیز خود شکلی از آزادی اندیشه و بیان و حق خدشه‌ناپذیر هر کس است. در رابطه با آزادی اندیشه و بیان، رسانه‌های عمومی که وسیله‌ای برای ارتباط میان شهروندان و شهروندان با حکومت هستند، نقشی بسیار مهم و تعیین‌کننده دارند. در دو دهه اخیر فضای مجازی نیز به آن‌ها اضافه شده است. آزادی رسانه‌های عمومی ستونی اساسی در تضمین آزادی اندیشه و بیان است. این‌که رسانه‌ها در دست یا در انحصار چه کس یا کسانی باشند، تعیین‌کننده است. رسانه‌ها سازندگان اصلی افکار عمومی جامعه نیستند، اما بر روی آن تأثیرات موثر و غیر قابل انکار دارند. اطلاع و خبررسانی باید معمولاً متکثر و بی‌طرفانه باشد که (اکثراً) نیستند. به همین دلیل وجود رسانه‌های آزاد و متکثر لازم و ضروری است تا در جامعه تک‌صدایی حاکم نشود، همچون صداوسیما ج.ا. ایران. این رسانه ابزار تبلیغ صداوسیما حکومت‌گران است و نه نهادی بی‌طرف در اطلاع‌رسانی. کسی که می‌نویسد، اندیشه‌اش را به شکل نثر یا نظم بیان می‌کند، باید روشن بنویسد، قابل درک برای همه. نوشته باید مستدل باشد با منابعی روشن و مشخص. نویسنده باید بداند برای که می‌نویسد، مخاطبانش چه کسانی هستند و به سود یا زیان چه کسانی است؟ در بررسی و نقد باید به فکته‌ها استناد کرد، فکته‌ها نیز باید بررسی شوند، امور بی‌اهمیت نباید بزرگ و امور بااهمیت نباید کوچک جلوه داده شوند. چیزی را نباید نوشت که خود نمی‌دانیم، نوشتن برای پول امر دیگری است که الزاماً با آزادی اندیشه و بیان یکسان نیست. اینترنت و فضای مجازی، شبکه‌های اجتماعی مجازی، در دو دهه اخیر بدل به ابزاری مهم در شکستن سد انحصار اخبار و اطلاع‌رسانی یک‌سویه در نظام‌های تام‌گرا و اتوریت‌ر شده‌اند و اطلاعات لازم را در اختیار کابران خود (شهروندان) می‌گذارند. برای زندگی و مشارکت اجتماعی و سیاسی تنها داشتن اطلاعات کافی نیست، اما دسترسی به اطلاعات و دانش لازم پیش‌شرط اندیشیدن و سپس انتخاب برای عمل است. اینترنت شرایطی به وجود آورده است تا هر کس خواست و تمایل داشت به اطلاعات لازم دست یابد، نوعی کنترل از پایین علیه بالاییان است. در فضای مجازی، مانند فضای واقعی، هم انسان‌های خوب وجود دارند و هم انسان‌های بد. آنچه در فضای مجازی می‌گذرد، انعکاس بخش‌هایی از واقعیات واقعاً موجود جامعه است. اینترنت تنها یک ابزار است، یعنی مشکلات و امور مطروحه در آن همان واقعیات موجود در جامعه است که در اینترنت امکان بیان بیرونی یافته‌اند. فضای مجازی

به افراد اجازه می‌دهد با نام و مشخصات «مستعار» ظاهر شوند، از یک سو جرئت بیان پیدا می‌کنند، اما از سوی دیگر می‌توانند دست به هر عمل خلافی بزنند، زیرا هویت آن‌ها مجهول است و شرمی از «عمل خلاف» یا غیراخلاقی خود نخواهند داشت و ندارند. از راه تبادل افکار و اطلاعات، فرد و جامعه مشکلات را بهتر می‌شناسد و راحت‌تر به راه‌حل‌های مناسب دست خواهد یافت. احزاب و آزادی فعالیت آن‌ها بخشی جداناپذیر از یک جامعه باز و مدرن است. احزاب محل تربیت کادرهای لازم و ضروری برای اداره امور کشور، برای مدیران جامعه است که از راه شبکه‌های خود، زود هنگام مسائل و مشکلات را از پایین بشناسند، در میان خود درباره آن‌ها و راه حل‌ها گفت‌وگو کنند. در گذشته رهبران حزب معروف می‌شدند، زیرا «چیز» ویژه‌ای بودند، و امروز چیز ویژه‌ای هستند، زیرا معروف شده‌اند، به هر دلیل. احزاب، سازمان‌های سیاسی هستند که با هدف کسب قدرت سیاسی و سپس اداره امور عمومی فعالیت می‌کنند. تفاوت آن‌ها با سندیکا یا اتحادیه یا جوامع مدنی درست در همین امر مهم است: جوامع مدنی یا سندیکاها هدف‌گیری برای کسب قدرت سیاسی ندارند، آن‌ها بخش‌های متفاوت جامعه را نمایندگی می‌کنند تا اصلاحات و نیازهای آن بخش‌ها بهتر برطرف شود، مانند سازمان‌های مربوط به حقوق کودکان، یا اقوام یا سایر «اقلیت»های موجود که باید به آن‌ها توجه ویژه‌ای شود. در دوران جنگ سرد و تقسیم جهان به دو بلوک اساسی شرق و غرب، بسیاری از مسائل و مشکلات کشورهای وابسته به این «بلوک»ها دست‌نخورده باقی ماندند تا «جبهه» آن‌ها آسیب نبیند و دشمن نتواند بهره‌برداری کند. اکنون، پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی، بسیاری از اختلافات سر باز کرده‌اند، از اختلافات دینی-مذهبی تا قومی-قبیله‌ای تا ملی، به‌ویژه در اروپای شرقی، خاورمیانه، آسیای میانه و در کشورهای افریقایی. جنگ‌های ملی-قومی-مذهبی در یوگسلاوی سابق یکی از آن‌ها بود. گسترش بنیادگرایی اسلامی و تلاش برای تشکیل حکومت‌های دینی یا امیرنشین‌های اسلامی در عراق، سوریه و افغانستان و کشورهای آفریقایی، شکل دیگری از این مشکلات حل‌نشده جهانی تا دست‌یازی به نظامی است که در آن همه ملل بتوانند در صلح و مسالمت با هم و در کنار هم زندگی کنند. تا آن زمان راهی بس سخت و دشوار در پیش روی ما است. اما، یک چیز روشن است: در برابر جوامع باز و دموکراتیک کنونی نظم سیاسی بهتری هنوز وجود ندارد. نباید وعده «سراب» داد. رهایی نهایی زمینی یا آسمانی وجود بیرونی ندارد.

علل درونی عقب ماندگی ما

۱- در برخورد به «اسلام» دو نگر و جریان رادیکال در برابر هم قرار گرفته‌اند: بنیادگرایانی که همه چیز را می‌خواهند و مخالفانی که کل واقعیت موجود کنونی را انکار می‌کنند و اصولاً نمی‌خواهند با اسلام کاری داشته باشند. اما واقعیت این است، چه بخواهیم یا نخواهیم، در جهان حدود یک میلیارد و پانصد میلیون مسلمان وجود دارد. اکثر مسلمانانی که در نظام‌های دموکراتیک به دنیا آمده‌اند و در آن‌جا زندگی می‌کنند با نظم دموکراتیک و حقوق بشر مشکل اساسی ندارند. یعنی موضوع بر سر آموزش، آموزش و باز هم آموزش است. مشکل عمده از سوی حکومت‌های اسلامی، دین‌سالاران و بنیادگرایان رنگارنگی است که خواهان حکومت دینی و بازگشت به اصول کتاب مقدس و نوع حکومت دینی پیامبر محمد یا امامت امامان و اجرای احکام و موازین شرع مقدس هستند و معتقدند که به غیر این، انسان به «فنا» خواهد رفت. آیا انسان در جوامع غیراسلامی به فنا رفته است؟ اگر رفته است، چرا بسیاری از مسلمانان زندگی در اروپا و آمریکا یا کانادا و ژاپن را به زندگی در جوامع اسلامی ترجیح می‌دهند؟ چرا در جوامع اسلامی به این میزان خشونت و تبعیض وجود دارد و از هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و تساهل و تسامح، مدارا و بردباری با دگراندیشان و دگرباشان و... خبری نیست؟ همگان می‌بینند که «لا اکراه فی الدین» در تضاد کامل با واقعیات موجود این جوامع است و در تمام حکومت‌های اسلامی زور و اجبار و سرکوب و شکنجه و اعدام و بی‌حقوقی دگراندیشان وجود دارد، یا ماموران گشت ارشاد هستند یا خود مومنان آتش به اختیار. نگاه کنید به ایران، افغانستان، پاکستان، سوریه و عراق یا...، در نتیجه این ادعا که گویا این خشونت‌ها ربطی به اسلام ندارد، سخنی بیجا و نادرست و با

هدف فرار از مسئولیت است که با واقعیات جوامع و حکومت‌های اسلامی هم‌خوانی ندارد. نگاه کنید به آموزه‌های دینی در تمام این کشورها: دشمنی با زنان، با دگرباشان جنسی، با اقلیت‌های دینی-مذهبی، با نامسلمانان. اگر یک جامعه باز و دموکراتیک می‌خواهیم، باید آزادی را بپذیریم و اعلام کنیم که امر به معروف یا نهی از منکر، چه از سوی مومن باشد یا از سوی حکومت، نادرست است، زیرا چنین کاری از سوی شهروند دخالت در امور دیگران و لغو انحصار قهر در دست حکومت و مخالف آزادی است، و انجام آن از سوی حکومت منجر به یک‌سنگری و تکارزشی شدن جامعه و نظمی تام‌گرا خواهد شد. باید اصولاً از اصل حق حکومت «امامان» یا حکومت بر اساس احکام اسلامی چشم‌پوشی و مانند سایر جوامع باز منشاء حقانیت حکومت را به ملت منتقل کرد. تربیت از وظایف خانواده است و نه حکومت یا نهادهای سرد و بی‌روح آن. تواضع در اندیشه و ارزش و دوری از مطلق‌گرایی‌هایی ایدئولوژیک یا دینی، اساس جوامع باز است. ولتر می‌گوید تساهل و تسامح (Tolerance) مقدس‌ترین و عالی‌ترین حقوق انسانی است. یعنی، اگر کسی بداند که نمی‌داند، دیگر هرگز عقیده خود را بر دیگران تحمیل نخواهد کرد. و بنیادگرایان به دانش الهی خود ایمانی مطلق و خلل‌ناپذیر دارند. حکومت دینی در تمام اشکال آن، بیان سیاسی-ساختاری مطلق‌گرایی فرانسائی-فراطبیعی است. تواضع از خرد می‌آید و نه از ایمان. خرد، برخلاف میل طبیعی یا فرمان الهی، پرسش می‌کند، قصاص نمی‌کند، تبعیض را از میان برمی‌دارد. اصول مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر عادلانه‌تر است یا احکام و موازین شرع؟ دموکراسی‌ها بهترند یا حکومت‌های دینی؟

۲- برای اصلاحات نقل آیه‌های خوب از کتاب مقدس یا گفتار و کردار این یا آن پیامبر و امام «مقدس» کافی نیست، زیرا دیگران (مخالفان) آیه‌های بد یا احادیثی که نافی آن‌ها است ارایه خواهند کرد. نباید وارد این رقابت شد که: چه کسی آیه‌ای بهتر ارایه می‌کند یا خوانشی بهتر دارد. پاسخ مناسب برای حل مشکل می‌تواند بیرون از آیه‌ها و احادیث باشد، که هست. زیرا ساختن یک جامعه مدرن، با انسان‌های خودمختار و قایم به ذات، با زنانی که در حقوق با مردان مساوی باشند و... ضرورت‌های امروز هستند که مناسبات آن دوران مندرج در متون مقدس پاسخ‌گوی آن‌ها نخواهد بود. باید روشن و بدون ابهام ایمان مقدس را برای امور شخصی-خصوصی گذاشت و حوزه عمومی را اکیدا از آن‌ها جدا کرد. روشن‌گر باید بتواند از تار عنکبوتی «حقیقت»‌های هزارساله که به دور او پیچیده شده‌اند

بیرون آید، شهامت نشان دهد و در یکجا این تار کهنه و ارتجاعی را پاره کند، آن گونه که (برای نمونه) گالیله کرد. اصلاح طلبی که حکومت دینی یا شریعت بخواند، بنیادگرا است، اگر هم فرد بسیار محترمی باشد. اگر کسی در دنیای امروز کلام مقدس الله نسبت به زنان را بپذیرد، چه بخواند یا نخواند، هرگز نگری خوب و انسان دوستانه به زنان نخواهد داشت، بل برعکس. آنچه برای انسان در درجه یکم اهمیت قرار دارد انسانیت و انسان دوستی است و نه ایمان و توانایی یا... نگاه کنید چگونه در تمام نظام‌های غیردموکراتیک از نازیسم تا فاشیسم، از استالینیسم تا خمینیسم و تمام حکومت‌های دینی همه چیز وجود داشت مگر انسانیت. اگر خوانش خوب یا بد از متون مقدس نتیجه میزان شعور و معرفت «خواننده» یا مفسر است، پس انسان است که معنای کلام را می‌سازد و نه «الله». اصلاح طلبی که حکومت دینی بخواند، خودش و نه الله‌اش، گرفتار اندیشه‌های تام‌گرا است. دموکراسی و حقوق بشر یا... همگی دستاوردهای بشر در دو سده اخیر هستند که از بیرون دین آمده‌اند و نه از درون آن. پس، از نگر من، تعیین کننده برای ساختن یک جامعه مدرن و باز، پذیرش دموکراسی و حقوق برآمده از بشر است، زیرا تنها خود انسان است که می‌تواند معیاری برای سنجش کردار انسان باشد و نه خدا یا طبیعت یا یک ایدئولوژی یا دین. اصلاح طلبان اسلامی باید از ساختن ایدئولوژی اسلامی، خوب یا بد، برای حکومت پرهیز کنند، یعنی بپذیرند که حکومت مدرن جدا از دین و هر نوع مرام و مسلک است. اصلاح طلب اسلامی واقعی هرگز حقوق اسلامی را مبنای حقوقی جامعه و حکومت نمی‌کند، زیرا حقوق اسلامی سراسر تبعیض است، تبعیض میان مسلمان و نامسلمان، یا زن و مرد یا مسلمان و اقلیت دینی-مذهبی، حتی اگر مسلمانان در اکثریت مطلق باشند. به همین قوانین موجود ج.ا.ا. نگاه کنید. تساوی حقوقی تمام شهروندان در برابر قانون یک انقلاب حقوقی در میانه سده بیست در جوامع دموکراتیک بود که جهان اسلام همچون گذشته از آن بسیار دور است. تساوی حقوقی شهروندان در برابر قانون (بی توجه با سایر ویژگی‌ها، مانند دین و مذهب یا مرام و مسلک، جنسیت و...) نه تنها گامی درست و انقلابی از نگر اخلاقی و اجتماعی، بل یک دگرگونی بنیادی در نظم سیاسی و برای رشد اقتصادی است، یعنی سرمایه انسانی رشد است.

۳- اصلاح طلبان یا روشنفکران دینی باید پاسخ دهند که چرا در دنیای اسلام این همه خشونت وجود دارد؟ چرا اسلام در این خشونت‌ها نقشی اساسی و مهم بازی می‌کند؟ چرا

حکومت در اکثر کشورهای اسلامی غیردموکراتیک است؟ چرا در این کشورها حقوق بشر رعایت نمی‌شود و تبعیض به‌ویژه علیه زنان بیداد می‌کند، چه این جوامع ضدغرب باشند یا «غربی»؟ چرا جوامع اسلامی نه تنها از «غرب»، بل از سایر کشورهای غیراسلامی، مانند اسرائیل یا کره جنوبی یا ژاپن و... هم عقب ماندند؟ شاید به دلیل نبود آزادی برای انسان خودمختار؟ یا نبود آموزش و دانش و علم کافی و سرمایه‌گذاری در این زمینه‌ها؟ یا مشکل حقوقی و موقعیت اجتماعی زنان و در پی آن ازبین‌رفتن نیم توان و استعداد جامعه یا نبود رقابت دموکراتیک، آزاد و سالم؟ آمار یونسکو نشان می‌دهد بودجه کشورهای اسلامی از درآمد سرانه ملی برای آموزش و پرورش، یک‌سوم کشورهای غیراسلامی است. در مصر (اسلامی)، در سال ۲۰۱۶، به تناسب هر یک میلیون نفر تنها ۲۳ مورد اختراع یا اکتشاف وجود داشته و این تناسب در کره جنوبی (غیراسلامی) ۴ هزار مورد بوده است، چرا؟ این تناسب در بنگلادش و پاکستان (اسلامی) ۲ و ۴ و در هندوستان (غیراسلامی) ۶۵ مورد در یک میلیون است، چرا؟ آمار نشان می‌دهد که موضوع و محتوای اکثر کتاب‌های منتشرشده (برای نمونه) در مصر تجدید چاپ مکرر همان کتاب‌های دینی هستند که چاپ شده بودند. آیا علت کمبود و ضعف گسترده آموزش و دانش در دنیای اسلام مربوط به ریشه‌های عمیق تاریخی-فرهنگی-اسلامی و نگاه ویژه حکومت و روحانیان و پیشکسوتان دینی-اسلامی این جوامع نیست؟ چرا (برای نمونه) استفاده از دستگاه چاپ با یک تاخیر ۳۰۰ ساله انجام گرفت، در حالی که امپراتوری عثمانی بغل گوش آلمان بود؟ آیا سیصد سال تاخیر در استفاده از صنعت چاپ، به معنای سیصد سال عقب‌ماندگی در سوادآموزی و کسب دانش و آزادی مطبوعات نیست؟ آمارهای یونسکو (سازمان آموزشی-علمی-فرهنگی سازمان ملل متحد) می‌گوید از سال ۱۹۷۹ تا ۲۰۱۴ در مجموع ۴۱ هزار کتاب به چهار زبان اصلی جهان اسلام (عربی، فارسی، ترکی و زبان باهازا در اندونزی)، با جمعیتی حدود ۵۰۰ میلیون (نیم میلیارد) نفر ترجمه شده است. در مقایسه، در همین مدت، تعداد کتاب‌های ترجمه‌شده در آلمان ۳۰۰ هزار، در هلند ۱۱۱ هزار، در کره جنوبی ۲۸ هزار، بوده است. در این میان به زبان عربی تنها ۱۳ هزار کتاب ترجمه شده، هر چند جمعیت اعراب چهار برابر کره جنوبی است. آمار نشان می‌دهد که حتی تعداد کتاب‌های ترجمه‌شده در فنلاند، با پنج میلیون جمعیت، از کل کتاب‌های ترجمه‌شده در کل جمعیت نیم میلیاردی مسلمانان بیش‌تر است. خب، دانش و آموزش را از کجا باید کسب کرد و با جهان علم و

دانش از چه راه باید آشنا شد؟

بنا بر گزارش Arab Human Development Report، در سال ۲۰۰۳، تعداد کتاب‌هایی که در مجموع دوران شکوفایی اسلام، از دوران خلفای بنی‌عباس در سده نهم میلادی تا دهه ۱۹۸۰، ترجمه و منتشر شده‌اند کم‌تر از تعداد کتاب‌های ترجمه‌شده در مدت یک سال در اسپانیا است؟! آیا علل این امر بیرونی است؟ نگاه کنید به همین حکومت دینی ایران که با نویسندگان و مترجمان و محققان و خبرنگاران و... و سرانجام نشر کتاب چه کرده است و چه می‌کند. باز هم بنا بر گزارش یونسکو، حتی در سده بیست و یکم نیز، در کشورهای غیراسلامی در مقایسه با کشورهای اسلامی، به طور متوسط چهار برابر بیش‌تر کتاب چاپ می‌شود: در مصر (اسلامی) ۹۵ کتاب و در اسرائیل (غیراسلامی) ۱۰۲۹ کتاب برای هر یک میلیون تن، یعنی حدود یک‌دهم. مصر را مقایسه کنید با کره جنوبی که تعداد کتاب‌ها نسبت به هر یک میلیون تن ۹۲۵ است. هندوستان (غیراسلامی) ۷۱ کتاب و پاکستان (اسلامی) ۱۸ تیتیر کتاب به تناسب هر یک میلیون تن، هرچند که این دو کشور تا سال ۱۹۴۷ یک گذشته و پیشینه داشته‌اند. باید توجه داشت که علاوه بر این امر، موضوع اکثر کتاب‌های منتشرشده در جوامع اسلامی عمدتاً «اسلامی» است. شاید یکی از علل چاپ «هزار» باره کتاب‌های مذهبی این توهم مسلمانان و پیشکشوتان آن‌ها باشد که می‌پندارند در متون مقدس آن‌ها همه چیز هست. جنبش بوکو حرام اصولاً هر نوع بوک (کتاب) را، به غیر قرآن، حرام می‌داند. از نگر آن‌ها هرچه خوب و بد دنیا هست، قرآن و محمد گفته‌اند، از کرونا تا موشک، پس نیازی به سایر کتاب‌ها نیست! مگر مراکز آموزشی جوامع اسلامی (مکتب‌خانه‌ها، انجمن‌ها، حوزه‌ها و...) صدها سال در اختیار دین‌سالاران نبوده است؟ چرا آموزش در آن‌ها تنها به معنای حفظ کتاب و متون مقدس باقی ماند، آموزش‌هایی که کلام اول و آخر را به آن‌ها آموزش می‌داد. گسترش اسلام در افریقا نیز عمدتاً قرآن‌خوانی و حفظ قرآن بود و هست. ترکیه تنها کشوری اسلامی است که تعداد نشر سالیانه کتاب (به تناسب یک میلیون تن) با یونان برابری می‌کند (۶۳۲ کتاب)، چرا؟ زیرا حتی امروز نیز بهترین مدارس عالی و دانشگاهی ترکیه یا محصول گروه‌های میسیونری مسیحی هستند یا نتیجه و پیامدهای اقدامات بسیار گسترده مصطفی آتاتورک. در ترکیه امروز، پس از کسب قدرت توسط اسلام‌گرایان، دروسی مانند حقوق بشر یا نظریه تکامل داروین از واحدهای دانشگاهی حذف شده‌اند. برای تمام این کشورها حقیقت و

دانش دینی مقدم است بر هر نوع علم خارج از دین، زیرا در غیر این صورت موقعیت انحصاری «علما» (دین) از میان خواهد رفت. باید پذیرفت که ریشه‌های عقب‌ماندگی ما عمدتاً درونی، «خانوادگی» است، از بیرون نمی‌آیند. شناخت نادرست یک مشکل، موجب انتخاب ابزارهای نادرست و نرسیدن به هدف خواهد شد، که تا کنون شده است. نگاه کنید به همین حکومت دینی واقعاً موجود در ایران چه بر سر سطح علمی دانشگاه‌های ما آورده است؟ آیا در سطح جهان هیچ اعتباری داریم؟ اگر طالبان (اسلام) در افغانستان به نام «الله» و دین به زنان اجازه دانش‌آموزی بیش از دوره ابتدایی را نمی‌دهد، پس نیم جامعه چگونه رشد کند و از ناآگاهی بیرون آید؟

۴- یک نمونه: یوهانس گوتنبرگ، در سال ۱۴۵۰، در شهر ماینس آلمان، دستگاه چاپ را اختراع کرد (انقلاب در گسترش دانش و ارتباطات، سوادآموزی و...). در آن دوران، امپراتوری اسلامی-عثمانی کل اروپای شرقی، تمام خاورمیانه و شمال آفریقا را زیر سلطه خود داشت و تقریباً با آلمان همسایه بود. امپراتوری عثمانی به دلیل فشار علمای اسلام، تا سال ۱۷۲۶ اجازه استفاده از دستگاه چاپ را نداد و سلطان بایزید اصولاً چاپ هر نوع کتاب را در امپراتوری ممنوع کرده بود و تنها یونانیان (در آن زمان یونان هنوز بخشی از امپراتوری عثمانی بود)، ارامنه و یهودیان اجازه داشتند کتاب‌های خود را به همان زبان خودشان چاپ کنند، اما چاپ کتاب به عربی یا ترکی و سایر زبان‌ها اصولاً ممنوع بود و مجازات داشت. علت این امر در ترس «علما» از آگاهی مردم بود. رهبران مذهبی که به قدرت زمینی-سیاسی سلاطین عثمانی مشروعیت «الاهی» می‌دادند، نگران «زبان»‌های سیاسی و اجتماعی چاپ کتاب، به‌ویژه آگاه‌شدن مردم حتی از متون مقدسی بودند که تفسیر آن‌ها تنها در انحصار علمای دین بود. رهبران دینی نگران از دست دادن حق انحصاری خود در رابطه دانش و خوانش منابع دینی-مقدس بودند. آن‌ها ترس از جنبشی همچون «رفورماسیون» اروپا داشتند. ابتدا حدود ۲۷۵ سال بعد، دستگاه چاپ وارد امپراتوری عثمانی می‌شود، آن هم تنها برای چاپ کتاب به خط عربی و تنها در استانبول. چاپ کتاب‌های دینی تا سال ۱۸۰۲ از اساس ممنوع بود و به دلیل این‌که در کل امپراتوری «چیزی» برای خواندن وجود نداشت، تا سال ۱۸۰۰ تنها ۲ درصد از کل جمعیت امپراتوری عثمانی باسواد بودند، در حالی که این تناسب در اروپا میان ۲۰ درصد تا ۵۰ درصد بود. حکومت عثمانی توپ‌های جنگی و دانش ساخت آن را از اروپا وارد کرد،

اما صنعت چاپ را وارد نکرد. آن‌ها صنعتگر مجاری اورهان (Orhan) را به امپراتوری خود دعوت کردند تا به آن‌ها فن ساختن توپ‌های جنگی را آموزش دهد و سپس با کمک همان توپ‌ها در سال ۱۴۵۸ قسطنطنیه را فتح کردند، اما اجازه ورود دستگاه چاپ کتاب برای آگاهی مردم را ندادند. پیامدهای بی‌سوادى و دورماندن از دانش روز فاجعه‌بار بود و در نهایت از جمله عللى شد که موجبات فروپاشی و ویرانی کامل آخرین امپراتوری اسلامی را فراهم آورد. نگاه کنید به حکومت‌های دینی واقعا موجود امروز در سده بیست و یکم که آن‌ها از راه سانسور کتاب و مطبوعات و سایر رسانه‌ها یا «بازی» با اینترنت و... تمام تلاش خود را به کار می‌برند تا مردم نتوانند به اطلاعات لازم دست یابند. اما، آن دوران سپری شده است و ما امروز در جهانی زندگی می‌کنیم که در انتقال اطلاعات و ارتباطات یک انقلاب انجام گرفته، انقلابی که هنوز تنها حدود ۲۰ درصد از ظرفیت خود را به نمایش گذاشته است. اگر می‌خواهیم برای مردم جامعه خود راهی به روشنایی بگشاییم، اگر می‌خواهیم از عقب‌ماندگی و فقر بیرون آییم، باید پس از تجربه‌های ۱۰۰ سال اخیر به خود آییم و نگاه کنیم چه کاشته‌ایم و چه درو می‌کنیم. برای بیداری ما انقلاب اسلامی-ارتجاعی ایران باید کافی باشد. چرا با تمام تلاش‌های بیش از صد سال اخیر برای آزادی و دموکراسی باز هم در دیکتاتوری، استبداد، سرکوب‌های خشن، بی‌حقوقی و تبعیض‌های حقوقی بی‌پایان، در جنگ‌ها و نزاع‌های حیدری-نعمتی و... گیر کرده‌ایم و بیرون نمی‌آییم، چرا؟ نخستین و مهم‌ترین گام برای حل یک مشکل، شناخت آن پدیده و علل آن است. تشخیص نادرست، درمان نادرست در پی خواهد داشت و در نتیجه مشکل همچنان خواهد ماند. نباید در توهمات و پندارهای خود زندانی و به تاریخ، تجربه‌ها، ارقام و اعداد بی‌توجه ماند یا آن‌ها را یک‌سویه به سود نظریه‌های خود از محتوا خالی کرد. نظریه‌ها را باید با محک تجربه به آزمایش گذاشت و داده‌های واقعی و نتایج واقعی را دید، نباید خود را گول زد! آزادی مطلق انسان در اندیشیدن است. اندیشیدن تنها آزادی است که هیچ کس توان سلب آن را ندارد، زیرا در کله‌ها اتفاق می‌افتد، حتی در زندان. کسی که به اندیشه ننشیند، خودش را از این نعمت محروم کرده است.

۵- تاریخ به ما چه می‌گوید؟ تاریخ، از جمله تاریخ اسلامی، همانی است که اتفاق افتاده است، اگر و اما و شاید و ولی ندارد، این‌ها همه گمانه‌پروری‌اند، نه علمی، زیرا ما نمی‌توانیم تاریخ را به عقب برگردانیم و از نو آزمایش کنیم و نتایج آن را ببینیم. اسلام همین است که

عملا اتفاق افتاده است. تاریخ یا علوم اجتماعی یا سیاسی و... با علوم طبیعی، با ریاضیات با علوم دقیق، با قوانین فیزیک و مکانیک متفاوت است. یعنی قانون سقوط اجسام را می توان هزار بار دیگر به آزمایش گذاشت، نتیجه یکسان و قابل اثبات است. اما علوم غیردقیق از جمله تاریخ اینچنین نیستند. به علاوه، نظریه ها تا زمانی اعتبار دارند که رد نشوند. یعنی اعتبار آن ها در رابطه با تطابق شان با دانستنی های روز (زمان) است. تا هنگامی که (نمونه) گالیله وجود نداشت تا ثابت کند زمین است که به دور خورشید می گردد (علم قابل اثبات) و نه برعکس، گردش (غیرواقعی) خورشید به دور زمین (کلام الهی)، اعتبار داشت، چرا؟ زیرا در تطابق با میزان دانش و علم و شعور پیش از گالیله بود. پس، هیچ «حقیقتی» اعتبار صددرد ازلۍ-ابدی ندارد و هر زمان می تواند، بر اساس داده ها یا معرفت نوین، بی اعتبار شود. امروز پیدایش یا آفرینش زمین در شش روز یا وجود هفت طبقه در آسمان و... و این نوع سخنان (مقدس هزارساله) همگی بی اعتبارند. برای پس نماندن از دوران مدرن باید به ارقام و آمار یا داده ها و فکت ها و دستاوردهای نوین جهان علم و دانش توجه داشت. جهان اسلام، پس از انقلاب علمی در اروپا، به این داده ها بی توجه ماند و هنوز نیز وسیعا بی توجه است، زیرا می داند که واقعیات علوم و دستاوردهای دوران مدرن موجب تزلزل در اساس و پایه های اعتقادی و ایمانی مومنان می شود و این امر یکی از علل اصلی عقب ماندگی ما است! نگاه علمی خردمندانه به «حقیقت» دارای معیارهای سنجشی دیگری است تا ایمان کور یک سویه. تاریخ در خویش، نه قانون مندی از پیش تعیین شده (مانند فیزیک و...) دارد و نه هدف. تاریخ را انسان و حوادث می سازند. شاید بتوان تاریخ اسلام در کلیت آن را در دو بخش تقسیم کرد: دوران طلایی و درخشش پانصد ساله که با گسترش آن پس از فوت پیامبر محمد (۶۳۲ م) از شبه جزیره عربستان سعودی و تسخیر سایر سرزمین ها آغاز شد و سپس درهای خود را بست، یا می بایست ببیند تا در تقابل فرهنگی-معرفتی-سیاسی با دیگران قرار نگیرد. حمله اعراب به ایران سلسله ساسانیان با پیشینه چهارصد ساله را شکست داد (اگر ایران شکست نمی خورد چه می شد؟) و در پی آن امپراتوری اسلامی شکل گرفت و از سال ۶۶۱ تا ۷۵۰ میلادی (پایتخت دمشق) حکومت کردند و اولین سلسله موروثی حکومت اسلامی را به وجود آوردند، امپراتوری ای که یک سر آن شمال هند (ایران، قفقاز، ترکمنستان، کل شبه جزیره عربستان، بخشی از ترکیه امروز و تمام شمال آفریقا و...) و سر دیگر آن شبه جزیره ایبریا (پرتقال و اسپانیا)، به مساحت تقریبی ۱۱ میلیون

کیلومتر مربع بود که تا زیر فرانسه می‌رفت. اسلام قبیله قریش که در زمان پیامبری محمد نخست در محدوده بیابان‌های عربستان سعودی بود، سپس یمن و عمان و بحرین را در بر گرفت، اما در همان محدوده شبه‌جزیره عربستان باقی ماند. در دوران چهار خلیفه نخست (ابوبکر، عمر، عثمان، علی، از ۶۳۲ تا ۶۶۱ م)، با خلافت عمر، کشورگشایی اسلامی (بیرون از شبه‌جزیره عربستان) شروع می‌شود و با فتح ایران (تا شمال هندوستان) و سرزمین‌های عراق و سوریه (امروز) و مناطقی از شرق ترکیه و قفقاز بدل به یک امپراتوری بزرگ و برتر اسلامی در جهان (آن روز) شد. سپس، در دوران خلافت بنی‌امیه (۶۶۱ تا ۷۵۰ م) از یک‌سو، در غرب امپراتوری، تمام شمال قاره آفریقا، از مصر گرفته تا مراکش را تصرف کردند و پس از گذر از تنگه جبل الطارق و تسخیر پرتقال و اسپانیا تا پایین فرانسه امروز، و از سوی دیگر، در شرق تا زیر چین و زیر دریاچه آرال و نزدیکی‌های پنجاب در هندوستان پیش رفتند و یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تاریخ جهان آن روز را به وجود آوردند. برخی از تاریخ‌دانان، مانند هانس دلبروگ (Hans Delbrück)، آلمانی، بر این نگرند اگر سپاه اسلام در اکتبر سال ۷۳۲ در نبرد بانیره‌های فرانسوی به فرماندهی کارل مارتل (Karl Martel)، در جنوب فرانسه (اعراب از آن منطقه با نام «سرزمین شهدا» یاد می‌کنند)، شکست نهایی نخورده بود، شاید امروز کل اروپا مسلمان بود. دلبروگ معتقد است در تاریخ انسان هیچ نیرویی برای تاریخ جهان مهم‌تر از این نبرد نبوده و سرنوشت جهان را رقم زده است. بنا بر آنچه در آن دوران رسم و قاعده بود، روشن است که مسلمانان نیز هر جا رفتند تا توانستند هم از نامسلمان کشتند، هم غارت کردند و هم تلاش کردند با ازمیان‌بردن زبان و فرهنگ بومی مردم آن سرزمین‌ها، آنان را مسلمان و «عرب» کنند، یا با زبان «خوش»، یاد به زور شمشیر. آنان که نامسلمان ماندند، برای زنده‌ماندن، باید به دولت اسلامی جزیه و خراج می‌دادند و از حقوق مساوی با مسلمانان بی‌بهره بودند، اقلیت بودند. در آن دوران تشکیل امپراتوری و کشورگشایی رسم همه بود، هر نیرویی می‌توانست، مسلمان و نامسلمان یا دینی و غیردینی، بر خاک و تعداد زیردستان خود می‌افزود، زیرا در آن زمان مرزها، مانند امروز و پس از جنگ جهانی دوم، هنوز از سوی یک مرجع بینالملل و جهانی (سازمان ملل متحد) به رسمیت شناخته نشده بودند تا اعضا آن را رعایت کنند و متعهد شوند به کشور دیگر تعرض و تجاوز نکنند (البته هنوز هم می‌شود، مانند تجاوز روسیه به اوکراین، اما این امر در گذشته قاعده بود و نه استثناء). امپراتوری ایران

که یک سرش شمال هندوستان بود و تمام آسیای میانه و قفقاز و ترکیه و بخش‌هایی از شبه‌جزیره عربستان شمال آفریقا را در بر می‌گرفت و تا زیر یونان می‌رفت، با حمله اسکندر مقدونی از میان رفت. او از مقدونیه سر بلند کرد و پس از تسخیر یونان و شکست ایرانیان تا هندوستان و مغولستان رفت. یا رومیان تمام اروپا و تمام شمال آفریقا را به زیر سلطه خود در آوردند. امپراتوری‌ها آمدند و رفتند، ملل آمدند رفتند و... ماندن یا رفتن آن‌ها بنا بر قدرت و توانایی‌های لازم در همراه شدن و تقابل با تحولاتی بود که در دور و بر آن‌ها انجام می‌گرفت. یعنی، آنچه اسلام در آن دوران کرد، قاعده بود، هر کس زورش می‌رسید انجام می‌داد. در سده بیستم و بیست و یکم، امپراتوری‌های بزرگ عثمانی-اسلامی، بریتانیای کبیر یا اتحاد جماهیر شوروی فروپاشیدند، یوگسلاوی شش تکه شد.

پس از بنی امیه، (۷۴۹ م.) خلافت خاندان عباسی سومین خلافت (پس از چهار خلیفه اول و خلافت بنی‌امیه) در پی قیام سیه‌جامگان به رهبری ابومسلم خراسانی (ایرانی) شکل می‌گیرد. نخست کوفه و سپس بغداد پایتخت می‌شود (اگر ابومسلم، به هر دلیل، قیام نمی‌کرد، چه می‌شد؟). عباسیان، برخلاف بنی‌امیه در دین و زبان سخت‌گیر نبودند، سیاستی باز داشتند و اهل علم بودند، به‌ویژه در دوران خلافت هارون الرشید، بغداد مرکز علم و دانش می‌شود و در سده نهم شکوفایی آن به اوج می‌رسد. در این دوران نقش «غیرعرب»‌ها در اداره امور حکومت نیز بسیار افزایش می‌یابد، متون فلسفی-کلاسیک از سایر زبان‌ها، به‌ویژه از یونانی به عربی ترجمه شدند و مسلمانان امکان یافتند تا همراه با سایر متفکران جهان آن روز درباره فلسفه، طبیعت، دین، جهان و خدا به گفت‌وگو بنشینند و بغداد مرکزی برای نوآوری در علم و اندیشه جهان اسلام شد. به همین دلیل از این دوران به عنوان دوران طلایی اسلام یاد می‌شود، دورانی که علی شریعتی درباره آن چنین می‌گوید: «بنابراین می‌بینیم که عامل استحمار در زمان بنی‌عباس علم است، تمدن است، هنر و ادبیات است و تحقیق...»^۱. یعنی آنچه را جهان، دوران طلایی اسلام می‌نامد برای شریعتی دوران استحمار و تحمیق است. در میانه سده دهم امپراتوری اسلامی از درون تکه‌پاره و خلافت خاندان عباسیان عملاً به پایان می‌رسد. امپراتوری‌های اسلامی نیز مانند دیگر امپراتوری‌های بزرگ (غیراسلامی) آمده و رفته‌اند و امروز شاید تنها واحدهای ملی از

۱. «چه باید کرد؟»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲۰، دفتر تدوین و تنظیم آثار، چاپ ۱۳۶۰، برگ‌های ۲۱۳ و ۲۱۴.

آن‌ها بر جای مانده باشد. کلیسا که زمانی تمام اروپا را زیر سلطه خود داشت، امروز به غیر از واتیکان جای دیگری برای اعمال سلطه و حاکمیت خود ندارد، در سراسر اروپا واحدهای ملی شکل گرفتند که حق حکومت در آن‌ها نه آسمانی، بل زمینی و برآمده از اراده ملت و در شکل دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر است.

تاریخ (حتی تاریخ اسلام) نشان می‌دهد که امپراتوری‌ها می‌آیند و می‌روند و مرزها همواره در حال دگرگونی بوده‌اند، بسته به قدرت حکومت‌ها و نتیجه جنگ‌ها. نباید تاریخ را یک‌سویه نگاه و تفسیر کرد. باید توجه داشت که نخست پس از جنگ دوم جهانی است که سازمان ملل متحد (۱۹۴۵) و سازمان‌های جنبی آن با هدف حفظ صلح و تضمین مرز میان کشورهای عضو و همکاری و همدلی میان آن‌ها به وجود می‌آید و بر اساس پیمان‌نامه‌های مصوب این نهاد جهانی، حقوق ملل، حق حاکمیت آن‌ها بر سرنوشت خویش و همچنین مرزهای موجود میان آن‌ها از سوی تمام اعضا به رسمیت شناخته و تعرض و تجاوز به خاک دیگری ممنوع و از قاعده به استثنا بدل می‌شود. ما هنوز تارسیدن به مناسبات ایده‌آل راهی بس طولانی در پیش داریم. باز هم تاریخ (دو نمونه بالا) به ما می‌آموزد که کشورگشایی و قتل و غارت و کشتار سایر ملل تنها محصول «غرب» نیست، شرق و شمال و جنوب و... همه چنین کرده‌اند، هر کس در هر جا که توانسته، چنین کرده است. یعنی در این زمینه اگر مشکلی هست، که همواره بوده است، مشکل بشر است. یا پارس‌ها به دیگر کشورها لشکرکشی کرده و آن‌ها را به زیر سلطه خود درآورده‌اند یا دیگر کشورها و اقوام به ایرانیان: از یونانیان و مقدونیان و مغول‌ها و اعراب و... گرفته تا روس‌ها، یکی با پرچم اسلام و یا دیگری با بیرق مسیحیت و سومی برای دست‌یازی به آب‌های گرم خلیج فارس. «بدذاتی» در تاریخ بشر و طبیعت او نهفته است و نه تاریخ و طبیعت تنها «غرب». اعراب که پیش از محمد و اسلام هیچ بودند، بعد به نام اسلام بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تاریخ را به وجود آوردند و سپس تجزیه شدند و فروپاشیدند. فروپاشی و تجزیه آن‌ها هم الزاما نتیجه عوامل «غربی» نبود. چنگیزخان مغول به امپراتوری ایران حمله کرد و تا توانست قتل و غارت و تجاوز کرد و ویرانی به بار آورد. روسیه تزاری هر جا توانست هم سرزمین‌های ایران را جدا کرد و هم به کشورهای اروپایی لشکر کشید. در اروپا هم، یا آلمان به دیگر کشورهای اروپایی حمله می‌کرد یا آن‌ها به آلمان. به جنگ اول و دوم جهانی نگاه کنیم، اختلاف و جنگ نه میان «غرب» با شرق یا کشورهای اسلامی،

که عمدتاً میان خود آن‌ها بود، برای استثمار و استعمار و قدرت و زور بیش‌تر. امپراتوری بزرگ عثمانی-اسلامی نیز پیش از شکست نهایی در جنگ اول جهانی و تکه و پاره شدن، حتی بدون دخالت «غرب»، از درون و بیرون در حال ریزش بود، چرا؟ به دلیل عدم تطابق متناسب با دگرگونی‌های بیرونی و درونی و بازماندن از کاروانی که به سرعت پیش می‌رفت. بنیادگرایی که خواهان بازگشت به امپراتوری‌های بزرگ اسلامی، یعنی «دوران طلایی»، اسلام هستند، نمی‌بینند که برگشت ناممکن است، زیرا جهان امروز و شرایط حاکم بر آن، روابط و مناسبات هزاروچهارصد سال پیش، یا حتی مناسبات پیش از جنگ اول جهانی نیست. حاکمیت دین و دین‌سالاران همواره ضعیف و ضعیف‌تر شده است و امروز (برای نمونه) در اروپا اثری از آن نیست. در دنیای اسلام نیز چنین است. در نتیجه، هر گونه عدم به رسمیت شناختن واحدهای ملی و میثاق‌های جهانی بیناملل و حقوق بشر، خواسته‌هایی واپس‌گرا، ارتجاعی و غیرمعتولند که به غیر جنگ و بدبختی ملل (اسلامی و غیر اسلامی) دست‌آورد دیگری نخواهد داشت. «غرب» وحشی که تا حدود دویست سال پیش وجود نداشت و در امور ما دخالت نمی‌کرد، پس چگونه است که ما تا آن زمان راه به روشنایی نگشودیم؟ باید علل درونی را جستجو کنیم و با حرکت از «اکمل» بودن خود، علل عقب‌ماندگی خود را به گردن دیگران نیندازیم. در این رابطه نگاه کنیم به سرنوشت آخرین امپراتوری عثمانی-اسلامی-سنی، یا به ایران اسلامی-شیعه در همین دو سده اخیر تا روشن شود موانع پیشرفت ما کدام بوده‌اند: درونی یا بیرونی؟

۶- امپراتوری بزرگ عثمانی-ترکی-اسلامی-سنی، پس از امپراتوری‌های بنی‌امیه و بنی‌عباس، سومین و آخرین امپراتوری اسلامی-سنی در جهان اسلام است که توسط اقوام ترک‌زبان در سال ۱۲۹۹ میلادی پایه‌گذاری شد و پس از جنگ جهانی اول و شکست از نیروهای متفقین (فرانسه، آلمان و روسیه) عملاً تا سال ۱۹۲۲ از میان رفت و از درون آن چندین واحد (ملی) شکل گرفتند و از عثمانی تنها ترکیه امروز باقی ماند. دولت (کوچک) عثمانیه، یا دولت عالیه عثمانیه که در ابتدای سده چهاردهم م. شکل گرفت، پس از تسخیر قسطنطنیه (مسیحی) در سال ۱۴۵۳ و کشورگشایی‌های بزرگ در سده هفدهم، از یک‌سو در شرق همسایه ایران می‌شود و در شمال تقریباً تمام مناطق اطراف دریای سیاه و بعد ترکیه امروز و سپس در غرب و جنوب نیز شمال آفریقا تا پس از لیبی و سپس در شرق اروپا، از مجارستان گرفته تا رومانی، صربستان و یونان را به زیر حاکمیت خود در می‌آورد و

تا دروازه‌های وین پیش می‌رود، اما شکست می‌خورد و یک بار دیگر در سال ۱۶۸۳ تلاش به تسخیر وین می‌کند که باز هم ناموفق می‌ماند. سیستم امپراتوری عثمانی بر پایه تقسیم ملل تحت حاکمیت خود بر اساس دین و مذهب آن‌ها بود. یعنی هرچند که تمام اقلیت‌ها اجازه فعالیت اقتصادی داشتند یا از بیمارستان‌ها استفاده کنند یا به مدارس بروند، اما از نگر شریعت مورد آزار و تبعیض بودند، نامسلمانان می‌بایست هم باج و خراج و هم نسبت به مسلمانان مالیات بیش‌تری می‌پرداختند. ارزش آن‌ها از نگر «شریعت» نیم ارزش مسلمانان و مقامات و مناصب مهم تنها در اختیار و اشغال مسلمانان بود و پیروان سایر ادیان اجازه حمل اسلحه را نداشتند و... چنین امری، وجود تبعیضات سیاسی-اجتماعی-اقتصادی و... که از اساس در تضاد با تساوی حقوقی یک ملت بود، به دشمنان بیرونی امکان می‌داد به «اقلیت»های ناراضی نزدیک شوند و حرف دل آن‌ها را بزنند. همین وضعیتی که امروز هم در ج.ا.ا. وجود دارد: محروم کردن تمام اقلیت‌های دینی-مذهبی از حق انتخاب‌شدن در اساسی‌ترین نهادهای پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی، نمونه: رییس جمهور می‌بایست مرد مسلمان پیرو مذهب رسمی کشور (شیعه دوازده امامی پیرو ولایت فقیه) باشد. یعنی، زنان (نیم جامعه)، اقلیت مسلمان اهل سنت (ده تا پانزده میلیون تن)، تمام اقلیت‌های مسیحیان، یهودیان، زرتشتیان، بهاییان و... از حق انتخاب‌شدن به عنوان رییس جمهور کشور رسمی-علنی-قانونی-شرعی محروم هستند و این امر در رابطه با سایر ارگان‌های دیگر قانون اساسی نیز صدق می‌کند. تنها نهاد مستثنا مجلس شورای اسلامی است که آن هم خود مستقل عمل نمی‌کند، زیرا: یکم مجلس شورای اسلامی بدون شورای نگهبان اصولاً اعتبار قانونی ندارد و دوم تمام مصوبات آن باید به شورای نگهبان ارسال شود تا تطابق آن‌ها با اصول اسلام از سوی نمایندگان منتخب ومنتصب مستقیم رهبر (فقیه شیعه) مورد تایید قرار گیرد. امپراتوری عثمانی نیازمند اصلاحات اساسی از درون بود تا بتواند از یک‌سو انسجام درونی-ملی را به وجود آورد و از سوی دیگر از بهره‌برداری نیروهای بیرونی پیشگیری کند. یعنی ملت و حقوقش باید از نو تعریف می‌شد و آن‌ها را بر اساس دین و مذهب به خوب و بد و بدتر تقسیم نمی‌کردند. شهروند باید هویت فردی-سکولار با حقوقی یکسان در برابر قانون می‌گرفت، اتحاد و همبستگی می‌بایست میان شهروندان به عنوان ملت شکل می‌گرفت و نه همبستگی فرقه‌ای دینی-مذهبی یا قومی. در امپراتوری عثمانی می‌بایست همان دگرگونی‌ها و اصلاحاتی انجام می‌گرفت که اساس تمدن‌های

نوبین در «غرب» را از سده پانزده به بعد تا سده نوزدهم به وجود آوردند. آیا جهان اسلام، در امپراتوری بزرگ عثمانی-سنی یا هم‌زمان در ایران صفوی-شیعه نیازی به روشنگری و خردگرایی نداشت؟ دگرگونی‌هایی که بر روی علوم و صنعت و تکنیک تاثیراتی بنیادی داشتند و همه «چیز» را زیر و رو کردند، به‌ویژه در تکنیک جنگ و استفاده از سلاح‌های برتر. در دوران روشنگری اقتدار الهی شکسته و به انسان منتقل شد. انسان و خرد او مرجعی شد برای تشخیص خوب از بد و کتاب مقدس به عنوان مرجع پندار و کردار و گفتار کنار نهاده شد. در دهه ۱۸۴۰ چارلز داروین در انگلستان نظریه تکامل خود را ارائه می‌کند و آب پاکی را بر روی دستان کلیسا و خدا در رابطه با «حقیقت» انحصاری خلقت (شش روزه) جهان و بشر می‌ریزد. یعنی در تفکر و نگر انسان، انقلابی بنیادی اتفاق افتاده و همه چیز از نیروی فرانسائی-فراطبیعی به طبیعت و انسان منتقل شده بود. نتیجه عملی: هنگامی که ناپلئون بناپارت در سال ۱۷۹۸ به مصر (بخشی از امپراتوری عثمانی) لشکرکشی و آن را تسخیر می‌کند در نبرد میان فرانسه (۲۸ میلیون) و مصر (۴ میلیون جمعیت)، از فرانسویان ۲۹ تن و از مصریان (مملوک‌ها) بیش از هزار تن کشته می‌شوند، دلیل؟ یکی با تفنگ و تیراندازی از راه دور می‌جنگید و دیگری با شمشیر و نیزه و تیر و کمان، مانند هزار سال پیش. این شکست تقابل دو دنیای مدرن و جهان بسته آن دوران (در سطح علم و فن آوری) بود. ضربه‌ای بود کاری برای بیداری کسانی که خود را به خواب نزده و تنها نیازمند یک تکان سنگین باشند. ابتدا پس از شکست‌های پی در پی در سده هجده و نوزده است که امپراتوری عثمانی متوجه می‌شود دوران طلایی کشورگشایی و حاکمیتش به سر آمده و دیگر با اندیشه و ابزار کهن حتی توان حفظ خود را نیز ندارد. نبرد میان فرانسه و مصر، نبرد دو دنیای متفاوت بود، نبرد میان دو دانش و تکنولوژی، یکی نوین و دیگر فرسوده و ناکارآمد. در این دوران در مصر از علوم طبیعی نوین و دستاوردهای بزرگ علم هنوز هیچ اثری نبود و «علمای» اسلام هر گونه توضیح جهان بیرون از کتاب مقدس خود را رد می‌کردند، کفر می‌دانستند، حتی چاپ کتاب و نیز چاپ و تکتیر چاپی کتاب مقدس را توهین به خدا و برابر با کفر می‌دانستند. فصل الخطاب و حقیقت مطلق تنها آن چیزی بود که «لا‌زهر» و علمای ساکن آن می‌گفتند. امپراتوری اسلامی-عثمانی عمده‌تا به دلیل مقاومت «علماء» در برابر دگرگونی‌های لازم و ضروری عقب مانده بود: از سال ۱۸۷۷ به بعد، پس از شکست عثمانی از روسیه و امضای قرارداد برلین، با کمک روسیه،

فرانسه و انگلستان، ملل یکی پس از دیگری از امپراتوری عثمانی جدا شدند: یونان، رومانی، هرزه‌گوین، بلغارستان، صربستان، مولداوی، مونته‌نگرو. در سده نوزده وهاییان از درون علیه امپراتوری قیام می‌کنند و در جنگ جهانی اول هم‌دست و هم‌پیمان انگلستان می‌شوند. فرانسه الجزایر و مصر را اشغال می‌کند و سرانجام در پی شکست امپراتوری عثمانی (متحد آلمان) در جنگ جهانی اول تمام امپراتوری فرو می‌ریزد و توسط فرانسه و انگلستان به چند کشور مستعمره یا زیر قیمومت آن‌ها (سوریه، لبنان، فلسطین، اردن، عراق، عربستان سعودی، مصر) تقسیم می‌شود. از امپراتوری تنها ترکیه می‌ماند، آن هم با پافشاری و نظر آمریکا. در روسیه نیز در پی انقلاب کمونیستی خاندان و سلسه رومانوف برچیده می‌شود. از امپراتوری بزرگ عثمانی تنها کشور امروز ترکیه ماند که آن هم اگر بیانیه (ماده ۱۲) رییس جمهور آمریکا (۱۹۱۸) خطاب به انگلیس و فرانسه نبود و اصرار نداشت که بخش ترکی عثمانی باید به عنوان کشوری مستقل به رسمیت شناخته شود و ملل خاورمیانه و خاور نزدیک حق تعیین سرنوشت داشته باشند، از ترکیه هم چیزی باقی نمی‌ماند. در آن دوران آمریکا هنوز وارد سیاست‌های استعماری و امپریالیستی نشده بود. امپراتوری بزرگ اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای سوسیالیستی واقعا در اروپای شرقی موجود را نیز علل درونی فروپاشاند و نه بیرونی. اتحاد جماهیر شوروی، در کنار ایالات متحده آمریکا، دومین قدرت بزرگ اتمی جهان بود، اما فروپاشید، یعنی اگر مناسبات و روابط درونی متناسب با خواسته‌های انسان آزاد و خودمختار امروز نباشد، حتی علم و صنعت و بمب اتم هم کمکی نخواهد کرد.

مقاومت ملل (مسلمان) در برابر تجاوزات و تعارضات «غرب»، در برابر استعمار و استثمار منابع انسانی و طبیعی و زورگویی‌ها و...، همگی درست و به‌حق بودند، اما بستن دروازه‌ها بر روی خرد و علم برای چه؟ در آن دوران، در زمان حمله فرانسه به مصر، حکومت اسلامی-عثمانی، با پیشینه ۵۰۰ سال، در فقر و گرسنگی و ازهم‌پاشیدگی و شکست‌های پی در پی از روسیه به سر می‌برد. سلطان و علما، هر دو وابسته به نیروی فرانسوی-عراقی و اعتماد و اعتقاد به حقیقت مطلق اسلام و برتری مسلمانان بر سایر ملل و ادیان بودند، یکی در پی افزودن و گسترش حرم‌سرای خود بود و دیگری در پی اخذ هرچه بیش‌تر باج و خراج از نامسلمانان. در نیمه دوم سده هجده (۱۷۵۷ تا ۱۷۷۴) میزان چاپ کتاب در کل امپراتوری تنها یک جلد در سال است. در دهه ۱۸۶۰ تعداد باسوادان

عثمانی حدود ۱۵ درصد است (مدارس دینی) و در همین دوران در ژاپن ۵۵ درصد، یعنی ۴۰ درصد مردان و ۱۵ درصد زنان. این دوران در امپراتوری و سایر جوامع اسلامی (از جمله ایران) بیماری‌ها هنوز خشم الهی و نتیجه عدم رعایت شریعت از سوی مومنان بود، یعنی همان سخنانی را بیان می‌کردند که امروز در ج.ا. از سوی برخی از «علما» گفته می‌شود. از تاریخ ایران و مصر در حاکمیت دین‌سالاران بیش از هزار سال گذشت تا خارجیان آمدند و از خط میخی در ایران باستان و هروگلیف در مصر (۱۸۲۵) رمزگشایی کردند، چرا؟ هیچ علاقه‌ای به فرهنگ ملل، به‌ویژه فرهنگ پیشااسلامی وجود نداشت. مدعی بودند و هنوز هستند که پیش از اسلام تاریکی و جهل بود، و اگر فرهنگی بود، که بود، آثارش باید از میان می‌رفت. همچنان که حتی امروز نیز از سوی دین‌سالاران در ایران چنین می‌شود و تلاش می‌کنند گذشته غیراسلامی را اصولاً از اذهان و تاریخ یک ملت پاک کنند. در دهه ۱۸۴۰ سالیانه ده هزار برده وارد امپراتوری عثمانی می‌شد و در شهرهای بزرگ آن، از جمله در استانبول (۱۸۴۳)، یکی از معروف‌ترین بازارهای برده‌فروشی آن دوران بود، به ایران هم برده وارد می‌شد و به آمریکا هم سالیانه بیست هزار برده صادر می‌شد و با فشار استعمار انگلیس، به هر دلیل، تونس در سال ۱۸۴۱ صدور برده از این کشور را ممنوع و بازارهای برده‌فروشی را تعطیل کرد. یعنی مسلمانان تقریباً در تمام مناطق برادران و خواهران مومن و هم‌کیش و آیین خود را دستگیر می‌کردند و به عنوان برده به دیگران می‌فروختند. نباید اعتقادات خود را چنان مقدس جلوه داد، که اصولاً نبوده‌اند، نیستند و نمی‌توانند باشند. نگاه کنید به انقلاب اسلامی ایران و ملایان و برادران و خواهران مومنی که برای پول و ثروت و مقام و قدرت، به نام دین و خدا، اما برای خود، دست به چه جنایات و تبهکاری‌هایی زدند و هنوز نیز می‌زنند. چه کسانی بردگان جوان را عقیم می‌کردند و به عنوان «خواجه» حرم‌سرا می‌فروختند؟ انداختن تمام «گناهان» عقبماندگی ما به گردن کفار و خارجیان به عمد انجام می‌گیرد تا ما خود مورد پرسش قرار نگیریم. ملل مسلمان، به‌ویژه علما و روشنفکران دینی آن‌ها، باید به موقع دست از تقلید برمی‌داشتند و خود به اندیشه می‌نشستند و از تعصبات و خشک‌مغزی‌های مراجع و علمای دین و تفسیرهای کهنه و پوسیده آن‌ها تبعیت نمی‌کردند. ما باید از ایمان هزارساله و سنگ‌شده گذر می‌کردیم، گذر به سوی خرد و علم. حداقل تلاش می‌توانست این باشد که دین خود را عقلانی کنیم، پوسته‌های خرافاتی و پوسیده آن را دور بریزیم و حدود و قوانینش را با دنیای مدرن هماهنگ کنیم. ما باید از

اجداد خود عبور می‌کردیم و با اعتماد به نفس تقیه را کنار و معیارهای نوین برای اخلاق و اتیک می‌گذاشتیم، نه تنها چنین نشد، بل برعکس، «روشنفکران» ما در انقلاب اسلامی به دنبال ارتجاعی‌ترین نیروی اجتماعی رفتند.

۷- نه این‌که در اسلام هرگز تلاش برای دگم‌زدایی و حرکت به سوی خرد پیش نیامده باشد، آمد، اما همه جا شدیداً سرکوب شد. در سده هشتم جنبش معتزله شکل گرفت، جنبشی علیه سرنوشت‌گرایی و برای خرد و اراده انسان. معتزله به کتب مقدس استناد می‌کردند که در آن خداوند از مومنان می‌خواهد به عقل خود رجوع و از آن استفاده کنند و با سرکوب آن‌ها در سده نهم در فلسفه و اندیشه بسته و اسلام دچار همان خرافات و همان در خود فرورفتنی شد که در دوره میانه (قرون وسطا) دامن‌گیر سراسر اروپا شده بود: پیامبر معصوم است، معجزه می‌کند، امامان معجزه می‌کنند و معصومند، دشمنی با علم رواج گسترده یافت، همه چیز در کتاب مقدس بود، اگر نبود، در پندار و گفتار و کردار پیامبر و اصحاب و امامان، هدف نه شناخت خدا، بل اطاعت از او بود، شناخت دقیق کلام و خواست خدا، هر یک از «علما» راه و روش شناخت فراطبیعی خود را پیش گرفت، اختلاف «هفتاد و دو ملت» و جنگ‌های حیدری-نعمتی شروع شد. عده‌ای هم به خانقاه رفتند تا از راه تصوف به حقیقت کلام و وجود دست یابند. در تمام مراکز آموزش دینی یا مساجد و... استفاده از خرد یا بدعت نو یا گمان‌پروری بیرون از حدود دین ممنوع شد، حرف خدا همانی بود که مراجع و «علما» تفسیر می‌کردند، تساهل و تسامح از میان رفت و فاصله‌گذاشتن میان خودی و سایر ادیان و مذاهب شدت گرفت. جنبش روشن‌گری و خردگرایی موجب جدایی امر زمینی از «آسمانی» می‌شد و هیچ یک از «علما» خواهان چنین امری و جدایی نبود، درست مانند مقاومت کلیسا پیش از روشنگری. در حدود دویست سال پیش، پیش از تهاجم «غرب» و دوران استعمار، در سه مرکز اصلی اسلامی، در مصر و ترکیه (امپراتوری عثمانی) و ایران (شیعه از دوران صفویه) بی‌سوادی و بی‌دانشی و فقر و گرسنگی بیداد می‌کرد، نه از دانشگاه و علوم مدرن خبری بود و نه از مدارس مدرن. جهان بیرون از اسلام «دارالکفر» بود و بایکوت می‌شد. جهان اسلام از رنسانس اروپا، از انسان نوین اروپا، از اختراعات و اکتشافات نوین، از کشف قاره آمریکا، از انقلاب فرانسه و ایده‌های آن، از دگرگونی‌های بنیادی اروپا، از علم و معرفت نوین و از صنعت و انقلاب صنعتی کامل بی‌خبر بود. از برق، کالبدشناسی، علوم نوین طبیعی، فیزیک و مکانیک یا

صنعت چاپ و... هیچ خبری نبود. در استامبول که پایتخت امپراتوری عثمانی بود، هیچ تصویری از انقلاب فرانسه و دگرگونی‌های پس از آن وجود نداشت. از نگر علما و مومنان مسلمان، انقلابیان فرانسه یک مشت باند‌های بی‌خدا و جنایتکار بودند که کفر می‌گفتند. واژه «آمریکا» ابتدا از سده هجده وارد زبان فارسی شد و تا آن زمان کسی اصولاً نمی‌دانست که آمریکا چیست.

نباید اسلام را مقدس و علل عقب‌ماندگی این جوامع را «بیرونی» تعریف کرد. نباید استعمار یا امپریالیسم یا دخالت بیگانگان یا نزاع اعراب و اسراییل را عوامل عقب‌ماندگی خود تعریف کرد. زیرا با واقعیات و داده‌های تاریخی هم‌خوانی ندارند. از نگر من، اگر خطری متوجه اسلام و جهان اسلام باشد، درونی است و نه بیرونی! اگر عامل عقب‌ماندگی کشورهای اسلامی استعمار است، پس چرا بسیاری از کشورهای غیراسلامی که به‌مراتب بیش‌تر و طولانی‌تر زیر سلطه استعمار بودند، عقب نماندند، چرا؟ مهم‌ترین کشورهای اسلامی مانند ایران، ترکیه یا مصر ابتدا هرگز نه مستعمره بوده‌اند و نه تحت قیمومت استعمارگران. چرا این‌ها عقب ماندند؟ اگر اصلاحات اساسی ترکیه و ایران توسط مصطفی کمال پاشا و رضا شاه (برخلاف میل و خواست دین‌سالاران) نبود، اکنون این دو کشور نیز وضعیتی چون افغانستان داشتند. کمال پاشا (آتانورک) به حاکمیت شریعت و دین‌سالاران در ترکیه پایان داد، وقف را دولتی و از تسلط دین‌سالاران آزاد و برابری حقوقی شهروندان را قانونی کرد. چرا در جمهوری اسلامی موریتانی هنوز مناسبات برده‌داری وجود دارد؟ مگر موریتانی از سال ۱۹۶۰ مستقل نیست؟ یونان که اصولاً بخشی از امپراتوری عثمانی بود در سال ۱۸۳۰ با کمک فرانسه و انگلیس و روسیه از امپراتوری عثمانی جدا شد و امروز یکی از جوامع پیشرفته، باز و آزاد است که سالیانه تعداد کتاب‌های چاپ‌شده در آن از کل کتاب‌های چاپ‌شده در تمام کشورهای عربی-اسلامی بیش‌تر است. مشکل درونی است یا بیرونی؟ چرا امپراتوری بزرگ عثمانی-اسلامی که خود استعمارگر بود و سیاست‌های امپریالیستی داشت، از غافله تمدن عقب ماند و پس از شکست در جنگ اول جهانی فروپاشید و در پی آن بخش بزرگی از جهان اسلام به زیر سلطه استعماری کشورهای اروپایی در آمد؟ اسلام توانست در اوج پیشرفت خود از یک‌سو تا شمال هندوستان، از سوی دیگر پس از تسخیر شمال و میانه آفریقا تا زیر فرانسه برود. یعنی کشورگشایی و سیاست‌های استعماری که تنها ویژه غربیان نبوده است، شرقیان و اسلام هم چنین کرده‌اند و می‌کنند.

باید به این پرسش پاسخ داد که چرا حتی کشورهای مستقل اسلامی هم عقب ماندند و امپراتوری‌های اسلامی همگی از میان رفتند؟ تنزل بحران جهان اسلام به عامل بیرونی یا اسرائیل خود گول‌زدن است. علل عقب‌ماندگی ما درست در جایی نهفته بود و نهفته است که روشنفکران دینی ما خواهان بازگشت به آن بودند: برگشت به شریعت و حکومت دینی! مستعمره کردن کشورهای اسلامی عمدتاً در سده بیست و پس از عقب‌ماندن از انقلاب صنعتی اروپا و دگرگونی‌های آن اتفاق افتاد و باید گفت که جوامع اسلامی تا آن زمان هم تمام فرصت‌ها را از دست داده بودند، زیرا دین‌سالاران نگران سست شدن پایه‌های قدرت و ثروت خود بودند و نه سازندگی و پیشرفت برای رفاه و سربلندی ملت. درست همان «چیزی» که امروز در ایران در حال انجام است.^۱ مشکل خود ما هستیم و نه دیگران، با همین اندیشه‌های پوسیده و سیاست‌های واپس‌گرایانه‌مان. تواضع از خرد می‌آید و نه از ایمان مطلق. پس از انقلاب اسلامی و استقرار یک حکومت دینی مطلق (تئوکراسی) برای اولین بار در تاریخ ایران، در مدت چهل و سه سال گذشته (حدود نیم قرن و سه نسل)، چه کسانی ارتجاعی‌ترین، پوسیده‌ترین و تبعیض‌آمیزترین روابط و مناسبات را بر جامعه ایران تحمیل کردند، خارجیان و استعمار شرق و غرب یا خودی‌ها؟ شلاق‌زدن و بریدن دست و پا یا سنگسار و قصاص دستپخت چه کسانی است، خودی‌های اسلام‌گرا که خواهان «اجرای احکام نورانی اسلام» هستند یا «غرب‌زدگانی» چون تقی‌زاده و آخوندزاده و کسروی؟ جامعه بی‌اطلاع از همه جا بود. سلسله قاجار در دهه ۱۷۹۰ به قدرت می‌رسند و در این زمان هنوز کسی در ایران از اختراع ماشین بخار اطلاعی ندارد.

جهان اسلام از درون هر نوع نوآوری (بدعت)، روشنگری و خردگرایی را سرکوب کرد و در تقابل با بیرون، با «غرب»، به دلیل سیاست‌های استعماری، استثمار و ظالمانه آن‌ها، خود را بست و خواهان بازگشت به خویش‌نوازی، به اسلام اصیل، به دوران طلایی، به حکومت مطلق دین و «اجرای احکام نورانی اسلام» شد. در رابطه با بیرون (غرب)، ایران اصولاً موقعیتی منزوی داشت و تا سده نوزده از نگر سیاسی-فرهنگی-اقتصادی-جغرافیایی در انزوای کامل به سر می‌برد، از تأثیرات و نفوذ غرب «مصون» بود. در شرق بخش

۱. با نگاه به کتاب: «خانه مخروبه اسلام»، علل دینی عقب‌ماندگی، خشونت‌گرایی و نبود آزادی در جوامع اسلامی، روود کوپمنز، انتشارات بک.

اسلامی هندوستان (مستعمره بریتانیا) و افغانستان، در غرب امپراتوری عثمانی، جنوب خلیج فارس و دریای عمان بودند. در شمال روسیه تزاری. در سال ۱۷۲۲ افغان‌ها به ایران حمله می‌کنند و تا اصفهان می‌روند و موجب ویرانی و خسارات فراوانی می‌شوند. ایران هرگز مستعمره نشد، زمانی که روسیه تزاری ایران را تکه‌پاره می‌کرد، نه انگلستان هنوز در ایران کارهای بود و نه آمریکا یا سایر کشورهای اروپایی. جمعیت ایران را در آن زمان (سده نوزده) حدود پنج تا ده میلیون تن تخمین می‌زنند، جمعیتی پراکنده در سراسر کشور، در واحدهای جدا از هم، بدون راه‌های ارتباطی، بی‌سواد و بدون یک تولید ملی که فراتر از مصرف خود تولیدکنندگان باشد. نه از ساختارهای مدرن سیاسی یا اقتصادی خبری بود و نه از علوم و دانش نوین و نه از صنعت و تکنولوژی. دین رسمی کشور (از دوران صفویه) شیعه و «علما» همواره حاکم بر همه چیز و تمام امور بودند و از زندگی خصوصی مردم گرفته تا سیاست‌های شاه را تعیین می‌کردند. علم «علما» در چهارچوب شریعت، علوم دینی و فقه بود که بهترین آن‌ها رساله‌های عملیه و توضیح‌المسائل‌ها و گل سرسبد آن‌ها «حلیته المتقین» از عالم ربانی ملا محمد باقر مجلسی بود. کتابی مرجع در آداب و سنن اسلامی و اخلاق و دستورات شرع مطهر نبوی که راهنمای تمام علمای شیعه شد بریده‌هایی از آن: «... آداب جامه و کفش پوشیدن تا پوشیدن لباس‌هایی که مخصوص زنان و کافران است تا در رنگ نعلین و آداب بیت‌الخلاء رفتن تا در فضیلت ترویج و آداب مجامعت و معاشرت زنان و در بیان آداب زفاف و در دقت در مقاربت زنان، یا در فضیلت ناخن‌گرفتن و در آداب بیت‌الخلاء و آداب حجامت و تنقیه و ثواب بیماری و آداب عطسه و آروق و آب دهان انداختن و... رسول الله به حضرت امیرالمومنین فرمود... یا علی جماع مکن با زن خود در اول ماه و میان ماه که دیوانگی و خوره و خبط دماغ راه می‌یابد با زن و فرزندان... یا علی در وقت جماع سخن مگو که اگر فرزندی حاصل شود ایمن نیستی که لال باشد... و نظر کردن به فرج زن در آن حالت باعث کوری فرزند می‌شود... یا علی ایستاده با زن خود جماع مکن که آن فعل خران است و اگر فرزندی به هم رسد مانند خران بر رختخواب بول می‌کند... یا علی در شب عید قربان جماع مکن که اگر فرزندی به هم رسد شش انگشت یا چهار انگشت در دست داشته باشد... یا علی در زیر درخت میوه جماع مکن که اگر فرزندی به هم رسد جلا و کشنده مردم باشد... یا علی بر پشت بام جماع مکن که اگر فرزندی به هم رسد منافق و ریاکننده و صاحب بدعت باشد... یا علی در شب

دوشنبه جماع بکن که اگر فرزندی به هم رسد حافظ قرآن و راضی به قسمت خدا باشد... یا علی اگر جماع کنی در شب پنجشنبه و فرزندی به هم رسد حاکمی از حکام شریعت یا عالمی از علماء باشد... و اگر در روز جمعه بعد از عصر جماع کنی و فرزندی به هم رسد از دانیان مشهور باشد...»^۱ و این علوم با پیروزی بنیادگرایان اسلامی و تشکیل حکومت دینی شیعه ولایت فقیه دوباره مد روز شدند و اوج گرفتند. روشنفکران دینی و دیگریانی که مدافعان ج.ا. شدند، آگاه یا ناآگاه، از چنین اندیشه‌هایی دفاع کردند، نه در سده میانی (قرون وسطا)، بل در سده بیستم و بیست و یکم، در دوران فضاوردی و علم ژنتیک و علوم طبیعی و فرگشت طبیعت و انسان؟! این که چنین آموزه‌هایی را که سازندگان اصلی پندار و کردار و گفتار بزرگان («علماء») و موانع اصلی پیشرفت و ترقی جامعه بودند کنار بگذاریم و عوامل دیگری را که در آن دوران اصولاً هیچ نقشی در جامعه ما نداشتند را به عنوان موانع اصلی عقب‌ماندگی خود برجسته کنیم، هیچ نیست مگر از یک سو بی‌دانشی و بی‌اطلاعی ما از جامعه‌مان و از سوی دیگر، بی‌دانشی از علل پیشرفت جوامع باز و دموکراتیک. باید به بررسی خود بازگردیم، بدون تعصب و نگاه ایدئولوژیک، با منطق و خرد و نه تعصب و ایمان. واقعیت این است که «علماء» مستقل از قدرت زمینی عمل می‌کردند و مانع اصلاحات بودند. عباس میرزا (متولد ۱۷۸۹)، ولیعهد وقت، پس از شکست‌های پی در پی از قوای روسیه و عثمانی به فکر تغییر ساختار ارتش و استفاده از سلاح‌های جدید افتاد و به این دلیل برای اولین بار در سال ۱۸۱۱ دو تن را به خارج (انگلستان) می‌فرستد که پس از اندکی اقامت ناموفق دوباره به ایران باز می‌گردند. در سال ۱۸۱۵ پنج تن دیگر فرستاده می‌شوند تا در آن جا دو تن با علوم و فنون نظامی آشنا شوند، یک تن پزشکی بخواند، یک تن مهندسی مکانیک بیاموزند و یک تن زبان تا بتوانند آثار مهم علم و صنعت اروپاییان را به فارسی برگردانند. در این دوران است که حدود سیصد سال پس از اختراع دستگاه چاپ، برای اولین بار (۱۸۲۹) یک دستگاه چاپ سنگی وارد ایران و اولین روزنامه (هفته‌نامه) با نام «کاغذ اخبار» (برگردان Newspaper) منتشر می‌شود. در آن دوران برای مسلمانان دو جهان خوب و بد وجود داشت: دارالاسلام و دارالکفر. تجارت با «دارالکفر» یا تسخیر آن مجاز، اما گردشگری و به‌ویژه دانش‌آموزی و تحصیلات در آن دیار حرام و ممنوع بود،

۱. حلیته المتقین، ملا محمدباقر مجلسی، شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران، انتشارات علمی، مشخصات دیگر ندارد، باب چهارم، آداب مجامعت و معاشرت زنان، برگ ۶۵.

زیرا توهین به اسلام تلقی می‌شد، به این معنا بود (اعتراف) که گویا دانش نامسلمنان از مسلمنان که صاحبان کلام الهی هستند، بیش‌تر و بهتر است. از نگر «علما» خطر آلودگی اخلاقی و سقوط به ارزش‌های حرامی وجود داشت. ایران پس از شکست در دو جنگ با روسیه تزاری (۱۸۰۴ تا ۱۸۱۳ و ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۸) که دست‌یازی به آب‌های گرم خلیج فارس را در سر می‌پرواندد، مجبور به امضای دو قرارداد گلستان و ترکمنچای شد که در پی آن علاوه بر این‌که کل مناطق قفقاز (آذربایجان، گرجستان و ارمنستان) از ایران جدا شد و در اختیار روسیه قرار گرفت، حق انحصاری کشتی رانی جنگی و تجارت در دریای مازندران، حق مشارکت روس‌ها در تعیین ولیعهد، حق گشایش کنسول‌گری در سراسر شمال کشور و همچنین پرداخت خسارت جنگی و آزادی تمام زندانیان روسیه را در پی داشت. این چنین خسارت‌هایی سنگین به سرنوشت یک ملت که‌نسال تنها نتیجه دخالت روحانیان در اداره امور کشور و عقب‌نگه‌داشتن ملت از دگرگونی‌های مدرن شکل‌گرفته در «غرب» بود، دگرگونی‌هایی که دیر یا زود به ایران و سراسر دنیا می‌رسید، اما ابتدا در اروپا، در «غرب» شکل گرفته بودند. مخالفت با ایده‌های نوین سیاسی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، پژوهش و تحقیق در بیرون از محدوده کتاب مقدس و کلام الهی و اصرار و پافشاری بر داشتن انحصار «حقایق» ازلی و ابدی در نزد مسلمنان. «علمای» اسلام، به‌ویژه محافظه‌کاران آن که همواره خواهان اجرای حدود الهی بودند اصولاً سفر به کشورهای اسلامی و تحصیل در آن‌جا را حرام و تنها علوم راستین را همان کلام الهی نهفته در کتاب مقدس و کلام و سنت پیامبر می‌دانستند. بنیادگرایی که خواهان برگشت به خویشتن خویش (اسلام ناب محمدی) بودند، خرد را کنار می‌زدند و ایمان را به جای آن می‌نشاندد. از نگر آن‌ها، علت عقب‌ماندگی ما در فاصله گرفتن از اسلام ناب بود، اسلام پاک و منزّه، که بهترین‌ها بود، اسلام دوران پیامبر محمد، و نه آنچه از بیرون دارالاسلام، از «غرب» می‌آمد. دشمن و عامل عقب‌ماندگی نه در درون و در میان ما، که از بیرون می‌آمد. در هر سه کشور عمده اسلامی، مصر و ترکیه (بخش‌هایی از امپراتوری عثمانی) و ایران روحانیان ایمان را به جای خرد، خرافات را به جای علوم و خشک‌مغزی را به جای آزاداندیشی نشانده بودند و از میان این سه کشور بزرگ اسلامی در جهان، ایران از همه عقب‌مانده‌تر بود. در مصر و ترکیه اصلاحات از بالا، با زور و با وجود مخالفت شدید «علما» انجام گرفت. در ایران بعداً رضاشاه هم چنین کرد. در آن دوران نه از امپریالیسم آمریکا در ایران اثری بود و نه هنوز

از استعمار بریتانیای کبیر. انگلستان بعداً و در رابطه با رقابت با روسیه شروع به دخالت در امور ایران کرد، دخالتی که بعداً و با توافق روسیه ایران را عملاً به سه بخش تقسیم کردند، شمال منطقه نفوذ روسیه، جنوب منطقه نفوذ انگلستان و منطقه میانه (گویا) بی طرف. در ۳۱ اوت ۱۹۰۷ پیمان نامه‌ای (معروف به پیمان نامه سن پترزبورگ) میان روسیه و بریتانیای کبیر امضا می‌شود تا بر اساس تدابیر لازم از شکل‌گیری قدرت‌های نوین در اروپا (آلمان) پیشگیری کند. از جمله مفاد این قرارداد موقعیت افغانستان و همچنین تقسیم ایران به سه منطقه بود. منطقه روس‌ها: تمام خطه شمال تا زیر اصفهان، منطقه بریتانیا: جنوب و به‌ویژه جنوب شرق، و آنچه برای ایران می‌ماند از زیر اصفهان تا جنوب غربی بود، که آن هم رعایت نمی‌شد و از ۱۹۱۵ این منطقه نیز عملاً زیر نفوذ انگلستان بود. انگلستان می‌خواست افغانستان را بدل به سدی در برابر نفوذ رقبا کند. ایران آنچنان ضعیف بود که از بالای سر برایش تعیین تکلیف می‌کردند. ضعف و فقر و بدبختی و درماندگی آنچنان ابعادی داشت که ایران در سال ۱۸۷۲ تن به دریافت وام ننگین «رویتزر» می‌دهد و ناصرالدین شاه در برابر دریافت این وام از بارون یولیوس رویتزر (Baron Julius Reuter) تمام منابع زیرزمینی و ساختارهای موجود آن را در اختیار انگلیس می‌گذارد، این قرارداد آنچنان ننگین بود که در اثر اعتراضات درون و بیرون سرانجام توسط خود رویتزر لغو شد.

واقعیت‌ها چه می‌گویند؟

۱- امروز، پس از گذشت بیش از ۴۳ سال در ایران، پس از تجربه تلخ حکومت‌های دینی در جهان و شکست تمام آن‌ها، اسلام‌گرایان باید از نو به اندیشه بنشینند. ما ایرانیان، مسلمان و نامسلمان، شیعه و سنی، با خدا و بی‌خدا، بهایی و یهودی و مسیحی یا زن و مرد و...، یعنی همگان می‌بینیم که جوامع و حکومت‌های اسلامی در اشکال گوناگون آن موفق به حل مشکل خود در سده بیست یکم نشدند و باید پرسید چرا؟ ریشه مشکلات این‌ها در کجا است، در درون یا بیرون؟ آیا علل و ریشه‌های عقب‌ماندگی این جوامع در نوع رفتار «غرب»، در سیاست‌های استعماری، در امپریالیسم است؟ آیا آنچنان که «روشنفکران» اسلامی-دینی، (سنی و شیعه) از سید قطب (مصر، برجسته‌ترین نظریه‌پرداز بنیادگرایی اسلامی در جهان عرب) تا حسن البنا (مصر، پایه‌گذار اخوان المسلمین) تا علی شریعتی (ایران، از فداییان اسلام، نواب صفوی تا خمینی یا...) و... مدعی بودند و هنوز هم بعضاً هستند: علل عقب‌ماندگی جوامع اسلامی از تمدن مدرن در انحراف این جوامع از حکومت دینی و اسلام ناب محمدی است و نه در برتری فرهنگی «غرب» پس از دوران پساوشنگری و پساخرد و علم‌گرایی؟ واقعیت این است که جوامع اسلامی تا پیش از انقلاب علمی-صنعتی از «غرب» عقب نبودند. پس، کدام علل موجب عقب‌ماندگی ما شدند؟ نپذیرفتن ارزش‌های نوین و پافشاری بر روی همان ارزش‌های کهن پیشامدرن؟ آیا بازگشت به «خویش‌تن خویش»، برگشت به «احکام نورانی اسلام» راهی به روشنایی بود یا سقوط به واپسگرایی و ارتجاع محض؟

به جوامع و حکومت‌های اسلامی واقعا موجود در سده بیستم نگاه کنیم: چرا در هفتاد

سال گذشته، مبارزات ضد استعماری، ضدامپریالیستی، کودتای نظامی یا قیام و انقلاب یا حتی کسب قدرت سیاسی توسط اسلام‌گرایان از راه انتخابات در این جوامع همواره حکومت‌های غیردموکراتیک و خشن بر سر کار آورده است؟ چرا سازماندهی جامعه و ساختارهای حکومت بر اساس اصول دین و ایمان اسلامی در تمام اشکال آن نتیجه‌ای به غیر استبداد، دیکتاتوری و ترکیب خشونت سیاسی با خشونت دینی، و در پی آن، تشدید سرکوب، سقوط اخلاقی، فساد، جنگ و فقر، خشونت و فرار و آوارگی چیز دیگری به بار نیاورده است؟ آیا این امر تنها یک اتفاق است؟ از حکومت دینی خود ما که از درون یک انقلاب اسلامی (ارتجاعی) بیرون آمد تا طالبان و القاعده و...؟ چرا در تمام حکومت‌های اسلامی و حتی در کشورهای اسلامی (جوامعی که اکثریت آن‌ها مسلمان هستند و قدرت سیاسی-اقتصادی و... در دست آن‌ها است) ظلم و ستم، دیکتاتوری و استبداد، تبعیض و فقر، سرکوب آزادی و آزادی‌خواهان و... بیداد می‌کند؟ چرا در تمام این جوامع اسلام و خشونت و تبعیض همراه و هم‌پا شده‌اند؟ چرا (برای نمونه) در ابتدای دهه هفتاد میلادی از ۳۶ کشور اسلامی در جهان تنها در چهار کشور نظمی نسبتاً دموکراتیک حاکم بود (لبنان، مالزی، گامبیا و مولداوی)؟ چرا با وجود افزایش تعداد کشورهای اسلامی (اکثریت جمعیت از ۳۶ به ۴۷ تا سال ۲۰۱۸ تنها در دو کشور (تونس و سنگال) روابط نسبتاً دموکراتیک وجود داشته است؟ چرا از سال ۱۹۱۰ تا ۲۰۱۰ تعداد نامسلمانان در خاورمیانه از ۱۴ درصد به ۴ درصد کاهش یافته است (آمار سازمان ملل متحد) در حالی که در همین مدت تعداد مسلمانان جوامع غیراسلامی (اروپا، آمریکا یا کانادا، ژاپن و...) افزایش چشمگیری نشان می‌دهند، چرا؟ دلیل این‌که پس از انقلاب اسلامی ایران و پس از قدرت‌گرفتن نیروهای اسلامی در دیگر جوامع، میلیون‌ها مسلمان و نامسلمان از کشور فرار می‌کنند، در چیست؟ چرا حدود پنج میلیون ایرانی ترک وطن کرده‌اند؟ چرا نخبگان از حکومت اسلامی فرار می‌کنند؟ از ۴۷ کشور اسلامی در جهان، تنها در هجده کشور شریعت منبع رسمی حقوق و قانون‌گذاری نیست، هر چند در آن‌ها نیز شریعت اسلام غیرمستقیم سرچشمه و منشاء قانون‌گذاری و اداره امور عمومی جامعه است. یعنی جامعه بر اساس اصول «نورانی» اسلامی اداره می‌شود. چرا این جوامع نیز از عقب‌افتاده‌ترین، خشن‌ترین، تبعیض‌آمیزترین جوامع هستند؟ چرا از نگر وجدان جمعی مسلمانان، «مقصر» همواره دیگری (نیروی بیرونی) است؟ نوع نگاهی که به تمام امور، به‌ویژه امور سیاسی و علل عقب‌ماندگی ما نیز

گسترش یافته است. اگر خشونت ربطی به اسلام ندارد، پس چرا در این جوامع این‌همه گسترش دارد و مرسوم است؟ واقعیات موجود جوامع اسلامی در تطابق و هماهنگی با آمال و آرزوهای پندارگرایانه مدعیان «رحمانی» آن نیست. بنیادگرایان اسلامی خواهان ترکیب قدرت سیاسی با قدرت دینی‌اند و این امر موجب مقدس‌کردن حکومت، و در پی آن، ترکیب نامقدس اعمال خشونت و قهر نهفته در یک نظم غیردموکراتیک با خشونت نهفته در دین «مقدس» می‌شود، که همه جا، از جمله در ایران، شده است. بنیادگرایان حتی با سنت‌گرایان اسلامی هم دشمنی می‌ورزند، زیرا از نگر آن‌ها «سنت» محصول صدها سال گذشت زمان و ترکیب دین با فرهنگ‌های متفاوت است که این امر از اصالت اصول دین آن‌ها می‌کاهد، طالبان، القاعده و فداییان اسلام و ولایت فقیه‌پایان حتی با رادیو و تلویزیون یا... دشمنی ورزیده‌اند و هنوز نیز می‌ورزند.

۲- بنیادگرایان مدعی‌اند تنها دین و خوانش درست از آن، همان راه و تفسیر آن‌ها است، یعنی تنها آن‌ها می‌دانند که خدا چه گفته است. بنیادگرا پنداری مطلق از انسان و جهان دارد. علوم بیرون از دین، یا باید موید پندارهای او باشند، یا به پشیزی نمی‌ارزند. برای او «حق» همواره با دین و خوانش او یا مرام و مسلک او است که حقانیت مطلق دارد. بنیادگرایان نو حتی تلاش می‌کنند حقیقت مطلق خود را زوروق «علمی» توضیح دهند و توجیه کنند تا مورد پذیرش نسل‌های جوان هم باشد. آن‌ها خواهان بازگشت مسلمانان به اسلام اصیل و ناب، خواهان اجرای احکام نورانی اسلام هستند و مدعی‌اند که تنها خوانش درست از متون مقدس، خوانش و برداشت آن‌ها است. برای آن‌ها قانون (احکام و موازین شرع) کتاب مقدس مقدم است بر هر قانون موضوعه (وضع شده توسط انسان)، در دموکراسی برعکس است. آن‌ها با دگراندیشان نه اختلاف نگر، که دشمنی دارند. آن‌ها حکومت قوانین خدا بر روی زمین می‌خواهند تا بشریت به سعادت برسد. اسلامی‌کردن حکومت در انتها به حکومتی‌کردن اسلام منتهی می‌شود، با تمام پیامدهای ناگوار و خشن آن برای انسان و جامعه، برای حقوق بشر و حقوق اقلیت‌های دینی-مذهبی، برای حقوق زنان یا کودکان یا قوانین قضایی و جزایی که مربوط به دوران بربریت است. خواست «بازگشت به خویشتن خویش»، بازگشت به اسلام ناب یا احکام و موازین نورانی شرع مقدس، عملاً، یعنی برگشت به پندارها و کردارهایی که قدمت ۱۴۰۰ یا ۲۰۰۰ ساله دارند. روشنفکر از متون مقدس، برداشت یا خوانش مقدس نمی‌کند. آن متون دستوراتی

برای انسان پیشامدرن در گوشه‌ای از جهان کوچک آن دوران بوده است، باید شرایط انسان مدرن، خرد- و علم‌گرا، شرایط انسان خودمختار و حاکم بر سرنوشت خویش را درک کرد. باید حقوق بشر، حقوق شهروندی، تساوی حقوقی همه در برابر قانون، همزیستی مسالمت‌آمیز ادیان و مذاهب یا مرام و مسلک‌ها با هم و در کنار هم را فهمید و حق قانون‌گذاری را باید از الله به مردم منتقل کرد تا بتوان بر اساس خرد جامعه را سازماندهی کرد. یعنی دین و مذهب یا مرام و مسلک باید از حکومت جدا شود تا بتوان بی‌طرفی در ارزش‌ها را برای همه رعایت کرد. حکومت قانون نوعی از ساختار سیاسی اداره امور عمومی جامعه است که در آن دولت و کل دیوان‌سالاری آن در چهارچوب قوانین موجود عمل می‌کنند و بیرون از آن مجاز نیست تا از این راه حقوق اساسی شهروندان تضمین باشد و همچنین یک سیستم قضایی بی‌طرف بتواند مستقل و آزاد درباره تصمیمات دولت و نقض احتمالی حقوق اساسی شهروندان قضاوت کند. حکومت قانون اساس و پایه جوامع باز و دموکراتیک است.

در بسیاری از جوامع اسلامی، هنوز بخش بسیار گسترده‌ای از روشنفکران دینی-مذهبی می‌پندارند که نظم اجتماعی-سیاسی-اقتصادی باید بر اساس قواعد و قوانین اسلام (احکام و موازین) شرع مقدس بنا شود و نمی‌بینند که واقعیت حکومت اسلامی، حکومت دینی، حکومت بر اساس احکام و موازین شرع و... همین حکومت‌های واقعا موجود اسلامی است (از پاکستان که اولین جمهوری اسلامی بود تا حکومت دینی ایران که از درون یک انقلاب بنیادگرای اسلامی سر بر آورد و...) که در آن‌ها از یک‌سو خشونت و خودسری حکومت و قهر عربان بیداد می‌کند و از سوی دیگر نه از حقوق بشر خبری است، نه از دموکراسی و نه از آزادی یا حقوق زنان و غیر، بل کاملاً برعکس. حکومت‌های اسلامی، چه از راه انتخابات کسب قدرت کرده باشند یا از راه انقلاب یا کودتا و... نتیجه یکی بوده است: کشیدن خط بطلان بر دموکراسی و حقوق بشر و آزادی‌ها، یا حقوق مساوی همه (از مسلمان و نامسلمان تا زنان و مردان و اقلیت‌ها و...) در برابر قانون. واقعیت جوامع اسلامی نشان می‌دهند که این کشورها در رابطه با روابط و مناسبات دموکراتیک و رعایت حقوق بشر و حقوق شهروندی یا رفع تبعیض‌ها، از عقب‌افتاده‌ترین کشورهای جهان هستند، حتی در زمینه اقتصادی، و در نتیجه عقب‌ماندگی آن‌ها باید رابطه‌ای با فرهنگ اسلامی آن‌ها داشته باشد. به جهان نگاه کنیم، وضع و موقعیت خانوادگی-اجتماعی و حقوقی زنان در

هیچ جای دنیا، از نگر حقوقی، بدتر از جهان اسلام نیست: ازدواج‌های زودرس در سنین ۷ و ۹ یا حداکثر ۱۳ سال که به معنای محرومیت نیمی از جامعه از آموزش و پرورش لازم و ازمیان‌بردن نیمی از توان و استعداد و ظرفیت‌های جامعه است. به حقوق زنان در قوانین خانواده، ازدواج و طلاق، ارث و... نگاه کنید. یعنی این مدعا که گویا اسلام زن‌ستیز نیست، در تضاد کامل با واقعیات موجود در تمام جوامع اسلامی است و نه تنها در جامعه و حکومت دینی-شیعه ایران. به علاوه یک نگاه کوتاه به کتاب مقدس و سایر احادیث و گفتارهای بزرگان این دین و آموزه‌های رهبران دینی معمم یا مکلای آن موید این واقعیات است. قوانین شریعت (به هر دلیل) ضد زن است: در زمینه ارث، حقوق خانواده، خشونت خانوادگی، حق شهادت قضایی، حق قضاوت، حق حضانت، حتی عقل و شعور آن‌ها. در هیچ جای دنیا محدودیت برای زنان و ضدیت با آن‌ها به میزان جهان اسلام نیست. هر کس که مدعی است روابط و مناسبات موجود در جوامع اسلامی ربطی به حقیقت اسلام واقعی ندارد، باید توضیح دهد که چرا مسلمانان اصول و اساس دین و مذهب خود را همواره بد می‌فهمند و چرا (نمونه) زن‌ستیزی جا و مقام بسیار وسیع و گسترده و ویژه‌ای در تمام این جوامع دارد؟

۳- تمام ادیان در روند تاریخ بالا و پایین خود همه گونه چهره داشته‌اند، خوب و بد، از برده‌داری تا قتل عام سایر ملل یا پیروان سایر ادیان و مذاهب یا... وجه مشترک تمام آن‌ها در اعمال خوب و بد یا مشروعیت و حقانیت دینی-الاهی آن‌ها است، همه به نام خدا و امر مقدس، اما در توجیه قدرت و ثروت و مقام و منصب دین‌سالاران عمل می‌کنند. در همین سده بیستم و بیست و یکم، اسلام‌گرایان در ایران با انقلاب اسلامی و در افغانستان با جنگ و خونریزی به قدرت رسیدند. در مصر و الجزایر، ارتش از ترس بنیادگرایان کودتا کرد و خود به اجرای «احکام نورانی اسلام» پرداخت. در ترکیه، اسلام‌گرایان انتخابات را بردند. در تمام این کشورها مناسبات غیردموکراتیک است. در یکی از حقوق بشر خبری نبود و هنوز هم نیست، در دیگری این حقوق محدود شد و هر جا توانستند آزادی‌ها را از بین بردند. به تمام کشورهای عربی-اسلامی اتحادیه عرب (۲۱ کشور مستقل) نگاه کنید، همان وضع غیردموکراتیک با سرکوب آزادی‌های فردی و اجتماعی و تبعیض‌های رایج برای زنان یا اقلیت‌ها یا دگرباشان و مخالفان. زمان آن فرا رسیده است که دور از تعصبات ایمانی، با نگاه به واقعیات جوامع واقعا موجود اسلامی، برای این‌که زحمات و تلاش‌های

ما برای اصلاح جامعه و سربلندی کشور از میان نرود، با دیدن دیکتاتوری و استبداد یا نظام‌های تام‌گرا (توتالیتیر)، با دیدن تبعیض‌های ساختاری در حقوق، با دیدن نبود تساهل و تسامح و وجود خشونت عریان و... و قاعده‌بودن این وضعیت و نه استثنا‌بودن آن، بپذیریم که ریشه‌های این شرایط ناهنجار و عقب‌ماندگی‌ها نه در بیرون، بل در درون، در فرهنگ اسلامی ما، به گونه‌ای تاریخی-فرهنگی نهفته است و با برطرف کردن آن‌ها راه پیشرفت را باز کنیم. آمارهای سازمان ملل متحد نشان می‌دهد از میان مجموعه یازده کشوری که در آن‌ها اقلیت‌های مسلمان مورد تبعیض و آزار قرار دارند، پنج کشور وجود دارد که حکومت آن‌ها اصولاً اسلامی است. نگاه کنید به همین ج.ا.ا. که با اقلیت مسلمان اهل سنت (ده تا پانزده میلیون) چه می‌کند و چگونه آن‌ها را از حق انتخاب‌شدن در اساسی‌ترین ارگان‌ها و نهادهای پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی یا سایر حقوق مدنی خود محروم کرده است. نگاه کنید به موقعیت زنان مسلمان در همین ج.ا. ایران. واقعیت این است که در جوامع اسلامی آمادگی برای حل مشکلات و معضلات یا اختلافات در مقایسه با سایر جوامع غیراسلامی بسیار کمتر و اندک است. شیعه و سنی، بنیادگرایان و محافظه‌کاران، اصول‌گرایان و اصلاح‌طلبان و... عمدتاً مورد تهاجم یکدیگرند و به ندرت تهاجمی از سوی سایر ادیان و مذاهب یا پیروان سایر مرام و مسلک‌ها انجام می‌گیرد. نگاه کنید به ج.ا.ا. که از همان فردای کسب قدرت سیاسی توسط اسلام‌گرایان حذف و کشتار یکدیگر را شروع کردند و هنوز هم ادامه دارد.

۴- در یک جامعه باز ایده‌ها و اندیشه‌ها در رقابتی آزاد با هم هستند و کمتر کسی در این توهّم زندگی می‌کند که گویا حقیقت ازلی و ابدی در جیب بغل کت او است و در پی آن متوهم شود که گویا او حق دارد گمراهان (دگراندیشان) را به راه راست و درست و به هدف نهایی و غایی سعادت همیشگی راهنمایی کند. متأسفانه در صد سال اخیر «روشنفکران» دینی-اسلامی ما، و همچنین جوامع و حکومت‌های اسلامی (در اشکال گوناگون) مرتباً از چنین جامعه باز و نگاه به حقیقت هزارتکه انسان و جهان فاصله گرفته و نتوانسته‌اند برای مدرن‌شدن از نگاه‌های محدود ایمانی-اعتقادی و حقیقت‌های مطلق خود فاصله گیرند، بل حتی برعکس. آن‌ها دین را به درون حکومت بردند تا از این راه همگان، حتی مخالفان را، مجبور به پذیرش احکام و موازینی کنند که تاریخ مصرف آن‌ها با شروع دوران روشنگری و خردگرایی و علم بیرون از حوزه دین به پایان رسیده است.

باید پذیرفت که مشکل اساسی جوامع اسلامی از درون است و عوامل بیرونی بوده‌اند، اما تعیین‌کننده نبوده‌اند. بررسی جوامع واقعا موجود اسلامی نشان می‌دهند که نه استعمار، نه امپریالیسم، نه جنگ میان اعراب و اسرائیل، هیچ کدام عامل یا علل عقب‌ماندگی این جوامع نیستند. «دشمن» در درون ایده‌ها و احکام و موازینی نهفته که تاریخ مصرف آن‌ها در دوران پساروشنگری به سر آمده است. احکام و موازینی که سنگ شده‌اند و نه تنها تغییر نمی‌یابند، بل حتی برعکس، روشنفکران دینی-مذهبی‌اش خواهان برگشت به آن‌ها شده‌اند. نگاه کنید به وضعیت و حقوق «بشر» در کتاب مقدس و احادیث پیامبر یا امامان، به موقعیت و حقوق زنان، به حقوق فرد، به قوانین قضایی و جزایی، به ارث و وقف، به حقوق کودکان به چندهمسری، به قصاص و سنگسار و شلاق و... نگاه کنید که چندهمسری در ازای تاریخ چگونه مانع انباشت سرمایه و پیشرفت شد، نگاه کنید که موقوفات چه بر سر اقتصاد و پیشرفت می‌آورد یا ربا و عملا ممانعت از شکل‌گیری بانک‌داری مدرن که یکی از ستون‌های پیشرفت جوامع مدرن است. در نتیجه، تنها راه پیشرفت و ترقی نه در «اجرای احکام نورانی اسلام»، نه در شیوه حکومت محمد و علی و امامان، بل در جداکردن دین از حکومت و پذیرش اشکال مدرن حکومت، در پذیرش دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر، در تساوی حقوقی همه، مسلمان و نامسلمان یا زن و مرد یا شیعه و سنی و... در برابر قانون مصوب نمایندگان منتخب مردم، در حکومت قانون، قانون مصوب نمایندگان خودمختار ملت است. تنها اسلامی می‌تواند به دموکراسی و حقوق بشر دست یابد که از دگم‌های دینی-مذهبی خود ببرد: از حکومت دینی، از تقدم شریعت بر قانون مصوب نمایندگان ملت، از امامت از تعریف آزادی و عدل در محدوده شریعت و... ببرد، خرد را مقدم بدارد.

۵- اگر «روشنفکران» یا نواندیشان دینی، می‌خواهند به معنای عمیق و واقعی روشنگری کنند، باید کاملا آشکار و روشن اسلام را در تطابق با نیازهای یک جامعه مدرن تعریف کنند، اسلامی که در آن قوای حکومت ناشی از اراده ملت و قانون مصوب نمایندگان ملت مقدم بر هر نوع شریعت یا سنت باشد. باید مدارا و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز را برداشت و دست از حکومت دینی و امامت کشید، باید روشن و بدون هر گونه سوءتفاهم گفت حقوق بشر مقدم است بر احکام و موازین شرع، باید تصویر زن اسلامی را از بنیاد دگرگون کرد و پذیرفت که او صاحب خویش، خرد و خودمختار است، باید حجاب را از کرامت و

حیثیت زنان برداشت تا آزاد شوند و شخصیت مستقل آنان بتواند شکل بگیرد، باید رسمی و علنی در برابر تمام اشکال اسلام بنیادگرایی ایستاد، در برابر تمام کسانی که خواهان اجرای «احکام نورانی» باشند، از شریعتی گرفته تا مهندس سحابی یا بازرگان یا خمینی و... باید از کسروی در برابر نواب صفوی دفاع و اقدام فداییان اسلام را محکوم کرد، باید پذیرفت که آزادی همواره آزادی دگراندیش است. باید شریعت را برای همیشه از حکومت جدا کرد، حکومت محمد، حکومت علی یا حکومت امامان و... تاریخ است و تمام. چنین حکومت‌هایی با ساختارهای یک جامعه مدرن و انسان خودمختار و قانون‌گذاری ملت در تضاد اساسی و بنیادی است. باید پرونده آن‌ها را بست و بایگانی کرد. باید پذیرفت، همچنان که جنگ‌های میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها یا کشتن و قتل عام دگراندیشان در دوران «انگیزاسیون» به مسیحیت ربط مستقیم داشت، آنچه در جهان اسلام هم اتفاق افتاده است و می‌افتد، به اسلام ربط دارد. عقب‌ماندگی این کشورها، سرکوب آزادی‌ها، خواری و خفت زنان و... همگی در بستر فرهنگ اسلامی این جوامع اتفاق می‌افتد، از بیرون نیامده‌اند. حتی در فقیرترین کشورهای غیراسلامی نیز می‌توان دموکراسی و حقوق بیش‌تری را در مقایسه با ثروتمندترین کشورهای اسلامی مشاهده کرد.

۶- بررسی تاریخ همین دو سده اخیر نشان می‌دهد (نمونه‌ها) هرچند دخالت‌های استعماری کشورهای اروپایی در جوامع غیراسلامی به مراتب بیش‌تر از دخالت آن‌ها در کشورهای اسلامی بوده‌اند، اما این دخالت‌ها سدی برای پیشرفت آن‌ها نشده است. در این رابطه می‌توان به نمونه‌های ترکیه و یونان، هند و پاکستان یا بنگلادش یا ایران و افغانستان یا دو جزیره اسلامی و غیراسلامی مولداوی (Moldavian) و موریتیوس (Mauritius) در اقیانوس هند نگاه کرد که هر دو مستعمره بوده‌اند و سپس مستقل شدند. بررسی نمونه‌های مشخص کشورهای اسلامی با غیراسلامی، با پیش‌شرط‌های نسبتاً یکسان، در یک بررسی تطبیقی، نشان می‌دهد مشکل جوامع اسلامی «خانگی» است. در این رابطه نمونه شبه‌قاره هندوستان نمونه بسیار مناسبی است:

شبه قاره هندوستان در سال ۱۸۵۷ کاملاً زیر سلطه استعمار بریتانیای کبیر قرار گرفت و در ۱۵ اوت ۱۹۴۷ مستقل شد. مسلمانان این شبه‌قاره خواهان یک کشور مستقل و اسلامی برای خود شدند و پس از جنگ و خونریزی‌های فراوان که در پی آن حدود دو میلیون (تخمین) تن جان خود را از دست دادند، سرانجام کشور پاکستان (غربی و شرقی)،

یا اولین جمهوری اسلامی پایه‌گذاری شد. یعنی از درون استقلال شبه‌قاره هند دو کشور هندوستان (اکثریت هندو) و پاکستان (اکثریت مسلمان) شکل گرفتند، بنا بر خواست مسلمانان. در سال ۱۹۷۱، پس از یک سری جنگ‌های داخلی و کشت و کشتارهای شدید، جمهوری اسلامی بنگلادش (پاکستان شرقی) از جمهوری اسلامی پاکستان (غربی) جدا و مستقل می‌شود، هر دو کشور مسلمان. یعنی، پس از استقلال شبه‌قاره هند از استعمار بریتانیا، در نهایت سه کشور مستقل، دو اسلامی و یک غیراسلامی به وجود می‌آیند: هندوستان، پاکستان و بنگلادش. در دو کشور اسلامی از زمان پایه‌گذاری تا به امروز کودتا پشت کودتا، تبعیض و خشونت بیداد می‌کند، نه از دموکراسی خبری است نه از آزادی. هر سه کشور فقیر هستند (درآمد سرانه و سالانه آن‌ها در سال ۲۰۱۵: هندوستان ۱۶۰۰، پاکستان ۱۴۰۰ و بنگلادش ۱۲۰۰ دلار است)، هر سه منابع طبیعی اندک دارند و دارای گذشته استعماری یکسان بوده‌اند. در هر دو کشور پاکستان و بنگلادش (با شدت کم‌تری) دین از حکومت جدا نیست و شریعت جاری است. بنا بر قانون اساسی پاکستان (۱۹۵۶)، اولین جمهوری اسلامی جهان) رئیس‌جمهور کشور باید مسلمان باشد و قوانین باید در تطابق با احکام و موازین قرآن و شریعت و احادیث (راه و روش زندگی) پیامبر محمد باشد. در سال ۱۹۷۳، پس از بازنگری قانون اساسی و تکمیل آن، نقش اسلام و احکام آن باز هم شدیدتر و بیش‌تر و نوع اسلام حکومتی آنچنان دقیق تعریف شد که حتی سایر اقلیت‌های مسلمان، از جمله اقلیت مسلمان احمدیه نیز از نهادهای ساختار حکومت کنار گذاشته شدند. در دوران دیکتاتوری ژنرال ضیاء الحق (۱۹۷۷ تا ۱۹۸۸) کشور باز هم «اسلامی» تر و شریعت بخشی جداناپذیر از قانون‌گذاری پاکستان شد: قصاص، شلاق، سنگسار، بی‌حقوقی زنان، قوانین ارتجاعی خانواده و... از آزادی و دموکراسی نه تنها هیچ خبری نیست، بل برعکس سرکوب و زندان و اعدام مخالفان، حتی مسلمانان دگراندیش امری عادی است. در بنگلادش نیز وضعیت همین است، دین و حکومت در هم ادغام هستند (نه با اندازه پاکستان)، دین رسمی کشور اسلام است و برخلاف پاکستان قانون‌گذاری مطلقاً در تطابق با شریعت نیست، اما اساس همان است. بنا بر آمار سازمان جهانی همکاری‌های اقتصادی و رشد، بنگلادش و پاکستان از نگر حقوق خانواده و تبعیض از میان ۱۶۰ کشور در ردیف ۱۵۸ و ۱۵۹، پس از نیجریه (نیم جمعیت مسلمان)، قرار دارند. در هر دو کشور اقلیت‌ها هیچ شانس برای دست‌یازی به مقامات عالی‌رسمی حکومتی را ندارند، حتی مسلمانانی که

هر چند مسلمانند، اما پیرو دین اسلامی و رسمی کشور نیستند، درست مانند حکومت دینی ایران که در آن تمام نهادهای اساسی پیش‌بینی شده در قانون اساسی در انحصار پیروان شیعه دوازده امامی است و اهل سنت یا... از حق انتخاب یا انتصاب شدن در آن‌ها محروم هستند. در هندوستان با اکثریت مطلق جمعیت هندو، از زمان تاسیس تا کنون، چهار نخست‌وزیرش مسلمان بوده‌اند، زیرا هندوستان، مانند تمام دموکراسی‌ها، دین رسمی حکومتی ندارد، حکومت در ارزش‌ها یا دین و مذهب یا مرام و مسلک شهروندان بی‌طرف، سکولار است و در آن‌ها دخالت نمی‌کند. یعنی اقلیت‌های غیرهندوها در تمام سطوح حکومت از حقوقی یکسان با دیگران بهره‌مندند و عملاً در همه جا حضور فعال دارند، حتی اقلیت سیک‌ها که کم‌تر از ۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند، هم نخست‌وزیر شده‌اند (۲۰۱۴ تا ۲۰۱۸) و هم رییس‌جمهور (۱۹۸۲ تا ۱۹۸۷). در هندوستان از مجموع چهارده رییس‌جمهور، چهار تن آن‌ها مسلمان بوده‌اند، آخرین آن‌ها عبدالکلام (۲۰۰۲ تا ۲۰۰۷). اما، در دو جمهوری اسلامی بنگلادش و پاکستان هرگز هیچ غیرمسلمانی نه تنها به ریاست جمهوری یا نخست‌وزیری، بل به هیچ مقام مهم حکومتی نمی‌رسد. هندوستان کشوری است دموکراتیک که بدل به یکی از قطب‌های مهم اقتصادی دنیا شده و پیشرفت داشته است. اما، پاکستان و بنگلادش بدون کمک‌های خارجی، به‌ویژه از آمریکا، اصولاً توان ادامه حیات ندارند. در هندوستان حقوق بشر و آزادی‌های فردی و اجتماعی تا اندازه بسیار زیاد رعایت می‌شود، در آن دو دیگر هیچ خبری از حقوق بشر و آزادی‌های فردی و اجتماعی نه تنها وجود ندارد، بل مخالفان به شدت سرکوب می‌شوند. دلیل این تفاوت‌های اساسی در سه کشوری که دارای یک پیشینه استعماری و یک نقطه شروع استقلال بوده‌اند، در چیست؟

۷- دو کشور مصر (اسلامی) و کره جنوبی (غیراسلامی). دو کشوری که تقریباً شرایط یکسان داشتند و در آن‌ها دو رشد و پیشرفت کاملاً متفاوت انجام گرفته است. هر دو کشور مستعمره بودند، یکی مستعمره انگلستان و دیگری ژاپن، مصر در سال ۱۹۵۴ مستقل شد و کره جنوبی پس‌رهایی از استعمار ژاپن (۱۹۴۶)، و پس از جنگ کره (۱۹۵۰) تا ۱۹۵۳) و تقسیم آن به شمالی و جنوبی، در سال ۱۹۵۳ به وجود آمد. هیچ کدام ثروت ناشی از منابع طبیعی ندارند و حتی مصر در این زمینه درآمد بیشتری از کره جنوبی دارد. جمعیت هر دو کشور در سال ۱۹۷۰ تقریباً یکسان است، مصر ۳۶ و کره جنوبی

۳۴ میلیون جمعیت دارد. جمعیت کنترل شده کره جنوبی در سال ۲۰۱۶ به ۵۱ میلیون و جمعیت کنترل نشده و اسلامی مصر در همین سال به ۹۵ میلیون می‌رسد و به همین تناسب از میزان درآمد سرانه/سالانه کشور کاسته می‌شود. در سال ۱۹۷۰ درآمد سرانه/سالانه کره ۲۸۶ و مصر ۲۳۴ دلار است و هر دو تقریباً یک سطح رفاهی دارند و از میان ۱۳۹ کشور مستقل جهان کره جنوبی در ردیف ۹۱ و مصر در رتبه ۸۳ است. یعنی وضعیت مصر (اسلامی) از کره جنوبی (غیراسلامی) بهتر است. چهل و پنج سال بعد، در سال ۲۰۱۵، کره جنوبی در ردیف یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان، با درآمد سرانه/سالانه ۲۷۰۰۰ دلار و در مقام سی و یکم، پس از ایتالیا و پیش از اسپانیا و بهتر از یونان و پرتغال می‌شود و مصر با درآمد سرانه/سالانه ۳۴۰۰ دلار از مجموعه ۱۹۴ کشور در رتبه ۱۲۱ است، چرا؟ کره جنوبی کشوری دموکراتیک است که در آن حقوق بشر و آزادی‌های فردی اجتماعی رعایت می‌شوند و در درون یا بیرون (به غیر کره شمالی که امر دیگری است) مشکلی ندارد. در مصر، حتی پس از استقلال کامل، هنوز هم نه از آزادی خبری است نه از دموکراسی و نه از رفاه و نه از درآمد سرانه/سالانه بالا. در مصر، در سال ۱۹۵۴، جمال عبدالناصر کودتا و استعمار بریتانیای کبیر را بیرون می‌کند، اما به جای ساختن مصر، از هر طرف با همه درگیر می‌شود، از ایران تا اسرائیل، هم خلیج فارس را می‌خواهد و هم نابودی اسرائیل را تا سرانجام پس از شکست در تمام زمینه‌ها در سال ۱۹۷۰ فوت می‌کند. جانشین او، انور سادات است. او نیز یک نظامی است که هر چند بلندپروازی‌های ناصر را ندارد، اما مانند او یک دیکتاتور است.

در یک نظم دموکراتیک، آموزه جدایی دین و حکومت به سیاستگران اجازه می‌دهد دگم‌های دین را از ضروریات حکومت و مدرن کردن جامعه جدا کنند، اما یکی شدن دین و حکومت یا مماشات حکومت‌گران با دین‌سالاران با هدف حفظ قدرت، مانع آزادی و اصلاحات اساسی در اقتصاد و سیاست و حقوق و... می‌شود. رهبران دینی-مذهبی دانشگاه‌الازهر، مهم‌ترین مرجع جهان اهل سنت، همگی، هم از پشتیبانان ناصر بودند و هم از همراهان جانشینان دیکتاتور او السیسی یا سادات و مبارک. از زمان تسلط امپراتوری عثمانی بر مصر تا زمان السیسی، تمام رهبران سیاسی مصر مجری «احکام نورانی» اسلام بوده و شریعت اسلام و احکام و موازین آن را به عنوان مرجع و منبع قانون‌گذاری حفظ کرده‌اند. عده‌ای دیگر از مسلمانان مصر (اخوان المسلمین یا...) با تصورات بنیادگرایانه‌تر از

اسلام و حکومت اسلامی، حتی به همین رهبران هم ایراد گرفتند و برای تشکیل حکومت دینی ناب خود بعضا دست به اسلحه بردند. تروریسم بنیادگرای اسلامی علیه حکومتی با مشروعیت دین‌سالاران، تروریسمی علیه مسیحیان قبطی، علیه گردشگران غربی، علیه نهادهای نظامی خود مصر، با هزاران کشته و ناامنی درونی و بی‌اعتباری بیرونی و صدمات اقتصادی جبران‌ناپذیر بر اقتصاد کشور. مشکل اساسی این است که حکومت‌ها در جوامع اسلامی همواره باید در چهارچوب اسلام، احکام و موازین اسلامی و شریعت عمل کنند تا از این راه حقانیت «شرعی» کسب و حکومت خود را توجیه کنند، در نتیجه رهبران سیاسی از اتخاذ تدابیر «غیراسلامی»، اما لازم و ضروری چشم‌پوشی می‌کردند و می‌کنند. انور سادات در سال ۱۹۸۱ به دست یک بنیادگرای اسلامی ارتشی به قتل می‌رسد. حسنی مبارک جانشین او می‌شود، یک دیکتاتور که «مشروعیت» حکومت خود را از الازهر می‌گیرد و حکومت او تا قیام ۲۰۱۱، بهار عربی مصر ادامه دارد که در پی آن در یک انتخابات (۲۰۱۲) اخوان المسلمین برنده و رهبر آن محمد موری، رئیس جمهور می‌شود. محمد موری خود یک دیکتاتور غیرنظامی بنیادگرای اسلامی است که پس از روی کار آمدن شروع به برچیدن دستاوردهای قیام بهار عربی، سرکوب دموکراسی و نیروهای دموکرات و آزادی‌خواه و پیاده کردن احکام نورانی اسلامی در تمام زمینه‌ها می‌کند تا سرانجام در سال ۲۰۱۳ ارتش دوباره کودتا می‌کند، صدها تن از اخوان المسلمین را می‌کشد، صدها تن را در ماه‌های بعد آن به قتل می‌رساند و موری نیز در تیر ماه ۱۳۹۸ به هنگام محاکمه فوت می‌کند. عربستان سعودی (کشور اسلامی) یکی از عوامل اصلی این کودتا است. گروه‌های گوناگون اخوان المسلمین، که همه مسلمان اهل سنتند، از عربستان سعودی گرفته تا ترکیه یا قطر، از مصر تا حماس و... هیچ یک چشم دیدن دیگری را ندارد و معتقدند اصل حقیقت اسلام تنها و تنها در نزد آن‌ها است. انحصار تفسیر کلام الهی، یعنی انحصار قدرت مطلق و حق حاکمیت و حکومت بر مومنان! حتی اصلاح‌طلبان اسلامی در چهارچوب، در سیستم حکومت دینی، در محدوده احکام و موازین شرع و اجرای احکام مقدس می‌اندیشند و نه در چهارچوب مصالح دموکراتیک و آزادی‌خواهی. در کره جنوبی گذر از نظم دیکتاتوری به دموکراسی در سال ۱۹۸۷ و در پی اعتراضات و درگیری‌های گسترده اجتماعی-سیاسی انجام گرفت، چرا در مصر چنین نشد و نه تنها دموکراسی به جای دیکتاتوری نظامی ننشست، بل حکومت دینی بنیادگرای اسلامی به جای دیکتاتوری

نشست.

۸- در جوامع اسلامی اختلاف بر سر قدرت حکومت اکثرا با اختلافات دینی-مذهبی ترکیب شده و مشکلات جامعه را دو چندان کرده‌اند. مقایسه میان کشورهای اسلامی با غیراسلامی را می‌توان همچنان ادامه داد و دید که علت عقب‌ماندگی آن‌ها عامل خارجی نبوده است. به یونان و ترکیه نگاه کنید، یکی خودش وارث یک امپراتوری عظیم اسلامی است (ترکیه) و دیگری (یونان) تا سال ۱۸۳۰ مستعمره و بخشی از همان امپراتوری بوده است. کدام یک پیشرفته‌تر است؟ کدام یک دموکراتیک است و مردم در کدام یک از این دو کشور از آزادی‌های بیش‌تری برخوردار هستند؟ حقوق و موقعیت زنان در آن‌ها چگونه است؟ تبعیض حقوقی در کدام یک از آن‌ها لغو شده است؟ اکثر کشورهای اسلامی یا درگیر جنگ‌های حیدری-نعمتی درونی خود هستند یا با بیرون مشکلات اساسی دارند، چرا؟ در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ پنجاه درگیری خشونت‌آمیز سیاسی-اتنیکی در سراسر دنیا وجود داشته است که ۲۶ مورد آن مربوط به حکومت یا جوامع اسلامی است، چرا؟ به کدام دلیل مسلمانانی که در کشورهای پیشرفته زندگی می‌کنند در پایین‌ترین رتبه ادغام در جامعه/Integration هستند (به غیر ایرانیان). چرا که اکثر آن‌ها با موقعیت زنان در این جوامع مشکل دارند، یا با نوع کردار و زندگی به‌ویژه دختران خود. چرا در میان آن‌ها این‌همه قتل‌های ناموسی وجود دارد؟ آیا یکی از دلایل آن نبود فرهنگ مدارا و بردباری، تساهل و تسامح با دیگران و دگراندیشان و دگرباشان و اعمال خشونت علیه اقلیت‌ها نیست؟ در فرانسه ۱۵ درصد فرانسویان اندیشه‌های ضدیهودی دارند، اما در میان مسلمانان فرانسوی، که تنها ۳۰ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دهند، فرهنگ یهودستیزی ۶۰ درصد است، یعنی چهار برابر غیرمسلمانان، چرا؟

۹- عده‌ای از مسلمانان نزاع بین فلسطینیان و اسرائیل را بدل به مشکل اساسی و اصلی جهان اسلام کرده‌اند که ابدا چنین نیست و نباید بحران درونی جهان اسلام را به بحران بیرونی اختلافات میان فلسطینیان و اسرائیل تنزل داد. باید خواهان حل مسالمت‌آمیز و عادلانه مسئله فلسطین بود و به نظر من راه دو کشور و دو حکومت مستقل در کنار هم مناسب‌ترین و بهترین راه حل است. هر دو ملت حق وجود و زندگی در کشور مستقل خود را دارند. اما، باید به واقعیت تاریخ توجه داشت که اختلاف و جنگ میان این دو ملت استثناء نبوده و نیست و تمام مرزها در درازای تاریخ محصول خشونت

و خودسری بوده‌اند، به غیر ایسلند که در این زمینه یک استثناء است. مرزهای هلند و آلمان، یا مرزهای آلمان یا روسیه و چین یا ایالات متحده آمریکا را نگاه کنید و یا مرزهای کنونی ایران یا هر کشور دیگر را. مرزهای ملی همگی شکل گرفته از حوادث تاریخی‌اند، یعنی چه کسی جنگ را برده یا باخته است، ایران در همین دویست سال گذشته بیش از ۶۰ درصد از سرزمین‌های خود را از دست داده است. جنگ، قراردادهای جنگ و صلح و... میان حکومت‌ها یا شاهزاده‌نشین‌ها و... همواره مرزها را تعیین کرده‌اند و تنها پس از جنگ جهانی دوم است که مرز کشورها به رسمیت حقوقی سازمان ملل متحد رسیده و تعرض به آن‌ها ممنوع است. از سال ۱۹۸۹ تا ۲۰۱۵ در جنگ‌های میان اسرائیل و فلسطینیان و اعراب متاسفانه حدود ۶۴۰۰ تن کشته شده‌اند که اکثریت آن‌ها فلسطینی هستند. در همین مدت حدود ۳۳ هزار کرد (مسلمان) تنها توسط ترکیه کشته شده‌اند. و در جنگ داخلی یمن میان حوثی‌های شیعه از یک‌سو، با ائتلاف اهل سنت به رهبری عربستان سعودی، متشکل از کشورهای اسلامی سنگال، مراکش، امارات متحده عربی از سوی دیگر، در مدتی بسیار اندک، پس از سال ۲۰۱۵، بیش از مجموع سه دهه جنگ میان اعراب و اسرائیل به قتل رسیده‌اند. نگاه کنید به جنگ‌ها و اختلافات دینی-مذهبی میان خود مسلمانان در سودان، سومالی، نیجریه یا افغانستان و ایران و عراق یا سوریه که تنها در سوریه ۵۰۰ هزار نفر و در جنگ ایران و عراق در مجموع حدود یک میلیون تن (از هر دو سو) قربانی شده‌اند. جنگ داخلی سوریه بیش از ده میلیون نفر را آواره کرده است. و جهان اسلام در این موارد سخنی نمی‌گوید، اگر بگویند از نقش تخریبی دیگران حرف می‌زند و نه کارهای خودش، به همین دلیل است که درجا می‌زنیم.

از نگر من، زمان آن فرا رسیده است که پس از تمام این تجربیات تلخ، به مشکلات از زاویه دیگری نگاه کنیم، از زاویه درون و امروز! ما چه کرده‌ایم، چه کاشته‌ایم که در پی آن می‌خواهیم سعادت و رفاه و پیشرفت درو کنیم؟ آیا آنچه کاشتیم، واقعا بذر رفاه و سعادت و هم‌زیستی در صلح اجتماعی بود، یا برعکس؟ نه تنها روشنفکران دینی، بل حتی روشنفکران غیردینی یا چپ هم علل را یا در امپریالیسم (بیرونی) دیدند و بسیاری از آن‌ها هنوز می‌بینند یا مشکل را در سرمایه جهانی (و بعضا درونی) می‌دانند که گویا با از میان رفتن امپریالیسم آمریکا مشکلات حل خواهند شد. تجربه حمله روسیه به اوکراین نشان می‌دهد که چنین افکاری تا چه اندازه ناپخته و ساده‌نگری‌اند. بسیاری می‌خواهند با

اعتقاد و ایمان راسخ و زمینی خود به دگم ماتریالیسم تاریخی، به معنای اعتقاد و ایمان به وجود قوانین درونی تاریخ، بگویند که گویا عامل محرک تاریخ از پیدایش (کمون اولیه) تا پایان آن (جامعه کمونیستی نهایی) هستند و با اعتقاد راسخ به این که گویا اختلافات سیاسی یا فرهنگی و... (روبنا) تنها با روابط و مناسبات اقتصادی نابرابر (زیربنا) قابل توضیح و دین و مذهب یا مرام و مسلک‌های «غیر حقیقی» پدیده‌های کناری و بی‌اهمیت هستند - به گونه‌ای که تغییرات اساسی در روابط و مناسبات اقتصادی تمام فرهنگ جامعه، از جمله دین و مذهب (روبنا) را دگرگون خواهد کرد - خطایی بزرگ مرتکب شدند و در پی آن نقش روشنگری خود در اندیشه‌های ارتجاعی-دینی را پس زدند تا سرانجام فروپاشی درونی اتحاد جماهیر شوروی چشمان برخی از آن‌ها را گشود و بعضاً به نقش مبارزه مستقل با روبنا پی بردند، اما متأسفانه تنها بخشی از خواب بیدار شده است.

اگر دموکراسی نباشد، اگر حقوق از ارزش‌ها جدا نشوند، اگر تساوی حقوقی همه در برابر قانون به رسمیت شناخته و برای همه تضمین نشود، اختلافات و ناراضی‌ها نمی‌توانند از راه عاقلانه و مسالمت‌آمیز و بدون اعمال خشونت حل شوند. مخالفان و دگراندیشان باید اطمینان داشته باشند که رقابت آزاد است و آن‌ها نیز شانس منصفانه برای کسب قدرت سیاسی و برای پیاده کردن برنامه‌های اجتماعی-اقتصادی-سیاسی خود را دارند. بدون یک چنین مکانیسم کنترل و تنظیم اختلافات و سازش و همکاری به تناسب قدرت برآمده از آراء مردم، هر بحران اقتصادی یا ناراضی‌کاری را به دور اعتصابات، اعتراضات، قیام و شورش و... و سرکوب و جنگ داخلی خواهد کشاند. «اصلاح‌طلبانی» که حکومت دینی می‌خواهند با جوامع دموکراتیک و باز فاصله هزارساله دارند، با خوانش خوب یا بد از احکام مقدس، فرقی نخواهد کرد. اندیشیدن، به تفکر نشستن، نیازمند آرامش و زمان است و روشنفکران دینی-مذهبی، پس از چهل و دو سال تجربه عملی ایده‌هایشان، هر دو را به اندازه کافی داشته‌اند. کلیسا نیز سده‌ها در برابر آزادی اندیشه و اصلاحات اساسی متون مقدس مقاومت کرد و آن را (آزادی اندیشه و بیان آن را)، یا هر گونه بدعت و نوآوری را، اشتباهی سخت و عظیم می‌دانست و مخالف آن بود، اما سرانجام در برابر واقعیات سخت بیرونی تسلیم شد. اصلاح‌طلبان ما در چهارچوب سیستم حکومت دینی و متون مقدس می‌اندیشند و نه بر اساس مصالح دموکراتیک و انسان.

درس‌هایی از تاریخ

از نگر من مشکل عقب‌ماندگی جوامع اسلامی از اساس نه در بیرون، بل در درون جامعه نهفته بود و هنوز نیز نهفته است: حاکمیت نیروی فراانسانی-فراطبیعی بر خرد وعدم امکان گذر از ایمان به خرد. خرد به معنای توانایی انسان برای سنجش خوب از بد. یعنی مبنای پندار و کردار و گفتار ما منتج از منطق و خرد و علم باشد و نه برآمده از یک «حقیقت مطلق» بر فراز انسان و تغییرناپذیر. حکومت دینی ایران یکی از «مردمی»ترین، به معنای بهره‌مندبودن از گسترده‌ترین پایه‌های توده‌ای و روشنفکری بود که فلسفه حکومتش از اندیشه امامت-امت، متکی به فرهنگ دینی-مذهبی جامعه، با رهبرانی که عملاً مراجع تقلید و رهبران معنوی توده ملت بودند، شکل گرفته بود. ولایت فقیه حکومتی برآمده از انقلاب بنیادگرای اسلامی، مستقل از دخالت خارجی، به معنای استقلال با جنبه‌های بسیار سنگین ضدسرمایه‌داری-ضدامپریالیستی (ضدغربی، یعنی ضد ارزش‌های جوامع باز و دموکراتیک)، یهودستیز و در یک کلام به همان معنایی است که روشنفکران دینی-مذهبی می‌خواستند. بنیادگرایان اسلامی موفق شدند در نیمه دوم سده بیستم اولین حکومت دینی (تئوکراسی) ایران را بر کرسی قدرت نشانند. مدل و نمونه‌ای در برابر دو سیستم غرب و شرق، غرب سرمایه‌داری و شرق کمونیستی. ما پس از پیروزی مشروطه‌خواهان بر مشروعه‌خواهان و برداشتن گام‌هایی بزرگ در راه مدرن‌کردن جامعه، پس از حدود صد سال، دوباره، به مشروعه بازگشتیم، به «احکام و موازین نورانی اسلام»، به قوانین اسلام برای زندگی کردن، برای قضاوت، برای حکومت. برگشت از زندگی سکولار به اصول زندگی دینی-مذهبی شیعه و غیر. نیروی بر فراز انسان، حاکم بر انسان شد.

درست خلاف آنچه در اروپا اتفاق افتاد و پایه جوامع باز و شکل‌گیری انسان خودمختار شد. اگر دکارت می‌گفت من هستم، چون می‌اندیشم، یعنی خود را از خالق کلیسا جدا کرد و مستقل شد و در پی آن انسان را به جای خدا و خرد را به جای ایمان نشانده، ما در انقلاب اسلامی دوباره به پیش از دکارت، پیش از انقلاب فرانسه و پیش از انقلاب مشروطه بازگشتیم.

ما لباس و مدرسه و دانشگاه و ماشین مدرن و میز و صندلی و قاشق و چنگال داشتیم، اما انسان مدرنی که هست «چون می‌اندیشد» را نداشتیم، یا اگر داشتیم تعدادشان آنچنان اندک بود که نه دیده می‌شدند و نه شنیده و آن‌ها که دیده و شنیده شدند، فوراً سرکوب شدند، یا از سوی حکومت یا از سوی بنیادگرایان عمدتاً معمم. روحیه کشف و اختراع، یا وجود انسان، جامعه و ساختار حکومت مدرن در غرب نتیجه جنبش روشنگری و خردگرایی بود که ما نداشتیم، یعنی اندکی داشتیم، اما هرچه بود و نبود در تاریخ ما در نطفه شدیداً سرکوب شده بود و به‌ویژه روشنفکران دینی-مذهبی ما تن به چیزی دادند که حرکتش در سمت و سوی وارونه تاریخ واقعاً موجود بشر بود، تاریخ و جنبشی که (به هر دلیل) نخست در اروپا رخ داده بود. به هنگام تحولات اساسی معرفتی، اجتماعی و تکنولوژیک در اروپا ما در انزوا و بی‌خبری از علم و دانش و دگرگونی‌های جهانی بودیم و عملاً در همان پندارهای هزار و چهارصد سال پیش می‌زیستیم و آگاهی می‌توانست اساس دو بنیاد دیرینه ما را ویران کند: حاکمیت مطلق الهی دین‌سالاران و سلطنت استبدادی را. هر کس به پا خاست تا کاری کند شدیداً سرکوب شد. سید علی محمد شیرازی که بعد پیروان به او نام «باب» دادند خواهان برچیدن قوانین الهی، «حکام و موازین شرع»، اصلاحات در سیستم ارباب-رعیتی (فتووالیسم)، لغو ممنوعیت ربا با هدف راه‌گشایی برای نظم بانکی و پایان دادن به توضیح‌المسائل‌ها و موقعیت برجسته و تعیین‌کننده «علما» بود تا راه برای اصلاحات و پیشرفت باز شود. بیش‌تر پیروان شیرازی از اقشار و طبقات بسیار پایین جامعه بودند. خواسته‌های او کل نظم حاکم، یعنی منافع و موقعیت دین و سلطنت را به خطر می‌انداخت. او، با تبعیت از فرهنگ رایج دینی مسئولیت خود را الهی می‌دانست، یعنی هم با سلاح دین به جنگ دین رفته بود. شیرازی را در سال ۱۸۴۸ به نزد ناصرالدین شاه (که هنوز ولیعهد بود)، با حضور علمای دین، می‌برند تا پس از دست‌کشیدن از خواسته‌ها و ادعای خود، توبه کند و او نه تنها توبه نمی‌کند، بل چنین می‌گوید: «من

همان منجی هستم که شما بیش‌تر از هزار سال در انتظار او هستید، من باب هستم.» ملایان برای اثبات این ادعا از او معجزه می‌خواهند و باب پاسخ می‌دهد: «اجازه معجزه ندارم.» وجود یک جنبش دینی، با ادعای رسالت از سوی خدا، هم خطر برای اسلام و علما بود و هم خطری بزرگ برای دستگاه سلطنتی که به نام اسلام و زیر نظر روحانیان حکومت می‌کرد. ملایان در ژوئیه ۱۸۵۰ او را مهدورالدم خواندند و باب در یک سربازخانه اعدام شد، اما جنبش «بابی» او ادامه یافت و پیروان از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ چندین بار دست به شورش و قیام زدند که هر بار، به تقاضای ملایان، توسط نیروهای دولتی سرکوب شدند تا این‌که در سال ۱۸۵۲ عده‌ای از پیروان باب به تلافی اعدام او قصد کشتن مظفرالدین شاه را کردند، شاه از این سوءقصد جان سالم به در می‌برد و زنده می‌ماند و پس از آن پیگردی خونین با هدف نابودی کامل بابیان شروع می‌شود که در ادامه خود منتهی به انشعاب در میان آن‌ها می‌شود: پیروان عدم دخالت در امور سیاسی و پیروان قیام برای برچیدن نظام سلطنت. از آن دوران به بعد دشمنی با باب و بابیسم عملاً بدل به یکی از دگم‌های سلطنت مستبد و روحانیت شیعه می‌شود که تا به امروز نیز ادامه دارد و «روشنفکران دینی» نیز همواره به آن دامن زده‌اند و هنوز نیز می‌زنند.

در پی انشعاب در میان پیروان باب، اکثر پیروان اصلاح‌طلب او به گرد یکی از شاگردانش به نام میرزا حسین‌علی نوری، به‌الله (نور و زیبایی خدا)، جمع می‌شوند و دین‌بهایی را پایه‌گذاری می‌کنند. در دوران باب و به‌الله هنوز موقعیت اجتماعی-سیاسی ایران به گونه‌ای نبود که کسی بتواند به غیر زبان دینی با زبان دیگری خواهان اصلاحات اساسی در جامعه شود. اصلاحات اساسی در تضاد با حاکمیت دین و دین‌سالاران و سلطنتی بود که حاکمیت خود را مستقیم و نامستقیم از دین و دین‌سالاران می‌گرفت، در نتیجه مهم نبود که اصلاحات از پایین و از سوی باب و پیروان او و رادیکال-انقلابی باشد یا از بالا توسط صدراعظم امیرکبیر (متولد ۱۸۰۷) و از راه اصلاحات، هر دو سرکوب و در صورت لزوم کشته می‌شدند. امیرکبیر برای تغییرات اساسی اصلاحات می‌خواست و باب انقلاب. امیرکبیر یک آخوند مطیع دولت را به ملای انقلابی و بیرون از کنترل خود ترجیح می‌داد. اندیشه و راه باب با هر دو، با اصلاحات (از بالا) امیرکبیر و با حاکمیت دین‌سالاران، مخالف بود. امیرکبیر برای دستیازی به اهداف اصلاحی خود، با ملایان کنار آمد و جنبش باب را سرکوب کرد و در نهایت خودش قربانی اصلاحات و توطئه ملایان مخالف اصلاحات

شد و در حمام فین کاشان به قتل رسید. دوران امیرکبیر نخستین و طولانی‌ترین دوره اصلاحات اساسی برای مدرنیزه کردن کشور در دوره قاجار است: ایجاد نظم و امنیت عمومی در سراسر کشور، ایجاد کارخانه درشکه‌سازی، سمپورسازی، توپ (اسلحه)‌سازی، ساختن نخستین بیمارستان و مدرسه عالی و مدرن (دارالفنون)، اداره پست مدرن یا واکسن علیه آبله و...، خدمت او بسیار است. اما، آنچه را باب و در پی آن بهاییان می‌خواستند اساس جامعه بسته و استبداد دینی-سیاسی هزارساله را هدف می‌گرفت. آن‌ها خواهان اصلاحات در حقوق اسلامی و کنارنهادن و گذر از حدود حقوق الهی بودند. بهاءالله که فردی در رفتار و گفتار معتدل بود، در زندان (پس از سوءقصد به جان مظفرالدین شاه از سوی پیروان باب و دستگیری‌های گسترده) شاهد شکنجه و کشتار هم‌کیشان خود است، اما زنده می‌ماند و در سال ۱۸۵۳ از زندان آزاد و به امپراتوری عثمانی تبعید می‌شود و از آن‌جا به لبنان می‌رود. بهاءالله خواهان حکومت مشروطه، تساوی حقوقی شهروندان در برابر قانون (بدون توجه به دین و مذهب یا مرام و مسلک یا جنسیت و...)، نظم پارلمانی، مخالف استبداد و دیکتاتوری شاه، ممنوعیت جنگ‌های دینی-مذهبی، تساهل و تسامح میان ادیان و مذاهب و سایر شهروندان، تغییر لباس به سبک کشورهای متمدن و پیشرفته، دوستی با پیروان سایر ادیان و مذاهب، مطالعه کتاب‌های «مقدس» آن‌ها، مخالف سیاست‌های استعماری اروپاییان، مخالف قتل عام بومیان قاره آمریکا توسط استعمارگران اروپایی، پیرو مشروطه پارلمانی بریتانیای کبیر، موافق لغو امتیاز یا تبعیض به دلیل تعلقات دینی-مذهبی، مخالف آخوندها، مخالف احکام و موازین شرع و حدود الهی مانند سنگسار و قصاص یا بی‌حقوقی زنان و معتقد به انسان خردگرا بود. بهاءالله در سال ۱۸۶۳ اعلام می‌کند او همان کس و همان خواست الهی است که پس از باب (بنا بر پیشگویی او) قرار است بیاید و راه باب را ادامه دهد، پس، با ادعای پیامبری و ایده‌هایی نوین (الاهی) از شیخ تا شاه را به چالش می‌کشد. از نگر او زمان معیارهای ارزشی و حقوقی اسلامی (احکام و موازین شرع) و حدود علم «روحانیان» اسلامی به سر آمده بود، نه نیازی به آن حدود بود و نه نیازی به حافظان سنت پرست آن (ملایان)، روحانیان اسلامی اضافی بودند. این سخنان، به اضافه اندیشه‌های جانشین او عبدالبها (پسر بهاءالله) برشی بزرگ در اندیشه و معرفت سیاسی-دینی و همچنین در نظم فلسفه رایج حکومت آن دوران بود. بهاءالله که مخالف سلطنت استبدادی و پیرو نظم پارلمانی بود در کتاب خود (قانون، ۱۸۷۳) به پیروانش پیشنهاد می‌کند هر

جا می‌توانند «عدالت‌خانه» تشکیل دهند، خانه‌ای که هم برای اداره امور عمومی بهاییان قانون‌گذاری کند و هم وظیفه رسیدگی به وضعیت امور فقرا را داشته باشد. خانه عدالت یا عدالت‌خانه تهران در سال ۱۸۷۸، یعنی تقریباً ۳ سال پیش از افتتاح نخستین مجلس شورای ملی (مشروطه) تشکیل می‌شود. آنچه را باب و بهاء‌الله و عبدالبها می‌خواستند در اساس خود هم در تضاد اساسی با حاکمیت دین‌سالاران بود و هم در تضاد بنیادی با نظم استبدادی که مشروعیت خود را بر اساس دین بنیاد نهاده بود. پس، از نگر دینی «تجس» و از نگر سیاسی «جاسوس» اعلام شدند، زمانی جاسوس انگلیس، زمانی هم جاسوس روس‌ها. اهداف اجتماعی-سیاسی این جنبش اصلاحی-انقلابی هم بساط روحانیان و دکاداران دین را بر می‌چید و هم بساط حاکمیت مطلق و خودسری‌های «سایه» خدا را. این بررسی کوتاه از پدیده‌های بیرون‌آمده از جامعه سنتی ایران لازم است تا شاید به ریشه مشکل خود بهتر پی ببریم، مشکلی که ریشه آن نه در غرب و «غرب زدگی» بلکه در درون و بطن جامعه ما نهفته بود و نهفته هست. یعنی موضوع بر سر اندیشه و معرفت و دگرگونی‌های اجتماعی-سیاسی برای دست‌یازی به جامعه‌ای بهتر و زیباتر است و نه تقلید کور از «غرب». این جنبش‌ها نشان می‌دهند که ایرانیان متفکر وجود داشتند که متوجه شده باشند زمان دگرگونی فرارسیده و می‌خواسته‌اند در چهارچوب امکانات و فضای دین و جامعه بسته و سنتی آن دوران و با همان زبان دینی عمل کنند تا شاید بتوانند راحت‌تر پیش بروند که متأسفانه، از یک‌سو، به دلیل وجود استبداد حاکمی که «مشروعیت» خود را از دین (سالاران) می‌گرفت و از سوی دیگر وجود ملایانی خشک‌مغز و متعصب، اما با نفوذ و قدرت، و همچنین وجود «روشنفکران» دینی که پیرو و مقهور ملایان و حاملان استبداد آن‌ها شدند، ناکام ماندند و استبداد به راه خود ادامه داد، استبدادی که پس از انقلاب اسلامی سرانجام در نیمه دوم سده بیستم موفق شد در ایران حکومت دینی ولایت فقیه خود را مستقر و برای اولین بار بدون رنگ و لعاب نخستین «تئوکراسی» در تاریخ ما را مستقر و احکام و موازین شرع، یا آن‌گونه که مهندس سبحانی می‌گوید «احکام نورانی اسلامی»، قصاص و سنگسار و بی‌حقوقی زنان و عدم تساوی حقوقی انسان‌ها در برابر قانون و... را قانونیت بخشد، همگی با همپایی و همیاری «روشنفکران» دینی. حرکت جامعه به سوی برش از دگم‌های هزارساله، پیش از آن‌که از بیرون بیایند، در درون شروع شده بودند، اما سرکوب شدند، به دست هر دو جناح دین (سالاران) و سلطنت مطلقه‌ای که

«مشروعیت»ش الهی-دینی بود و نه برآمده از اراده ملی. این که نواندیشان باب و بهالاله باشند یا کسروی و غیر، تفاوتی نمی کرد، همگی می بایست این گونه یا آن گونه سرکوب می شدند تا به اقتدار و موقعیت برجسته اجتماعی به ویژه ملایان خدش‌های وارد نشود. ایده‌هایی هم از بیرون آمدند، از هومان‌یسم، لیبرالیسم، سوسیالیسم، حقوق بشر و حقوق شهروندی یا حقوق زنان و کودکان و غیر. یعنی در آن دوران، عوامل درونی برای دگرگونی وجود داشتند و ایده‌های بیرونی آن‌ها را تشدید کردند. انقلاب اسلامی و شکست نهایی آن در تمام زمینه‌ها آخرین ضربه به اسلام‌گرایان و قدرت و اقتدار آن‌ها زده است، به گونه‌ای که دیگر هرگز به دوران پیش آن باز نخواهند گشت. پایان یک دوران است. امروز، در دوران اینترنت، کامپیوتر و ماهواره و گردش اطلاعات و دسترسی آسان به تمام آن‌ها، که انقلابی در رشد و آگاهی و شکستن دگم‌ها و دست‌یازی به دانستنی‌ها است، چه کسی می‌تواند مردم را نادانی و بی‌خبری نگهدارد؟ انقلاب اسلامی «ضد غربی»، ضد ارزش‌های غربی، که می‌خواست رابطه میان ایرانیان (مسلمانان) با غرب را برای همیشه قطع کند، موجب شد بزرگ‌ترین مهاجرت ایرانیان به غرب انجام گیرد و امروز حدود بیش از پنج میلیون ایرانی در غرب زندگی می‌کنند که در حال رفت‌وآمد با جامعه خود هستند. انقلاب اسلامی و پیامدهای آن بدل به بزرگ‌ترین دشمن خود اسلام‌گرایان شد. چشم‌ها و گوش‌ها باز شده‌اند و بازتر خواهند شد. مبارزات و تلاش‌های خشکاندیشان علیه علم و دانش و معرفت و اندیشه نوین بی‌ثمر ماند، نه مبارزه با ویدیو یا دیش ماهواره به آن‌ها کمکی کرد و نه طرح صیانت از فضای مجازی آن‌ها را نجات خواهد داد.

در مورد زنان نیز چنین است. اولین زن مدرنی که علیه مناسبات زن‌ستیز و بیرون نگه‌داشتن آن‌ها از جامعه و محو فردیتشان قیام کرد، پیش از تماس با «غرب»، شاعره معروف بابی، فاطمه زرین تاج برغانی (۱۸۱۴، قزوین) معروف به طاهره (پاکیزه) قره‌العین است (آرام‌بخش دیده‌گان، نامی که باب برای او انتخاب کرد). او میان حدود ۷۰ تن از پیروان باب بدون روبنده ظاهر می‌شود و کشف حجاب می‌کند. وی بی‌شک پیشگام یا یکی از پیشگامان حقوق زنان ایران است. طاهره که از پیروان باب و خواهان لغو قوانین سخت و تبعیض‌آمیز سنتی-اسلامی علیه زنان بود در دو جبهه باید مبارزه می‌کرد: علیه دین‌سالاران یا ملایان حافظان سنت و اسلام اصیل و علیه جناحی از بابیان که از درون به او تهمت بی‌دینی می‌زدند. در نشست «بدشت»، طاهره بدون رعایت حجاب و روبنده

اسلامی، به دیدار «قدوس»، یکی از بزرگان جنبش باب و مخالفان خود، می‌رود. کشف حجاب او که قیامی است علیه احکام اسلامی (شرع) موجب پیگرد و سرانجام دستگیری و زندانی شدن او می‌شود. طاهره را به حضور ناصرالدین شاه می‌آورند و سپس او را در خانه کلانتر شهر زندانی می‌کنند. پس از ترور ناموفق ناصرالدین شاه (۱۸۵۲)، او هم محکوم به اعدام می‌شود. دوران مدرن جنبه‌های متفاوتی دارد، از تلاش عباس میرزا برای دست‌یازی به سلاح‌های بهتر تا ارتش بتواند در برابر سپاهیان روسیه و امپراتوری عثمانی بهتر بجنگد تا کشف حجاب طاهره با هدف رهایی زنان و بازشدن راه زندگی برای نیمی از جامعه، از اقدامات امیرکبیر برای سامان دادن به ساختار حکومت و دولت تا ساختن بیمارستان مدرن و «دارالفنون» تا اندیشه‌ها و معرفت‌های نوینی که بتوانند ایمان کور را کنار زنند و راه بر خرد بگشایند. نیاز به برش با گذشته، پیش از ورود «غرب»، از درون خود جامعه «حس» می‌شد که خیزش جنبش‌هایی چون بابی-و بهایی‌گری یا کشف حجاب قره‌ال‌عین تنها نمودهای برجسته آن بودند، اگر به غیر این می‌بود، امکان نداشت این جنبش‌ها در کوتاه‌ترین مدت در سراسر جامعه پیروانی چنان معتقد و گسترده بیابند که با وجود پیگردها و کشتارهای وسیع و نفسگیر از سوی حکومتیان و ملایان همچنان نه تنها باقی بمانند، بل گسترش یابند و در جنبش‌ها و دگرگونی‌های بعدی نقش‌های بسیار موثر داشته باشند، از جمله در جنبش مشروطه. هویت ملی ایرانیان، مبارزه برای دست‌یازی به آزادی و دموکراسی، به حق خودمختاری انسان یا حق حاکمیت ملی یا حقوق بشر و حقوق شهروندی و... یا پیدایش اقشار و طبقات نوین و... محصول نگاه به بیرون نیستند، از درون می‌آیند، هرچند که آن‌ها هم به عنوان تشدیدکننده نقش برجسته‌ای داشته‌اند و دارند و در آینده نیز خواهند داشت. با تکنولوژی مدرن، ایده‌های نوین ساکن نمی‌مانند و با سرعت برق گسترش می‌یابند. واقعیت این است که به دلیل رشد معرفت و خردگرایی نخست در «غرب» (به هر دلیل)، تمام ایده‌های نو در دو سده اخیر از بیرون جامعه، و عمدتاً از اروپا، به سراسر دنیا گسترش یافته‌اند، از هومانیزم تا لیبرالیسم، از کمونیسم تا سوسیالیسم، از آزادی‌های فردی گرفته تا آزادی‌های اجتماعی، از قانون و قانون‌مداری به جای خودداری تا عدالت به جای استبداد، از تساهل و تسامح به جای تعصب و خشک‌مغزی تا تساوی حقوقی همه در برابر قانون گرفته تا حقوق کودک، از حقوق بشر تا ایده‌های جامعه باز و غیر. آیا در اسلام اصیل «جمهوری»، قوه اجرایی، وزارتخانه، مجلس شورای اسلامی، قانون

اساسی و... وجود داشته است؟ خیر! تمام این‌ها برداشت از «بیرون» است. مشروعه‌خواهان به سرکردگی شیخ فضل‌الله نوری در همین صد و اندی سال پیش، در جنبش مشروطه، از مخالفان و دشمنان سرسخت چنین ایده‌های بودند. خمینی، در قیام ارتجاعی پانزده خرداد ۱۳۴۲، نه تحصیل زنان را می‌پذیرفت و نه حق انتخاب‌شدن و انتخاب‌کردن آن‌ها را. اما امروز، در همین حکومت دینی که او خود پایه‌گذارش بود، تحصیل و مشارکت زنان در امور اجتماعی-سیاسی، هرچند محدود، اما امری «عادی» شده است. ملایان در ایران همواره یار و یاور پادشاهانی بودند که اسلام‌پناه بود و آن‌ها در زیر سایه او مجریان حدود و احکام و موازین شرع «مقدس» خود بودند. مخالفت ملایان و بنیادگرایان اسلامی با رضا شاه در اساس با اصلاحات اساسی او برای ساختن جامعه‌ای مدرن بود که با پندارها و تصورات ملایان هم‌خوانی و هم‌سویی نداشت، و بیش‌تر، ضرباتی سنگین به اقتدار آن‌ها بود، گام به گام از قدرت و اقتدار آن‌ها کاسته می‌شد: مدارس نوین حق انحصاری آموزش و پرورش را از آن‌ها سلب کرد، دادگستری نوین هم حق قضاوت را از آن‌ها می‌گرفت و هم قوانین زمینی را به جای قوانین «الاهی» می‌نشاند و اصلاحات ارضی کمر اقتصادی آن‌ها را می‌شکست، زیرا شامل زمین‌های «وقفی» نیز می‌شد و...، مخالفت آن‌ها با سلطنت (که در تمام طول تاریخ ایران اسلامی همواره حامیان آن بوده‌اند) نه به دلیل استبداد و دیکتاتوری، بل به دلیل از دست‌دادن موقعیت اجتماعی-سیاسی آن‌ها بود. مخالفت و دشمنی با سلطنت به دروغ به مخالفت با استبداد تلقی و تعریف می‌شد تا خود را پیشرو و «مترقی» جا بزنند، و زدند، و عده‌ای بسیار زیاد، از جمله روشنفکران دینی، به دام آن‌ها افتادند. انقلاب اسلامی و حکومت دینی نشان داد که آزادی و دموکراسی یا حقوق بشر و حقوق شهروندی جایی در پندار و کردار اسلام‌گرایان ندارد، بل برعکس، آنچه بنیادگرایان می‌خواستند بازگشت به دوران پیشامدرن در تمام زمینه‌ها بود. بنیادگرایی اسلامی عکس‌العملی ارتجاعی در برابر روشنگری و خردگرایی و ارزش‌های نوین برآمده از آن‌ها بود، ایمان را به جای خرد، قانون الهی را به جای حقوق بشر نشاند.

فداییان اسلام و بنیادگرایان اسلامی ایران شدیداً تحت تاثیر افکار و اندیشه‌های دو بنیادگرای اسلامی-سنی مصر بودند. در سه کشور عمده اسلامی آن دوران، در ایران (شیعه) و مصر و ترکیه (امپراتوری عثمانی) تا پایان سده نوزده هنوز هیچ صنعتی که بتوان از آن‌ها نام برد، وجود نداشت، هرچه بود، برگرفته از «غرب» و برای برطرف کردن عاجل نیازهای

سپاه اسلام بود تا از شکست‌های پی در پی از روسیه و اروپاییان پیشگیری کنند. ایران تا اواخر سده نوزده، در مقایسه با دو مرکز مهم اسلامی دیگر، مصر و ترکیه، از نگر علم و صنعت پیشرفتی نداشت، نه علمی بود و نه صنعتی. سیاست استعماری اروپاییان و ورود آن‌ها به جوامع اسلامی تنها شامل کشورهای اسلامی نبود، همه جا را در بر می‌گرفت، از ورود به قاره آمریکا و غارت و کشتار ملل بومی آن‌جا تا ورود به کشورهای اسلامی و استثمار و غارت منابع طبیعی و انسانی آن‌ها به سود استعمارگران تا به زیر سلطه کشاندن تمام مناطق و کشورهای نامسلمان قاره آفریقا و هندوستان و چین و غیر. یعنی سیاست استعماری اروپاییان را نباید در چهارچوب اسلامی و دشمنی با آن‌ها دید، دین و ایمان یا مرام و مسلک یا... هیچ نقشی نداشت، نیازهای سرمایه‌داری وحشی آن زمان برای انباشت بود. این سیاست بزرگ‌ترین جنایت‌ها را در همان اروپا انجام داد، هر کشوری که می‌توانست، در اتحاد با دیگری، به همسایه‌اش تعرض و تجاوز می‌کرد. تنها در جنگ اول و دوم جهانی علاوه بر خرابی‌های خانمان‌سوز و آوارگی و گرسنگی میلیون‌ها تن، حدود هفتاد میلیون انسان کشته شدند. باید توجه داشت که تاریخ و اعمال «غرب» پدیده برآمده از غرب نیست، بل بخشی از تاریخ انسان وحشی است. مسلمانان به یاد داشته باشند که پس از پیامبر محمد و شروع کشورگشایی خلفا و حکومت‌های اسلامی مسلمانان نیز تا توانستند به سایر ملل و امپراتوری‌ها حمله و کشت و کشتار و غارت کردند، فرهنگ ملل و بعضاً حتی زبان آن‌ها را از میان بردند و امپراتوی‌هایی تشکیل دادند که یک سرش شمال هندوستان و سر دیگرش تامیانه فرانسه بود و در دوران امپراتوری عثمانی تا زیر دروازه‌های وین آمدند. یعنی کشورگشایی و استعمار و سیاست‌های امپریالیستی تنها مختص «غربیان» نیست، همه چنین کرده‌اند، از ایرانیان تا عرب‌ها، از مغول‌ها تا روس‌ها، از مسلمانان تا مسیحیان، از فرانسویان تا آلمان‌ها و غیر. تنها پس از جنگ دوم جهانی است که مرزهای رسمی کشورها از سوی سازمان ملل متحد به رسمیت شناخته و اعضاء متعهد می‌شوند به مرزهای یکدیگر تعرض نکنند و اختلافات را نه با ابزار جنگ، که از راه دادگاه حل و فصل کنند. یعنی اگر سیاست‌های استعماری، امپریالیستی، غارتگرانه و استثماری بد است، که هست، باید برای همه یکسان بد باشد و نه تنها غربیان. غربیان جنایت‌های بسیار کرده‌اند، درست است، اما آیا شرقیان یا آن‌ها که در شمال و جنوب کره زمین زندگی می‌کنند چنین نکرده‌اند؟ چرا، کرده‌اند. متأسفانه تاریخ بشر در گذشته چنین بوده است و امروز تلاش می‌شود تکرار

نشود. اگر به غیر این شود، چنان که روسیه در رابطه با اوکراین چنین کرد، یعنی به دورانی بازگشت که در آن قدرت از «لوله تفنگ» بیرون می‌آمد، در آن صورت برنده کشورهای قوی و بازنده کشورهای ضعیف خواهند بود و به جای قانون و قانون‌مداری در بعد جهانی و تعهد به پیمان‌ها و میثاق‌های بینالملل، «قوی‌تر» خواسته‌های خود را بر دیگران حقه خواهد کرد و «حق» به زورمندان خواهد رسید و نه به کسی که حق با او است.

کشورهای اسلامی از سوی استعمارگران اروپایی صدمات شدید و فراوانی دیدند، درست است، اما بنیادگرایان اسلامی در تقابل با آن‌ها، به جای مبارزه با سیاست‌های استعماری، به مبارزه با ارزش‌های نوین پرداختند. کشورهای اسلامی منطقه، از شمال آفریقا تا ایران و آسیای میانه و... نمی‌توانستند کاملاً مصون از ایده‌ها و دگرگونی‌های اروپا بمانند و در اثر نفوذ اندیشه‌های «غرب» شرایط این جوامع چون بشکه باروتی مرکب از پیشرفت و ارتجاع یا اندیشه‌های نو و کهنه شد. روحانیان جهان اسلام که همه جا سرگرم تکرار مکرر و هزار باره اندیشه‌های حقایق «مقدس» خود بودند، تن به دگرگونی نمی‌دادند، به یک دلیل ساده، زیرا موقعیت اجتماعی و قدرت و اقتدار آن‌ها بستگی مستقیم به حفظ همان حقایق مقدس «الاهی» داشت. اما، از سوی دیگر، در ایران، جنبشی ناسیونالیستی با نام مشروطه در حال شکل‌گیری بود، جنبشی که می‌خواست با تکیه بر ارزش‌ها و فرهنگ ایران باستان به دوران نوین ورود کند. برای مشروطه‌خواهان پرسش این بود که دستاوردهای تاریخ کهن ایران را چگونه در جنبش مشروطه به خدمت گیرند. ایران هرگز مستعمره نشد، تا مرزهای نزدیک آن پیش رفت، اما ناسیونالیسم نهفته در تاریخ پیش از اشغال ایران توسط اسلام جامعه را نجات داد. ملی‌گرایی ایرانیان به دلیل تاریخ و تمدن و فرهنگ گذشته ایران نسبتاً بسیار آسان انجام گرفت، امری که برای سایر کشورها و جوامع اسلامی درست به دلیل نبود چنین گذشته‌ای ممکن نشد. ایران که به نسبت سایر جوامع اسلامی تقریباً از همه عقب‌تر بود، به ناگهان با انقلاب مشروطه (۱۹۰۵) از همه پیشی گرفت و گام‌هایی بزرگ به پیش رفت، تکرار پذیرفت، منشاء قوای حکومت را از آسمان به زمین منتقل کرد، حقوق سیاسی مدرن را به رسمیت شناخت، استبداد را لغو و مشروطه را به جای آن نشانده، اخلاق سیاسی مدرن را پایه‌ریزی کرد، هویت ایرانی را برگرداند به همان دوران تاریخی پر عظمت. سکولاریسم را بر کرسی اداره امور عمومی کشور نشاند تا بتوان جامعه را بر اساس خرد و نه احکام فراترسانی-فراطبیعی اداره و شاه را مجبور کرد

(۱۹۰۶) با تشکیل «عدالت‌خانه»، به عنوان مرجع رسیدگی به شکایات مردم از حکومتیان، موافقت کند. البته، اولین مشروطه سلطنتی در جهان اسلام در تونس (۱۸۶۱) شکل گرفت و اولین مدرسه سکولار (غیردینی) در شمال هندوستان (۱۸۷۵) مسلمان‌نشین تأسیس شد. با تسخیر کشورهای اسلامی و با استعمار و استثمار، به همراه غارت و جنایات علیه این ملل، به درستی مقاومت علیه استعمارگران و دخالت و چپاول ثروت آن‌ها توسط بیگانگان شروع شد. یکی از پیشتازان این جنبش (اسلامی) آخوند سید جمال‌الدین افغانی پایه‌گذار جنبش «پان‌اسلامیسم» بود: همه چیز در خدمت اسلام. او از اولین کسانی است که به قدرت بسیج‌کننده دین برای دست‌یازی به اهداف سیاسی پی برده بود. برای او دشمن اصلی انگلستان بود. او تشکیلات نداشت و بیش‌تر یک مبلغ بود تا سازمان‌دهنده تشکیلات سیاسی. جمال‌الدین افغانی موفق می‌شود از اسلام (دین) یک ایدئولوژی سیاسی برای مبارزه علیه استعمارگران و بیگانگان بسازد و پان‌اسلامیسم را حلقه وحدت میان مسلمانان جهان علیه استعمارگران و دین را ابزار مبارزه سیاسی کند. افغانی مانند شیخ فضل‌الله نوری، خمینی، علی شریعتی و... ملی‌گرایی و ایجاد واحدهای مستقل (کشوری) اسلامی را اندیشه‌های غربی می‌دانست و به جای واحدهای مستقل ملی مسلمان‌نشین، خواهان وحدت و اتحاد جهانی-اسلامی تمام کشورها با هدف برگشت به خویشتن خویش (اصول قرآن، سنت پیامبر محمد)، بازگشت به «احکام نورانی اسلامی» بود. او خواهان امت واحد اسلامی به جای ملل و خواهان قوانین الهی به جای قانون‌گذاری انسان بود. برای او به‌کارگیری خرد تنها برای فهم مشیت خدا و در چهارچوب احکام و موازین شرع مقدس مجاز بود و نه بیرون از آن به عنوان تلاشی مستقل از دین. او ملی‌گرایی برای مسلمانان را مانند بیماری طاعون خطرناک می‌دانست. آیت‌الله خمینی، پس از کسب قدرت سیاسی، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم ایرانی) را کفر و ملی‌گرایان را «کافر» نامید و با این حکم ریختن خون آن‌ها حلال شد. در اواخر سده نوزده و اوایل سده بیستم «پان‌اسلامیسم» عملاً بدل به حلقه اتصال تمام مسلمانان کشورهای مستعمره علیه استعمار اروپایی و سیاست‌های امپریالیستی-استعماری آن‌ها شده بود. افغانی در سن ۵۹ سالگی فوت می‌کند.

تجربه مبارزات استقلال‌طلبانه ایالات متحده آمریکا (سیزده ایالت مستعمره) علیه استعمار بریتانیای کبیر نشان می‌دهد که می‌توان و باید علیه استعمارگران مبارزه و آن‌ها را بیرون کرد، اما به عقب بازنگشت، به پیش رفت. ایالات متحده آمریکا که امروز به شهادت

تاریخ و فکت‌ها بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور دنیا در تقریباً تمام زمینه‌ها، از اقتصاد تا تکنولوژی، از فضایی تا دریایی یا مالی و... است، توانست با بیرون‌راندن بریتانیای کبیر و کسب استقلال، با تکیه به علوم و ارزش‌های مدرن برآمده از خردگرایی و روشنگری چنان خود را بسازد که حتی در تمام زمینه‌ها از استعمارگر کهنه‌کارش پیشی گیرد. آن‌ها نه دین را ایدئولوژی نبرد خود کردند و نه از دین ایدئولوژی ساختند و نه اجازه دخالت دین در اداره امور عمومی، یعنی دخالت در حکومت را دادند و نه حکومت در کار دین و دین‌داران دخالت کرد. پیشگامان این رهایی جامعه خود را بر اساس خرد سازمان‌دهی و قانون اساسی تدوین کردند (۱۷۸۷) که هنوز هم مجموعه‌ای از بهترین ایده‌ها برای ساختار و ساختمان جامعه و حکومت است. از اعلامیه استقلال آمریکا و قانون اساسی آن به بعد، هر جا قانون اساسی نگارش شد، نیم‌نگاهی به محتوای قانون اساسی آمریکا داشت. قانون اساسی بلژیک (۱۸۳۱) بیانیه آزادی نام گرفت، زیرا حق حاکمیت ملت را به جای حقوق «خدادادی» کلیسا و سلطنت نشاند و از هر دو عملاً سلب قدرت کرد. در فرانسه نیز چنین شد، اما فرانسه دوازده قانون اساسی لازم داشت تا به متن کنونی (۱۸۷۵) برسد. در تمام قوانین اساسی مدرن، در دگرگونی‌های دویست سال گذشته، همه جا، منشاء قوای حکومت ملت و از دین‌سالاران و مقام سلطنت سلب قدرت شد، به غیر ج.ا.ا. که در آن به همت بنیادگرایان اسلامی و روشنفکران دینی همه چیز عکس شد، از شاه سلب قدرت و نظم سلطنتی برچیده، اما تمام قوا به روحانیان و منشاء قوای حکومت به «خدا»، به فرانسس و فراطبیعت منتقل و از این راه از ملت سلب قدرت شد، یعنی بازگشتیم به دوران پیش از انقلاب فرانسه و انقلاب آمریکا که ملت هنوز «هیچ‌کاره» بود. راهی وارونه رفتیم: «... به هر صورت نهضت آزادی را می‌توان پیشگام جنبش نوگرایی اسلامی در ایران دانست که پایه‌ای آن هم مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم طالقانی و دکتر سحابی بودند... نهضت آزادی برای اولین بار نظریه دین از سیاست جدا نیست و این که فعالیت سیاسی محتاج به یک مبنای عقیدتی و ایمانی و مذهبی است را مطرح کرد... البته پیش از نهضت آزادی مرحوم نواب صفوی هم موضوع رابطه دین و سیاست را مطرح کرده بود تا به آن حد که بر روی هفت‌تیرهای آن‌ها نوشته شده بود: برای اجرای احکام نورانی اسلام. ولی نهضت آزادی

به صورت خیلی وسیع تر آن را به اجرا در آورد...»^۱ اسلام‌گرایان، یا بنیادگرایان اسلامی، اسلام را ابزار مبارزه نه تنها با استعمارگران، بل مبارزه با هر کسی کردند که می‌خواست خرد را به جای ایمان بنشانند تا بتوانیم پیش برویم. آن‌ها اسلام را بدل به وسیله و هدف کردند تا بتوانند پس از بیرون‌راندن دشمنان خود دوباره بر مسند قدرت بنشینند، جامعه امت-امامتی بسازند و احکام و موازین شرع را جاری سازند، همچنان که چنین کردند، نگاه کنید به جنبش‌های اسلامی در ایران یا داعش و طالبان و القاعده و...، در کدام یک نشانه‌ای از تمدن و انسانگرایی و فردیت مستقل یا آزادی و دموکراسی می‌بینید؟

علی شریعتی، معلم انقلاب، بزرگ‌ترین روشنفکر دینی-اسلامی-مذهبی برای دست‌یازی به جامعه امت-امامتی‌اش در همه چیز و در همه جا ناراست‌گویی و تقلب کرد و نوشت: «... فقط جهت، جهت... است که مسئله را حل می‌کند. اگر جهت وجود داشته باشد، نه تنها تخصص، نه تنها همه آن معارف اسلامی، حتی خرافاتی که در اسلام آورده‌اند، حتی روایات جعلی‌ای که در اسلام هست، حتی همین زنجیرزنی و سینه‌زنی هم به درد می‌خورد، به درد می‌خورد!»^۲ در جای دیگری می‌گوید: «... در نیشاپور، در برابر دوازده‌هزار نویسنده، از امام رضا که از خانواده وحی است و از خاستگاه امامت، تقاضا می‌کنند پیام و سخن تازه‌ای از قرآن و پیغمبر بزرگ اسلام، بازگو کند.»^۳ دوازده‌هزار نویسنده در نیشاپور، در دوران زندگی امام رضا که اصولاً مدرسه‌ای وجود نداشت و تعداد کل باسوادان ایران حتی صد نفر هم نبوده است؟! شریعتی برای هر نوع خطای اخلاقی و رفتاری تنها به دلیل ایمان به اسلام مجوز صادر می‌کند: «... روزی ابوذر نزد پیغمبر آمد... پیغمبر چون چشمش به وی افتاد گفت: بنده‌ای نیست که لا اله الا الله بگوید و بر آن بمیرد و به بهشت نرود. ابوذر پرسید: حتی اگر زنا و دزدی هم کرده باشد؟ و محمد پاسخ می‌دهد، آری حتی اگر زنا و دزدی هم کرده باشد... ابوذر با تعجب باز هم پرسید: حتی اگر زنا و دزدی کرده باشد؟! و محمد پاسخ می‌دهد: آری ابوذر، اگر زنا و دزدی هم کرده باشد!.. در اثنای راه (محمد) به طرف درختی رفت، دو شاخه آن را گرفت و تکان داد و برگ‌هایش بر روی زمین ریخت، سپس فرمود: ابوذر! بنده مسلمان نماز را برای خشنودی خدای تعالی می‌خواند و گناهانش

۱. «نیم قرن خاطره و تجربه»، مهندس عزت‌الله سبحانی، جلد اول، نشر فرهنگ صبا، ۱۳۸۸، برگ ۲۹۶.

۲. «خودسازی انقلابی»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲، بخش اول، برگ ۳۸.

۳. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، برگ ۱۶۵.

همچون برگ‌های این درخت از او می‌ریزد...»^۱ آیا علت فساد گسترده، دورویی و ریا، جنایت و دزدی‌های افسانه‌ای و... در حکومت دینی-اسلامی ایران از جمله چنین سخنانی نیست؟ که شما اسلام بیایور و سپس هر کاری خواستی بکن، خدا پشت و پناه تو خواهد بود! آیا چنین پندارهایی سقوط کامل اخلاقی یک جامعه نیست؟ اگر ما با «غرب» مشکل داریم، چرا نسبت به علم و دانش و تکنیک ایجاد تنفر می‌کنیم، جامعه و کشور را با چه می‌خواهیم بسازیم؟ با کدام یک از علوم اسلامی مندرج در متون مقدس؟ اگر با ایمان می‌شد جامعه ساخت، پس چرا در ۱۴۰۰ سال پیش نساختم، نه ما و نه سایر جوامع اسلامی، ایمان که همواره داشتیم: «... این نسل ملتهب، هرگز خواهان آن نیست که اسلام، به یاری قوانین علمی و یا اختراعات و اکتشافات اروپا و آمریکا، توجیه شود... (و) اساساً از هر چه به نام تکنیک و تکنولوژی و فلسفه و علوم جدید است شدیداً نفرت دارد، چه این همه را آلت قتاله خویش می‌یابد... من و همه کسانی که در این خط مشی راه می‌سپارند بیش از آنچه از ارتجاع و کهنگی بیزاریم، از تجددمآبی و تشبه به فرهنگ و تمدن و حتی خط مشی علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست و صنعت حاکم بر جهان امروز، بیزاری توأم با دشمنی و کینه داریم... ما نیازی به رنگ‌آمیزی تجددمابانه اسلام نداریم.»^۲

بنیادگرایی دینی (اسلامی) پدیده‌ای است که در تقابل با دوران مدرن، در برخورد با خردگرایی و روشنگری، در تقابل با علوم یا انسان نوین، در برابر آزادی‌های فردی و اجتماعی، در رابطه با شکل‌گیری واحدهای مستقل ملی-سکولار معنا پیدا می‌کند. تا پیش از دوران مدرن، همه، کم و بیش، بنیادگرا یا «اسلامیست» بودند، زیرا ارزش‌های نوین یا هنوز نبودند یا فراگیر نشده بودند. جهان اسلام تقریباً تمام حرکات و جنبش‌های نوین را در نطفه خفه کرده بود تا «سنت» و اسلام اصیل بتواند ادامه حیات دهد. ملایان همواره می‌خواستند فصل‌الخطاب و قاضی‌القضات باشند تا بتوانند موقعیت برتر اجتماعی سیاسی خود در جامعه را حفظ و از این راه همچنان مسلط بر قدرت و اقتدار و ثروت باشند. بنیادگرایان مکلای ایران و سایر ملل اسلامی شدیداً تحت تأثیر دو شخصیت مصری (حسن البنا و سید قطب) بودند که پس از اشغال مصر توسط فرانسویان و سپس بریتانیای

۱. «بوذر»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۳، برگ‌های ۸۵، ۸۶ و ۹۷.
 ۲. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، برگ‌های ۱۱۷، ۱۱۸ و ۱۱۹.

کبیر، نمادی از مقاومت در برابر بیگانگان (استعمارگران) و اسلام‌گرایی شدند، به‌ویژه پس از جنگ اول جهانی که مبارزات ضد استعماری در جهان ابعاد وسیع و تازه‌ای می‌یابد، از هندوستان (آسیا) گرفته تا کشورهای آفریقایی مانند کنیا. در این دوران مصر هنوز زیر استعمار انگلستان است. در میان دو جنگ جهانی اول و دوم جنبش‌های بنیادگرایی اسلامی با هدف بیداری اسلامی و بازگشت به خویشتن خویش رشدی بسیار چشمگیر دارند که عکس‌العملی است در برابر تعرضات و تجاوزات کشورهای استعمارگر (اروپایی).

حسن احمد عبدالرحمان محمد البنا (متولد اکتبر ۱۹۰۶، محمودیه، مصر)، معروف به حسن البنا، یکی از مهم‌ترین اندیشه‌پردازان و پایه‌گذاران جنبش بیداری اسلامی (مصر) و رهبر معنوی اخوان المسلمین، از خانواده‌ای متوسط و پدرش ساعت‌ساز است. می‌گویند از ۱۳ سالگی قرآن را از حفظ می‌خواند. در ۱۹۲۳ آموزشگار دبستان می‌شود و در سال ۱۹۲۸ سازمان دینی-اسلامی اخوان المسلمین را پایه‌گذاری می‌کند، سازمانی که در سال ۱۹۴۱ شصت هزار و در سال ۱۹۴۸ (۷ سال بعد) پانصد هزار عضو و صدها هزار هوادار داشت و توانسته بود در اکثر نهادها و ارگان‌های مهم حکومت و حتی در پست‌های مهم ارتش و دستگاه اطلاعات و امنیت کشور نفوذ کند. از نگر او تمام مسلمانان (مرد) «برادری» در خدمت اسلام، «اخوان المسلمین»، برادران اسلامی هستند. به همین دلیل جنبشی را که او پایه‌ریزی کرد «اخوان المسلمین» نام نهاد، جنبش و تشکیلاتی که بزرگ‌ترین، مهم‌ترین و موثرترین گروه اسلامی-سنی سده بیستم شد. حسن البنا مانند برخی دیگر از اسلام‌گرایان دارای عناصر مدرن هم بود، اما گرایش و خواست اصلی و تعیین‌کننده او بازگشت به خویشتن خویش، به اسلام اصیل و عزیز، به اصول مندرج در کتاب «مقدس» و سنت پیامبر محمد بود. او توجه نداشت که جامعه اسلامی مصر بیش از هزار و صد سال با آن ارزش‌ها زیسته است، بدون تغییر، و معیارها و ارزش‌ها همانی است که همواره بوده است. اسلام‌گرایی او عکس‌العملی در برابر مدرنیسم و ارزش‌های مدرن با پوشش مبارزه با استعمار بود. او می‌خواست استعمارگران و همچنین ارزش‌های انسانی مدرن را یکجا از مصر بیرون بریزد. اخوان المسلمین (در درجه اول) بدل به سازمانی برای امور خیریه و کمک‌رسانی به مسلمانان شد که از هر نوع تماس با دولتیان و ارگان‌های حکومت پرهیز می‌کرد. حسن البنا که خواهان وحدت کشورهای اسلامی و تشکیل کشوری واحد با حکومت اسلامی بود، به اخوان المسلمین به عنوان مجموعه‌ای از سازمان سیاسی، گروه ورزشی، موسسه فرهنگی،

مؤسسات گوناگون اقتصادی با یک ایده اجتماعی یا تشکیلاتی وسیع و فراگیر اجتماعی نگاه می‌کرد و می‌خواست مانند سایر جنبش‌های ایدئولوژیک و تام‌گرای سده بیستم (فاشیسم، نازیسم یا کمونیسم و...) تمام جنبه‌های زندگی را پوشش دهد، همان کاری را که بعدها حزب‌الله و حماس نیز کردند. اما، هدف البنا یا اخوان المسلمین تنها انجام امور خیریه و کمک به خواهران و برادران نیازمند نبود، آن‌ها می‌خواستند، حتی با اسلحه، در جنگی مقدس، به نام اسلام و خدا، به قدرت ساسی دست یازند و حکومت اسلامی ناب تشکیل دهند و خواهان لغو کلیه قوانین مغایر با شریعت، تشکیل ارتشی قوی بر اساس معیارهای نورانی اسلام، نزدیکی با کشورهای اسلامی و تلاش برای تشکیل یک امت واحد اسلامی (نخست در میان جوامع عربی-اسلامی)، استخدام کارمندان مومن در ادارات دولتی، اجرای تمام فرایض دینی به هنگام انجام وظیفه به عنوان کارمندان دولت، مبارزه با فساد، مبارزه با فامیل‌سالاری و پارتی‌بازی، تطابق روزهای تعطیل دولتی با ایام دینی و... و در نهایت تشکیل حکومتی که در چهارچوب احکام و موازین شرع و بنا بر سنت پیامبر محمد باشد. در این رابطه سه اصل با هم گره خورده بودند: تشکیل حکومت اسلامی و اجرای احکام نورانی اسلام، مبارزه با استعمار اروپا و مبارزه با استبداد داخلی حاکم بر جامعه. مبارزه اسلام‌گرایان علیه استعمارگران بیگانه و علیه مستبدان داخلی (کم و بیش) دست‌نشانده آن‌ها پوششی شد برای اندیشه‌های ارتجاعی و واپس‌گرای آن‌ها. مبارزه آن‌ها علیه استعمار و استبداد نه از زاویه پیشرو و مترقی، بل کاملاً عقب‌گرا و ارتجاعی انجام می‌گرفت، نبردی بود برای در بند نگاه‌داشتن انسان مومن و حراست از روابط و مناسبات پیشامدرن، جامعه‌ای که در آن انسان آزاد نباشد و در زیر سلطه حکومت دینی و حاکمانی باشند که با رسالت فراانسانی-فراطبیعی عمل می‌کردند. برای بنیادگرایان دموکراسی و آزادی با استعمار و غارت یکسان بود. از نگر البنا نه تنها جهان اسلام، بل کل دنیا نیازمند یک نور و روشنایی و آب پاک‌کننده اسلامی بود و به حاکمان توصیه می‌کرد از داروی شفابخش الهی (کتاب مقدس و سنت) استفاده کنند تا بتوانند بر مشکلات و ناپاکی‌ها غلبه کنند. البنا شاید نخستین کسی از جنبش بیداری اسلامی بود که در برخورد دو فرهنگ شرق و غرب، پرچم مبارزه با کلیت «غرب» (غرب‌زدگی) را برافراشت. او نماد «غرب‌ستیزی»، به معنای ستیز با کل ارزش‌ها انسانی و نوین دوران مدرن شد. اندیشه‌هایی که در ایران نیز پیروان فراوان یافت. البنا می‌گفت: خواست ما اسلام، پیام ما پیام پیامبر محمد است و حکومتی که

بر اساس اصول دین ما نباشد و شریعت را پیاده نکند، حکومتی مرتد است، مال ما نیست، تعهد حکومت ما باید به حدود الهی باشد و نه آزادی‌های غربی. پس از پایان جنگ دوم جهانی اختلاف میان حکومتیان (ملی‌گرایان مصر) و اخوان المسلمین شدت گرفت و پس از چندین سوءقصد به جان دولتمردان مصر و انجام تدابیری برای کودتا، فعالیت سازمان در سال ۱۹۴۸ ممنوع شد. در دسامبر همان سال محمود فهمی نقراشی پاشا، نخست‌وزیر وقت مصر، به دست اعضای اخوان المسلمین ترور و در پی آن در ۱۲ فوریه ۱۹۴۹ (حدود ۲ ماه بعد) حسن البنا، در خیابان، با شلیک گلوله از سوی دو ضارب به قتل می‌رسد، قاتلان البنا هرگز شناسایی و دستگیر نشدند.

یکی از پیروان حسن البنا و رهبران جنبش بیداری و نظریه‌پردازان به نام جنبش (بنیادگرایی) اسلامی (مصر) در سده بیستم، در شکل «اخوان المسلمین»، سید قطب (۹ اکتبر ۱۹۰۶، موشا، مصر) است. گفته می‌شود قطب نیز، مانند حسن البنا، از نوجوانی (ده سالگی) قرآن را حفظ بوده است، اما در این مورد نه تنها شک و تردید فراوان وجود دارد، بل حتی برعکس، پژوهشگران زندگی او اکثر بر این نظرند که او در دوران نوجوانی و جوانی اصولاً توجهی به امور دینی و اسلام نداشته و آشنایی او با اسلام بعدها و عمدتاً از راه مطالعه است. جنبش او قطبیسم نام گرفت، به معنای خروج (دوباره) از دوران جاهلیت و بازگشت به خویشتن خویش و زندگی بر اساس اصول و موازین شریعت اسلامی. اندیشه از خود بیگانگی، به معنای زندگی بر اساس ارزش‌ها و معیارهای غیراسلامی، در نزد روشنفکران اسلامی (از جمله علی شریعتی) جای ویژه‌ای دارد. او (مانند شریعتی) یکی از بزرگ‌ترین آموزگاران و نظریه‌پردازان بنیادگرایی اسلامی است و پیروان فراوانی دارد، قطب رهبر معنوی جنبش بیداری، وحدت اسلامی و آموزگار انقلاب اسلامی از مصر تا عربستان سعودی یا ایران و سوریه و... است. اکثر آثار قطب پیش و پس از انقلاب اسلامی به فارسی ترجمه شده‌اند و حتی علی خامنه‌ای از جمله مترجمان چند اثر مهم سید قطب، مانند دو بخش نخستین کتاب «در سایه قرآن» (فی ظلال القرآن، مجموعه ۳۰ جلدی تفسیر قرآن)، کتاب «ادعائمه‌ای علیه تمدن غرب»، یا «آینده در قلمرو اسلام» است. دو اثر قطب، «در سایه قرآن» و «چراغی بر فراز راه» (یا نشانه‌های راه)، از جمله مهم‌ترین آثار او هستند که تره‌های اصلی خود را در آن‌ها تشریح می‌کند. پدر قطب ملی‌گرا و نماینده مجلس ملی مصر بود. قطب، پس از پایان مدرسه (سکولار) دولتی (و نه مدارس دینی) وارد دانش‌سرای

تربیت معلم قاهره و سپس وارد «دارالعلوم» (خانه علوم) می‌شود و ۱۶ سال در وزارت آموزش و پرورش خدمت می‌کند، نویسنده‌ای زبردست و خبرنگاری ورزیده‌ای است که مقالاتش در پرتیراژترین رسانه‌های آن زمان مصر به چاپ می‌رسید و از دوستان نقیب محفوظ (برنده جایزه نوبل ادبی در ۱۹۸۸) است. قطب، سپس با بورس این وزارت آموزش و پرورش (۱۹۴۹) برای دو سال به ایالات متحده آمریکا می‌رود تا با اصول و روش‌های نوین آموزش و پرورش آشنا شود. او در دانشگاه‌های معتبری چون دانشگاه کلرادو یا استنفورد در کالیفرنیا ادامه تحصیل می‌دهد. او تا این زمان هنوز یک ملی‌گرا است. زندگی در آمریکا تاثیراتی بسیار منفی بر روی ذهن قطب دارد. آزادی‌های فردی و اجتماعی، آزادی و نوع رفتار زنان، آزادی‌های جنسی و همچنین نژادپرستی سفیدپوستان و تبعیض نسبت به سیاه‌پوستان یا فرهنگ «پول‌پرستی» رایج در آمریکا چنان اثرات منفی بر روی قطب داشتند که او نه تنها برای همیشه به آن نوع زندگی پشت کرد، بل سفیدپوستان را دشمنان بشریت نامید. از این دوران به بعد است که او به غرب و فرهنگ غربی پشت می‌کند و جذب اسلام می‌شود و پس از بازگشت به مصر (۱۹۵۱) به عضویت «اخوان المسلمین» در می‌آید و سردبیر نشریه «دعوت اسلامی» می‌شود. خودش در رابطه با عضویت در اخوان المسلمین و فعالیت‌های اسلامی‌اش می‌گوید: «من با عضویت در سازمان و دین‌مداری تولدی دیگر یافتم.» دهه شصت مصر، دوران ملی‌گرایی جمال عبدالناصر و مبارزات ضداستعماری علیه استعمار انگلستان است. در سال ۱۹۵۲ «افسران آزاد» به رهبری جمال عبدالناصر کودتا می‌کنند و قدرت سیاسی را به دست می‌گیرند. جمال عبدالناصر که افسری ملی‌گرا بود، به جای وحدت جهان اسلام و تشکیل امت واحد به رهبری اخوان المسلمین، خواهان وحدت اعراب در مبارزه علیه استعمار انگلیس و فرانسه برای ملی کردن کانال سوئز بود و به این دلیل بنیادگرایان شروع به مخالفت و مبارزه با او می‌کنند. در اختلافات میان ناصر و اخوان المسلمین به رهبری حسن الحودایی، سید قطب علیه ناصر شروع به فعالیت می‌کند، دستگیر و برای چند ماه زندانی می‌شود. در سال ۱۹۵۴ در بندر اسکندریه و به هنگام سخنرانی عبدالناصر در رابطه با ملی‌شدن کانال سوئز و شکست انگلستان و بیرون‌راندن آن‌ها از مصر، از سوی یکی از اعضای سازمان امنیت مصر به نام محمود عبداللطیف، از فاصله چند متری با سلاح گرم، به جان جمال عبدالناصر سوءقصد می‌شود، ناصر جان سالم به در می‌برد. ضارب عضو اخوان المسلمین بود و این امر پنهان‌های می‌شود تا پس از بازگشت

به قاهره دستور ممنوعیت سازمان را صادر کند و در پی آن «اخوان المسلمین» تعطیل، ممنوع و اعضای آن شدیداً سرکوب، دستگیر و زندانی می‌شوند. سید قطب نیز دستگیر و در سیزدهم جولای ۱۹۵۵ محکوم به ۲۵ سال زندان می‌شود، اما پس از ۹ سال (۱۹۶۴) و بنا بر خواست رییس جمهور وقت عراق، عبدالسلام عارف، از زندان آزاد می‌شود. او دو اثر مهم و تعیین‌کننده خود، «در سایه قرآن» (تفسیرهای قرآن) و «چراغی بر فراز راه» (یا نشانه‌های راه) را در زندان می‌نویسد و با این دو اثر بدل به مهم‌ترین و موثرترین رهبر و نظریه‌پرداز اسلام سیاسی-نظامی یا بنیادگرایان اسلامی می‌شود. کتاب «چراغی بر فراز راه» برای نخستین بار در سال ۱۹۶۴ و پس از چاپ پنجم ممنوع می‌شود. در این زمان قطب بیرون از زندان و رهبر معنوی نیروهای مسلمانی است که قصد مبارزه مسلحانه و قهرآمیز با حکومت‌گران را دارند.

در مرکز توجه یا تزه‌ای سید قطب، دوران جهالت یا دوران «تاریکی و نادانی بشریت» پیش از ظهور اسلام قرار دارد. از نگر او، با شروع دوران مدرن، جامعه مصر و جهان اسلام دوباره وارد دوران جهالت شده است و باید به دوران اصیل و طلایی و پاک و منزّه اسلام واقعی بازگردد و مومنان مسلمان زندگی خود را بر اساس شریعت و سنت پیامبر سامان دهند. برای او تنها جامعه‌ای اسلامی است که شریعت به گونه‌ای کامل در آن به اجرا درآید، حتی اگر برای این امر نیاز به سرکوب مخالفان و استفاده از قهر و خشونت باشد. از نگر او، بازگشت به شریعت، به معنای رهایی از دوران جاهلیت و نادانی است. آموزش و پرورش به همراه امر به معروف و نهی از منکر باید به گونه‌ای باشد که مومنان از درون به ضرورت زندگی بر اساس آموزه‌های شریعت پی ببرند و خود قوانین و احکام آن را رعایت کنند. ایدئولوژی قطب ترکیبی است از بازگشت به اسلام اصیل و تشکیل حکومت اسلامی، به اضافه مبارزه با «غرب‌زدگی» و ارزش‌های «فاسد» غرب، و مبارزه با استعمار و دیکتاتوری درونی، به همراه مبارزه علیه آزادی و حق قانون‌گذاری انسان و ملت به عنوان پدیده‌های «غربی». قانون‌گذاری، از نگر قطب، تنها حق الله است و باید با تکیه به یک نیروی انقلابی-اسلامی که تنها در خدمت اسلام باشد حکومت‌های سکولار را سرنگون و حکومت واحد اسلامی-جهانی تشکیل داد تا بتوان احکام نورانی اسلام را اجرایی کرد. همان سخنان فداییان اسلام، خمینی و علی شریعتی و سایر روشنفکران دینی در ایران. او به پیروان توصیه می‌کرد برای یک چنین جهادی، با خواندن دقیق قرآن شروع کنند تا بفهمند و درک کنند الله چه گفته

است و چه می‌خواهد، مانند اجداد خود عمل کنند، کتاب مقدس را بخوانند، نه برای کسب دانش، بل برای پی‌بردن به کنه سخنان خدا. کتاب «چراغی بر فراز راه»، کتاب مقدس و راهنمای پیروان قطب بود، کتابی که از آزادی سخن می‌گفت، آزادی از اسارت «غرب زدگی» و بازگشت به خویشستن خویش و تن‌دادن به «عبودیت»، یعنی بردگی در برابر خدا و پذیرش حق حاکمیت او. آزادی نه به معنای انسان مستقل و خودمختار یا آزادی‌های فردی و اجتماعی رایج در «غرب» به معنای رهایی سیاسی یا رهایی از قیمومت سیاسی-دینی، بل درست برعکس، آزادی از وسوسه‌های این‌جهانی و اطاعت محض و کامل از کلام‌الله و زندگی در محدوده شریعت. برای او تنها اقتدار سیاسی-دینی خدا معتبر و حق قانون‌گذاری فقط منحصر به الله است. او هیچ مجلس قانون‌گذاری را که قانونش مقدم بر قانون الهی باشد، نمی‌پذیرفت، حتی اگر آن مجلس یا پارلمان منتخب آزاد مسلمانان باشد. قانون‌گذاری انسان ممنوع است و تنها پندار و گفتار و کرداری معتبر است که در محدوده شریعت و احکام الهی عمل کند. از نگر او، هر گونه انتقال حق حاکمیت از الله به انسان و خودمختاری انسان، دشمنی با خدا، فساد مطلق یا کفرگویی و ارتداد است. درست همان امری که در حکومت دینی ایران اتفاق افتاد. سید قطب نیز ملی‌گرایی را ارتداد و ملی‌گرایان را مرتد می‌دانست. او که مانند علی شریعتی تحت تأثیر اندیشه‌های آوانگاردیستی-لنینیستی جنبش کمونیستی و حزب متشکل از کادرهای انقلابی حزبی برای کسب قهرآمیز قدرت سیاسی (لنین) قرار داشت، خواهان یک جنبش «پیشگامان» مسلمانان است که با جهاد و مبارزه خود علیه حکومت طاغوتیان، حکومت‌های غیراسلامی را برچینند و حکومت جهانی بر اساس شریعت بنا کنند. او (در «چراغی بر فراز راه») دشمن دموکراسی و جامعه باز و همچنین نظم سرمایه‌داری، دشمن کمونیسم، سوسیالیسم و اندیشه‌های مارکس است، نه شرقی می‌خواهد نه غربی، و بر این نگر است که انسان در چنین جوامعی به دلیل دوری از ارزش‌های واقعی-اسلامی و دوری از زندگی حقیقی در محدوده شریعت، در لبه پرتگاه و سقوط نهایی به دوران جهالت قرار گرفته است، زیرا زندگی خوب و سالم و با تقوا و با ایمان تنها در اصول الهی قرآن نهفته است. آنچه را قطب طلب می‌کرد، بدیلی بود در برابر جنبش کمونیستی لنین با هدف برچیدن نظام سرمایه‌داری و تشکیل جامعه سوسیالیستی-کمونیستی. تفاوت جنبش لنینیستی با قطب در نگاه آن‌ها بود: قطب خواهان بازگشت به دوران شبه‌جزیره عربستان، زندگی بر اساس دوران پیشامدرن،

پیشاخردگرایی و پیشاروشنگری بود و لنین نگاه به آینده پساسرمایه‌داری داشت. قطب که از نژادپرستی ایالات متحده آمریکا اظهار تنفر می‌کرد، خود از دشمنان بی‌چون و چرای یهودیان، بنا بر دلایل دینی بود و یهودی‌ستیزی او را می‌توان در اکثر آثارش مشاهده کرد. قطب را می‌توان حلقه رابط یهودستیزی دینی-اسلامی با یهودستیزی نژادپرستانه اروپایی-نازیسم دانست، به‌ویژه در دو کتاب او «ما و یهودیان» (۱۹۵۰) و «تشانه‌های راه» (۱۹۶۴). او در همه جا توطئه یهودیان را می‌بیند و بر این نگر است که تمام آن‌ها مردمانی دروغ‌گو و ریاکارند و خداوند هیتلر را به این دلیل آفرید که بر آن‌ها حکومت کند و نگذارد به جهان مسلط شوند و «امید است کسانی دیگری را نیز برای مهار یهودیان بیافریند». در این رابطه نگاه کنید به منشور سازمان حماس که شاخه‌ای از اخوان المسلمین است و بر روی اندیشه‌های سید قطب بنا شده است: «... حرکت مقاومت اسلامی یک جنبش مستقل فلسطینی... برای برافراشتن پرچم الله در هر و جب از خاک فلسطین و تاسیس یک حکومت اسلامی... (است)... جنبش مقاومت اسلامی... جنبش فلسطینی متمایزی است که تنها وفاداری‌اش به الله و شیوه زندگی‌اش بر اساس موازین اسلام است... خداوند هدف ما، پیامبر الگوی ما، قرآن قانون اساسی ما، جهاد راه ما، و مرگ در راه خدا والاترین و بالاترین آرزوی ما است... (اصول ۶ و ۸)... رسول خدا، پیامبر محمد، فرموده‌اند که روز قیامت و روز عدل الهی به سر نخواهد رسید مگر آن‌که مسلمانان با یهودیان ستیز کنند و آن‌ها را به قتل رسانند. این روز، پیش از آن‌که یهودیان خود را از سر ترس در پشت صخره‌ها و درختان پنهان کرده باشند، و صخره‌ها و درختان فریاد برآورند: ای مسلمانان! شتاب کنید! در این‌جا، در پشت این صخره‌ها و درختان یهودیان پنهانند، بیائید و آن‌ها را بکشید، به سر نخواهد رسید... وظیفه هر مرد یا زن مسلمان است که با دشمن از راه جهاد مبارزه کند. برای این کار زنان نیازی به اجازه شوهر، و نوکران نیازی به اجازه ارباب، برای ترک خانه ندارند (اصل ۱۲)... تمام تلاش‌های صلح‌آمیز و کنفرانس‌های جهانی با هدف حل مشکل مسئله فلسطین در تضاد و تعارض با خواسته‌های حماس است، زیرا چشم‌پوشی از بخشی از فلسطین به معنای زیر پا گذاشتن برخی از اصول دین اسلام است... و برای حل مشکل فلسطین تنها راه، جهاد است... تلاش‌ها، فعالیت‌ها، پیشنهادات و کنفرانس‌های بین‌المللی با هدف حل مشکل فلسطین... تماما ائتلاف وقت و بیهوده است... ملت فلسطین نجیب‌تر از آن است که آینده، حقوق و سرنوشتش را وابسته به چنین بازی‌های پوچ و

بی‌ثمر کند (اصل ۱۳) و... تنها راه مبارزه با یهودیان... و برافراشتن پرچم جهاد است (اصل ۱۵)... دشمنان ما... در پشت انقلاب فرانسه، در پس انقلاب کمونیستی روسیه و در پشت پرده اکثر انقلاب‌ها قرار دارند... در رابطه با جنگ‌های محلی و نیز جنگ‌های جهانی به راحتی می‌توان چنین گفت که صیهونیست‌ها عاملان جنگ جهانی اول بودند تا خلافت اسلامی-عثمانی ما را از میان ببرند... و سازمان اتحاد ملل را به وجود آوردند تا توسط آن بر دنیا حکومت کنند... آن‌ها در پس پرده جنگ دوم جهانی قرار داشتند تا شرایط تشکیل اسرائیل را فراهم کنند... و از آن راه سودهای سرشاری بردند... آن‌ها سازمان ملل متحد و شورای امنیت را جانشین سازمان اتحاد ملل کردند تا از این راه بر جهان حکومت کنند... آن‌ها گردانندگان اصلی تمام جنگ‌ها در سراسر دنیا هستند... در دنیا هیچ جنگی وجود ندارد که گردانندگان پشت پرده‌اش آن‌ها نباشند...^۱ از بنیادگرایان مصر گرفته، تا ولایت فقیه‌پایان ایران، از طالبان و القاعده تا داعش، از شریعتی تا سید قطب و حسن البنا و...، اساس اندیشه و هدف یکی است: بازگشت به دوران پیامبر محمد و زندگی بر اساس احکام الهی، تشکیل حکومت واحد جهانی و اسلامی با احکام و موازین شریعت، بازگشت به دوران قیومت انسان، به دوران پیشامدرن، به دوران پیشاخردگرایی و روشنگری، زمانی که انسان مستقل و خودمختار نبود و ملت «امت» بی‌چهره و بی‌حقوق از حلقه توده‌وار انسان‌ها بود، حقوق بشر وجود نداشت.

سید قطب به همراه دو تن از رهبران اسلام‌گرای (اخوان المسلمین) مصر در ۱۹۶۶ به دلیل شرکت دوباره در یک توطئه و سوءقصد به جان جمال عبدالناصر دستگیر و محکوم به اعدام می‌شود (۲۹ آگوست ۱۹۶۶)، اما قطب‌بسم، ایده‌های بنیادگرای او، در اشکال گوناگون آن ادامه می‌یابد، از جمله در ایران، علی شریعتی «سید قطب» اسلام شیعه می‌شود، با همان افکار و اندیشه‌ها. دشمنی با ارزش‌های نوین، تحت بهانه مبارزه با ارزش‌های فاسد غرب و «غرب‌زدگی»، او می‌نویسد: «... متأسفانه یک عده از روشنفکران مسلمان که می‌خواهند اسلام را با روح و زبان امروز بیان کنند، و به هر فکر و سلیقه‌ای که روح زمان ما می‌پسندد و مد می‌شود رو می‌کنند، امروز صلح جهانی، هم زیستی مسالمت‌آمیز، عدم تعصب، آزادی و احترام به همه افکار و عقاید مد شده است... در

۱. برگرفته و برگردان از متن آلمانی منشور حماس، یورونیوز، ۷ آگوست ۲۰۱۴.

چنین شرایطی روشنفکران مسلمان ما یا مسلمانان تازه‌روشنفکر ما هم خود را برای لیبرالیست‌ها و دموکرات‌ها و اومانیست‌ها، لوس می‌کنند که اسلام از... صلح می‌آید و صلح هم یعنی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و سازشکارانه میان... مذاهب و افکار و عقاید... عجب! اسلام صلح نیست، اسلام جنگ است. نباید از اتهام کشیش‌ها و استعمارگران و شبه‌روشنفکران غرب‌زده ترسید و جا زد. با بزرگ کردن و امروزی و انمود کردن اسلام کاری از پیش نمی‌رود، حقیقت را باید آنچنان که هست شناخت، نه آنچنان که می‌پسندند. جهاد را نباید دفاع توجیه کرد. دفاع احکام دیگری دارد و جهاد احکام دیگری. اسلام جنگ حق و باطل است، از آدم تا انتهای تاریخ که آخرالزمان است... این نکته نخست آموزنده و تامل‌آور است که از میان اصحاب پیغمبر اسلام حتی یک تن را نمی‌شناسیم که مجاهد مسلح و پیکارجوی واقعی و عملی نباشد، هر مسلمان به خودی خود در زندگی... یک پاتیزان مسلح است. اسلام تنها مذهبی است که فقط به موعظه و پند و اندرز نمی‌پردازد بلکه خود برای تحقق کلمه، شمشیر می‌کشد. اگر بخواهند از پیغمبر اسلام مجسمه‌ای بریزند باید در یک دستش کتاب باشد و در دست دیگرش شمشیر^۱... بالاخره ما مسلمانییم و اسلام برای ما، اکنون، بیش از هر چیز، یک ایدئولوژی است... اسلام یک ایدئولوژی تام و تمام است که جهان انسان، رابطه انسان و جهان، فلسفه تاریخ و حقیقت زندگی، نظام اجتماعی و بنیاد معاش فردی و جمعی و شیوه زیستن و مکتب خود ساختن و شکل و محتوای روابط اجتماعی و انسانی و گروهی و بالاخره، نظام ارزش‌های خویش را در آن می‌بینیم و بر اساس آن تعیین می‌کنیم و با این نگاه است که به تامل و تماس و انتخاب، درباره این دنیا و این تمدن و این ایدئولوژی‌ها و جناح‌ها و جبهه‌ها، که در برابرش قرار گرفته‌ایم، می‌ایستیم و به تجدید بنای انسانی و اجتماعی و فرهنگی و اعتقادی و سرنوشت تاریخی خویش آغاز می‌کنیم^۲... امت، جامعه‌ای نیست که افراد در آن احساس راحتی و سعادت را کاندید کنند. بی‌مسئولیتی، بی‌قیدی، رهایی و آسایش و مصرف‌پرستی و رفاهِ پوچ و بی‌هدف و زیستن خوش را ملاک زندگی قرار دهند... امت جامعه‌ای است که در هیچ سرزمینی ساکن نیست... امت، عبارت است از جامعه‌ای که افرادش تحت یک رهبری بزرگ و متعالی، مسئولیت پیشرفت و کمال

۱. «ما و اقبال»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۵، برگ‌های ۵۴، ۵۵، ۱۰۷.

۲. «ما و اقبال»، علی شریعتی، همان‌جا، برگ ۱۴۱.

فرد و جامعه را، با خون و اعتقاد و حیات خود حس می‌کنند و متعهدند که زندگی را نه بودن به شکل راحت، بلکه رفتن به سوی نهایت و به سوی کمال مطلق، دانایی مطلق، خودآگاهی مطلق، کشف و خلق مداوم ارزش‌های متعالی، نماندن در هیچ منزلی و شکلی و قالبی... اُمت یک جامعه در حال رفتن و شدن ابدی به سوی تعالی مطلق است... اُمت جامعه‌ای است از افراد انسانی که هم‌فکر، هم‌عقیده، هم‌مذهب و همراهند، نه تنها در اندیشه مشترکند، که در عمل نیز اشتراک دارند... افراد یک اُمت یک گونه می‌اندیشند و ایمانی هم‌سان دارند و در عین حال در یک رهبری مشترک اجتماعی، تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به کمال ببرند، نه به سعادت که پیش‌تر گفتیم، میان دو اصل به خوشی گذراندن و به کمال گذشتن، اُمت طریق دوم را می‌گزیند... حتی اگر این تکامل به قیمت رنج افراد باشد... اُمت یک جامعه متحرک مهاجر و دارای ایده‌آل است. امامت... لازمه تفکیک‌ناپذیر اُمت است... در اسلام، سیاست و دین، دنیا و آخرت، از یکدیگر جدا نیست، امامت ادامه رسالت اجتماعی پیغمبر برای تشکیل اُمت است... رسالت امامت، که انجام‌یافتن اُمت است، یعنی تحقق اجتماعی یک ایدئولوژی انقلابی، (که در یک نسل تحقق‌پذیر نیست).^۱

با این اندیشه‌ها بود که یک حکومت تام‌گرای الهی در شکل ولایت فقیه ساخته شد و برای نخستین بار در تاریخ ایران یک حکومت دینی (تئوکراسی) بر سر قدرت آمد، در چه زمانی؟ در سده بیستم! جوامع دموکراتیک و باز بر روی فردیت خودمختار و خردگرا بنا می‌شوند و «روشنفکران دینی» جامعه را به سوی امت یک‌دست و واحد مومنی بردند که اساس آن فکر نکردن و تقلید است. چرا عقب ماندیم؟ در این برگشت ارتجاعی و واپسگرایانه عوامل درونی تعیین‌کننده بودند یا بیرونی؟

۱. «علی (ع)»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲۶، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۲، برگ‌های ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۲۰ و ۶۳۰.

فصل دوم ایمان

- علی شریعتی: «نیایش» یا دشمنی با خرد
- علی شریعتی: «تشیع علوی، تشیع صفوی» یا بازگشت به ایمان کور
- عطاءالله مهاجرانی: ستیز با آزادی بیان اندیشه
- جلال آل احمد: در خدمت واپسگرایی و خیانت به روشنگران

علی شریعتی: «نیایش» یا دشمنی با خرد

(نگاهی به کتاب «نیایش»)

کتاب «نیایش»^۱ چهار دفتر دارد: دفتر اول از الکسیس کارل (Alexis Carrel) و گزارش فارسی کتاب La Prière و «...نخستین ترجمه برادر شهید ما از زبان فرانسوی و یادگار اولین سال اقامتش در فرانسه (پاریس، تابستان ۱۳۳۸)» و متون دوم، سوم و چهارم سخنرانی‌ها یا متن خوانده‌شده علی شریعتی (۱۳ فروردین ۱۳۴۹، ۱۲ فروردین ۱۳۴۹ و ۲۲ شهریور ۱۳۵۱) در حسینیه ارشاد است (برگ‌های ۱۸۳ و ۱۸۴). شریعتی در «شناسنامه یک زندگی» می‌نویسد که او در ۲۴ تیر ۱۳۳۷ (در ایران) با پوران رضوی ازدواج می‌کند و در سال ۱۳۳۹ با همسرش وارد دانشگاه سوربن می‌شوند. تاریخ یادداشت مترجم تابستان ۱۳۳۸ است.

یکم: فرض که فاصله میان ورود او به فرانسه با ورود به دانشگاه یک سال باشد و او در تمام این مدت زبان خوانده باشد. پرسش: آیا حدود شش ماه یا یک سال آموزش زبان برای ترجمه اثر اکسیس کارل کافی است؟

دوم: علاقه شریعتی به الکسیس کارل در چیست که اثر او را برای ترجمه انتخاب می‌کند؟ و اصولاً کارل کیست و اندیشه‌های او چیستند؟

۱. «نیایش»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۸، دفتر تدوین و انتشار آثار علی شریعتی در اروپا، چاپ اول، ۹ تیر ۱۳۵۸. «... برادر ما در یکی از یادداشت‌هایش، راجع به این ترجمه سخنی بدین مضمون دارد که: چند سال پس از انتشار کتاب هنگامی که ترجمه را با اصل آن مقایسه کردم، دیدم که لغات و عباراتی را که برگزیده بودم، نیازمند تغییر و تبدیل نیستند.»، برگ ۱۸۳.

شریعتی در یادداشت مترجم می‌نویسد: «کتاب حاضر در چند سال پیش به وسیله دوست متفکر و فاضلم آقای مهندس احمدزاده به فارسی ترجمه شده بود. سال گذشته (۱۳۳۷، پ. د.) که من به ترجمه آن پی بردم از ایشان درخواست کردم که اجازه دهند از طرف انجمن اسلامی دانشجویان مشهد انتشار یابد. ولی چون متن آن در یک حادثه‌ای به یغما رفته بود، از آن رو که امکان تطبیق دقیق ترجمه به علت نبودن کتاب در ایران وجود نداشت، ایشان از طبع آن چندان راضی به نظر نمی‌آمدند ولی برخلاف ایشان من (شریعتی، پ. د.) به طبع آن مشتاق بودم و آن را با همان صورت مفید می‌دانستم. از این رو بر آن شدم که با افزودن مقدمه‌ای و شرح حال دقیقی از زندگی مولف و حواشی لازم آن را برای انتشار آماده کنم. در این اثنا این فکر پیش آمد که مولف (کارل، پ. د.) کتاب به مسئله نیایش و دعا تنها از چشم یک متفکر مسیحی نگریسته است... اگرچه در اسلام نیز دعا چنین فلسفه و چنین آثاری را دارا است ولی نکته‌ای که، در ضمن مطالعه و مقایسه متون ادعیه و کیفیت برگزاری برخی از آن‌ها در اسلام و مسیحیت به آن برمی‌خوریم، امتیازی است که دعای اسلام بر (دعای، پ. د.) مسیحیت دارد و آن این است که دعا در اسلام صرف نظر از جنبه عرفانی دارای جنبه اجتماعی و حتی سیاسی نیز می‌باشد... در ایران من در این زمینه مدتی کار کردم و محصول این کار که بنا بود به ضمیمه این کتاب منتشر شود، متأسفانه از دست رفت و همه یادداشت‌ها و مطالعاتی را که گرد آورده بودم همراه با ترجمه کتاب در گرفتاری‌ای که برایم پیش آمده بود از دست دادم. اکنون که در این‌جا (پاریس، پ. د.) متن را به دست آورده‌ام، چون نه مجال و نه منابع لازم برای تحقیق در مسئله را دارم، ترجمه ساده کتاب را تقدیم یاران و هم‌فکران خویش می‌کنم و تحقیق منطقی وسیعی را در مسئله نیایش و به‌خصوص متون ادعیه اسلامی، به کسانی وامی‌گذارم که هم مجال و منابع بیشتری دارند و هم شایستگی بیش‌تر...»^۱ یعنی شریعتی درباره الکسیس کارل به اندازه کافی کار و مطالعه کرده است که بداند او کیست و چه گفته است. الکسیس کارل در ژانویه ۱۸۷۳ در شهر لیون (فرانسه) به دنیا می‌آید و در نوامبر ۱۹۴۴ فوت می‌کند. او در سال ۱۹۰۰ از دانشکده پزشکی دانشگاه هرلیون در رشته پزشکی دکترای می‌گیرد و در بیمارستان همان شهر مشغول به کار می‌شود و در دانشگاه

در رشته‌های پزشکی و کالبد شکافی تدریس می‌کند. او سال ۱۹۰۴ به آمریکا، شیکاگو، می‌رود و سپس از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ در موسسه تحقیقات پزشکی وابسته به بنیاد راکفلر مشغول به کار می‌شود. کارل که پزشکی برجسته به‌ویژه در زمینه پیوند اعضای بدن، عروق و قلب است در سال ۱۹۱۲ موفق به دریافت جایزه نوبل می‌گردد و سایر مدارج آکادمیک و غیر آکادمیک در آمریکا یا اروپا، از عضویت در انجمن فلسفه آمریکا (۱۹۰۹)، عضویت در آکادمی علوم و هنر آمریکا (۱۹۱۴)، عضویت در آکادمی پژوهشگران علوم طبیعی آلمان (۱۹۳۲) تا خدمت در ارتش فرانسه به عنوان افسر در سال‌های جنگ جهانی اول را پشت سر می‌گذارد. او در سال ۱۹۴۱ به خدمت وزارت بهداشت دولت ویشی در می‌آید و عضو برجسته بنیاد مطالعات انسانی فرانسه می‌شود که پس از آزادی فرانسه از اشغال نازیسم برچیده می‌شود.

در این‌جا مدارج علمی الکسیس کارل مورد نظر و بررسی نیست، حتما کاری بزرگ در امور علمی انجام داده که موفق به کسب جایزه نوبل در زمینه پزشکی، سرطان شده است. ترجمه «نیایش» هم ربطی به کارهای پزشکی-علمی او ندارد، بل اندیشه‌های فلسفی-الاهی او مورد توجه شریعتی است. آنچه اهمیت دارد از یک‌سو همکاری کارل با دولت ویشی (Vichy) و از سوی دیگر نظریه‌ها و اندیشه‌های شبه‌فلسفی، اما نژادپرستانه و یهودستیز او هستند. دولت ویشی عملاً دست‌نشانده و کارپرداز نازیسم در فرانسه است که تنها چند هفته پس از تشکیل دولت، هم دست به سرکوب جنبش مقاومت ملی فرانسه علیه نازیسم و اشغال فرانسه می‌زند و هم قوانینی شدید در رابطه با پیگرد یهودیان و سرکوب آن‌ها به تصویب می‌رساند. این همدلی و ستایش‌های شریعتی با نازی‌ها را می‌توان در سایر آثار او نیز مشاهد کرد: «... من همواره از جنایاتی که نازیسم کرده است لرزانم اما نمی‌توانم هنگامی که می‌بینم اشراف شهوت‌آلود و چرکین دوران سلطنت ویلهلم در زیر گام‌های سنگین و خشن ارتش هیتلری استحاله شدند در خود احساس ستایش نکنم...». ^۱ «شریعتی که در این‌جا از استحاله اشرافیت شهوت‌آلود دوران سلطنت ویلهلم در زیر گام‌های سنگین ارتش هیتلری احساس ستایش می‌کند، حتی به خود زحمت نمی‌دهد که نگاهی چند دقیقه‌ای به تاریخ آلمان بیفکند تا متوجه شود فریدرش ویلهلم دوم، آخرین

۱. «بوذر»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۳، چاپ پنجم، دفتر تدوین و انتشار شریعتی در اروپا، اردیبهشت ۱۳۵۷، برگ ۱۰.

قیصر آلمان (۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸)، پس از شکست در جنگ جهانی اول، زیر فشار متفقین، و به‌ویژه پس از انقلاب نوامبر ۱۹۱۸، یعنی پانزده سال پیش از آن‌که نازی‌ها در آلمان از راه پارلمان قدرت سیاسی را به دست گیرند، به همراه ولیعهد استعفا می‌دهد و از ۲۹ اکتبر سال ۱۹۱۸ در بلژیک در تبعید به سر می‌برده است و بعد به هلند پناهنده می‌شود. به اضافه این‌که اشرافیت «شهوت‌آلود» دوران ویلهلم خود از جمله حامیان هیتلر و نازیسم برای دستیابی به قدرت بودند و ارتش هیتلری نه تنها با آن اشراف شهوت‌آلود برخوردی نداشت، که حتی برعکس با کمک آن‌ها به قدرت رسید. به علاوه، جنایت، جنایت است، چه نسبت به اشراف «شهوت‌آلود» انجام گیرد و چه نسبت به مستضعف زهدگرا. اگر کسی در زندگی خصوصی، زندگی شهوت‌آلود دارد (که تعریفش نامشخص است) و این امر خدشه به حقوق کسی وارد نمی‌کند، این راه و روش زندگی او نه به حکومت یا دولت ربطی دارد و نه به سایر شهروندان، زیرا امری خصوصی است. همچنان‌که زندگی «زاهدانه» (تعریفش هرچه باشد) دیگری نیز به کسی مربوط نیست. البته در میان «روشنفکران دینی» تنها علی شریعتی نیست که شدیداً تحت تأثیر فلسفه کارل قرار دارد؛ سید قطب - مصری، معلم و نویسنده چند جلد کتاب تفسیر قرآن، پدر روحانی - اندیشه‌ای القاعده و داعش، یک بنیادگرایی مدرن اسلامی - سنی که دین را توجیه علمی می‌کند - نیز از پیروان الکسیس کارل است. کارل، سید قطب، حسن البنا و شریعتی، از نگاه فلسفی، همه یک بینش دارند: بشریت در لبه پرتگاه توحش قرار دارد، زیرا با دنیای مدرن و دوری جستن از دین و مذهب از ارزش‌های واقعی - الهی دور شده‌اند و هرچه بیش‌تر دورتر می‌شوند. از نگاه سید قطب بشریت در وضعیت «بربریت» یا جهالت محض قرار گرفته و به دورانی بازگشته است که هنوز خداوند اسلام و جامعه اسلامی ناب و پاک را نازل نکرده بود. از نگر سید قطب یا حسن البنا، بربریت در جامعه‌ای تجلی می‌کند که حاکم آن شخص دیگری به غیر خدا یا نمایندگان او و قوانینی به غیر احکام و موازین شرع (شریعتی: قرآن و امامت) حاکم شود. برای قطب و البنا، اسلام تنها یک دین نیست، بل آموزه‌ای جهانی (شریعتی: ایدیولوژی حکومت جهانی)، نظم و قانونی است که ریز و درشت آن را حاکم مطلق، برای همه، و برای همیشه، از پیش، تعیین کرده است. خط سید قطب و حسن البنا را می‌توان دقیقاً در شریعتی مکلاً) و در پیروان حکومت دینی (معمم) و آثارشان دید. برای آن‌ها جدایی ایمان از علوم، حکومت از دین، سیاست از محمد، حکومت سکولار و... همه پوچ و بی‌معنا

و خطرناک است. برای آن‌ها قرآن تنها منبع و مرجع معتبری است که با «دانش سرد و بی‌روح» علوم غیر اسلامی کاری ندارد و برای تمام امور بشر دستورالعمل دارد.

سید قطب که مانند شریعتی بسیار پرچانه بود تنها چهارهزار برگ تفسیر قرآن دارد که خلاصه آن در کتاب «نشانه‌های راه» آمده است و کتاب «تفسیر فی ظلال القرآن» او هشت جلد است که دو بخش اول آن را سید علی خامنه‌ای ترجمه کرده و کل کتاب در ایران به چاپ رسیده است. از نگر شریعتی در دوران محمد، امت اسلامی آنچنان هماهنگ و پاک و یک روح بود که به ندرت از «حدود» استفاده می‌شد، زیرا رفتار مومنان نتیجه عشق درونی آن‌ها به الله بود و نه ارج به قانون، پس، باید به همان ایمان نخست بازگشت. سید قطب، حسن البنا و علی شریعتی می‌گویند مانند الکسیس کارل یک پزشک (علم) خوب باش، اما، باز هم، مانند او، از ایمان به ماوراء طبیعت، از دعا و معجزه و... بیرون نرو، عقل را به کار گیر، اما تنها در محدوده دین. برای آن‌ها «فقدان نیایش در میان یک ملت، برابر است با سقوط قطعی آن ملت... انسان باید بیش از آنچه نفس می‌کشد به خدا بیندیشد...»^۱ برای بنیادگرایان اسلامی، از جمله سید قطب و شریعتی، آزادی «فلاح»، تزکیه نفس و عرفان است و نه زندگی در نظامی دموکراتیک و متکی به حقوق بشر. برای سید قطب و شریعتی جوامع متمدن انسان‌های وحشی می‌سازند: «... متاسفانه ما به عنوان انسان، در طول تاریخ یا دچار تمدن‌های عقلی می‌شویم: مثل یونان، مثل رم، مثل تمدن امروز دنیا و در مسیر به‌دست‌آوردن قدرت و علم و منطق و رشد و آگاهی، احساس انسان‌بودن و همه سرمایه‌های معنوی انسانی را از دست می‌دهیم. فلج! چنان که امروز می‌بینیم... می‌توان از وضع کنونی چنین سخن گفت: جامعه متمدن، انسان وحشی. مسئله پیچیده‌ای که الان در دنیا هست، این است که می‌شود گفت: این آدم پیشرفته یا پس‌رفته است. آخر چه جور است؟ همین‌طور است که می‌گوییم: جامعه متمدن، انسان وحشی^۲... در مسیر زندگی، به میزانی که رشد عقلی، رشد فکری و رشد تکنولوژیک و رشد اقتصادی و رشد نظام اجتماعی و تسلط بر همه قوانین طبیعت آدمی، به‌خصوص انسان را در دنیا و در طبیعت قوی می‌کند، متمدنش می‌کند، دکارتی و ارسطویی‌اش می‌کند،

۱. «نیایش»، علی شریعتی، برگ‌های، ۲۶ و ۲۳.

۲. همان، برگ ۱۴۶.

به همان میزان نیز آدمی، لطافت روح و زیبایی معنی را از دست می‌دهد، دیگر نمی‌فهمد و در زیر کام احساسش بسیاری از شهدها و شیرینی‌هایی را که، از نعمت‌های مرموز و مجهول زندگی خدایی این موجود انسانی هستند، از دست می‌دهد. نمی‌تواند بفهمد! و در نتیجه آدمی مقتدر، دارای یک روح خشن و آدمی حسابگر، دودوتا چهارتایی و دیگر هیچ، پرورده می‌شود. اگر انسانی که در قدرت پیش می‌رود، عشق را و تجلی عشق را نفهمد، و خضوع و خشوع و نفی خویش را در برابر عشق، در برابر زیبایی مطلق، در برابر خداوند، احساس نکند، به میزانی که رشد عقلی پیدا می‌کند و تسلط بر طبیعت، یک موجود خشن و خشک و فلزی و مصنوعی بار می‌آید، گاه به صورت گرگی در می‌آید که بیش از همه فلاسفه عاقل است. و خطر برای انسان امروز این است... تاریخ زندگی بشر بر اساس تنازع برای بقا است، یعنی همان قانون جنگل و قانون حیوان. تاریخ ما را این تنازع می‌سازد. دایما تضاد طبقاتی، تضاد ملی، تضاد نژادی، و کشمکش اقتصادی و هر چه بیش‌تر فرا انداختن، کسب‌کردن، غارت‌کردن، لخت‌کردن، آزار دادن دیگری است. این قانون حاکم بر جامعه‌های بشری است، و اندیشیدن، عقل را به‌کاربردن، تکنیک داشتن، اختراع و اکتشافات کردن، و علم اندوختن و فرهنگ و تمدن را ساختن نیز در همین راه است...»^۱

شریعتی و هم‌فکران و همراهان در یک توهم زندگی می‌کنند، جامعه دینی، حکومت دینی، با یک امام به نمایندگی از سوی خدا برای هدایت، با مومنان پاک‌سرشتی که با عشق به خدا، در روی زمین بهشت می‌سازند. به جوامع اسلامی در گذشته و حال نگاه کنید، یا به جوامع مسیحی یا... این جنگ‌ها و کشتارها نتیجه رشد عقل و خرد بود یا بی‌عقلی و بی‌خردی؟ خرد اتحادیه اروپا را ساخت تا بیست و هفت کشور، ملیت، دین و مذهب یا مرام و مسلک یا فرهنگ به جای کشتار یکدیگر، با هم و در کنار هم، با حقوقی یکسان در برابر قانون، در رفاه و صلح اجتماعی زندگی کنند. در زمان حاکمیت دین‌سالاران عاشق خدا چگونه بود؟ به جوامع دین‌دار اسلامی در همین سده بیستم و بیست و یکم نگاه کنید که مردان و زنان عاشق الله چگونه به نام خدا و دین و مذهب یکدیگر را تکه پاره می‌کنند. به داعش و طالبان و بوکوحرام و القاعده و... نگاه کنید که چگونه سر می‌برند. به جوامع اسلامی و بی‌حقوقی زنان و تحقیر و خوار شمردن آن‌ها نگاه کنید. نگاه کنید که در همین

ج.ا. چگونه اقلیت اهل سنت (ده تا پانزده میلیون) از اساسی‌ترین حقوق خود مبنی بر انتخاب‌شدن در اساسی‌ترین نهادهای پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی محروم هستند. به جنگ‌های میان کاتولیک‌ها پروتستان‌ها، در بریتانیای کبیر، از سده هفده تا نوزده، نگاه کنید که به مدت سیصد سال مرتب یکدیگر را قتل عام کردند. به کشتار شیعیان توسط وهابیان در عربستان سعودی در همین سده نوزدهم و بیستم، یا کشتار بهاییان توسط شیعیان نگاه کنید. این‌ها همگی محصول خرد بود یا بی‌خردی و ایمان و عشق کور به یک «ماوراء طبیعت مقدس». حقوق بشر نتیجه خرد است که متولیان دین هنوز هم آن را نمی‌پذیرند.

الکسیس کارل دشمن دموکراسی و خواهان «بیوکراسی» به معنای ساختن دوباره و کامل انسان از راه پرورش قوای فیزیکی و مغزی، یک نژادپرست سفیدپوست و مشوق جوانان آلمان و ایتالیا با هدف قربانی کردن خود برای ایده‌آل‌های نازیسم و فاشیسم و دشمن حقوق زنان و خواهان تربیت بدنی کودکان از راه تنبیه، همچون رام کردن حیوانات از راه شلاق بود. او در دو اثر مهم اجتماعی-فلسفی خود در زمینه غیرپزشکی با نام‌های «انسان موجودی ناشناخته» (۱۸۷۳) و «معجزه لورد»^۱ مشوق نازی‌ها در اتخاذ «تدابیر داهیان» برای پیشگیری از «تکثیر انسان‌هایی با نژاد پست» از راه کشتار بیماران معلول، روانی و... است. از نگاه او، آزادی زنان و تساوی حقوقی آن‌ها نادرست و استدلالات او بیولوژیک-الاهی است. از نگر کارل، تولید مثل و نقش مادری بخش‌های جداناپذیر و اساسی فلسفه وجودی زنان است و نباید به آن‌ها وظایف اجتماعی-سیاسی را محول کرد که در تضاد با ماهیت مادری و زنانه آن‌ها باشد. او مخالف آموزش یکسان برای دختران و پسران دانش‌آموز بود و آن را موجب فساد می‌دانست. کارل یک نژادپرست فاشیست مسلکی بود که به معجزه نیست اعتقادی عمیق داشت. شهر لورد (Lourdes) در جنوب فرانسه قرار دارد و عده‌ای معتقدند مریم مقدس در سال ۱۸۵۸ در آن‌جا در غاری به نام Massakiele ظهور کرده است و شریعتی به نقل از کارل (دفتر اول از نیایش) در رابطه با نقش نیایش و معجزه در

۱. Lourdes شهری است در جنوب فرانسه که در جهان کلیسای کاتولیک بسیار معروف و محبوب است و آن را با نام «استان شفابخش» می‌شناسند. سالانه میلیون‌ها نفر از مومنان کاتولیک برای دیدن و زیارت غار Massakiele به آن‌جا می‌روند و از آب آن‌جا می‌نوشند یا آب‌تنی می‌کنند تا شفا یابند، زیرا معتقدند که مریم مقدس در آن‌جا (۱۸۵۸) ظهور کرده است.

لورد و شفابخشی آن چنین می‌نویسد و خودش هم بعداً در حسینیۀ ارشاد آن‌ها را تکرار می‌کند: «... سازمان طبیی لورد خدمت بزرگی به علم کرده است که واقعیت این‌گونه شفاها را به اثبات رسانده است. نیایش گاهی تأثیرات شگفت‌آوری دارد. بیمارانی بوده‌اند که تقریباً به طور آنی از دردهایی چون خوره، سرطان و عفونت کلیه و زخم‌های مزمن و سل ریوی و استخوانی پرینونیال (سل پرده صفاق، ع.ش.) شفا یافته‌اند. چگونگی این‌گونه شفایافتن‌ها تقریباً همواره یکسان است: یک درد بسیار شدید و بعد احساس شفایافتن. در چند دقیقه و حداکثر تا چند ساعت آثار بیماری محو می‌شود و جراحات و صدمات جسمی و آناتومیک آن نیز التیام می‌یابد. این معجزه با چنان سرعتی سلامت را به بیمار باز می‌دهد که هرگز حتی امروز جراحان و فیزیولوژیست‌ها در طول تجربیاتشان مشاهده نکرده‌اند. برای این‌که این پدیده‌ها بروز کنند نیازی نیست که حتماً خود بیمار نیایش کند، اطفال کوچکی که هنوز قدرت حرف‌زدن نداشته‌اند و همچنین مردم بی‌عقیده نیز در لورد شفا یافته‌اند لیکن، در کنار آن‌ها کسی نیایش می‌کرده است. نیایشی که برای دیگری انجام شود همواره اثربخش‌تر است. چنین به نظر می‌رسد که اجابت دعا بستگی به شدت و حالت (کیفیت) آن دارد... نیایش، هر چقدر به نظر عجیب بنماید، ما ناچاریم آن را همچون واقعیتی بنگریم که هر چه بخواهد می‌یابد و هر دری را که بگوید در برابرش گشوده می‌شود...»^۱

آیا چنین سخنانی نیازمند تحصیل در سوربن (فرانسه) است؟ نگاه کنید به دعا‌های شفابخش اسلامی در هزار و چندصد سال گذشته. و امروز نگاه کنید که بزرگان شیعه در حکومت اسلامی در رابطه با مبارزه با ویروس کرونا چه پیشنهادهایی می‌کنند که مردم کدام دعاها را بخوانند تا گرفتار نشوند. مبارزه با کرونا نیاز به دعا دارد یا پادزهر علمی آماده شده در آزمایشگاه‌هایی که هیچ رابطه‌ای با امامان شفابخش و «ماوراء طبیعت» ندارد و تنها بر اساس علوم عمل می‌کنند. خرافه‌پستی و ضدیت با علم که شاخ و دم ندارد، همین سخنان پوچ و غیرعلمی‌اند که موجب خواهند شد به جای پراختن به تحقیقات و پژوهش، دعا کنیم. اگر دعا مشکل‌گشا بود، تا کنون، پس از گذشت هزار و چندصد سال دیگر نمی‌بایست کشورهای اسلامی درگیر چنین مشکلاتی باشند و می‌بایست رمز شفای انواع و اقسام بیماری‌ها و... را می‌دانستند و حتی صادر می‌کردند. اگر شفا دهندگان مقدس

می‌توانستند کسی را شفا دهند که به هنگام شیوع کرونا خود بدل به مراکز شیوع و مرگ و میر هزارها نفر نمی‌شدند تا حتی خود خشک‌مغزان برای پیشگیری مجبور به تعطیل کردن موقتاً این مراکز «مقدس» باشند.

دفتر دوم کتاب، فلسفه نیایش نام دارد که سخنرانی شریعتی در تالار حسینییه ارشاد (۱۳ فروردین ۱۳۳۹) است که به مکتب سجاد: آگاهی، عشق، نیاز و جهاد در نیایش می‌پردازد. شریعتی می‌نویسد: «... من پیش از آن‌که به خارج بروم، تصادفاً در ایران که بودم به طرز تفکر الکسیس کارل فیلسوف و عالم بزرگ فرانسوی آشنایی بیش و کم داشتم، و اشتیاق فراوان برای شناختش، در اروپا هم اولین کتابی را که به دنبالش می‌گشتم، کتاب نیایش بود که یکی از کارهای علمی و فکری الکسیس کارل است، و بالاخره آن را پیدا کردم...»^۱ اهمیت کارل برای شریعتی به این دلیل است که او یک فیزیولوژیست، یک جراح است، یک متخصص وظایف اعضای بدن است، نه کشیش است که از لحاظ دینی و نه فیلسوف است که از لحاظ تفکرات کلامی و فلسفی و منطقی و نه حتی روان‌شناس است که از لحاظ روان‌شناسی و عاطفی به مسئله نیایش توجه داشته باشد، او به عنوان یک زیست‌شناس و به عنوان یک فیزیولوژیست و... نتیجه تحقیقاتش را به صورت جزوه کوچکی به نام نیایش و بعد نیز رساله کوچک‌تری به نام تأملات من در راه زیارت لورد نوشته است.^۲ لورد (Lourdes) شهری در جنوب فرانسه و در جهان کلیسای کاتولیک بسیار معروف و محبوب است و آن را با نام «استان شفابخش» می‌شناسند و سالانه میلیون‌ها نفر از مومنان کاتولیک برای دیدن و زیارت غار Massakiele به آن‌جا می‌روند و از آب آن‌جا می‌نوشند یا در آنجا آب تنی می‌کنند تا شفا یابند، زیرا معتقدند که مریم مقدس در سال ۱۸۵۸ در محل ظهور کرده است: «... لورد محلی است که زوار مسیحی برای توسل و زیارت به آن‌جا می‌روند و از حضرت مریم حاجات خود را می‌خواهند»^۳

هدف شریعتی از این انتخاب چیست؟ «علمی» کردن دین و تمام پیامدهای آن. او می‌خواهد دین را مدرن کند و آن را با علم توضیح دهد، همان کاری را که سید قطب و حسن البنا در مصر یا کارل در فرانسه یا مهندس بازرگان و خود او و... در ایران

۱. نیایش، علی شریعتی، برگ ۴۳.

۲. همان، برگ ۴۴.

۳. همان، برگ ۳۳.

کردند. علمی کردن «طهارت»، خرافات یا معجزات. از نگاه آن‌ها در دوران مدرن، از دوران روشنگری و خردگرایی و دوران پس رانده شدن دین و مذهب از نقش اصلی و اساسی در جامعه، یعنی مبارزه با حاکمیت دین سالاران معمم و مکلا، بشریت در لبه پرتگاه سقوط و نابودی قرار دارد، زیرا ارزش‌های واقعی زندگی هزارساله را از دست داده است، پس، باید به عقب برگشت، به دوران حاکمیت مطلق دین و مذهب بر زندگی انسان. اما این برگشت را باید با «علم» توجیه کرد، یعنی آنچه ما می‌گوییم علمی است. برای آن‌ها آموزه‌های دینی تنها یک آموزه دینی وصل شده به ماوراء طبیعت نیست، جهانی و فراگیر، قانون و نظم زندگی واقعی اجتماعی است که تمام جزئیات آن توسط یک قادر مطلق تعیین شده است. شریعتی در کتاب شیعه درباره رابطه اسلام و علم (از جمله) چنین می‌نویسد: «... در اسلام بزرگ‌ترین مسئولیت متوجه علم است... این است که علم و عالم را در زبان قرآن و اسلام، نه بنا به عقیده متجددان، مطلق هر علم و هر عالمی و متخصص در رشته‌ای می‌دانم و نه مثل بسیاری قدما، می‌گویم فقط علم دین است و یعنی فقه و علم بر احکام دینی، بلکه عالم در این‌جا درست به همان معنی است که امروز در فرهنگ‌ها و ادبیات اجتماعی و ایدئولوژی‌های مردمی و انقلابی و مسئول، برای روشنفکر قائلند. علماء امتی افضل من انبیاء بنی‌اسرائیل (دانشمندان امت من، برتر از پیامبران بنی‌اسرائیلند). در این سخن، پیامبر اسلام، عالم را هم‌ردیف و مشابه پیامبر و علم را ادامه نبوت می‌داند... این علم مسئول است، مسئولیتی که همراه و همگام نبوت است.^۱ موضوع همراهی و همگامی علم و عالم با نبوت یک سوی نگاه شریعتی به علوم و عالم است، و سوی دیگر آن، یعنی علم و عالمی که همراه و همگام نبوت نباشد، چنین است: «... مگر ابوعلی سینا چیست و کیست؟ آدمی که در جوانی، آن نبوغ عظیم را دارد که دنیا را خیره می‌کند به صورت قلم خودنویس آقای خاقان در می‌آید! معلوم است که اگر او شعوری نداشت، بهتر بود... تکنسین علمی مگر چه می‌سازد؟ تکنیکش، علمش، صنعتش، همه‌اش بیهوده است... بی‌تردید اگر هنر نداشتیم بهتر بود! چه فایده از این هنر و از این دانش و علم؟ هیچ!... بنابراین می‌بینیم که عامل استحمار در زمان بنی‌عباس علم است، تمدن است، هنر و ادبیات است، و تحقیق^۲...

۱. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، انتشارات الهام، چاپ طوفان، بهار ۱۳۶۲، دفتر تدوین و تنظیم مجموعه آثار علی شریعتی، برگ‌های ۲۴۷ و ۲۴۸.

۲. «چه باید کرد؟»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲۰، دفتر تدوین و تنظیم آثار، چاپ ۱۳۶۰، برگ‌های ۲۱۳ و ۲۱۴.

این نسل ملتتهب، هرگز خواهان آن نیست که اسلام، به یاری قوانین علمی و یا اختراعات و اکتشافات اروپا و آمریکا، توجیه شود... (و) اساسا از هرچه به نام تکنیک و تکنولوژی و فلسفه و علوم جدید است شدیداً نفرت دارد... من و همه کسانی که در این خط مشی راه می‌سپارند بیش از آنچه از ارتجاع و کهنگی ببزاریم، از تجددمآبی و تشبه به فرهنگ و تمدن و حتی خط مشی علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست و صنعت حاکم بر جهان امروز، بیزاری توأم با دشمنی و کینه داریم...»^۱

شریعتی در رابطه با مزایای نیایش (دعا) و روش سماجت در نیایش با یک گفتاورد از قرآن (مانند همیشه بدون منبع، مثلاً سوره؟ آیه؟) می‌نویسد: «... سخن قرآن را نگاه کنید: (گفتاورد قرآن به زبان عربی، پ.د.) نیایش نشان داده است که انسان هرچه بخواهد می‌گیرد و هر دری را که بزند برویش گشوده می‌شود (پایان گفتاورد، پ.د.). دعا باید به صورت تهاجمی انجام شود، عیسی از راهی می‌گذشت، نابینایی در کنار راه نشسته بود، تا احساس کرد که عیسی از کنار او رد می‌شود، با غضب و شدت دامن عیسی را گرفت و کشید و با غضب و جبر و عنف خواست تا بینا شود و دامن عیسی را رها نکرد، تا عیسی گفت ایمانت ترا شفا داد...» (برگ ۴۷). نگاه کنید که این گل سرسبد «روشنفکران دینی-اسلامی» و سرچشمه فیضی که نباید آلوده شود چگونه برای خرافات و سخنان بیجا، بی‌خردانه و غیرعلمی خود روش و متدهای «علمی» ابداع می‌کند و همان‌جا در برگ بعد (برگ ۴۸) در تکمیل سخنان خود حمله‌ای هم به شناخت منطقی و عقلی دیگران می‌کند: «... آن‌هایی که تنها راه شناخت را تفکر منطقی و عقلی می‌دانند، آن‌هایی که رمز حیات و معنای هستی و روح کائنات را به همان شکل می‌خواهند تحلیل کنند و به تجزیه منطقی محصور کنند، که اشیاء طبیعت و قوانین فیزیک و شیمی را، این‌ها کسانی هستند که فهم رمز وجود خداوند برایشان بسیار دشوار است. اما کسانی که معنی دوست‌داشتن، عشق و ایثار و خلوص را می‌فهمند، و خوب می‌فهمند، خدا را به آسانی می‌شناسند، چگونه؟ به آن آسانی که بوی یک گل را استشمام می‌کنیم! می‌توانیم حضور خداوند را احساس کنیم، و احساس کنیم که همه جا پر از اوست...» فرض کنیم سخن شریعتی درست باشد و «ایمان و سماجت» آن فرد نابینا او را بینا کرده باشد، یکبار یا چند بار در

۱. «شیعه»، علی شریعتی، همان‌جا، برگ‌های ۱۱۸ و ۱۱۹.

هر دو یا سه هزار سال، فرض. نخستین پرسش این است که گناه کسانی که بد ایمانند در چیست که خداوند آنان را همچنان نابینا نگه می‌دارد، این چگونه عدلی است که «عادل مطلق» دارد و تنها پیروان صددرصدی خود را شفا می‌دهد، از بی‌دینان یا خدانا‌باوران فعلا سخنی نگوییم. اگر شریعتی در همان زمان به دور و بر خود و جهان نگاهی می‌انداخت و از تعصبات خشک خود اندکی می‌کاست، فوراً می‌دید که در سراسر جهان، در بیمارستان‌ها، با کمک همان فیزیک و منطق و عقلی که او آن‌ها را به سخره می‌کشد، بدون نیاز به سماجت در نیایش یا اتکاء به رحمت الهی، سالیانه هزارها نابینا، بینایی خود را به دست می‌آورند و به هنگام معالجه کسی درباره دین و مذهب یا مرام و مسلک آن‌ها پرسش نمی‌کند، چه ایمان داشته یا نداشته باشند، مداوا می‌شوند. کدام بهتر و عادلانه‌تر است؟ این امر هر روز اتفاق می‌افتد و نه شاید یک بار در هر هزار سال! آیا در هزار سال گذشته حتی یک دانشمند اسلامی یافت شده است که با ایمان خود یا با رجوع به کتاب مقدس واکسنی برای ویروسی کشف کرده باشد؟ تا زمانی که در جوامع اسلامی، روشنفکران دینی-اسلامی آن بر این ایده‌های نادرست پای می‌فشارند که نظم اجتماعی-سیاسی-اقتصادی باید بر اساس «احکام نورانی اسلام» باشد، در پوسیدگی و عقب‌ماندگی بر روی همین پاشنه خواهد چرخید و ما آب در هاون خواهیم کوبید.

«... کارل می‌گوید، حتی عکسبرداری‌هایی از استخوان بیماری که به سل استخوانی دچار بوده، نشان داده که استخوان سیاه شده است و باید قطع شود، بیمار آماده جراحی بوده، اما در یک حالت کاملاً غیرعادی و عاشقانه‌ای که در یک خلوت پر از صفا و پر از گداختگی عاشقانه به این بیمار مومن دست داده بود - در شبی که فردایش باید عمل می‌شد - ناگهان شفایی معجزه‌آسا پیدا می‌کند و فردا عکسبرداری‌ها نشان دادند که نه تنها بیمار شفا یافته، بلکه به قول کارل، آثار عضوی بیماری نیز از میان رفته است. این یک نمونه است در نیایش کارل - که من ترجمه کرده‌ام - من از قول او صحبت می‌کنم، نه از قول خودم و امثال خودم. زیرا او مرجع این کار است و سند است و والا نمونه‌هایش در همه جا هست. در مشهد خودمان (چند سال پیش، در بیمارستان شاهرضا) عین همین نمونه‌ای که کارل می‌گوید، به شهادت اطبا و متخصصین شعبه جراحی اتفاق افتاده است. می‌توانید، پرونده‌اش را که هست ببینید. اما من آن داستان را حتی از قول اطباء آن‌جا نقل نمی‌کنم، بلکه چیزی است که سند هست نقل می‌کنم... یعنی دعا به عنوان وسیله‌ای که از

خدا چیزی بگیریم، یک مسئله هست، که اسلامی هم هست، علمی هم هست. اما...» (برگ ۱۴۵). فرض کنیم یک در میلیون نیز چنین اتفاقاتی بیفتد، فرض. این موضوع چه ربطی به «علمی» بودن دعا دارد. ربط علمی و رابطه دعا و شفا در چیست؟ اثر یک دارو برای درمان یک بیماری کاملاً مشخص و تقریباً برای همه یکسان است و می‌توان آن را در آزمایشگاه و بر روی بیماران به اثبات رساند. آیا تاثیر نیایش نیز اینچنین است؟ اگر که بود، بشر در پی کشف انواع و اقسام داروها نمی‌رفت و تمام مشکلات از همان دوران «طب اسلامی» حل شده بودند و نیازی هم به الکسیس کارل‌ها نبود. مراکز امامان یا امامزاده‌های شفاعت‌بخش برپا شده در ایران سالیانه چه میزان درآمد دارند و تعداد شفا یافتگان چه میزان است؟ آیا یک روشنفکر درس خوانده در سورین باید چنین بگوید؟

میان حکومت پیامبر محمد یا حکومت و عدل علی در هزار و چهارصد سال پیش در میان قبایل بدوی با جمعیت‌های شاید هزار نفره تا به امروز فاصله هزار و چهارصد سال پیشرفت و ترقی وجود دارد، انسان درجا نزده است. علت عقب‌ماندگی جوامع اسلامی درست در بطن همین جوامع نهفته است، در اندیشه‌ها و افکاری نهفته است که مال امروز نیستند، پوسیده و ارتجاعی‌اند. چرا جوامع اسلامی نه تنها از «غرب»، بل از سایر کشورهای غیراسلامی نیز عقب ماندند؟ چرا وضع اسرائیل و کره جنوبی از آن‌ها بهتر شد؟ نبود آزادی، نبود آموزش و پرورش مدرن، نبود رقابت دموکراتیک آزاد، مشکل زنان به عنوان ازمیان‌بردن نیمی از ظرفیت، توان و استعداد جامعه برای رشد، فرار مغزها از دست خشکه مقدسان.

«روشنفکران دینی»، به‌ویژه اصلاح‌طلبانی که حکومت دینی می‌خواهند، مدعی‌اند حکومت‌های واقعا موجود اسلامی ربطی به اسلام حقیقی و رحمانی آن‌ها ندارد و کسی پاسخ نمی‌دهد که چرا مسلمانان در تمام جوامع اسلامی یا خود حکومت‌های دینی اصول دین خود را بد می‌فهمند و چرا عدم مدارا، ضدیت با زنان، خشونت، شلاق و قصاص و... همواره جا و مکان گسترده و ویژه‌ای در تمام این جوامع دارد. در برابر آیه‌های رحمانی همواره می‌توان ضد آن را نیز نشان داد. آیا خدا نمی‌داند که چه می‌خواهد؟! آیا تقسیم زنان به آزاده و برده و کنیز درست و عادلانه است؟ آیا کنیزان ملاک مردانند؟ آیا دگراندیشان را باید کشت؟ چرا حکومت‌های اسلامی و روشنفکران دینی با حقوق بشر مشکل دارند؟ چرا یک حکومت اسلامی دموکراتیک وجود ندارد؟ چرا در اسلام اندیشه‌های هومانستی که

انسان‌ها را به یک چشم نگاه کند و برای آن‌ها در برابر قانون حقوقی یکسان در نظر گیرد، هرگز به وجود نیامده است؟ شریعتی حدود پانزده تا بیست‌هزار برگ نوشته دارد و شما یک برگ در تعریف و تمجید از حقوق بشر یا تساوی حقوق زنان با مردان در برابر قانون یا نفی قصاص و سنگسار و... پیدا نمی‌کنید، چرا؟ آیا این یک اتفاق است؟ بنیادگرایان اسلامی سه مشکل اساسی دارند: ترکیب دین و حکومت، تبعیض‌های اساسی میان مسلمان و نامسلمان، تبعیض حقوقی میان مردان و زنان، و علم‌ستیزی به معنای تقدم کلام «مقدس» به علم. بنیادگرایان شیعه خواهان ادامه حکومت به شیوه محمد یا علی و امامان هستند، حکومت دینی-ارزشی اسلامی-شیعه می‌خواهند. بنیادگرایان، از جمله شریعتی، خواهان ترکیب قدرت سیاسی با قدرت دینی‌اند و این امر موجب مقدس شدن حکومت و ترکیب مقدس خشونت و قهر یک نظم غیردموکراتیک با خشونت برآمده از دین می‌شود. و ترکیب دین و حکومت همواره به معنای پذیرش «خوانشی» ویژه از دین خواهد شد و همین نزاع‌های حیدری-نعمتی از خوانش‌ها رایج در ج.ا.ا. را در پی خواهد داشت که هرگز پایانی ندارند.

از نگر شریعتی، نیایش (دعا) چیست و چه کسی نیایش می‌کند؟ «... نیایش پرواز روح آدمی است به طرف آن کانون روحانی عظیم و مرموز کاینات (به نقل از کارل، پ. د.)... نیایش، تنها خواستن مایحتاج زندگی‌ای که هست، نمی‌باشد، بلکه نیایش متعالی، خواستن نیازهای بالاتر از «زندگی هست»، است. چه کسی نیایش می‌کند؟ چه کسی با شدت و عشق و اضطراب و هراسان چیزی می‌خواهد؟ کسی که فاصله میان آنچه هست با آنچه باید باشد در او زیاد است. چنین کسی مضطرب است، و چنین کسی دایما خواهنده و مشتاق و نیازمند و تشنه است و چنین کسی نیایش می‌کند...»^۱ آیا این سخنان اصولاً معنایی دارند؟ پرواز روح آدمی به کانون روحانی عظیم و مرموز کاینات یعنی چه؟ آیا اصولاً چیزی مستقل به نام روح وجود دارد که پرواز کند؟ امروز بشر به مریخ سفینه‌های جستجوگر می‌فرستد و به کهکشان سفر می‌کند و تا کنون «کانونی» که روح به آن جاسفر کند، کشف نکرده است. امروز بشر با کمک علم پی برده است که زمین مرکز دنیا نیست و خورشید به دور زمین نمی‌گردد (آن‌گونه که کتاب‌های مقدس می‌گفتند) و منظومه شمسی ما تنها

یکی از میلیاردها منظومه موجود در کهکشان است، نه در مرکز، بل در جایی که اصولاً معلوم نیست کجا است، قرار دارد. امروز علم ثابت کرده است که انسان است و مغز و فعل و انفعالات آن، و اگر آن را از بدن انسان جدا کنند، از جسم او هم دیگر «چیزی» نمی‌ماند، یعنی مغز است که انسان و تمام «روح و روان» و تصورات و پندارهای او را می‌سازد و بس. تاریخ نشان می‌دهد که پیش از پیدایش و شکل‌گیری ادیان، انسان چندین هزار سال بدون نیاز به نیایش (دعا) زندگی کرده است. آیا آن‌ها روحی نداشته‌اند که بخواهد به آن کانون مرموز پرواز کند؟ امروز نیمی از مردم دنیا نیایش نمی‌کنند، آیا این‌ها هیچ نیاز برتری ندارند؟ چرا جوامعی که با «مغز» خود کار می‌کنند و نه با نیایش، از هر جهت بر جوامعی که با ایمان و نیایش عمل می‌کنند، پیشی گرفته‌اند؟ «خدا» با کدامیک از آن‌ها است؟ انسان چه چیزی هست و چه چیزی باید باشد؟ تاریخ را نگاه کنید، چه کسی بودن انسان را هزارها علت و معلول می‌سازند. چه کسی بون یا «باید باشد» او را کی تعیین می‌کند؟ آیا اگر کسی بی‌خدا شد، شریعتی او را خواهد پذیرفت؟ خیر! او خواهان انسان ویژه‌ای است، انسانی می‌خواهد که متحدالشکل و متحدالفکری و متحدالایمان، امت باشد، نه فردی مستقل و خودبنیاد برای خودش، او امت یکدستی می‌خواهد که باید ساخته شود، مسلمانان شیعه دوازده امامی مدل شریعتی می‌خواهد: «... امت جامعه‌ای است متشکل از افرادی هم‌فکر، هم‌عقیده، هم‌مذهب و همراه که نه تنها در اندیشه یکسان و مشترکند، که در عمل نیز اشتراک دارند... افراد یک امت یک گونه می‌اندیشند و ایمانی همسان دارند و در عین حال در یک رهبری مشترک اجتماعی تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به کمال ببرند، نه به سعادت... میان دو اصل به خوشی گذراندن و به کمال گذشتن، امت طریق دوم را می‌گزیند... حتی اگر این تکامل به قیمت رنج افراد باشد... امامت... لازمه تفکیک‌ناپذیر امت است... در اسلام، سیاست و دین... از یکدیگر جدا نیست... رهبری امت (امامت)، متعهد نیست که همچون رئیس جمهور دموکراسی‌ها... مطابق ذوق و پسند و سلیقه مردم عمل کند و ... خوشی و شادی... به افراد جامعه بدهد... امامت عبارت است از راندن جامعه از آنچه هست، به سوی آنچه باید باشد، به هر قیمت ممکن. اما نه بخواست شخصی امام، بلکه بر اساس ایدئولوژی ثابتی که امام نیز بیش‌تر از هر فرد دیگری

تابع آن است، یعنی اسلام ...»^۱ او می‌خواهد کل انسان و بشریت را به جایی ببرد که «باید باشد». به زور، حتی به قیمت درد و رنج انسان‌ها، از خوشی و شادی اثری نخواهد بود. آن «باید باشد» را چه کسی تعیین می‌کند؟ علی شریعتی! شریعتی از خدایش هم حرف گوش نمی‌کند، زیرا حتی او به عنوان قادر مطلق و خالق زمین و زمان و موجودات، در یک کلام، جهان هستی، یک بار در کتاب مقدسش گفته است که «در دین اکراهی نیست».

اولین و مهم‌ترین گام برای حل یک مشکل، شناخت علل آن مشکل است، تشخیص نادرست علل، درمان را غیرممکن خواهد ساخت. تقدم «ماوراء طبیعت» یا دانش دینی به علم قابل اثبات، برجسته‌کردن نیایش به جای کسب دانش و آموزش و... همان عللی هستند که موجب رنج و عقب‌ماندگی تمام جوامع اسلامی شده‌اند و چند سده است که همچنان به دور خود می‌گردند. تنها اسلامی می‌تواند به دموکراسی و حقوق بشر دست یابد که از این دگم‌های فرانسائی عبور کند. شریعتی خطاهای فکری بسیار بزرگ دارد: «... با فلسفه تاریخ، جبر تاریخ، علم کشف قوانین تاریخی، و همچنین جامعه‌شناسی علمی می‌شود از زندان جبر اجتماعی و جبر تاریخی (از زندان‌های دوم و سوم که جامعه و تاریخ باشند) تا حد زیادی آزاد شد...»^۲ بی‌شک، شریعتی این واژگان را از ماتریالیسم تاریخی مارکس و چپ گرفته است. مارکس زمانی سخن از کشف قوانین درونی تاریخ می‌کرد که همه جا در علوم طبیعی یکی پس از دیگری قوانین پدیده‌ها کشف می‌شدند و مارکس نیز می‌پنداشت که او موفق به کشف قوانین حرکت تاریخ و جامعه شده است. واقعیت بعدی نشان داد که تاریخ قانون‌مندی و فلسفه ندارد. تاریخ همانی است که اتفاق افتاده است و می‌افتد، بدون قانون. گمانه‌پروری و اگر و شایدها هیچ کدام علمی نیستند و نمی‌توان تاریخ را به عقب برد و از نو آزمایش کرد. تاریخ یا جامعه‌شناسی یا علوم سیاسی و... با علوم طبیعی با علم ریاضیات با قوانین فیزیک و مکانیک و... متفاوت است و نتایج یک عمل همواره یکسان و یک نوع عکس‌العمل نیست. پس، نه جبر اجتماعی وجود دارد، نه جبر تاریخی و نه جبر الهی، همگی محصول اندیشه و عمل انسان است. در سده بیست، انسان طالبانی حکومت طالبان می‌سازد و اندیشه‌های کانت و پوپر جوامع باز و مدرن امروز را می‌سازند.

۱. «علی (ع)»، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، دفتر تدوین و تنظیم آثار، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم، ۱۳۶۲، برگ‌های ۵۲۰ و ۵۲۱.

۲. «نیایش»، علی شریعتی، برگ ۱۵۲.

امروز، پس از تجربیات بسیار، باید پذیرفت که دیکتاتوری و استبداد در جوامع اسلامی، ریشه در دین و مذهب آن‌ها دارد. به موقعیت زنان در جهان اسلام نگاه کنید موقعیت آن‌ها، در هیچ جای دنیا، از نگر حقوقی در برابر قانون، از حقوق اجتماعی یا سیاسی گرفته تا حقوق خانواده و فردی ... بدتر از جهان اسلام نیست، چرا؟ ازدواج زودرس برای نیمی از جامعه، در سنین هفت و نه و سیزده سالگی و...، یعنی محرومیت آن‌ها از آموزش و پرورش و از میان‌بردن شخصیت و استقلال زنان.

شریعتی که در پی توضیح «علمی» دین است تا بتواند به پرسش‌های نسل‌های جوان پاسخ دهد و آن‌ها را جذب «مکتب واسط» خود کند در رابطه با «بررسی‌های علمی و تحلیلی دعای شیعه» چنین می‌گوید: «... در سال ۱۳۳۸ وقتی برای ادامه تحصیل به فرانسه رفتم... اولین کاری که در فرانسه آغاز کردم ترجمه این کتاب (نیایش، الکسیس کارل، پ. د.) کوچک ولی زیبا و بسیار عمیق بود و در این ایام بر آن شدم تا در متون مستند دعا‌های اسلامی و به‌ویژه شیعی تحقیق کنم و در این راه، یک طرح کلی اجمالی تهیه کردم که در پایان همین ترجمه آمده است و نیز متدی ابداع کردم برای بررسی علمی و تحلیلی دعای شیعه... و برای این کار، صحیفه را که هم مستندترین و هم کامل‌ترین نمونه اصیل دعای شیعه است انتخاب کردم... صحیفه، کتاب جهاد در تنهایی است، و سخن‌گفتن در سکوت، و سنگر گرفتن در شکست، و فریادزدن در خفقان، و آموختن با لب‌های دوخته و سلاح گرفتن یک خلع سلاح شده ... (نقطه‌چین از شریعتی است) و با این همه، یک کتاب دعا...^۱ او رفته است پاریس و در آن‌جا مشغول تحقیق درباره دعا‌های شیعی، به‌ویژه دعا‌های امام چهارم، صحیفه سجادیه، شده است تا بتواند با ابداع روش‌های «علمی» جدید آن‌ها را تجزیه و تحلیل کند و مزایای آن‌ها را برای بردن مومنان به «آنچه باید باشند» توضیح منطقی-علمی دهد؟! آن مزایا کدامند؟! «... گفتم که جز فقر و عشق، دعای اسلام، آموزنده حکمت نیز هست و جز احساس و احتیاج، خرد را نیز خوراک می‌دهد و آگاهی و جهان‌بینی و شعور و شناختی می‌بخشد. و دعای شیعه بعد چهارم جهاد را نیز دارد ... «(برگ ۸۷). عجب؟! این که دعا خرد را چگونه خوراک می‌دهد و بر دانش و شعور و آگاهی می‌افزاید، از جمله شعبده‌بازی‌هایی است که پیروان ایمان کور می‌توانند برای آن پاسخی

بیابند. اگر چنین بوده است و هنوز نیز هست، پس چرا ما از همه عقب ماندیم، مگر بیش از همه دعا نمی‌کنیم، آن هم حداقل از زمان امام سجاد تا کنون؟ اگر دعا به انسان آگاهی و شعور می‌داد که نیازی به روشنگری و علم و پژوهش و تحقیق نبود. اگر چنین بود که کلیسا در تاریکی نمی‌ماند. هنگامی که وبا در سده چهاردهم میلادی از چین با کشتی‌های تجاری و از توسط موش وارد اروپا شد و میان سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۳ حدود بیست و پنج میلیون نفر، یعنی یک‌سوم جمعیت آن زمان اروپا را کشت، مردم بی‌دفاع به کلیساها (دین) پناه بردند تا دین‌سالاران با دعاهای خود آن‌ها را نجات دهند و با چشمان خود دیدند که دعای آن‌ها بی‌اثر است و مردان خدا مانند دیگران دسته‌دسته قربانی وبا می‌شوند. میان آن دوران که علم هنوز هیچ پانگرفته بود و دین‌سالاران می‌توانستند مردمان را به مراتب بیش‌تر از امروز تحمیق کنند تا قدرت و ثروت و موقعیت برتر اجتماعی خود را حفظ کنند تا سده‌ای که شریعتی چنین سخنانی را رواج می‌دهد ششصد سال می‌گذرد و علم و دین نشان داده‌اند که اولی می‌تواند و دومی خیر! شریعتی می‌نویسد: «... در ارزش‌های اعجاز‌گر نیایش، بسیار گفته‌اند و بسیار می‌توان گفت. الکسیس کارل می‌گوید: کمیت عقل، آن‌جا که عشق قدم در راه می‌نهد، در می‌ماند و چنین به نظر می‌رسد که نیایش بلندترین قله تعبیر را، در پرواز عشق، از میان شب ظلمانی عقل پیدا می‌کند و نیز هیچ ملتی در تاریخ، به سقوط و زوال قطعی نیفتاده است، مگر آن‌که، از پیش، با ترک نیایش، خود را برای مرگ آماده کرده است. و نیز چنین به نظر می‌رسد که، اگر با تمامی شرایطش انجام شود و با شدت، تداوم و اخلاص همراه باشد، هرچه را بخواهد به دست می‌آورد و هر دری را بکوبد برویش گشوده می‌شود. و نیز، نیایش، عمیق‌ترین آثار را بر روح و فطرت انسان نیایش‌گر می‌گذارد و او را آنچنان رشد می‌دهد که جامه محیط و وراثت، بر او تنگی می‌کند (پایان گفت‌وورد کارل، پ.د. ...).»^۱

تقدم نیایش به عقل و اندیشیدن، تقدم نیایش به علم و خردورزی؟ آیا امپراتوری بریتانیای کبیر و به زیر سلطه درآوردن بیش از نیمی از جهان با دعا انجام گرفت یا تکنولوژی برتر نظامی؟ و این تکنولوژی محصول خرد و علم، پژوهش و تحقیق بود یا دعای با «تداوم و اخلاص»؟ آیا فروپاشی و زوال امپراتوری عثمانی در حدود صد سال

پیش نتیجه دنانکردن بود، یا برعکس، تکیه کردن بر انواع و اقسام دعا؟ آیا به هنگام شیوع کرونا در حکومت دینی ایران، دعا توانست، از مرگ هزار تن پیشگیری کند یا سرانجام از رهبر تا پایین همگی برای زنده ماندن مجبور به تزریق واکسن شدند؟ تاریخ آشکارا نشان می‌دهد مللی رو به زوال رفته‌اند که عمدتاً دعا کردند و خرد و علم را کنار زدند. پیشرفت‌های علمی چشمگیر جهان در دو سده اخیر محصول دعاخواندن است یا پژوهش و تحقیق و کنار نهادن علوم دینی و تاسیس دانشگاه و مراکز تحقیق؟ اگر چنین سخنانی ترویج خرافات و جهل نیست، پس چیست؟ ما که هزارویصد سال دعا کردیم، و نه تنها ما، بل تمام جوامع دینی، از جمله اسلامی، پس چرا از بی‌ایمانی که دعا نمی‌کردند پس ماندیم، راستی چرا؟ درست به دلیل همین اندیشه‌هایی که در تحقیر خرد و علم و رواج خرافه‌اند. اگر برخی اوقات به واقعیات بیرون از ذهن خود رجوع کنیم کمکی خواهد کرد به نزدیک شدن ما به حقیقت. شریعتی در ادامه اهمیت نیایش و معجزه‌های آن می‌نویسد: «... موسسه طبی لورد، هر سال فهرستی انتشار می‌دهد از زائران بیماری که غالباً، پس از آن که طب آنان را رانده است، به لورد آمده‌اند و به نیروی اعجاز‌گر دعا، شفا یافته‌اند... من خودم، با این که به آثار شگفت نیایش سخت معترفم و چنان که می‌بینید این چنین بدان جدی می‌اندیشم، ولی متأسفم که در عمل، از همه شما، توفیق کم‌تر است و ناچار، محرومیم از آثار آن از همه بیش‌تر... با این همه، قدرت معجز‌آسای آن رادر زندگی درونی خویش دیده‌ام و از این معجزه است که در (کتاب، پ. د.) کوپر سخن می‌گویم (در فصل معبد)... در روایات هست - عین همین را کارل هم می‌گوید - که دعا باید همچون سخن طفلی باشد با پدرش، و هر چه گستاخانه‌تر و همچون یک طلبکار، مصرانه‌تر دعا شود، به اجابت نزدیک‌تر است...»^۱ روشن است که «موسسه طبی لورد» لیست انتشار دهد و از معجزات و شفا بخشی‌های آن‌جا بنویسد، زیرا اگر قرار باشد کسی برای دعا به آن‌جا نرود که باید بساط خود را جمع و «دکان» را تخته کنند. فرض که در این مراکز سالیانه چند نفر هم «شفا» یابند، فرض. آیا اصولاً تعداد آن شفایافتگان به اندازه حتی یکی از مراکز درمانی (نمونه) در یکی از شهرهای اروپا هست؟ آیا اصولاً تعداد شفایافتگان این نوع مراکز مذهبی با شفایافتگان در بیمارستان‌ها و مراکز درمانی علمی قابل قیاس است؟ آیا یک در

۱. «نیایش»، علی شریعتی، برگ‌های ۸۵، ۸۶ و ۹۶.

یک میلیون هست؟ اما، موضوع بر سر این گونه استدلالات منطقی-علمی نیست، شریعتی مروج خرافات به سبک مدرن و «علمی» است. در بالا اشاره‌ای به سخنان شریعتی در کتاب «هبوط در کویر» شد. او که در کتاب نیایش مدعی «علمی کردن» نیایش است تقریباً همه جا، به نام بررسی علمی، مبلغ خرافات است، گاهی مستقیم، گاهی از زبان دیگران، و در کتاب «هبوط در کویر»، از زبان «گفته می‌شود»، درباره یک روحانی (آخوند حکیم، جد پدری) و معجزات او چنین می‌گوید: «... (او) به این روستا آمد (مزینان، پ.د.) و در خانه کوچکی، در خم کوچه‌ای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دو دل‌قک سیاه و سفید ماند و مرد. و مردم صمیمی ده از او چه‌ها می‌گفتند! یک شبه‌امام، شبه پیغمبر، یک فرشته، یکی از اولیاءالله و به هر حال، غریبی از مردم آن عالم در این ده! کفش‌هایش گاه پیش پایش جفت می‌شد... (نقطه‌چین از شریعتی است) روز مرگ خویش را خبر داد... (نقطه‌چین از شریعتی است) سال قحطی، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ و او از خشم برآشفته و نیمه شبی، ناگهان، صدای ریزشی که از کندو خانه برخاست همه را بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم می‌ریزد و برخی کندوها لبریز شده است... کربلایی علی پسر کربلایی (می‌گوید، پ.د.) مومن آن شب در صحرا آب می‌راند، در گود آبشخور که: ناگهان دیدم در سایه روشن شب، سیاهی از دور می‌آید، نزدیک‌تر شدم، حیوانی بود شبیه شتر، به رنگ سمند، به طرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند به گونه دیگری شهادت دادند که: نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه به آسمان برگشت و ناپدید شد. وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آن که در ۱۳۳۶، هجده سال بعد، باران قبر او را خراب می‌کند و جد بزرگم دستور می‌دهد تا آن را از بنیاد بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... (نقطه‌چین از شریعتی است) و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کرامتش می‌میرد در همین حفره خالی دفنش می‌کنند و اکنون پدر و پسر هر دو در یک گور آرمیده‌اند... (نقطه‌چین از شریعتی است)، نه، پسر در گوری که پدر در آن مدفون بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر جاننش تنگی می‌کرد، نخواستند که در زاغه‌ای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که می‌دانستند نعش پوسیده او نیز تاب تنگنا ندارد، نجاتش دادند. وی آخوند حکیم،

جد پدر من بود. چه لذت‌بخش است آنچه از او برایم حکایت می‌کنند. چه لذت‌بخش است آنچه از او برایم حکایت می‌کنند. من در این حکایت‌ها است که سرچشمه طبیعی بسیار از احساس‌های ریشه‌دار مجهولی را که در عمق نهادم می‌یابم پیدا می‌کنم و این، معاینه‌ای شگفت و مکاشفه‌ای شورانگیز است! مثل این که از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من و از زندگی من، پیش از این عالم، پیش از تولدم و پیش از حیاتم، سخن می‌گویند...^۱ جل‌الخالق به این روشنفکر دینی-اسلامی-شیعه که هر نامی می‌توان بر روی او نهاد، مگر صفت روشنفکری! نگاه کنید که او چگونه برای خود و خانواده‌اش داستان‌سازی‌های «مقدس» می‌کند. خب، کربلایی علی یا هر کس دیگری چنین حکایت بکند، مگر شما خودت عقل ندارید که از یک‌سو چنین سخنانی را بپذیری و از سوی دیگر برای اثبات گفته‌های خود برای دیگران به عنوان حقایق واقعا اتفاق افتاده بیان کنی؟ تحت نام بررسی‌های علمی معجزات؟! آیا شرم‌آور نیست کسی خود را «روشنفکر» بنامد و چنین سخنانی سراسر پرت و پلا و خرافات بر زبان آورد و پیروانش او را «سرچشمه فیضی بدانند که نباید آلوده شود»؟! این که کفش‌هایش در برابر او جفت می‌شوند، به هنگام قحطی در نیمه‌شب انبارهای گندم خانه‌اش پر از گندم می‌شود، و پس از مرگ و دفن، حیوانی چون شتر از آسمان می‌آید و آخوند حکیم را با خود به آسمان می‌برد؟! چرا عقب ماندیم؟ در دشمنی با علم و خرد، چه تفاوتی است میان خمینی که دانشگاه را «خطرناک‌تر از بمب خوشه‌ای و اقتصاد را مال خر» می‌داند و سخنان این روشنفکر دینی تحصیل‌کرده در پاریس؟ در حسینه ارشاد دانشجویان و مهندسان و دکترها تجمع می‌کردند تا به سخنان «رهایی‌بخش» شریعتی و امثال او گوش فرادهند؟!

من در سفر آمریکا در ایالت کنتیکت (Connecticut) میهمان بودم. به شهادت پنج نفری که در آن‌جا حضور داشتند و میهمان بودند، یکی که در آن زمان تازه از اسلام به دین مسیحی گرویده بود، در توضیح این تغییر دین، می‌گفت خود مسیح به دیدارش آمده و از او خواسته است مسیحی شود و او نیز چنین کرده است. می‌گفت من از او پرسیدم تو واقعا خود مسیح هستی و او پاسخ داد، آری. مگر کربلایی علی کدام مرجع علمی یا... است که بیاناتش عین حقیقت باشد؟ خب، توهم داشته است یا... یا هر چیز دیگر. در اورشلیم

۱. «هبوط در کویر»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۱۳، دفتر تدوین و انتشار مجموعه آثار علی شریعتی در اروپا، خرداد ۱۳۵۷، برگ‌های ۲۴۰ و ۲۴۱.

یک نوع بیماری روانی است یا پدیده‌ای وجود دارد به نام سندروم اورشلیم (Jerusalem Syndrom)، که سالانه حدود ۱۰۰ نفر از زوار اورشلیم گرفتار آن می‌شوند و می‌پندارند که یکی از مقدسان یا خود مسیح هستند، مانند کسانی که مرتب در ایران می‌پندارند «امام زمان» هستند و سرانجام سر از زندان در می‌آورند. خب، شاید کربلایی علی یا دیگران هم دچار چنین توهمات می‌شده باشند، زیرا این نوع سخنان از اساس بی‌پایه و اساس هستند. حیوانی شبیه شتر (به همراه چند نفر) از آسمان بیاید، نبش قبر کنند، جسد را با خودشان ببرند؟! افراد دیگری هم در آن جا بوده‌اند و شهادت داده‌اند که نوری از آسمان آمده است! سرانجام نور بود یا شتر یا چیزی شبیه شتر؟! آن کسانی که با شتر یا سمند آمدند و او را نجات دادند، چه کسانی بودند، ملائک؟

دفتر سوم کتاب نیایش، متن‌های نیایش است، از دعا و درخواست از خدا تا محمد و علی و زینب و حسین و غیر (از برگ ۹۸ تا ۱۲۴) که به متون آن نمی‌پردازم، چون سخن بسیار به درازا خواهد کشید. و دفتر چهارم کتاب نیایش ویژه «زیباترین روح پرستنده»، امام سجاد، امام چهارم، زین العابدین است. شریعتی در رابطه با صفت غالب برای او یعنی «امام بیمار» می‌نویسد: «... این صفت به عنوان یک صفت دایمی و همیشگی است و به‌کاربردنش نشان‌دهنده بیماری شعور و بیماری احساس، و بیماری ایمان و اعتقاد ما و نوع شناختی است که از این مذهب بزرگ و شخصیت‌های این مذهب داریم. این ما هستیم که بیماریم، والا، رهبر، رهبر بیمار، معنیش چیست؟ آن هم رهبر مذهبی که بر اساس جهاد و مبارزه و اعتراض در تاریخ بنیاد شده، و تاریخش بر پایه شهادت شکل گرفته است. و اکنون صفت بارزی که پیروش برای رهبر خود به کار می‌برد، بیمار است: امام بیمار...» (برگ ۱۶۷). او سپس پیشنهاد می‌کند از نام زین العابدین به معنای زیباترین روح پرستنده یا زیور و زینت پرستندگان (برگ ۱۲۸) استفاده شود. شریعتی چنان تعصب دارد که واقعیات تاریخی در رابطه با بیماری امام چهارم را نیز جعل می‌کند و می‌گوید کسانی که چنین صفتی را برای امام به کار ببرند خود بیماری شعور و احساس و ایمان و اعتقاد و بدفهمی دارند، زیرا رهبر و آن هم رهبر مذهبی که امام است، اصولاً بیمار نمی‌شود؟! بیماری که عیب نیست، بیان یک وضعیت طبیعی جسمی یا روانی است که انسان دچار آن می‌شود. اگر رهبر یا رهبر مذهبی «ماوراء طبیعی» نباشد، او هم می‌تواند مانند دیگران بیمار شود. در رابطه با وضعیت جسمی امام سجاد گفته می‌شود: «... در سال ۶۱ هـ. ق،

پدرش حسین بن علی و یارانِ اندکش - که حاضر به بیعت با یزید نبودند - در دشت کربلا کشته شدند. تمام مصادر تاریخی شیعه در حضور زین العابدین در نبرد کربلا اتفاق دارند و از وی، گزارشات فراوانی از وقایع این نبرد و اتفاقات پس از آن نقل شده است. روایاتی از منابع شیعی، از جنگاوری او در نبرد کربلا یاد کرده که سبب جراحت او نیز شده است. در مقابل منابعی دیگر به بیماری وی و عدم امکان مقاتله وی در این نبرد اشاره داشته‌اند. پس از پایان درگیری‌ها در نبرد کربلا و کشته‌شدن حسین بن علی و تمام یارانش، زین العابدین از جمله چند مردی بود که از لشکریان حسین بن علی زنده ماندند. لشکریان عبیدالله بن زیاد در پی این کشتار و به دنبال غارتِ خیمه‌ها وارد خیمه علی بن حسین شدند و حتی از پوستینی را که زین العابدین بر روی آن خوابیده بود، نگذشتند. شمر قصد جان علی بن حسین را کرد، اما زینب، عمر بن سعد، فرمانده سپاه یزید را قانع کرد تا از جانش بگذرد... تعلیمات زین العابدین بیش‌تر شکل دعا و نیایش داشت. اثر معروف او صحیفه سجاده است که به شکل نیایش نگاشته شده است... این کتاب مجموعه دعاها و نیایش‌های سجاد است. به عقیده ویلیام چیتیک، صحیفه سجاده قدیمی‌ترین کتاب دعا در میان منابع اسلامی و اصیل‌ترین کتاب روحانی دوره‌های اولیه فرهنگ اسلامی است. روایات شیعه، این کتاب را از نظر ارزش بعد از قرآن و نهج البلاغه قرار می‌دهند...^۱

شریعتی که می‌خواهد نیایش را از محدوده صرف التماس برای برآوردن نیازها بیرون آورد، دعا را «مدرن» می‌کند، اما همچنان در چهارچوب بیرون از خرد و پیرو خردستیزی می‌ماند. برای او کسی که بخواهد خدا را عقلی بفهمد، خدا برایش مجهولی دست‌نیافتنی خواهد ماند و در این رابطه از قول کارل می‌نویسد: «... به قول کارل: دوست‌داشتن را هر کس بفهمد، خدا را به آسانی استشمام بوی گل می‌فهمد، اما کسی که فقط فهمیدن عقلی را می‌فهمد، خدا برایش مجهولی است دست‌نیافتنی ...» (برگ ۱۵۳) برای او نیایش در طول تاریخ، یک عامل بزرگ تلطیف روح آدمی است (برگ ۱۵۸) و اگر او برای ایمان و ماوراءطبیعت از علم و خرد استفاده می‌کند برای این است که «... در این‌جا، به هر حال، وقتی مسائل مذهبی را مطرح می‌کنیم (خود من همیشه این احساس را کرده‌ام) خود به خود مسیر گفت‌وگو به سوی بحث‌های عقلی می‌رود و طبیعتاً در چنین محیطی، از

چنین مستمعی نمی‌شود درخواست کرد، که درباره مسائل احساسی و اشراقی و عرفانی، با زبان همین مسائل به حرف ما گوش کند، ناچار عمیق‌ترین مسائل احساسی و اشراقی باید به صورت مسائل عقلی و استدلالی و علمی حل‌اجی شود، تا بتواند آن‌ها را بپذیرد...^۱ «این سخنان همان «علمی» کردن دین و ایمان و خرافات، همان علمی کردن طهارت و نجاست، همان توضیح مارواء طبیعت با کمک فیزیک و مکانیک است و نه بررسی علمی درستی یا نادرستی آن‌ها. من حتی در همین کارل، مرجع شریعتی، یک سر سوزن نه تنها تلطیف روح ندیدم، بل برعکس، انسان خشنی را دیدم که پیرو ناسیونال-سوسیالیسم، یک اندیشه نژادپرستانه‌ای است که کشتار شش میلیون یهودی در کوره‌های آدم‌سوزی را در پرونده خود دارد. خرد، دموکراسی‌های مدرن و حقوق بشر، تساوی حقوقی انسان در برابر قانون و رفع تبعیض از زنان، حقوق کودک و انسان‌دوستی، همزیستی مسالمت‌آمیز و... را در انبان خود دارد. جوامع پیشاخرددگرایی چگونه بوده‌اند؟ آیا طالبان و داعش و بوکوحرام و سایر دعاخوانان نیایشگران و... روحی لطیف دارند؟ آیا مومنان (بعضا پیروان شریعتی) نمازگزار و نیایش‌کنی که در زندان به زندانیان خود تجاوز کردند، یا امامانی چون خمینی که فرمان قتل عام زندانیان دگراندیش و بی‌پناه را صادر کردند و قلم‌ها را شکاندند و... روحی لطیف دارند؟ به چه دلیل در جوامع اسلامی و حکومت‌های واقعا موجود اسلامی این‌همه خشونت‌های بی‌مانند حتی علیه سایر مسلمانان وجود دارد؟ مگر آن‌ها به چه میزان زمان می‌خواهند تا پس از این‌همه دعا و نیایش روحشان اندکی «لطیف» شود و شعور درونی‌شان بالا رود؟

انسان با خرد نقاد است که به عالی‌ترین شکل از تکامل و معرفت دست می‌یابد، یعنی تنها زمانی که از شناخت حسی گذر و به شناخت عقلی-علمی برسد و انسان معیار سنجش خرد باشد و نه خدا. و شریعتی در جهت خلاف رفت!

علی شریعتی: «تشیع علوی، تشیع صفوی» یا بازگشت به ایمان کور

(نگاهی به کتاب «تشیع علوی، تشیع صفوی»)

«تشیع علوی و تشیع صفوی» نهمین مجموعه از آثار «معلم شهید دکتر علی شریعتی است که... به روشی دقیق، با در نظر گرفتن کلیه تصحیحات و تجدید نظرهای وی و با پرهیز از هر گونه دخل و تصرف، در آثار اوست. از این رو کلیه نوشته‌ها و گفته‌هایی که بدون نظارت آن شهید به چاپ رسیده‌اند، به منظور رعایت امانت و جلوگیری از هر گونه سوء تفاهم، سوء تعبیر و سوء استفاده بار دیگر، با نوشته‌های اصلی و یا نوارها، دقیقاً مطابقت می‌شوند...»^۱ کتاب دو بخش دارد: بخش اول «تشیع سرخ و تشیع سیاه» (متن کامل و بدون سانسور) نام دارد که شریعتی آن را به عنوان توضیح و مقدمه‌ای بر نمایشنامه سربداران نوشت و بعد با نظر خود وی، به عنوان مقدمه‌ای بر چاپ دوم کتاب «تشیع علوی و تشیع صفوی» منظور گردید. بخش دوم، تشیع علوی و تشیع صفوی است که ابتدا به صورت یک سخنرانی در حسینیه ارشاد (۹ آبان ۱۳۵۰) ارائه شد و بعد با تصحیحات و اضافات خود شریعتی به شکل کتاب در سال ۱۳۵۱ منتشر شد (یادداشت ناشر). این توضیحات از این رو مهم است که آنچه می‌آید، بدون کم و کاست، نظرات خود شریعتی است. در رابطه با دکتر یا شهید بودن او در کتاب «دشمنان آزادی» توضیحات لازم را داده‌ام که نه این درست است و نه آن.

شریعتی تشیع علوی یا تشیع سرخ را مذهب شهادت می‌نامد و تشیع صفوی یا تشیع

۱. «تشیع علوی و تشیع صفوی»، مجموعه آثار، ۹، دفتر تدوین و تنظیم مجموعه آثار معلم شهید علی شریعتی، تهران، ۱۳۵۹.

سیاه را مذهب عزا. او در بخش نخست (تشیع سرخ و تشیع سیاه)، که توضیح و مقدمه‌ای بر نمایشنامه «سربداران» است، می‌گوید اسلام با «نه» محمد به وجود آمد، ... «نه»‌ای که شعار توحید با آن آغاز می‌شود، شعاری که اسلام در برابر شرک - مذهب اشرافیت و مصلحت - با آن آغاز شد. و تشیع، اسلامی بود که با نه علی بزرگوارث محمد و مظهر اسلام عدالت و حقیقت در تاریخ اسلام چهره خود را مشخص کرد و نیز جهت خود را. «نه»‌ای که وی در شورای انتخاب خلیفه، در پاسخ عبدالرحمان - مظهر اسلام اشرافیت و مصلحت! - گفت... «برگ ۵). برای شریعتی که یک متعصب شیعه دوازده امامی است و تلاش دارد برای حکومت اسلامی-جهانی خود، برای «مکتب واسطه»، یا جامعه امت-امامتی‌اش، با الهام از ماتریالیسم تاریخی مارکس، یک ایدئولوژی درست کند، هر گونه جعل تاریخ و واقعیات تاریخ اسلام روا است. او ابوذرا را می‌سازد که گویا یک سوسیالیست خداپرست است. سوسیالیست در زمان محمد و در میان یک قبیله بیابانگرد عقب‌مانده؟! او که آشکارا روند شکل‌گیری ایده سوسیالیسم پس از فروپاشی روابط و مناسبات پیشاسرمایه‌داری و لزوم حل مشکل اجتماعی به‌وجودآمده در پی آن را (فقر فراگیر و بی‌حقوقی اکثریت) نمی‌شناسد، می‌پندارد با دستکاری تاریخ اسلام، ابزار ایدئولوژیک حاکمیت مطلق شیعیان دوازده امامی بر تمام جهان اسلام و نیز بر همه را فراهم آورد. حاکمیت شیعیان، پیروان علی: «... وصایت، یعنی توصیه پیغمبر، به فرمان خدا، برای نشان دادن لایق‌ترین، ذی‌حق‌ترین، بر مبنای علم و تقوی که در خاندان اویند (در برابر) وصایت: به معنای اصل حکومت انتصابی موروثی و سلسله ارثی تنها بر مبنای نژاد و قرابت خانوادگی...»^۱. وصایتی که اگر منتسب به محمد و خاندان او باشد و تا امام دوازدهم ادامه داشته باشد، موروثی-نژادی و بر اساس خانوادگی نیست، غیر آن هست؟! شریعتی نمی‌داند که ایده‌های سوسیالیستی، پس از تحولات صنعتی در اروپا و به‌وجودآمدن طبقه کارگر، یا زحمت‌کشانی که به قول مارکس چیزی جز زنجیرهای دست خود برای از دست‌دادن نداشتند، شکل می‌گیرد. البته باید توجه شود که مارکس در رابطه با روابط و مناسبات سرمایه‌داری افسارگسیخته در آن زمان صحبت می‌کند، یعنی در راه دورانی که استثمار نیروی کار وحشتناک بود و کارگران می‌بایست روزی ۱۶ ساعت کار می‌کردند، بدون آن که بهره‌مند از حقوق سیاسی

۱. «تشیع علوی، تشیع صفوی»، علی شریعتی، برگ ۲۵۸.

یا اجتماعی باشند. در این رابطه جریان‌های چپ متفاوتی شکل گرفتند، از کمونیسم تا آنارشیسم یا جنبش‌های سندیکالیستی و غیر. هدف این بود که چگونه می‌توان فقر اجتماعی را برطرف کرد و عدالت به وجود آورد. البته واژه «عدالت» نیز می‌بایست نخست تعریف می‌شد که منظور و هدف چیست، چه چیزی را عدالت می‌نامیم، زیرا عدالت در درازای تاریخ همواره دارای یک معنای ثابت نبوده است؟ (برای نمونه) عدالت قضایی اسلامی با عدالت قضایی مدرن متفاوت است، در عدالت قضایی مدرن نه کسی قصاص می‌شود و نه دست و پای کسی را می‌برند. در جوامع مدرن و باز شلاق‌زدن حیوانات نیز مجاز و پسندیده نیست، چه رسد به شلاق‌زدن انسان در میادین باز. در آن دوران، در رابطه با تحقق عدالت، نظرات گوناگونی شکل گرفتند، مانند جنبش‌های آنارشیستی وابسته به چپ یا مارکسیستی یا بعداً مارکسیست-لنینیستی یا جنبش‌های کارگری-سندیکایی، همه در پی دستیابی به عدالت، رسیدن به یک جامعه عادلانه بودند. آنارشیست‌ها می‌خواستند از راه نابودی خود حکومت، با تغییر اساسی نظم حکومت، به عدالت دست یابند. و آنچه که بعد معروف به جنبش کمونیستی یا مارکسیست-لنینیستی شد، آن‌ها چون نابرابری را در سیستم می‌دیدند، خواستند با انقلاب سوسیالیستی، یعنی تغییر در سیستم روابط و مناسبات سرمایه‌داری و از میان بردن استثمار، عدالت را برقرار کند. شریعتی می‌خواهد با بازگشت به احکام و موازین دوران پیامبر محمد به عدالت برسد؟! بخش دیگری از جریان چپ (سوسیال-دموکرات‌ها) بر این ایده و عقیده بودند که با پذیرش همین روابط و مناسبات واقعاً موجود سرمایه‌داری می‌توان عدالت را، در محدوده فردی و نه در سیستم، با محدود کردن و کنترل سرمایه و اصلاحاتی به نفع بخش‌های مختلف وضعیف اجتماعی عملی و محقق کرد. جنبش سوسیال-دموکراسی در واقع از انقلاب و تغییر بنیادی روابط و مناسبات اقتصادی-اجتماعی-سیاسی چشم پوشید و عدالت اجتماعی را از حالت جمعی و سیستمی در آورد و آن را فردی کرد تا از راه اصلاحات گام به گام و همراه با پذیرش دموکراسی پیش رود و به نفع اقشار و طبقات پایین سیاست کند تا از این راه به سوی جامعه‌ای عادلانه‌تر دست یابد. تفاوت این دو جنبش اجتماعی-سیاسی در جامعه ما عمدتاً روشن نبود. در آن دوران عمده جنبش کمونیستی تحت تأثیر همان جریان مارکسیستی-لنینیستی بود، با دیدگاه انقلابی در رابطه با جبریت تاریخ. در ماتریالیسم تاریخی، در ماتریالیسمی که گویا بنا بر قوانین درونی-تاریخی خود عمل می‌کند، اراده انسان در

شکل‌گیری فورم‌اسیون‌ها یا مراحل تکامل اقتصادی نقشی نخواهد داشت، گویا قانون‌مندی تاریخ است که همچون جبریت الهی بر فراز انسان عمل می‌کند. جنبش لنینیستی با حرکت از ماتریالیسم تاریخی، برای تسریع مراحل تکامل، از راه یک انقلاب، با درک از حزب واحد کادرهای انقلابی کمونیستی با مرکزیت دموکراتیک که تقریباً تنها مرکزیت بود، شکل گرفت. مارکس که یکی از برجسته‌ترین تحلیلگران مناسبات کار و سرمایه است، علیه سرمایه‌داری صحبت نمی‌کند، اما چون به جبریت تاریخ باور داشت، تامین عدالت واقعی را تنها پس از گذار از مناسبات سرمایه‌داری، یعنی از راه پوست‌انداختن نظام سرمایه‌داری می‌دید. او می‌پنداشت که از درون نظام سرمایه‌داری، یعنی پس از آن که گذار تاریخی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، به عنوان یک جبریت درونی (قانون‌مندی) خط تکامل تاریخ، انجام گیرد، ما به نظامی دموکراتیک و عادلانه خواهیم رسید. او روند تکامل تاریخ از نخستین کمون تا جامعه بی‌طبقه کمونیستی را این‌گونه می‌دید و انقلابیان کمونیست-لنینیست می‌خواستند با تسریع این روند به چرخش چرخ تاریخ سرعت بیش‌تری دهند و می‌پنداشتند با تغییر زیربنا (روابط و مناسبات مالکیت بر ابزار تولید)، روبنا نیز دگرگون می‌شود و انسان نوین شکل می‌گیرد، انسانی که سراسر از «خوبی»ها است. سوسیال دموکرات‌ها (سوسیال-دموکراسی) راه دیگری رفتند، در چهارچوب مناسبات سرمایه‌داری مانند تا با کنترل سرمایه افسارگسیخته سده هجده و نوزده، سرمایه‌دار را کنترل و متعهد کنند، دموکراسی و عدل را گسترش دهند، از خودسری‌های بالاییان کاستند و به حقوق سود پایینیان افزودند، حقوق بشر و حقوق شهروندی و حکومت قانون و قانون‌مداری به وجود آمد. جنبش کمونیستی، یا مارکسیست-لنینیست‌ها که می‌خواستند روابط و مناسبات سرمایه‌داری را با انقلاب پایان دهند، در برخی از کشورها دادند، اما به نتیجه مطلوب خود نرسیدند. این ایده و عمل در جوامع مختلف به سوی جامعه باز نرفت، نگاه کنید به اتحاد جماهیر شوروی که از درون فروپاشید، یا کشورهای اروپای شرقی که همه از هم پاشیدند. نگاه کنید به چین و کره شمالی یا به کوبا و... که نمونه‌های گوناگون آن هستند. در این جوامع استثمار، از نوع سرمایه‌داری، از میان رفت، مالکیت بر ابزار تولید عمومی (دولتی) و «عدالت» اقتصادی برقرار شد، اما در پی نبودن آزادی، انسان سترون شد، رفاه هم از میان رفت. اقتصاد دولتی چین، پس از یک تجربه بسیار سنگین «اقتصاد سوسیالیستی» و فقر و گرسنگی، بدل به ترکیبی از اقتصاد دولتی و بازار شد،

با نظامی تک‌حزبی و تک‌صدایی که در آن نه از آزادی خبری است، نه از سندیکا‌های مستقل کارگری یا آزادی فعالیت مستقل سایر اصناف و احزاب، با استثماری که حد و مرز نمی‌شناسد و حزب کمونیست حاکمی که سخنش «فصل الخطاب» و حقیقت مطلق است. شریعتی برای ساختن ایدئولوژی «مکتب واسطه» اش (کتاب «خودسازی انقلابی»)، ایده‌های مربوط به ماتریالیسم تاریخی مارکس را کپی و آن‌ها را به جهان اسلام، از امت اولیه محمد (کمون اولیه) تا جامعه امت-امامی نهایی (جامعه یک‌دست بی‌طبقه کمونیستی)، به دعوای میان دو جناح زحمت‌کشان مسلمان و مسلمانان واقعی (پیروان علی) و دشمنان مستضعفان (ابوبکر، عمر، عثمان و سپس بنی‌عباس و بنی امیه و...) گسترش می‌دهد، واژه‌ها را اسلامی-شیعه می‌کند. اگر به تاریخ نگاه کنیم، به همین ۱۰۰، ۲۰۰ یا ۳۰۰ سال پیش و ببینیم که وضع جهان و حکومت‌ها چگونه بوده است، روشن خواهد شد که شریعتی افسانه‌سرایی می‌کند و دیگر نیازی به بازگشت به ۱۴۰۰ سال پیش، یعنی زمان اختلاف میان خلافت و امامت نخواهد بود. گسترش الگوی مبارزه طبقاتی به آن دوران‌ها بیش‌تر یک شوخک (جوک) است تا بحثی جدی. بشریت در صد سال گذشته گام‌های بزرگی به پیش برداشته است. دویست سال قبل، پیش از انقلاب فرانسه، پدیده‌ای به نام ملت مطرح نبود و مقوله سیاسی ملت و حاکمیت ملی وجود نداشت. حکومت‌گران و حاکمان یا به نام الله و شاه، یا کلیسا و سلطنت برای خود حق ویژه‌ای قائل بودند و بر مردم حکومت می‌کردند و مردم عملاً یا رعیت بودند یا امت. در هر صورت، به غیر حاکمان اصولاً کس دیگری دارای حقوق نبود. در آن زمان حقوق پیش‌احکومت، حقوق بشر، عدالت و... اصولاً هنوز مطرح نبود. در دوران شریعتی ملت و حقوق ملت، دموکراسی و پارلمان، حقوق بشر و حقوق اساسی و حقوق شهروندی وجود داشت و او با حکومت‌هایی روبرو بود که در آن‌ها قوای حکومت ناشی از ملت می‌شد. ملت به عنوان مجموعه شهروندان قائم به ذات و متساوی‌الحقوق در برابر قانون. و دولت‌های این نظام‌های دموکراتیک با اراده ملت، در یک انتخابات دموکراتیک-آزاد و سالم می‌آیند و می‌روند. ۷۰ سال پیش هنوز حقوق بشر یا حقوق اساسی وجود نداشت که معیارهایی برای حکومت‌کردن باشند، چه رسد به ۱۴۰۰ سال پیش. جامعه بشری بسیار پیش رفته و حقوق سیاسی و تساوی حقوقی و فردیت و حق حاکمیت ملی به رسمیت شناخته شده است. واقعیت این است که در درازای تاریخ ده هزار سال موجودیت جوامع بشری و در طول پنج هزار سال اشکال گوناگون حکومت‌های

مختلف، هیچ حکومتی نتوانسته بود در هیچ دورانی از تاریخ برای عموم رفاه ایجاد کند. امروز در جوامع گوناگونی که در آن‌ها روابط و مناسبات سرمایه‌داری حاکم است، رفاه نسبی‌ای وجود دارد که هرگز در تمام تاریخ وجود نداشته است. در کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی واقعا موجود که بعضا با اعمال زور در عرصه صنایع و برخی حوزه‌های دیگر پیشرفت‌های خوبی داشته‌اند رفاه اجتماعی مورد نظر به وجود نیامد. نگاه کنید به صنعتی‌شدن اتحاد جماهیر شوروی در دوران استالین، یا کره شمالی یا سایر کشورهایی که سرانجام فروپاشیدند. رفاه محصول روابط و مناسبات سرمایه‌داری است و به گفته مارکس رفاه هنگامی به وجود می‌آید که تولید انبوه انجام گیرد و مازاد کالا شرایطی را سبب شود که تحت آن بتوان «به هر کس به اندازه نیازش» داد، زیرا مازاد تولید وجود دارد و دولت می‌تواند دست به چنین تقسیم گشاده‌دستانه‌ای بزند. در نبود چنین وضعیتی، یعنی نه تنها نبود مازاد تولید بر مصرف، که برعکس، در زمان کمبود کالا، یکسان‌کردن و عدالت مادی می‌شود آن چیزی که استالین انجام داد. چون تولید کافی نبود، پس مصرف کنترل شد، و باید می‌شد، تا (برای مثال) بتوانند به هر خانواده ماهانه یک کیلو شکر بدهند. یعنی دولت توان و نیاز شهروندان را تعیین کرد. در جوامع باز که هنوز بر اساس مناسبات سرمایه‌داری است، می‌توان تولید را چنان بال برد که در پی آن رفاه نسبی ایجاد کرد. با کنترل سرمایه که از جمله وظایف اصلی سیاست است، ثروت تولیدشده در اشکال بسیار متفاوت تقسیم و توزیع می‌شود. برخلاف نظر لنین، سرمایه‌داری نه تنها به پایان خود نرسید، بل همواره خود را گسترش داد و در شیوه‌های تولیدی انقلاب کرد. زمانی همه توانستند کفش به پا کنند که تولید انبوه کفش انجام گرفت و در پی آن قیمت‌ها بسیار پایین آمدند. در جوامع باز، موضوع تنها بر سر تقسیم ثروت نیست، حقوق انسانی، اجتماعی، قضایی و سیاسی هم همین وضعیت را دارند. حکومت دینی، با ایدئولوژی اسلامی (تعریفش هرچه باشد) حکومتی است که به آزادی و دموکراسی پایبند نیست، یک حکومت ارزشی-الاهی است که در تمام امور مردم، خصوصی یا عمومی، دخالت می‌کند، از نوع همبستری و تعدد آن تا بچه‌دارشدن، از سانسور فرهنگسازان که چه بیافریند و در کدام محدوده عمل کنند تا زندان و شکنجه و قتل دگراندیشان. حاکمیت قانون الهی بر مردم، توسط عده‌ای به نام دین‌سالاران یا فقیه و مجتهد یا امام است که خود را بر فراز همه می‌دانند. ارزش و معیارهای اخلاقی آن به گونه‌ای هستند که عملا موانعی برای رشد و شکوفایی و اعتلای

اخلاقی انسان شده‌اند. آن که مهر بر پیشانی، ریش بلند، تسبیح در دست دارد و نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد و حجاب دولایه اسلامی دارد خوب است و دیگران بد. آیا برای این اعمال باید کار ویژه‌ای کرد، یا هر کس و ناکسی می‌تواند به راحتی از این به آن ساعت «رنگ» عوض کند که کرده‌اند. خداوند در «کتاب مقدس»، سوره نساء (زنان)، آیه‌های ۲۳ و ۲۴، درباره زنان محرم بر مردان و آن‌هایی که بر او حرام هستند، سخن می‌گوید و آن‌ها را با نام (مادران، دختران، خواهران و...) شمارش می‌کند و از جمله می‌گوید: «... و زنان شوهردار، مگر زانی که مالک آن شده‌اید. نوشته خدا درباره شما است و جز این‌ها برای شما حلال است» (سوره نساء، آیه ۲۴، ترجمه ابوالقاسم پاینده). کنیزان، زانی هستند که مردان مسلمان مالکان آن‌ها می‌شوند، مثلاً از راه اسارت در جنگ. این که اسارت زنان در جنگ برای کسی چنان حق مالکیتی به وجود آورد تا او مجاز باشد هر کاری که خواست با او انجام دهد، شاید در رابطه با روابط و مناسبات ۱۴۰۰ سال پیش قابل فهم باشد، اما به عنوان امر مقدسی که همواره و در هر زمام و مکان، اعتبار مطلق داشته باشد و نتوان آن را تغییر داد، بسیار مورد پرسش است و از نگر اخلاقی کاملاً مطرود و مردود. در این جا برای آن که گزافه‌گویی یا تفسیر نادرست نشده باشد، آن را از نگر یکی از بزرگان و مدرسان رهبران کنونی حکومت دینی ایران می‌کنم، سید محمدحسین طباطبایی، معروف به علامه طباطبایی، از مدرسان برجسته حوزه علمیه قم در سده اخیر (فوت ۱۳۶۰)، که از علی خامنه‌ای تا هاشمی رفسنجانی، از ناصر مکارم شیرازی تا محمدتقی مصباح یزدی و... از شاگردان او بوده‌اند. او در کتاب «تفسیر المیزان» (علوم انسانی اسلامی) درباره آیه ۲۴ از سوره نساء، چنین می‌نویسد: «... یعنی بفرماید زانی که ازدواج کرده‌اند و بگو شوهر دارند، ازدواج با آن‌ها حرام است به استثنای کنیزان که در عین این که شوهر دارند ازدواج (همبستری اجباری، پ. د.) با آن‌ها حلال است. به این معنا که صاحب کنیز که او را شوهر داده می‌تواند بین کنیز و شوهرش حایل شود و در مدت استبرا نگذارد با شوهرش تماس بگیرد و آن‌گاه خودش با او هم‌خوابی نموده و دوباره به شوهرش تحویل دهد، سنت هم بر این معنا وارد شده است...». آیا خرد چنین تجاوزی به حقوق دیگران را می‌پذیرد؟ آیا اصولاً وجود کنیز، یعنی انسانی که اسیر جنگی باشد مورد پذیرش است؟ آیا می‌توان اصولاً مالک انسانی دیگر شد؟ آیا می‌توان اراده کرد و زن شوهردار را برای مدتی از همسرش جدا و با زور با او هم‌خوابی کرد؟ خرد می‌گوید: نه! ایمان چه گفته است: آری! معیار خرد این

است: از نگر خرد و اخلاق برآمده از آن، اخلاق در رفتار و برخورد با دیگران معنا می‌یابد و لازمه زندگی جمعی است. یعنی اخلاق و ضد اخلاق را انسان، ذهن او، می‌سازد تا زندگی اجتماعی را ممکن و بهتر کند. پس، تنها «عملی» می‌تواند پذیرفته شود که جهان‌شمول، عدالت یا خوبی و بدی‌اش، برای همه یکسان باشد.

به شریعتی برگردم، او می‌نویسد: «... تاریخ اسلام مسیر شگفتی را دنبال کرده است، مسیری که در آن، همه قلدران و قداره‌بندان و خاندان‌ها و خان‌های عرب و عجم و ترک و تاتار و مغول حق رهبری امت اسلام و پیامبر اسلام را داشتند، جز خاندان پیامبر و ائمه راستین اسلام! و تشیع - که با نه آغاز شد، نه در قبال مسیری که تاریخ می‌کرد - عصیانی علیه تاریخ بود، تاریخی که به نام قرآن، مسیر جاهلیت کسری قیصر را دنبال می‌کرد و به نام سنت، پیش از همه، پروردگان خانه قرآن و سنت را قربانی می‌ساخت!...»^۱ برای شریعتی شیعه نماینده طبقه ستم‌دیده و عدالت‌خواه در نظام خلافت، فاطمه وارث پیامبر و مظهر حق مظلوم و نخستین اعتراض و تجسم نیرومند دادخواهی و شعار ملت‌های محکوم و طبقات مظلوم در نظام حاکم، علی مظهر عدل مظلوم، حسن مظهر آخرین مقاومت پایگاه اسلام امامت در برابر اولین اسلام حکومت، حسین شاهد همه شهیدان ظلم در تاریخ و وارث همه پیشوایان آزادی و برابری و حق‌طلبی از آدم تا خودش و مظهر خون ... و بود و در مکتب علی، شیعه به عنوان تجسم دردها و آرزوهای توده‌های مظلوم و آگاه و عاصی بر جبر حاکم برای رهایی از ولایت جور و حاکمیت ولایت علی با هدف امامت و برای واژگون کردن نظام تضاد و تبعیض مالکیت، برای عدالت، برای اصل انتظار! و برای ایجاد مرکزیت در نهضت: «برای مرجعیت و برای تشکیل نیروها و نظم و دیسپلین و تعیین جهت برای تقلید و برای داشتن یک رهبری مسئول، یعنی نیابت امام و... بود» (برگ‌های ۶ و ۷). روشن است که این توصیفات و شباهت‌خوانی‌های شریعتی برای ساختن یک ایدئولوژی تاریخی-طبقه‌ای برای حکومت و «مکتب واسطه»^۲ اش هیچ ربطی با تاریخ واقعی اسلام و جهان ندارد. او تلاش می‌کند به تمام اختلافات دو شاخه اصلی و اساسی اسلام، به اختلافات مذهب سنی و شیعه جنبه ازلی-ابدی، جنگ میان خوب و بد، شیطان و فرشته، میان ظالم و مظلوم، حاکمان بدذات و محکومان خوش‌ذات، جنگ تاریخی-طبقه‌ای و... بدهد که

۱. «تشیع علوی، تشیع صفوی»، علی شریعتی، برگ‌های ۵ و ۶.

هیچ یک از اسناد تاریخ اسلام گویای چنین مطالبی نیست و آنچه او مدعی می‌شود اکثراً جعل دروغ است: «... پس از آن آخرین ساعات پیغمبر است که اسلام مردم را از مسیر خود منحرف کرده به سمت راست می‌کشاند تا بالاخره در دوره بنی‌عباس و مخصوصاً مغول، ایلخانان و تیموریان به صورت نظامی صددرصد استعماری-استثماری-استبدادی تجلی می‌کند- تسنن!... ابوبکر و عمر در این میان فقط محلل‌هایی بودند تا رهبری جامعه اسلامی را از دست پیامبر اسلام بیرون آورده و بسپارند به دست بنی‌امیه... اسلام از زمان ابوبکر به طرف راست گرایش پیدا کرد، در زمان عمر این گرایش شدیدتر شد تا این‌که در زمان عثمان، ناگهان جهشی و... (نقطه‌چین از خود شریعتی است) بعد که بر دامن بنی‌امیه افتاد، دیگر به صورت نظامی کاملاً خسروی و قیصری مانند آن نظام‌های حاکم بر تاریخ در آمد با پوششی به نام سنت پیغمبر: تسنن!... در تاریخ، اسلام به میزانی که به طرف راست‌ترین راست می‌رود، به چپ‌ترین چپ نیز گرایش می‌یابد، از طرفی تشیع، به شکل تجلی‌گاه همه آرزوها و عقده‌ها و ایده‌آل‌های انسان مستول و مظلوم در می‌آید، عکس‌العمل جبری و دیالکتیکی تسنن، که پایگاه ستمکاران حاکم شده بود و تکیه‌گاه اشرافیت و استثمار طبقاتی ملت‌ها...»^۱. آیا علل بیان غیرواقعی حوادث تاریخی و جعل آن‌ها در خدمت یک هدف (جهت) همان است که او خودش آن‌ها را چنین توجیه می‌کند: «... فقط این (جهت) است که مسئله را حل می‌کند. اگر جهت وجود داشته باشد، نه تنها تخصص، نه تنها همه آن معارف اسلامی، حتی خرافاتی که در اسلام آورده‌اند، حتی روایات جعلی‌ای که در اسلام هست، حتی همین زنجیرزنی و سینه‌زنی هم به درد می‌خورد، به درد می‌خورد!...»^۲.

به دیگر سخن: اسلام، یعنی قرآن و سنت محمد، خوب و درست و در مسیر تاریخ و برای حاکمیت مظلومان بر ظالمان به معنای اجرای عدالت الهی بوده است تا این‌که پس از فوت محمد نخست توسط «محلل‌هایی» چون ابوبکر و عمر و... از دست وارثان واقعی آن، از دست علی و فرزندان او (اهل بیت نبوی)... خارج می‌شود و در ادامه، و به‌ویژه پس از شهادت امام حسین، سده‌ها در اختیار غاصبان دین و قدرت قرار می‌گیرد، تفاوتی نمی‌کند، از خلافت خلفای راشیدن (به غیر از علی، داماد پیامبر) تا سلسله خاندان بنی‌امیه

۱. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، دفتر تدوین آثار، انتشارات الهام، بهار ۱۴۶۲، برگ‌های ۱۳۷، ۱۳۸ و ۲۰۳.

۲. «خودسازی انقلابی»، علی شریعتی، بخش اول، مجموعه آثار، ۲، برگ ۳۸.

و بنی عباس تا تمام امپراتوری‌های اسلام و امپراتوری ترک‌های اسلامی-عثمانی. دشمنی غاصبان حق اهل بیت، غاصبان وصایت و امامت حق حکومت اهل بیت پیامبر نسبت به تشیع سرخ آنچنان بوده است «...که سلطان محمود غزنوی اعلام می‌کند که من انگشت در جهان کرده‌ام و شیعی می‌جویم...» (برگ ۹ و البته مانند تقریباً همیشه بدون مآخذ). از نگر شریعتی با روی کار آمدن صفویه تشیع سرخ (علوی) بدل به تشیع سیاه (صفوی) و مذهب شهادت بدل به مذهب عزا می‌شود (برگ ۱۵). عناصر هر دو تشیع یکی است، اما در محتوا متفاوتند: وصایت، امامت، عصمت، ولایت، شفاعت، تقلید، عدل، دعا، انتظار و غیبت (برگ‌های ۲۵۸، ۲۵۹ و ۲۶۰). از نگر او، تشیع علوی عبارت از، تشیع شناخت و محبت، سنت، وحدت، عدل، تشیع پیروی، اجتهاد و مسئولیت، آزادی، تشیع انقلاب کربلا، شهادت، تشیع توسل برای تکامل، توحید و اختیار، تشیع یاری حسین، انسانیت، امامت علوی، انتظار مثبت و تشیع تقیه مبارز دلیر است و سرانجام تشیع علوی، تشیع «نه» است. به یک سخن، تشیع علوی، تشیع تمام خوبی‌ها است. اما، برعکس، در تشیع صفوی، مسئول وجود دارد که او آن غایب است، پس هیچی به هیچی! تشیع صفوی، تشیع جهل است و محبت، بدعت، تفرقه، تشیع عدل (عدل فلسفی)، عدل روز قیامت مربوط به از مرگ به بعد!، تشیع اسم، ستایش، جمود، تشیع تعطیل همه مسئولیت‌ها، تشیع عبودیت، فاجعه کربلا، مرگ، توسل برای تقلب، تشیع شرک، حبر، تشیع گریه بر حسین، تشیع قومیت، سلطنت صفوی، تشیع انتظار منفی و تشیع تقیه بیکاره ترسو، تشیع صفوی تشیع آری است.^۱ پس، تشیع صفوی نماد تمام بدی‌ها است. و در این دو تشیع علوی و صفوی، دو تیپ، دو نوع روحانی و عالم دینی وجود دارد، روحانی یا عالم خوب و روحانی و عالم بد. شریعتی، برخلاف تصورات رایج، در اساس مخالف قشر روحانیان نیست (آن‌گونه که پیروانش مدعی هستند)، بل با روحانیان اهل تشیع صفوی مشکل دارد و می‌گوید که آن‌ها اسلام و شیعه واقعی را از محتوای اصلی‌اش تهی کرده‌اند: «... در ایران عصر ما نیز، در میان روحانیت صفوی، علمای علوی نیز هستند و با منطق علمی و شیوه تحلیل و استدلال و بینش مترقی شیعی، توانسته‌اند پاسدار ارزش‌های اعتقادی و فرهنگی تشیع علوی باشند... به هر حال دو تا تشیع وجود دارد: تشیع حب و بغض احساسی یا تشیع صفوی، و دیگری

۱. «تشیع علوی و تشیع صفوی»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۶۲ و ۲۶۳.

تشیع منطق و تحلیل و آگاهی و شناخت، یا تشیع علوی... تشیع علوی هیچ نیست جز اسلام حقیقی، اسلام منهای خلافت، ظلم، جور، نابرابری، دروغ بدعت و نفاق، تشیع اسلام است، اسلامی که تاریخ اسلام را نفی می‌کند تا مکتب اسلام را خالص نگاه داشته باشد. تشیع فقط می‌خواهد اسلام را به جای آن که از سلسله خلفا بگیرد و علمای وابسته به خلفا، از اهل بیت بیاموزد، همین و دیگر هیچ! و روشنفکران شجاع شیعی که می‌دانند تشیع چگونه اسلامی است، علی‌واقعاً چه می‌گوید، راهش کدام است و دردش کدام، می‌دانند که اهل بیت چه کانونی است؟ می‌دانند که علی و فاطمه و حسن و حسین و زینب و امامان شیعه همه یک کار دارند و آن هم آموزش راستین اسلام است و از سویی با دنیای امروز آشنا نیستند، می‌دانند که استعمار یعنی چه؟ صیهونیسم چیست؟ بلندگوهای تسنن اموی در دنیای اسلام چه تصویری از تشیع رسم کرده‌اند؟ باید این کسانی را که به نام ولایت علی، اهل بیت، مهدی موعود، غصب خلافت، کربلا، شهادت و... (نقطه‌چین از شریعتی است) رل مقابل بلندگوهای تسنن اموی را در میان شیعه بازی می‌کنند و هر دو نسخه‌هایی را که کارگردان واحد به دستشان داده است می‌خوانند، معرفی می‌کنند، باید به مردم بگویند که عمال تبلیغاتی اهل تسنن اموی، حرف‌های تشیع صفوی، عقاید علی‌اللهی و شیخی و صوفی و اسماعیلی را به نام شیعه در میان برادران اهل تسنن پخش می‌کنند و عمال تبلیغاتی تشیع صفوی، حرف‌های ناصبی‌ها و وهابی‌ها را که تسنن اموی مخلوطی از آن‌ها است، به نام همه برادران اهل تسنن در میان شیعه منتشر می‌سازند...»^۱

تا این‌جا روشن می‌شود که شریعتی، به عنوان یک «روشنفکر دینی» که می‌خواهد برای حکومت دینی، یعنی مکتب واسطه‌اش، یک ایدئولوژی بسازد، هیچ چیز را قبول ندارد، مگر خوانش خود از اسلام و ادامه آن پس از پیامبر محمد. همه غاصب هستند و نادان و... مگر او. او برای سعادت بشر تنها یک راه می‌شناسد، جامعه امت-امامتی الگوی شریعتی. باید توجه داشت که اسلام پس از پیامبر محمد ده‌ها و ده‌ها مذهب و مکتب دارد، از اهل سنت (۹۰ درصد) تا شیعیان، از خوارج و پنج امامیان تا دوازده امامیان، از اخباریان و شیخیان تا مکتب اصولی و... و همه بیش از هزار و چهارصد سال در جنگ و جدل با هم هستند که اسلام واقعی چیست و مسلمان ناب کیست، و همگی بدون نتیجه، چرا؟ زیرا

۱. «تشیع علوی و تشیع صفوی»، علی شریعتی، برگ‌های ۷۳، ۱۸۵ و ۲۵۱.

جنگ ذهنیت‌ها و قدرت است. نگاه کنید به همین ج.ا. واقعا موجود که چگونه بر سر «خوانش»‌های گوناگون از اسلام یکدیگر را کشته‌اند، و می‌کشند، خب چرا؟ زیرا جنگ بر سر قدرت و ثروت و جاه و مقام است، تفسیر هر کس درست باشد، حرف خدا را او می‌زند، راه درست اسلام را او می‌رود، پس، حکومت بر دیگران با او خواهد بود. جنگ تفسیر، جنگ قدرت، یا توجیه مشروعیت حاکمیت آن‌ها توسط آن خوانش با هدف مطیع‌ساختن مردم است، تا مردم بپندارند حکومت آن‌ها همان خواست الهی است و تن دهند. در این‌جا نمی‌خواهم وارد بحث‌های بی‌انتهای خوانش‌ها از متون مقدس یا احادیث و اخبار و... شوم، زیرا خوانش من (درست یا نادرست) حداکثر تفسیری در کنار سایر تفاسیر خواهد شد و گره‌ای را نخواهد گشود، زیرا یک نوع نگاه، یا اعتقاد و ایمان است و نه واقعیت موجود خارج از ذهن. آنچه اهمیت دارد، این است که شریعتی چه می‌گوید و چه می‌خواهد، به‌ویژه چه می‌خواهد. او می‌خواهد «... در بیرون از این حصار بسته و سیاه تشیع صفوی، که برای ما ساخته‌اند و تسنن اموی که برای آن‌ها - و هر دو یعنی اسلام دولتی - دشت آزاد با افق‌های گسترده و هوای پاک و آسمان زلال و بلندی وجود دارد که در آن شیعه علوی و سنی محمدی به هم می‌رسند و در چهره هم که درست می‌نگرند، هر کدام دیگری را می‌بیند. و این است که من هم با آن عده که به قیمت تفرقه‌اندازی - و گاه به خاطر تفرقه‌اندازی - تنها بر مسائل خاص شیعه تکیه می‌کنند به گونه‌ای که در میان شیعه کینه و تعصب برانگیزد و در میان اهل سنت، نفرت و بدبینی مخالفم و هم با آن عده که به خاطر ایجاد وحدت، می‌گویند اساسا نباید مسائل شیعی را امروز مطرح کرد، بلکه معتقدم که اگر این مسائل را با بینش خاص شیعه، روح شیعه و شیوه علمی شیعه ارزیابی و معرفی کنیم و بکوشیم تا به تشیع علی دست بیابیم، در همان حال، برادری اعتقادی و وحدت صفوف و تفاهم با برادران اهل سنت را نیز دست خواهیم آورد، چه تشیع علی همان اسلام محمد است و علی خود بنیان‌گذار اصل وحدت در جامعه اسلامی است و بیست و پنج سال زندگی‌اش را قربانی حفظ این وحدت کرد و بنابراین، شیعه، نه از کنار تشیع، بلکه از متن تشیع علوی اگر قدم بردارد، بیشک به برادرانش خواهد رسید، چنان که اگر برادران نیز از متن تسنن محمدی به راه افتند به شیعه خواهند رسید و راه تامین وحدت علمی و

ریشه‌دار میان این دو برادر دشمن شده در برابر این دشمن برادر شده این است...»^۱ (۹). اگر اهل تسنن می‌خواست به راه علی (وصایت و امامت) برود که هزار و چهارصد سال زمان داشت، می‌رفت. شریعتی برای ساختن جامعه واحد امت-امامتی‌اش نیازمند سایر مسلمانان است، به‌ویژه اگر آن‌ها ۹۰ درصد کل مسلمانان را تشکیل دهند. اهل سنت اصولاً امامت را نمی‌پذیرد، و شریعتی می‌گوید راه او همان راه درست و حق اسلام است. خب، اگر اهل سنت به شریعتی و پیروانش همین سخنان را می‌گفتند، یعنی مدعی شد راه اهل سنت، از وهابیان گرفته تا ... همان راه و سنت محمد (که می‌گویند) و علی است، پس اهل شیعه به آن‌ها بپیوندند تا از گسستگی و تفرقه در اسلام پیشگیری شود، پاسخ شریعتی چیست؟ شریعتی می‌گوید او منطقی و علمی استدلال می‌کند، خب، دیگران هم همین سخن را می‌گویند، زیرا هر دو از یک ایمان و اعتقاد سخن می‌گویند و نه واقعیات خارج از ذهن وعینی. او مدعی است: «... پس از آن آخرین ساعات پیغمبر است که اسلام مردم را از مسیر خود منحرف کرده به سمت راست می‌کشاند تا بالاخره در دوره بنی‌عباس و مخصوصاً مغول، ایلخانان و تیموریان، به صورت نظامی صد درصد استعماری-استثمار- استبدادی تجلی می‌کند- تسنن!... ابوبکر و عمر در این میان فقط محل‌هایی بودند تا رهبری جامعه اسلامی را از دست پیامبر اسلام بیرون آورده و بسپارند به دست بنی‌امیه... اسلام از زمان ابوبکر به طرف راست گرایش پیدا کرد، در زمان عمر این گرایش شدیدتر شد تا این‌که در زمان عثمان، ناگهان جهشی و... (نقطه‌چین از خود شریعتی است) بعد که بر دامن بنی‌امیه افتاد، دیگر به صورت نظامی کاملاً خسروی و قیصری مانند آن نظام‌های حاکم بر تاریخ در آمد با پوششی به نام سنت پیغمبر: تسنن!... در تاریخ، اسلام به میزانی که به طرف راست‌ترین راست می‌رود، به چپ‌ترین چپ نیز گرایش می‌یابد، از طرفی تشیع، به شکل تجلی‌گاه همه آرزوها و عقده‌ها و ایده‌آل‌های انسان مسئول و مظلوم در می‌آید، عکس‌العمل جبری و دیالکتیکی تسنن، که پایگاه ستمکاران حاکم شده بود و تکیه‌گاه اشرافیت و استثمار طبقاتی ملت‌ها...»^۲.

فرض شود که تمام سخنان شریعتی درباره اسلام اهل سنت یا تشیع علوی و صفوی

۱. «تشیع علوی و تشیع صفوی»، علی شریعتی، برگ‌های ۸۷ و ۸۸.

۲. «شیعه»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۷، برگ‌های ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۲۰۳.

یا تمام اشکالات و ایرادات او به روحانیان صفوی (درباری) درست و حق با او و مجتهدان یا علمای تشیع علوی باشد، فرض. هرچند ابا چنین نیست و او چه در رابطه با اسلام یا محمد و جانشینی او یا در رابطه با مسلمانی ایرانیان و مبارزات امامان شیعه و... کاملاً ناراست‌گویی می‌کند و پندارهای خود را به جای واقعیات و تاریخ واقعاً موجود می‌نشانند. او که خواهان حکومت واحد جهانی شیعه امت-امامتی است از اهل سنت می‌خواهد با پیوستن به شیعه علوی که همان اسلام راستین است شرایط تحقق امامت که همان وصیت محمد برای جانشینی او است را فراهم آورد. اگر شریعتی (برای مثال) به درستی به روحانیان صفوی ایراد و اشکال می‌گیرد که آن‌ها مبلغان خرافات و پوسیدگی یا قمه‌زنی و زنجیرزنی شده‌اند، پس، چرا خود راه آن‌ها را می‌رود و می‌نویسد: «... فقط جهت (امامت، پ.د.) است که مسئله را حل می‌کند... اگر جهت وجود داشته باشد... نه تنها آن معارف اسلامی، حتی خرافاتی که در اسلام آورده‌اند، حتی روایات جعلی که در اسلام هست، حتی همین زنجیرزنی و سینه زنی هم به درد می‌خورد، به درد می‌خورد...»^۱ یعنی شریعتی در حین نقد روحانیان صفوی خود به همان راه می‌رود و تمام کارهای آن‌ها را توجیه می‌کند. چرا؟ زیرا هدف و جهت او، هدف و جهت دیگری است. اگر جهت یا هدف وسیله را توجیه می‌کند، خب، دیگران هم هدف و جهت خود را دارند، چرا باید حتماً با شما هم‌جهت باشند تا تبلیغ دروغ و خرافات توجیه و مشروعیت داشته باشد.

شریعتی در تقریباً تمام زمینه‌ها چنین می‌کند، یعنی هر جا (برای او و مکتبش) لازم باشد، دروغ می‌گوید و جعل تاریخ و اسناد می‌کند. او در برگ ۳۷ می‌نویسد: «... در این ۱۵ تا ۲۰ سال اخیر در آفریقا و آمریکای لاتین (الجزایر، مصر، کنگو، سوریه، لیبی، کوبا، برزیل و...) می‌بینیم، نهضت‌های ملی (ناسیونالیسم مترقی ضداستعماری) جلوتر و مترقی‌تر از نهضت کمونیسم بوده است، به خاطر این که نهضت‌های ملی ضداستعماری در آفریقا و آمریکای لاتین یک حرکت است، و اما کمونیسم عقیدتی قرن ۱۹ پس از جنگ جهانی دوم به صورت یک نظام حکومتی در آمده و خود یک قطب قدرت حاکم شده است، و این علامت متوقف‌شدن حرکت آن است. و این است که کمونیست‌هایی که این بیماری را پس از نهضت‌های اروپای شرقی، قیام‌های ضداستعماری آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین احساس

۱. «خودسازی انقلابی»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۲، دفتر تدوین و انتشار مجموعه آثار، اسفند ۱۳۵۶، برگ ۳۸.

کردند، از پیوستگی به این قدرت جهانی بریدند و از سازمان‌های رسمی آن جدا شدند، و به صورت گروه‌های مستقلی یا وابسته به نهضت‌های مترقی درآمدند...». شریعتی، بنا بر یادداشت ناشر، این سخنان را در ۹ آبان ۱۳۵۰ بیان کرده که بعد، پس از تصحیحات توسط خودش، در بهار ۱۳۵۱ به شکل کتاب منتشر شده است. یعنی او درباره حوادث سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰ (در این ۱۵ تا ۲۰ سال اخیر) سخن می‌گوید که می‌شود سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ میلادی. درست در این سال‌ها، برخلاف آنچه شریعتی می‌گوید، اوج جنبش‌های کمونیستی در سراسر جهان است، از پیروزی‌های اتحاد جماهیر شوروی در فرستادن نخستین سفینه و انسان (یوری گاگارین) به فضا، تا پیروزی انقلاب چین و کوبا، تا تشکیل کره شمالی و ویتنام شمالی کمونیستی، تا جنگ ویتنام تا تمام جنبش‌های دانشجویی در اروپا که شدیداً تحت تأثیر اندیشه‌های کمونیستی بودند، یا کودتاها و جنبش‌های رهایی‌بخش آفریقا و آمریکای لاتین که دست در دست این کشورها عمل می‌کردند تا جنبش‌های چریکی چپ در آمریکای لاتین یا خود ایران. به علاوه خود شریعتی نیز شدیداً تحت تأثیر این اندیشه‌ها است و با دستکاری در آن‌ها برای نظم «مکتب واسطه» یا حکومت اسلامی امت-امامتی خود ایدئولوژی درست می‌کند. این نوع دستکاری‌ها در تاریخ و وارونه جلوه‌دادن بسیاری از حقایق یکی از شگردهای شریعتی با الهام از «تقیه» است.

ضدونقیض‌گویی‌های شریعتی حد و مرزی ندارند و بعضاً حتی خودش نمی‌داند که چه می‌گوید و پیامدهای آن‌ها چه خواهند بود. او در بخش نهضت و نظام (برگ ۳۰ تا ۴۰) از این سخن می‌گوید که در جامعه‌شناسی یک اصلی هست به نام تبدیل نهضت و حرکت به انستیتوسیون یا نظام و سازمان. از نگر او، اگر نهضت بدل به نظام شود، از جنبش در آید و بدل به انستیتوسیون شود از میان خواهد رفت. فعلاً به درستی یا نادرستی چنین احکام کلی کاری ندارم. اما، آیا (برای نمونه) بدل شدن جنبش دموکراسی خواهی با ساختارهای یک حکومت که دموکراسی و آزادی را تأمین و تضمین می‌کند، از میان رفتن آن ایده و نهضت است یا دست‌یازی به هدف و تثبیت؟ آیا بدل شدن حقوق بشر از بحث‌های فلسفی-جنبشی به حقوق به رسمیت شناخته شده در ساختارهای حقوقی جوامع و حکومت‌ها، یک برد است یا باخت؟ اگر حرکتی، نهضتی، پس از نظم گرفتن، به هر دلیل از درون فرو می‌پاشد، علت نه در سامان‌یابی آن ایده یا جنبش، بل در نادرستی و غیرواقعی بودن خود ایده است. اگر بریدن دست (احکام نورانی اسلامی) به دلیل دزدی سرانجام نه تنها نمی‌تواند

مشکل دزدی را حل کند، بل حتی بر مشکلات اجتماعی و خانوادگی می‌افزاید، پس، خود ایده، حتی اگر زمانی کارآمد بوده باشد، دیگر کارآمد و موثر نیست و باید آن را کنار نهاد. او در ادامه به این نتیجه می‌رسد که نهضت نباید بدل به یک «مکتب دولتی» شود: «... یک نهضت عبارت است از روحی و حرکتی که به طرف هدفی روان است و همه پیروانش، همه مسائل و احکام و عقاید و اعمال و شعائر و حتی مراسمی که در میان پیروانش وجود دارد، متوجه آن هدفند و همه چیز و همه کس وسیله هستند برای تحقق آن هدفی که این نهضت برای نیل به آن هدف به وجود آمده است (برگ ۳۱)... (مثلاً هنگامی که) برای اولین بار مذهب زردشت مذهب رسمی حکومت می‌شود، از درون پوک می‌شود و متزلزل و بی‌جاذبه و با تنی نیرومند که به شدت و به زور رشد می‌کند و چاق و چرب می‌شود، اما بی‌روح و بی‌اندیشه و بی‌حیات و حرکت و شور و حرارت، چه، این مذهب که ابتدا یک ایمان بود و یک دعوت و هدایت که عشق در دل‌ها بر می‌افروخت و حرکت در جامعه می‌آفرید و در عمق ارواح و افکار مردم رسوخ می‌کرد تبدیل به قدرت (به نظام، پ.د.) شد (برگ ۳۳)... تشیع یکی از نمونه‌های بسیار روشن این تبدیل است، به‌خصوص برای ما که بهتر آن را می‌شناسیم (برگ ۳۹)... تشیع نیز دارای دو دوره کاملاً منفک و جدا از هم است، یکی دوره‌ای که از قرن اول - که خود، تعبیری از اسلام حرکت است، در برابر اسلام نظام (= تسنن) - تا اوایل صفویه، دوره نهضت و حرکت شیعه است، و یکی دوره‌ای است از زمان صفویه تا کنون که، دوره تبدیل شدن شیعه حرکت است به شیعه نظام... (برگ ۳۷)». به این موضوع کاری ندارم که، خب، اگر چیزی یا ایده‌ای درست است، چرا نباید تبدیل به یک ساختار شود؟ چرا حقوق بشر نباید ساختاری شود، یعنی تساوی حقوقی همه در برابر قانون ساختاری-قانونی شود تا تبعیض صوری-حقوقی از میان برود، مانند تساوی حقوقی زنان با مردان یا اقلیت‌ها با اکثریت‌ها؟ باز هم به این موضوع نمی‌پردازم که آیا «پوک» شدن دین زردشت به دلیل حکومتی شدن آن بود یا «شمشیر» اسلام که موجب شد تا زردشتیان یا اجباری (مانند بقیه) اسلام آورند و یا ترک وطن کنند و از دست مسلمانان به هند مهاجرت کنند؟ به این هم فعلاً کاری ندارم که چرا باید انسان «ابزار» یک هدف شود، زیرا انسان خود به دلیل کرامت و حیثیت ذاتی-طبیعی‌اش هدف مطلق است و نه ابزار دست این و آن، زمینی یا آسمانی. آنچه در این سخنان از همه بیش‌تر مورد توجه و از همه مهم‌تر است، این پرسش از شریعتی است: اگر تمام آنچه که او می‌گوید کاملاً درست

باشد و تبدیل یک نهضت یا جنبش به یک نظم یا ساختار، آن نهضت و اصلتش را از میان خواهد برد، مانند جنبش کمونیستی یا دین زردتشت یا اسلام در حکومت، و در نتیجه نباید چنین کاری را انجام داد، پس چرا خود او تلاش دارد حکومت دینی به رهبری امام درست کند. چرا او می‌خواهد حکومت را دینی کند، یعنی از جنبش به «انستیتوسیون» بدل کند و چرا اصولا او پیرو حکومت علی و حسین است؟ آیا حکومت اسلامی بدون «نظام» بدون نظم، بدون نظم و ساختار حکومتی شدنی است؟ این سخنان و ضد و نقیض‌گویی‌ها نشان می‌دهند که این متفکر اسلامی اصولا نمی‌داند چه می‌گوید. اگر بخواهیم به تک‌تک سخنان بیجای شریعتی پاسخ بگوییم، مثنوی بیش از هفتاد من خواهد شد، تنها چند نمونه می‌آورم و سپس به یک یا دو مورد بسیار مهم تشیع سرخ او خواهیم پرداخت. او می‌نویسد: «... وقتی می‌بینیم نژاد بی‌رحم و خشن غربی و...» (برگ ۴۱). نژاد غربی یعنی چه؟ مگر نژاد شرقی یا شمالی و جنوبی هم داریم؟ تمام پژوهش‌های ژنتیکی سده اخیر نشان می‌دهند که تقسیم ژنتیکی انسان، به ژن‌های خوب یا بد، صرفا یک افسانه است و ژن انسان به عنوان یک پدیده بیولوژیک، یکی است. نظریه‌های ژنتیکی خوب و بد افسانه‌های دوران استعمار برای توجیه حق حاکمیت آن‌ها و تسلط بر ملل دیگر بوده است. به تاریخ اسلام نگاه کنید تا متوجه شوید که بی‌رحمی یا خشونت موجود در غرب، به همان میزان در شرق یا شمال و جنوب، یعنی در هر جا که انسان زیسته، نیز وجود داشته است. رنگ سیاه یا سفید پوست نتیجه شرایط زیست بومی است و ربطی به ژن و نوع آن ندارد. یا: «... اختلاف شیعه و سنی اصلا یک اختلاف فکری و علمی و تاریخی بود بر سر فهم درست حقیقت اسلام و تمام حرف شیعه - که حرف حساب بود - این که برای شناخت راستین و بی‌واسطه اسلام - یعنی قرآن و سنت - باید از خاندان پیغمبر پرسید و از علی آموخت (و این معقول است) و برای ادامه روح و مسیر رسالت پس از پیغمبر، به جای این و آن - که نشان دادند نمی‌توانند و دیدیم که کار را به کجا رساندند و در همان نسل اول اسلام را به دشمن سپردند - باید خلافت علی و رهبری فرزندان او را - که نشان دادند شایستگی چنین مسئولیتی را دارند - پذیرفت، (و این معقول است)...» (برگ ۴۸).

در زمان محمد که اصولا شیعه وجود نداشت. پیامبر محمد در سال ۶۳۲ میلادی فوت می‌کند. پس از وفات محمد، بر سر جانشینی او، بر سر قدرت و حکومت، اختلاف می‌شود. در آن زمان امت اسلامی ابوبکر را به جانشینی محمد انتخاب می‌کند. ابوبکر، پیش

از مرگ، عمر را جانشین خود می‌کند. پس از عمر، عثمان از جانب یک هیئت شش نفره به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب می‌شود. شیعیان این انتخاب، انتصاب و جانشینی را قبول ندارند و معتقدند که امر پیشوایی (امامت) امت اسلامی پس از مرگ محمد حق علی بوده است. آن‌ها در این زمینه به دو مهم استناد می‌کنند: یکم، به قرآن، یعنی به سوره مائده، آیه ۵۵، که در آن‌جا چنین آمده است: «یار شما فقط خداست و پیغمبر او و کسانی که ایمان دارند و کسانی که بر نماز (مداومت) کنند و در آن حال که رکوع می‌گذارند، زکات دهند.» و دوم، به غدیر خم: شیعیان معتقدند محمد پیش از مرگ، در غدیر خم، در حضور امت حاضر در آن جمع پسرعمو و داماد خود، یعنی علی را به جانشینی انتخاب کرده است. شیعیان در این مورد، از جمله، به نوشته تاریخ‌نویس عرب، محمد بن البیعوبی استناد می‌کنند که حدود ۲۵ سال پس از فوت محمد درباره حادثه غدیر خم چنین نوشته است: «... حضرت محمد پس از آخرین سفرش به حج، در تاریخ هجدهم ماه حج، شبانه از مکه به طرف مدینه حرکت می‌کند. هنگامی که به غدیر خم می‌رسد، بر او وحی نازل می‌شود و لذا توقف می‌کند. محمد سپس دست علی ابن ابوطالب را در دست خود می‌گیرد و رو به طرف همراهانش می‌گوید: ای مؤمنین، آیا مرا بیش از جان خود دوست دارید؟ و همراهان او پاسخ می‌دهند: ای پیامبر خدا، ارزش تو برای ما، بیش از ارزش جان ماست. و سپس محمد رو به آن‌ها می‌گوید: کسی که مرا مولای خود می‌شناسد، علی را نیز به عنوان مولا و سرور خود خواهد پذیرفت...»^۱ علاوه بر استناد به قرآن و حادثه غدیر خم، شیعیان معتقدند پیشوایی امت مسلمان، پس از حضرت محمد، باید از کسانی باشد که از خون و خانواده، و اهل و نسب محمد هستند. شیعیان، برخلاف اهل سنت، معتقد نیستند که با مرگ پیامبر محمد، وحی و ارتباط با خدا برای همیشه پایان پذیرفته است، و در نتیجه، به خواست الهی و مقدرات او تنها از راه قرآن و سنت پیامبر محمد می‌توان دست یافت. شیعیان معتقدند امام‌هایی که از اصل و نسب پیامبر، از طریق داماد او، حضرت علی، هستند، دارای رابطه‌ای مستقیم با خداوند می‌باشند و می‌توانند به خواست الهی پی ببرند. به این دلیل، بنا بر اعتقاد شیعیان، پندار، گفتار و کردار، یعنی راه و روش زندگی امامان نیز، پس از قرآن و سنت محمد، منبعی برای دستیابی به خواست‌های الهی و علم و دانش

۱. «جمهوری اسلامی و شیعیان»، گرهارد کنسلمن، انتشارات گلدمن، ۱۹۷۹، برگ ۲۴.

اسلامی است. به هنگام فوت محمد و انتخاب ابوبکر و... نه هنوز قرآنی وجود داشته است و نه روایت محمد بن الیقوبی و نه هنوز شیعه و سنی، این‌ها، همگی، بعداً می‌آیند، در روند تاریخ، از هر دو سو ساخته و پراخته می‌شوند. یعنی اختلاف تنها بر سر جانشینی محمد، بر سر حکومت و قدرت سیاسی بوده است.

علی فرزند ابوطالب، عموی محمد، است که در سن ده سالگی به محمد ایمان می‌آورد. او اولین مسلمان و تنها کسی است که پیش از گرایش به اسلام، دارای دین دیگری نبوده است. علی ابن ابوطالب، ملقب به مرتضی یا امیر (سرور - امرکننده) مؤمنان است. او با فاطمه، دختر پیامبر، ازدواج می‌کند. علی به هنگام فوت محمد ۳۵ سال داشت. او پس از عثمان (۶۵۶ م)، به خلافت می‌رسد و به مدت پنج سال بر مسلمانان حکومت می‌کند. این پنج سال، به علاوه پندار، گفتار و کردار او، در یک کلام، راه و روش زندگی شخصی، به اضافه سیاست‌های او در امر اداره جامعه مسلمانان، برای شیعیان نمونه (الگو - مدل) یک حکومت واقعی اسلامی است. خطبه‌ها، سخنان و نامه‌های علی بن ابوطالب در یک مجموعه شش جلدی، تحت عنوان نهج البلاغه، جمع‌آوری شده‌اند که راهنمای کردار و گفتار شیعیان، پس از سنت محمد، هستند. علی در ۲۱ رمضان ۶۶۱ میلادی به دست ابن ملجم، یکی از خوارج، کشته می‌شود. شخصیت علی مورد پذیرش اهل سنت نیز بود و هست. پس از کشته‌شدن علی، حسن فرزند ارشد او (تولد ۶۲۴ م)، از حق خود برای خلافت، به نفع معاویه، چشم‌پوشی می‌کند. او، بنا بر روایت شیعه، در سال ۶۶۹ میلادی، به فرمان معاویه مسموم و به این ترتیب کشته می‌شود. پس از امام حسن، امام حسین (تولد ۶۲۹ م) جانشین برادرش می‌شود. امام حسین، برخلاف برادرش حسن، حاضر به بیعت با معاویه نبود. اختلافات امام حسین با خلفای بنی‌امیه همچنان ادامه می‌یابد و بالا می‌گیرد تا در دوم محرم سال ۶۱ هجری قمری (۶۸۰ م) حسین ابن علی با هدف نبرد با نیروهای طرفدار خلفای بنی‌امیه در صحرای کربلا چادر می‌زند. حسین که حاضر به سازش با خلفای بنی‌امیه، در امر خلافت امت مسلمان نبود، در دهم محرم سال ۶۱ هجری قمری (۶۸۰ م)، در یک نبرد نابرابر، همراه ۷۲ تن از یارانش کشته می‌شوند. در این نبرد، علی اکبر، پسر بزرگ امام حسین، حضرت عباس، برادر ناتنی او و دیگران همه کشته می‌شوند. علی ابن حسین (امام چهارم شیعیان) یکی از معدود افراد خانواده او است که از این مهلکه جان سالم به در می‌برد و می‌تواند به همراه خواهرش زینب فرار کند. شیعیان کشته‌شدن

حسین ابن ابوطالب و ۷۲ تن از یارانش را نماد شهادت در راه دست یافتن به حکومت حق و حقیقت و عدل الهی می‌دانند. از نظر شیعیان، حسین سرور شهدا است (ن. ک. به ۵). امر امامت اُمت مسلمان شیعه، پس از شهادت حسین ابن علی، از طریق فرزندان آن‌ها، یعنی امامان زین‌العابدین، امام محمد باقر، امام جعفر صادق، امام موسی کاظم، امام رضا، امام محمد جواد (تقی)، امام علی نقی، امام حسن عسکری ادامه پیدا می‌کند تا نوبت به امام دوازدهم می‌رسد. بنا بر روایات شیعه دوازده امامی، امام دوازدهم، ملقب به صاحب زمان، امام غائب، امام محمدالمهدی و... در پانزدهم شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری (۳۰ آگوست ۸۶۹ م.) متولد می‌شود و در تاریخ چهارم شوال سال ۲۶۰ هجری قمری، وارد دوره غیبت صغرا (کوتاه) می‌گردد. این غیبت تا سال ۹۴۱ میلادی ادامه پیدا می‌کند و از آن زمان به بعد او وارد دوره غیبت کبرا (بزرگ، درازمدت) می‌شود که هنوز نیز ادامه دارد. بنا بر اعتقاد شیعیان دوازده امامی، امام دوازدهم هنوز زنده است و همه جا حضور دارد، او از انتظار پنهان است و گویا بنا بر روایتی از حضرت محمد، عده‌ای معتقدند روزی که او خود مصلحت بدانند، به منظور برقراری حکومت عدل اسلامی، دوباره ظهور خواهد کرد. پس از غیبت امام دوازدهم، برای شیعیان دوازده امامی این پرسش پیش آمد که در زمان غیبت آن حضرت، امر پیشوایی و امامت اُمت شیعه را چه کسی باید به عهده بگیرد؟ این مشکل ابتدا چنین حل شد که امام مهدی، پیش از غیبت صغرای، یک نفر را به عنوان جانشین، وکیل یا نایب خود انتخاب کرده بود و او رابط میان امام دوازدهم و اُمت مسلمان شیعه بود. این امر همچنان ادامه داشت تا آن‌که وکیل چهارم، ابوالحسن علی بن محمد سمری در سال ۹۴۰ میلادی، بدون تعیین جانشین، فوت می‌کند. پس از فوت وکیل چهارم، مسئله پیشوایی و رهبری اُمت شیعه دوباره مطرح می‌شود. در رابطه با حل این مهم است که در مذهب شیعه دوازده امامی مکاتب گوناگونی شکل می‌گیرند.^۱

شیعیان خود نیز مجموعه یکدستی نیستند و به شش شاخه اساسی تقسیم می‌شوند که بزرگ‌ترین و وسیع‌ترین آن‌ها شیعیان دوازده امامی (ایران ۷۰ تا ۸۰ درصد جمعیت، افغانستان، پاکستان، عراق، لبنان و...) هستند. بعد از آن‌ها، به ترتیب، تعداد پیروان اسماعیلیان (هندوستان و شرق آفریقا)، پیروان سعید ابن علی (برادر امام محمد الباقر، امام

۱. «قیوت»، عبدالحسین دستغیب شیرازی، انتشارات صبا، آبان ۱۳۶۱، برگ ۲۰۹.

پنجم) و پذیرش او به عنوان آخرین امام (یمن)، خوارج (عمدتا عمان)، علی‌اللهیان (سوریه) و سپس دروزها (سوریه و لبنان) هستند. مراکز عمده سکونت شیعیان عمدتا کشورهای ایران، پاکستان، عراق، لبنان، یمن و سوریه است. خوارج اولین گروه از پیروان علی هستند که از شیعیان جدا شدند (۶۵۷ م). پس از به قتل رسیدن سومین خلیفه مسلمانان عثمان، علی به خلافت می‌رسد. عثمان از قبیله بنی‌امیه بود. طرفداران عثمان، و از جمله معاویه حاکم سوریه، از خاندان بنی‌امیه، به انتقام‌جویی خون عثمان، علیه خلافت علی شورش می‌کنند. در جنگ سفین، میان سپاه علی و سپاه معاویه (۶۵۷ میلادی)، لشکر معاویه (به منظور پایان دادن به جنگ) قرآن را بر سر نیزه‌های خود می‌زنند و پیشنهاد تشکیل یک «دادگاه برای رسیدگی» به اختلافات میان طرفین را می‌دهند. علی پیشنهاد را می‌پذیرد و دادگاه علیه او رأی می‌دهد. عده‌ای از همراهان و لشکریان علی به مخالفت با این تصمیم، و نیز رأی صادره برمی‌خیزند و اردوگاه علی را ترک می‌کنند (خوارج / خارج‌شوندگان). علی آن‌ها را به شدت سرکوب می‌کند. ابن‌ملجم، یکی از خوارج، به منظور انتقام سرکوبی خوارج به فرمان علی، در ۲۱ رمضان ۶۶۱ میلادی، علی را با ضرب شمشیر از پای در می‌آورد. خوارج در اعتقادات خود عمدتا به قرآن و احکام آن استناد می‌کنند. به نظر آن‌ها پیروان شاخه‌های دیگر اسلام، از سنی‌ها گرفته تا دروزها، همگی خائن، مشرک و واجب‌القتل هستند. خوارج همواره لباس‌های بسیار ساده می‌پوشند و معتقداند «ثروت» در خلوص ایمان نهفته است. به نظر آن‌ها تنها خداوند است که می‌تواند میان حق و باطل قضاوت کند، و لذا با تصمیم علی، مبنی بر پذیرش پیشنهاد تشکیل دادگاه صالحه مخالفت کردند و آن را خیانت به اسلام و امر مسلمانان می‌دانند. به علاوه، خوارج رهبری امت اسلامی را حق مؤمن‌ترین، درست‌کارترین و بالیمان‌ترین فرد مسلمان می‌دانند و اصل مربوط به رابطه خویشاوندی و خونی با محمد را نمی‌پذیراند. تعداد خوارج حدود یک تا دو میلیون نفر تخمین زده می‌شود.

پنج امامیان، پیروان سعیدبن علی برادر امام پنجم، امام محمد باقر، هستند. پیروان این شاخه شیعه که دومین انشعاب در مذهب شیعه است، معتقد به ختم امر امامت پس از مرگ امام سعید ابن علی‌اند که عمدتا در یمن زندگی می‌کنند و تعداد آن‌ها حدود چهار تا پنج میلیون نفر تخمین زده می‌شود.

اسماعیلیان شاخه دیگر مذهب شیعه هستند. امام و رهبر امت اسلامی شیعیان، امام

جعفر صادق، در سال ۷۶۵ م در مدینه فوت می‌کند. عده‌ای از پیروان او معتقدند امام به فرمان خلیفه منصور (خاندان بنی‌عباس) مسموم شده است. امام جعفر صادق دارای فرزندان بسیاری بود که بزرگ‌ترین آن‌ها اسماعیل نام داشت. اسماعیل از سوی پدر به عنوان جانشین او، یعنی امام هفتم شیعیان نصب می‌شود. اما، اسماعیل پیش از مرگ پدر در سال ۷۶۰ فوت می‌کند. مرگ نابهنگام او در میان شیعیان موجب تعجب و بحث و اختلاف نظر می‌شود. عده‌ای از صاحب‌نظران و پیروان مذهب شیعه، پس از مرگ اسماعیل، یعنی ادامه‌دهنده «مشروع» راه امام ششم، آن را به عنوان خواست الهی، به معنای پایان امر امامت، تفسیر می‌کنند و عده‌ای دیگر بر این نظرند که اسماعیل نمرده، بل وارد دوران غیبت طولانی شده است و هر زمان که خداوند اراده کند، برای پیشوایی امت شیعه، دوباره ظهور خواهد کرد. هرچند امام جعفر صادق، پس از مرگ اسماعیل، موسی کاظم، برادر ناتنی اسماعیل را به عنوان جانشین مشروع خود معرفی کرده بود، اما این امر مورد پذیرش کل پیروان او قرار نگرفت. لذا پیروان اسماعیل امر امامت را پایان یافته اعلام کردند. این گروه بعدها نام شیعیان هفت امامی یا اسماعیلیان را به خود گرفتند. پیشوای این شاخه، در زمان حاضر، آقاخان نام دارد و پیروان آن عمدتاً در شرق آفریقا و هندوستان زندگی می‌کنند. تعداد اسماعیلیان حدود سی میلیون نفر تخمین زده می‌شود.

علی‌اللهیان فرقه‌ای از شاخه اسماعیلیان و از کل شیعیان، یعنی پیروان علی و خانواده او هستند که در سال ۸۷۲ م از اسماعیلیان جدا می‌شوند. علی‌اللهیان معتقد به علی هستند و او را پایه‌گذار واقعی اسلام می‌دانند. از نگاه آن‌ها محمد وظیفه داشت شرایط را برای علی آماده کند. آن‌ها مقام علی را در حد مقام الهی می‌دانند. پیروان این فرقه بین یک تا دو میلیون نفر تخمین زده می‌شوند و عمدتاً ساکن سوریه هستند. و در نهایت، شیعیان دوازده امامی، از پیروان علی، یعنی داماد پیامبر اسلام، هستند. آن‌ها رهبری امت اسلامی را (پس از محمد) حق کسانی می‌دانند که از خون (دختر محمد، همسر علی، اولین امام شیعیان) و خانواده پیامبر باشند. از نظر شیعیان دوازده امامی، امامان نیز، مانند پیامبر، معصوم و پاک هستند و در نتیجه با مرگ محمد، امر وحی و ارتباط خداوند با بشر، که تا آن زمان از طریق وحی و سنت محمد انجام می‌گرفت، توسط امامان و راه و روش زندگی آن‌ها ادامه خواهد یافت. اولین امام شیعیان دوازده امامی، علی ابن ابوطالب، داماد محمد، و آخرین آن‌ها امام مهدی غائب است. شیعیان معتقدند امام دوازدهم، امام مهدی، بنا بر

خواست و مشیت الهی، پس از یک دوره غیبت کوتاه (صغرا)، وارد دوره غیبت طولانی (کبرا) شده است و سرانجام، بنا بر خواست و اراده الهی، روزی برای برقراری حکومت عدل و قسط اسلامی و رهایی انسان از شر و گمراهی، دوباره ظهور خواهد کرد. امام زنده و در همه جا حضور دارد، اما پنهان از انظار است. پیروان این مذهب حدود ۱۳۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شود که اکثر آن‌ها ساکن عمدتاً ایران و بعد افغانستان، پاکستان و عراق می‌باشند. و در روزها فرقه انشعابی دیگری از درون مذهب شیعه هستند که در سال ۱۰۱۹ م انشعاب می‌کنند. در روزها حکیم خلیفه خاندان فاطمیان را در مقام الهی می‌دانند. این فرقه از سوی تقریباً تمامی مذاهب دیگر اسلام، به عنوان غیرمسلمان و مشرک خوانده می‌شوند. تعداد آن‌ها حدود یک میلیون نفر تخمین زده می‌شود و محل سکونت آن‌ها عمدتاً لبنان و سوریه است.

پس از شکست تاریخی ایرانیان (در جنگ قادسیه) از اعراب و برچیده‌شدن سلسله ساسانیان، ایران به دست سپاه اسلام افتاد و این سپاه در حدود سال‌های ۶۵۱-۶۵۰ میلادی به سرحد مرو، یعنی به حدود شرقی امپراتوری شکست‌خورده ساسانیان می‌رسد. پس از فتح ایران، اعراب علاقه چندانی به تغییرات ساختارهای جامعه و اسلام‌آوردن ایرانیان از خود نشان ندادند، یا شاید به دلیل برتری فرهنگی-اداری و سازماندهی اجتماعی ایرانیان نسبت به اشغال‌گران، آن‌ها عملاً توانایی اجرای چنین امری را نداشتند. برای اعراب در آن زمان، مهم‌ترین امر گرفتن خراج برای بیت‌المال مسلمانان بود. به این دلیل (از جمله) سرزمین پهنای ایران، محلی بسیار امن برای مجموعه مخالفان حکومت‌های بنی‌امیه و بنی‌عباس شد. سلسله بنی‌امیه (پس از علی ابن ابوطالب) که از سال ۶۶۱ تا ۷۵۰ م در دمشق حکومت می‌کردند، در سال ۷۴۹ م. به دست ابومسلم خراسانی برچیده شد. ابومسلم حکومت را به طایفه دیگری از قبیله محمد، یعنی به طایفه بنی‌عباس سپرد. خاندان بنی‌عباس از همان ابتدا نه تنها دست به سرکوب شدید طایفه بنی‌امیه و بقایای آن زد، بل خوارج و... و شیعیان را نیز شدیداً سرکوب کردند. شیعیان، برعکس پیروان اهل سنت که از همان ابتدا ارگان‌های حکومت و قدرت را در دست داشتند، دارای پایتخت یا محلی امن برای امامان و پیروان خود نبودند و در نتیجه به خاطر مخالفت خود با حکومت‌های وقت (سنی) همواره تحت پیگرد و مجبور بودند در خفا زندگی کنند. به این ترتیب ایران محلی امن برای مجموعه اقلیت‌های مذهبی، و از جمله اقلیت شیعه شد و در سراسر ایران گروه‌های

پراکنده شیعه شکل گرفتند. چنگیزخان در سال ۱۲۵۵ م. به ایران حمله می‌کند. در اثر این حمله، که منجر به ویرانی‌های عظیمی شد، حکومت‌های محلی در ایران یا یکی پس از دیگری تسلیم چنگیزخان شدند یا به کلی از میان رفتند. مغول‌ها، پس از تصرف ایران، در ژانویه سال ۱۲۵۸ م. به بغداد لشکر می‌کشند و آخرین خلیفه بنی‌عباس، همراه هزاران نفر از خانواده و همراهان او را قتل عام می‌کنند. با سقوط بغداد، قلب حکومت اسلامی از کار می‌افتد. مغول‌ها نه خود مسلمان بودند و نه اجازه می‌دادند دین‌سالاران در اداره امور کشور دخالت کنند. پس از فروپاشی حکومت مغول‌ها در ایران، قدرت به دست یکی از اقوام ترکمن در آذربایجان، ایل آق‌قویونلو می‌افتد. حسن بیگ، رهبر ایل آق‌قویونلو در سال ۱۴۵۳ م. موفق می‌شود گروه‌های مختلف ترکمن را زیر رهبری خود در آورد و با یک گروه شیعه درویش مسلک که در اردبیل دارای نفوذ وسیعی بودند، صفویان، متحد و تبریز پایتخت خاندان آق‌قویونلو می‌شود. گروه صفویان (دراویش) اردبیل در سال ۱۴۸۸ تلاش می‌کنند قدرت را در آذربایجان به دست گیرند. در این تلاش، رهبر آن‌ها حیدرخان کشته می‌شود و فرزندان او به زندان می‌افتند. آن‌ها در سال ۱۴۹۳ م از زندان آزاد می‌شوند، اما همگی، به غیر از اسماعیل صفوی، به قتل می‌رسند. اسماعیل را (که به خاطر پدر و جدش، شدیداً مورد علاقه مریدان بود) مخفی می‌کنند. اسماعیل در سال ۱۴۹۹ م، در ۲۱ سالگی، از هرج و مرج و اوضاع آشفته سیاسی و اجتماعی استفاده می‌کند و به اردبیل برمی‌گردد. پس از فروپاشی حکومت آق‌قویونلو، صفویان به قدرت می‌رسند و شیعه دوازده امامی را مذهب رسمی ایران اعلام می‌کنند. از اواسط سده چهاردهم م. یک گروه صوفی مسلک به دور پیر خانقاه شیخ صفی‌الدین اردبیلی شکل می‌گیرد. شیخ و مریدان او به اسلام به عنوان دین برابری و برادری نگاه می‌کردند و با حکومت عثمانی، که مذهب سنی را به عنوان مذهب رسمی می‌دانست، مخالف بودند. صفویان اهل صوفی‌گری و پیرو مذهب شیعه و به‌ویژه شخص امام علی بودند و شیخ صفی‌الدین حتی معتقد بود که اصل و نسبش به علی ابن ابی‌طالب می‌رسد. اسماعیل در سال ۱۴۹۹ م به اردبیل برمی‌گردد و به عنوان مراد درویشان در رأس آن‌ها قرار می‌گیرد. پیروان شیخ صفی‌الدین صفوی، تحت مرشدی اسماعیل در سال ۱۵۰۱ م تبریز را تصرف و بلافاصله شهر را از اعمال «غیراسلامی» پاک می‌کنند. اسماعیل صفوی خود را شاه ایران می‌خواند و مذهب رسمی کشور را شیعه دوازده امامی اعلام و به این ترتیب سلسله صفویان را پایه‌گذاری می‌کند. در آن زمان حدوداً

تنها یک سوم ایران پیرو شیعه بودند. در دوران حکومت صفویه برای اولین بار در ایران، روحانیان شیعه، یکی از تکیه‌گاه‌های مهم حکومت برای اعمال نفوذ به روی مردم و کنترل معنوی آن‌ها می‌شوند. در این دوران است که برای اولین بار دولت املاک و زمین‌های وسیعی را به صورت وقف در اختیار روحانیان شیعه قرار می‌دهد و این امر منجر به افزایش قدرتی چشم‌گیر برای آن‌ها می‌شود. استقلال اقتصادی روحانیان، که روز به روز افزایش می‌یافت، همراه با رسمی‌شدن مذهب شیعه در ایران توسط حکومت، به علاوه انحصار آموزش و پرورش (در مکتب‌خانه‌ها و مرکز آموزش مذهبی)، انحصار حق قضاوت، تسلط به دستگاه اداری به دلیل سواد خواندن و نوشتن، و همچنین حق انحصاری تفسیر و تاویل «شرع»، آرام‌آرام جامعه روحانیت را بدل به یکی از پایه‌های قدرت اجتماعی و سیاسی جامعه می‌کند که بعداً با اتکا به این پشتوانه حتی به رقابت با پادشاهان نیز برمی‌خیزند. در دوران حکومت شاه عباس (۱۵۸۷ - ۱۶۲۹ م)، جنوب عراق کنونی به دست قوای ایران می‌افتد. روحانیت شیعه از این امر حداکثر بهره‌برداری را می‌کند و با برپاساختن مساجد و مقبره‌های بسیار زیبا در شهرهای نجف، کربلا، سامره و کاظمین، این مناطق را نیز بدل به مراکز شیعه دوازده امامی می‌کنند.

در اوایل سده هفدهم میلادی، که از شکوه و جلال خاندان صفویه آرام‌آرام کاسته می‌شود، و این خاندان به سوی انقراض می‌رود، روحانیت شیعه از این ضعف قوای حکومت و هرج و مرج و نابسامانی اجتماعی و سیاسی حداکثر بهره‌برداری را می‌کند و بر قدرت خود می‌افزایند و این امر تا جایی پیش می‌رود که روحانیت شیعه برای اولین بار در زمان شاه حسین صفوی (۱۶۹۴ م)، که به بی‌کفایتی و بی‌لیاقتی معروف خاص و عام بود، با استناد به امر ولایت فقیه در فلسفه شیعه دوازده امامی، به مخالفت با ادعای شاهان صفوی، مبنی بر «الاهی» بودن قدرت آن‌ها می‌پردازد. بنا بر اعتقاد شیعه دوازده امامی، حکومت قانونی روی زمین حق امام غائب، امام محمدالمهدی است، زیرا تنها او از اشتباه و گناه پاک است و در نتیجه تمام حاکمان، کم و بیش، طاغوتیانی هستند که به ناحق حکومت را غصب کرده‌اند. چنین مخالفت‌هایی با دستگاه حکومت و شخص شاه از سوی علمای اسلامی شیعه دوازده امامی در ایران از اواخر سده هجدهم میلادی شکل می‌گیرد. این امر تقریباً هم‌زمان است با شکل‌گیری مکتب اصولی و پیروزی‌اش (با زور شمشیر) بر دیگر مکاتب و شکل‌گیری ایده رهبری «یک مجتهد» عالم و عادل. بر اساس این نظریه، شاه حداکثر می‌تواند نقش مجری

برای «مجتهد معصوم» را داشته باشد. زیرا دست مجتهد نباید به خون آلوده شود. بیان سیاسی این اختلاف بعدها به شکل تئوری سیاسی مشروعه‌خواهی، بروز می‌کند. در این‌جا می‌توان پیروان شیعه دوازده امامی طرفدار مکتب اصولی را به سه دسته اساسی تقسیم کرد: مشروعه‌خواهان: شیخ محمدحسین نائینی (۱۸۶۰ - ۱۹۳۶ م.) یکی از نظریه‌پردازان مشروعه‌خواه معتقد است که به منظور پیشگیری از حکومت‌های خودسر و دیکتاتوری تا ظهور امام زمان باید: یکم، یک قانون اساسی تدوین شود که در آن حقوق و وظایف شهروندان و حکومت مشخص باشد. دوم، یک مجلس قانون‌گذاری تشکیل شود که همواره تعدادی معین از علمای اسلام عضو دائمی آن باشند، تا بدین ترتیب هم‌خوانی و هم‌رأیی قوانین را با اصول شرع کنترل نمایند. سوم، در چنین شرایطی حکومت می‌تواند همچنان در دست شاه باقی بماند، اما محدود و به تنها عنوان عامل اجرایی علما، ولایت فقیهان: پیروان ولایت فقیه، معتقد به حکومت علمای اسلام (فقها و مجتهدان) تا ظهور امام زمان هستند که جمهوری اسلامی و ولایت فقیه را پایه‌گذاری کردند.

بیان اندکی مفصل، اما بسیار منسجم و کوتاه این حوادث تاریخی برای فهم و درک موضوع لازم و ضروری بودند، زیرا شریعتی برای خودش تاریخی می‌سازد که واقعیت ندارد، تاریخ همانی است که اتفاق افتاده است، نه آن‌گونه که او تفسیر می‌کند یا دوست دارد که چنان باشد و می‌پندارد که چنین است. چنین مباحثی به این دلیل نادرست و گمانه‌زنی‌های بی‌ثمر هستند، زیرا امکان بازسازی تاریخ و بررسی مجدد آن‌ها وجود ندارد، اتفاق افتاده و گذشته‌اند. شریعتی پنداربافی می‌کند تا بررسی تاریخ. اگر تاریخ اسلام همان تاریخ خلفای راشدین و حکومت‌های خاندان بنی‌امیه و بنی‌عباس و خوارج و اسماعیلیان و صفویان و عثمانیان و... نیست، پس چیست؟ آرزوهای شریعتی؟! تاریخ سند و مدرک می‌خواهد و نه بحث‌های ایمانی-اعتقادی! او در زیرنویس برگ ۵۲ می‌گوید: «... بارها گفته‌ام و این گفته شعار ما شده است که وحدت تشیع و تسنن نه، وحدت شیعه و سنی آری...». شیعه و سنی پیروان دو مذهب متفاوت تشیع و تسنن از اسلام هستند که پس از فوت محمد همواره در نبرد با یکدیگر بوده‌اند، زیرا هر یک از آن‌ها می‌پندارد حقیقت مطلق ازلی و ابدی در ایمان او است. در سده هفده جنگ‌های مذهبی میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در آلمان ۳۰ سال (۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸) به درازا کشید و در پی آن پنج میلیون (۲۰ درصد جمعیت) کشته شدند. کلیسا نمی‌تواند بگوید این جنگ و خون‌ریزی و

ویران‌گری و... ربطی به اختلافات مذهبی ما ندارد. تنها راه نجاتی که ماند قرارداد و ستفالن بود که حقوق هر دو جناح را به رسمیت می‌شناخت و همزیستی مسالمت‌آمیز ادیان و مذاهب را در کنار یکدیگر تضمین می‌کرد. یعنی آزادی دین و مذهب را. عین همین واقعه در انگلستان اتفاق افتاد و از سده شانزده تا نوزده، حدود ۳۰ سال به درازا کشید. سی سال تمام هر کس که آمد دیگری را قتل عام کرد تا سرانجام به توافق رسیدند که حقوق یکدیگر را به رسمیت بشناسند، موسی به دین خودش باشد و عیسی به دین خویش. یعنی، به زبان بسیار ساده: شریعتی حق دارد هر دین و مذهب یا مرام و مسلکی داشته باشد، اما اگر آن را بدل به ایدئولوژی حکومت کند و بخواهد پندارهای خود را از راه حکومت (گران) به دیگران تحمیل کند، کار به جنگ و خون‌ریزی خواهد کشید، زیرا دیگران نیز، مانند شریعتی، مدعی‌اند که حقیقت و راه «سعادت نجات بشر» در جیب بغل آن‌ها است.

او می‌نویسد: «... روحانی صفوی (برخلاف عالم شیعی) متعصب است، تعصب کور، بدین معنی که قدرت تحمل و حتی استعداد فهم عقیده و حتی سلیقه مخالف را ندارد. نه تنها مخالف اسلام و تشیع را، بلکه مخالف آقا و طرز فکر و ذائقه آقا را! این است که هر چه را نپسندند، بی‌درنگ تحریم می‌کند و هر که را نپسندد، بی‌درنگ تکفیر! در حالی که عالم (در تشیع علوی)، در میان همه علمای ادیان و حتی علمای مذاهب دیگر اسلامی، از این جهت مستثنی است و عالی‌ترین نمونه بنده شایسته‌ای که خدا بشارت می‌دهد: بشارت ده بندگان را که به سخن گوش می‌کنند و بهترینش را عمل می‌کنند...» (برگ‌های ۵۳ و ۵۴). او که خواهان وحدت شیعه و سنی است، حتی تاب تحمل «روحانی شیعه» را نیز ندارد، هر چه می‌خواهد به او نسبت می‌دهد، و «عالم تشیع علوی» خود را (و به این ترتیب خودش را) بهترین‌ها و کسی معرفی می‌کند که سخن خدا را خوب فهمیده است! آیا شریعتی به سخنان گوش کرده است و «بهترین» را انتخاب کرده و به آن عمل می‌کند؟ چگونه است که میلیاردها مسلمان، در درازای تاریخ، و میلیون‌ها پیرو سایر مذاهب شیعه در درازای تاریخ، و همچنین حتی امروز، به «سخنان» گوش داده‌اند و نفهمیده‌اند، اما شریعتی فهمیده و «بهترین» را انتخاب کرده است. «بهترین» یعنی چه؟ زمان آن فرا رسیده است که در سده بیست و یکم به این‌گونه بحث‌های بی‌پایان «بهترین»‌ها پایان دهیم، جامعه را بر اساس حقوق بشر سازماندهی کنیم، در کار ایمان دیگران دخالت نکنیم و بپذیریم که برای زندگی و سعادت و... به اندازه انسان‌ها می‌تواند راه و روش وجود داشته

باشد. هر یک از ادیان مدعی‌اند که راه آن‌ها «بهترین» است و نه تنها ادیان و مذاهب، بل سایر مرام و مسلک‌ها هم همین ادعا را دارند. قاضی‌القضات کیست که بخواهد سخن نهایی را بگوید و اساس انتخاب بهترین‌ها در چیست و در کجا است و چه کسی آن را تعیین می‌کند؟ باید جامعه را بر اساس حقوق یکسان برای همه در برابر قانون سازمان‌دهی کرد، تا هر شهروندی بتواند به انتخاب خودش به راهی برود که می‌پندارد «سعادت»ش در آن است. شریعتی انسان متعصبی است که در سده بیستم به انسان نمی‌اندیشید، بل می‌خواست همه را شیعه دوازده امامی کند، از راه یک حکومت امت-امامتی، با حقانیت برآمده از الله. دموکراسی و جامعه باز، یعنی توافق در حقوق یکسان در برابر قانون، اما تکثر فرهنگی-ایمانی و...، گفتمان درستی و نادرستی ایده‌ها نه در سطح حکومت، بل در سطوح گوناگون اجتماعی انجام می‌گیرد.

شریعتی ایرادات بسیاری به روحانیان صفوی می‌گیرد که بعضاً درست هستند، اما باید توجه داشت: یکم، هر ایرادی وارد نیست. دوم، راه حل‌های شریعتی نادرست هستند و سوم این‌که روحانیان «علوی» او هم اشکالات اساسی دیگری دارند. یعنی مشکل نه تنها در تشیع صفوی، بل در تشیع علوی مورد پذیرش شریعتی نیز نهفته است. فرض که ایرادات او درست باشند، پرسش این است که شریعتی چه راه حلی ارائه می‌کند. جامعه یک‌دست و یک‌فکر امت-امامتی. توده مردمی که در راس آن یک امام ایستاده است و مردم را در تمام زمینه‌ها به راه راست هدایت می‌کند. در زیر چند نمونه از ایرادات او: شریعتی به روحانیان صفوی ایراد می‌گیرد که آن‌ها بر سر رباخواری کلاه شرعی گذاشته، حرام را حلال کرده‌اند، از آن هم بدتر، با این کار به جنگ خدا و پیامبر رفته‌اند (برگ‌های ۱۱۵ و ۱۱۶). ربا، عربی و به معنای پول افزوده شده است، به زبان امروز فارسی یعنی بهره. در آیه ۲۷۵ از سوره البقره، (ترجمه ابوالقاسم پاینده) چنین آمده است: «کسانی که ربا می‌خورند برنمی‌خیزند مگر چون آن کس که شیطان به جنون آشفته‌اش می‌کند. از آن رو که گویند: معامله چون رباست و بس. ولی خدا معامله را حلال و ربا را حرام کرده است، هر که را از پروردگارش پندی بباید و باز ایستد، آنچه گذشته از اوست و کار او با خداست، و هر که تکرار کند آن‌ها جهنمی‌اند و خودشان در آن جاودانند». یعنی بهره پول قرض داده‌شده حرام است و چنین کاری جنگ با خدا است. اما در سوره آل عمران، آیه ۱۳۰ چنین آمده است: «شما که ایمان دارید! ربا را با افزودن‌های مکرر، مخورید و از خدا بترسید، شاید رستگار

شود.» یعنی، ربا در این جا حرام نمی‌شود، بل خداوند می‌گوید که نباید بهره آن را مرتب افزایش داد، و اگر مومنان چنین کنند، امکان دارد که رستگار شوند. باز در همان سوره بقره، اما آیه ۲۷۶، خداوند می‌گوید: «خدا ربا را کاهش می‌دهد و صدقه‌ها را افزون می‌کند، که خدا هیچ ناسپاس بدنهاد را دوست نمی‌دارد». پس، می‌بینیم در رابطه با ربا آیه‌های متفاوتی وجود دارد، از حرام تا رعایت میزان بهره. در رابطه با موضوع «حرام یا حلال بودن ربا»، موضوع پذیرش یا عدم پذیرش سیستم بانکداری نوین است که هیچ جامعه مدرنی بدون آن نمی‌تواند عمل کند. کلیسا هم معتقد به ممنوعیت ربا بود و در اروپا، به هنگام شکل‌گیری جوامع مدرن، تلاش بسیار کرد تا ربا را ممنوع نگه دارد که سرانجام نشد، زیرا واقعیات جهان خارج از ذهن سرانجام دگم‌ها را کنار زدند. دین یهود ممنوعیتی برای ربا نداشت، در نتیجه آن‌ها بیش‌ترین و بزرگ‌ترین سود را از نظام نوین بانکداری جهان بردند و صاحبان اکثر بانک‌های معتبر جهان یهودیان شدند. اگر در این‌گونه اصول مقدس و دگم‌هایی که مانع پیشرفت و ترقی هستند، دگرگونی اساسی به وجود نیاید، راهی به سوی روشنایی و پیشرفت باز نخواهد شد، زیرا، این دگم‌های مقدس موانع اساسی ساختن یک جامعه مدرن هستند، مثلاً درباره آزادی‌های فردی و اجتماعی یا پذیرش حقوق بشر یا رفع تبعیض حقوقی از زنان و غیر. خب، اگر عده‌ای از روحانیان (تشیع) صفوی حرام ربا را حلال کرده‌اند تا راه برای سیستم بانکداری مدرن باز شود، این امر در خدمت پیشرفت و ترقی جامعه است، خطا نیست، هر چند که در تضاد با «احکام نورانی اسلام» باشد. شریعتی می‌گوید برگردید به خویشتن خویش، به همان دستورات قرآنی و الهی. تفاوت اساسی و اصلی یک مسلمان مترقی با بنیادگرایان درست در همین جا است: کنارنهادن دگم‌های یا «احکام نورانی اسلام» به سود مدرن‌کردن جامعه، آری یا نه؟

شریعتی می‌نویسد «... اکنون با قبول این مسئله که اساساً در حال حاضر دو مذهب وجود دارد و هر دو اسمش تشیع است، مبانی اعتقادی هر دو را یک‌یک بر می‌شمارم و هر یک را به اختصار در هر دو مذهب تعریف می‌کنم، تا خود با هم مقایسه کنید و اختلاف میان ایندو را دریابید...» (برگ ۲۰۵) و بعد ۱۳ مورد را با هم مقایسه می‌کند: عترت، عصمت، وصایت، ولایت، امامت، عدل، تقیه، سنت و نفی بدعت، غیبت، شفاعت، اجتهاد، دعا و تقلید. سپس به بررسی تفاوت خوانش از هر یک از آن‌ها میان تشیع علوی و تشیع صفوی می‌پردازد و در این رابطه به روحانیان صفوی ایراد می‌گیرد که آن‌ها به وظایف اسلامی خود

عمل نمی‌کنند و «اسلام منهای اسلام می‌خواهند! از این حساس‌تر و دشوارتر: نفی تشیع، به وسیله تشیع!» می‌خواهند (برگ ۱۲۵). او از جمله در رابطه با غیبت و امر «انتظار» (ظهور امام زمان)، به عنوان یکی از وجوه تمایز تشیع علوی با تشیع صفوی می‌نویسد انتظار یعنی «... آمادگی روحی و عملی و اعتقادی برای اصلاح، انقلاب، تغییر وضع جهان و ایمان قاطع به زوال ظلم و پیروزی عدل و روی کار آمدن طبقه محروم و اسیر و وراثت زمین به توده غارت‌شده و انسان‌های صالح و خودسازی برای انقلاب جهانی» (برگ ۲۶۱). در حالی که انتظار از نگاه تشیع صفوی یعنی وادادگی روحی، عملی و اعتقادی برای تسلیم به وضع موجود، توجیه فساد و جبری دیدن هر چه می‌آید، نفی مسئولیت، یاس از اصلاح و محکومیت هر قدمی (برگ ۲۶۱) و ادامه می‌دهد: «... غیبت، در تشیع صفوی - که دارای انتظار، مذهب تسلیم و تحمل و صبر سکوت است و انتظار منفی - به این معنا است که امام غایب است، امام حقیقی معصوم غیبت کرده است و بنا بر این، اسلام اجتماعی تعطیل است و افتتاح نمی‌شود تا خودش بیاید و باز کند. چون امام نیست، جمعه و جماعت و جهاد هم نیست البته نایب امام هست اما نه برای جهاد، برای اخذ مالیات و گرفتن سهم امام غایب. امر به معروف و نهی از منکر هم ساقط است، مگر در مسائل فردی و...» (برگ ۲۱۹). و در زیر نویس همان برگ در رابطه با غیبت با متلک به یکی از روحانیان صفوی می‌نویسد «به فرموده یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های فقهی معاصر، حتی برخی از فقها به این نظریه گرایش داشتند که اجرای حدود، یعنی عمل به احکام و قوانین حقوقی اسلام نیز باید در عصر غیبت امام تعطیل شود! یعنی از سال ۲۵۰ هجری تا روزی که امام دوازدهم ظهور فرماید، هیچی به هیچی! آنارشسیسم مذهبی را ببین!». به زبان ساده: شریعتی می‌گوید نباید منتظر «ظهور» بود، نباید اسلام اجتماعی - حکومتی را تعطیل کرد، جهاد برای اسلام و ایجاد جامعه امت - امامتی را باید شروع کرد، باید امر به معروف و نهی از منکر کرد (مردم را مجبور به پذیرش احکام و موازین اسلامی کرد)، باید حدود (قصاص و شلاق و تعزیر و بریدن دست و پا و بی‌حقوقی زنان و قتل کافران و...)، همان احکام و موازین نورانی اسلام (از فداییان اسلام تا مهندس سبحانی) را به اجرا گذاشت تا جامعه اسلامی دچار هرج و مرج و آنارشی نشود. یعنی دقیقاً همان کاری را که ج.ا. کرد و از داعش تا طالبان و... کردند و می‌کنند. در زیر می‌خواهم به دو مقوله، انتظار، مذهب اعتراض، و امر به معروف و نهی از منکر شریعتی نگاهی دقیق‌تر بیندازم تا روشن‌تر شود او چه می‌خواهد و مردم را به

چه چیز فرامی‌خواند. روحانیان صفوی (تشیع سیاه) سخنان نادرست زیادی گفته‌اند، اما تعطیلی حکومت بر اساس احکام و موازین شرع، تعطیلی حکومت اسلامی، تعطیلی جهاد و امر به معروف و نهی از منکر و... تا ظهور خود آقا، درست‌ترین حرفی است که زده‌اند، زیرا چنین کاری می‌توانست درست به معنای پروسه و روند جدایی دین از حکومت، با توجه به شرایط و فرهنگ جامعه باشد، جامعه‌ای که متعصبان و بنیادگرایان مذهبی چون شریعتی و سایر «روشنفکران» دینی دارد.

نخست بررسی انتظار مذهب اعتراض: انتظار، مذهب اعتراض، متن سخنرانی علی شریعتی است که در تاریخ ۸ آبان ۱۳۵۰ در حسینیه ارشاد ایراد گردیده... («حسین وارث آدم»، مجموعه آثار، جلد ۱۹) که به روشی دقیق، با در نظر گرفتن کلیه تصحیحات و تجدیدنظرهای وی و با پرهیز از هرگونه دخل و تصرف در آثار او... منتشر شده است.^۱ یعنی دو سال و هشت ماه پس از سخنرانی‌های او درباره امت و امامت که در آن‌جا امام «مافوق انسان» نیست، بل یک «انسان مافوق» است که از درون انقلاب بیرون می‌آید و از سوی مردم، به عنوان تجسم تمام فضائل خوب و آرزوهای انسانی، شناخته و سپس به عنوان امام تشخیص داده می‌شود. از نگر شریعتی که در «امت و امامت» هر کس می‌تواند بالقوه «امام» شود، در این‌جا، در «انتظار، مذهب اعتراض» امام، به ناگهان همان امام غایبی می‌شود که ادامه زندگی بیش از هزار ساله‌اش، از نظر زیست‌شناسی قابل اثبات است، او می‌گوید: «... هیچ مذهبی در تاریخ بشر، به اندازه اسلام میان واقعیت موجود و حقیقت نخستینش فاصله پیدا نکرده است. در مذاهب دیگر می‌توان اصطلاح انحراف را به کار برد، می‌شود گفت بسیاری عناصر دخیل در آن وجود دارد و بسیار عناصر اساسی‌اش فراموش شده، اما در اسلام، این تعبیر، تعبیر دقیقی نیست و تعبیر دقیقش سخن امیر (علی) است که فرمود لبس الاسلام الغرو مقلوبا، جامعه اسلام بمانند پوستین وارونه پوشیده شده است... پوستین... میان رویه و آسترش اختلاف میان نهایت زیبایی و نهایت زشتی است... (و) در تشیع بیش از همه، میان آنچه که بوده و آنچه که هست فاصله است، فاصله‌ای در حد دو طرف متضاد... و از میان همه عقاید شیعی و اصولی که این مذهب را مشخص می‌سازد، اعتقاد به آخرالزمان و غیبت و منجی موجود - که در یک کلمه می‌توان گفت: اصل انتظار

۱. حسین وارث آدم، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۱۹، انتشارات قلم، فروردین ۱۳۶۰، مقدمه، دفتر تدوین و تنظیم مجموعه آثار و یادداشت ناشر.

- بیش از همه عقاید دیگر، میان آنچه که بوده (و حقیقت این فکراست) و آنچه که هست، تضاد و تناقض وجود دارد، به طوری که برای خیلی از هم‌فکران من که روش‌مند و مترقی و آگاه، تعجب‌آور بود که چگونه من - با طرز تفکری که از نظر اجتماعی دارم - مسئله انتظار را مطرح کرده‌ام و درباره‌اش صحبت می‌کنم...»^۱ و سپس می‌خواهد پوستین را از وارونگی بیرون آورد و اسلام و شیعه را به حقیقت نخستین بازگرداند. باید توجه داشت که حقیقت متکی به ایمان اعتقادات قلبی مؤمنان، که از هر دین به دین یا مذهبی دیگر کاملاً متفاوت است، برای شریعتی به صورت حقیقت اثبات‌شده علمی‌ای در می‌آید که ربطی به اعتقادات و ایمان این یا آن فرد ندارد. تفاوت حقیقت عینی (علمی) با حقیقت‌های ذهنی (ایمانی-اعتقادی) در این است که اولی را هر انسان کارشناس بی‌طرف می‌تواند به محک آزمایش (تجربه) بگذارد و همان نتیجه را به دست آورد که دیگری به دست آورده بود. حقیقت مربوط به قانون سقوط اجسام اعتقاد یا ایمان نیوتن نیست. حکمی را که او صادر می‌کند، هر دانشمندی می‌تواند هزار بار به آزمایش (تجربه) بگذارد و نتیجه همان حکم صادره از سوی نیوتن خواهد بود. یعنی حقیقت (ذهنی) من اگر بخواهد جنبه عمومی (حقیقت عینی) یابد، باید از یک‌سو قابل اثبات علمی باشد، و از سوی دیگر، به‌ویژه از سوی مخالفان آن حاکم، قابل رد کردن نباشد. شریعتی، هر چند در رابطه با اصل انتظار از «حقیقت این فکر» یاد می‌کند، اما فوراً سخن را از «حقیقت»ی که باید ابتدا اثبات شود، به حقیقتی می‌کشد که گویا دیگران آن را به اثبات رسانده‌اند و در نتیجه نیازی به اثبات نیست. او که اعتقاد دارد مشکلات جامعه بشری (ابتدا جامعه اسلامی، به‌ویژه اُمت شیعه) با ظهور امام زمان و تشکیل جامعه بی‌طبقه قسط اسلامی حل می‌شود و آخر زمان فرا خواهد رسید، ابتدا تلاش می‌کند وجود واقعی (عینی) امام پنهان از انظار را (نه حقیقت یک فکر را) از نظر علمی اثبات کند. او در این رابطه به سه بخش پاسخ می‌دهد: به توده مردم، به روحانیان و به تحصیل‌کرده‌های غیرمذهبی. در رابطه با توده مردم می‌گوید: «... این‌ها اساساً به این نمی‌اندیشند که زندگی طولانی امام - بنا به قول معترضین - غیرطبیعی و غیرعلمی است تا به اثبات آن بپردازند، باید بدان عقیده داشت و دارند. خدا چنین خواسته است که فردی را برای انجام رسالتی، تا هر گاه که بخواهد زنده نگاه دارد!.. آن‌ها به این

اصل معتقدند چون عقیده مذهبی است... این است که به این فکر و این واقعه مومناند بی آن که به تحلیل و تجزیه و استدلال و توجیه و تفسیر علمی و منطقی و اجتماعی و انسانی آن بپردازند، زیرا در آن شکی روانی دارند و مسئله برایشان بدیهی است، یک تعبد است... مذهبی‌های عادی... معتقدند که خداوند چنین رسالتی را به فردی از انسان واگذار کرده و برای انجام رسالتش استعداد زنده ماندن بیش از عمر بشر معمولی را به او اعطا کرده و بنابراین اراده خداوند است و خدا بر هر کار توانا است و توجیه فیزیولوژی و بیولوژیک لازم نیست...^۱ این که مردم به امری بیندیشند یا نیندیشند، اعتقاد قلبی دارند یا ندارند، نه دلیل به وجود و درستی آن حقیقت است و نه برعکس. یک دکتر جامعه‌شناس که همواره یادآوری می‌کند، باید با مسائل و دین و مذهب برخوردی علمی داشت، نمی‌تواند و مجاز نیست، اعتقادات توده مردم را دلیلی بر اثبات حکم خود بداند. اثبات علمی (عینی) یک پدیده اصولاً ربطی به ایمان و اعتقاد اقلیت یا اکثریت و یا کل مومنان ندارد، امری است عقلی-استدلالی-تجربی. حتی عقل و استدلال هم به تنهایی کافی نیستند. عقل می‌تواند اشتباه کند، که همواره کرده است. و استدلال می‌تواند، چون صوری است، و فقط در ریاضیات نتیجه تقریباً صددرصد می‌دهد، ده‌ها جنبه را وارد محاسبات خود نکند. تجربه، یعنی آزمایش، عقل مخالفان حکم و استدلال آن‌ها می‌تواند درستی یا نادرستی حکم را اثبات کند. عقل بشر سده‌ها، از روی مشاهدات (تجربه)، فکر می‌کرد خورشید به دور زمین می‌گردد. حدود تجربه و عقل بشر محدود است و او تنها تا آن جایی را می‌تواند مشاهده کند که افق دانش و اندوخته‌های او اجازه می‌دهند. پس، احساس و عاطفه، ایمان و اعتقاد، هرگز دلیل وجود یا درستی هیچ حقیقتی نیست. در سده‌های میانی (قرون وسطا) می‌شد چنین کرد، اما در سده بیست و یکم دیگر نمی‌شود چنین استدلال کرد و ایمان را به جای خرد و علم نشاند. از نگاه شریعتی، برای گروه دوم، یعنی روحانیان نیز نیازی برای استدلال و اثبات وجود ندارد، زیرا برای آن‌ها هر فکری که در متن مذهب باشد، عین حقیقت است و عقیده به مهدی موعود، هم منقول است و هم منصوص، و در نتیجه هم معقول است و هم مقبول: «... روحانیون ما هم، از آن‌رو که معتقدند که هر فکری که در متن مذهب باشد، یعنی از طریق قرآن، سنت و یا روایت امام رسیده باشد، حقیقت

است، از نظر آن‌ها هر مسئله‌ای که مستند باشد، حقیقت است و بنابراین، در این راه نیز کاری که کرده‌اند و یا می‌کنند محدود به اثبات این اصل است که عقیده به مهدی موعود منقول است و منصوص، و ناچار معقول است و مقبول...»^۱. پس، باقی می‌ماند پاسخ به تحصیل کرده‌های غیرمذهبی که سخنان شریعتی را غیرعلمی و غیراجتماعی می‌بینند و معتقدند که طرح چنین مسائلی (غیبت، امام و اُمت و...) برای جامعه و مردم مضر است. زیرا، چنین سخنانی به جای این که انسان را متوجه مسئولیت عظیم خود کند، و او را خودبنیاد و متکی بر خرد نماید، متوجه امدادهای غیبی خواهد کرد. او در پاسخ به این گونه منتقدان (تحصیل کرده‌های غیرمذهبی) می‌گوید که عده‌ای از مذهبی‌های متجدد (بدون ذکر نام و مأخذ) اخیراً راه سوّمی را در پیش گرفته‌اند تا از همان راه روشنفکران غیرمذهبی به اثبات اصل مذهبی غیبت برسند و به یک امر غیبی و عقیده تعبدی جنبه علمی و عقلی بخشند: «... مذهبی‌های متجدد در جامعه ما - چه آن‌هایی که تحصیلات قدیمه دارند و چه آن‌هایی که دارای تحصیلات جدید هستند و یا هر دو - اخیراً راه سوّمی را پیش گرفته‌اند تا از همان راه روشنفکران غیرمذهبی به اثبات این اصل مذهبی نائل آیند، یعنی با همان استدلال علمی مادی امروز - که تحصیل کرده‌های غیرمذهبی را به انکار این عقیده کشانده است - به اثبات آن بپردازند و یک امر غیبی و عقیده تعبدی را جنبه علمی و عقلی بخشند و بر این اساس به تازگی آثاری هم منتشر کرده‌اند... یعنی (آن‌ها) بر اساس علوم جدید، مثل فیزیولوژی و بیولوژی یا زیست شناسی، اثبات می‌کنند که یک فرد انسانی، امکان دارد بیش از هزار سال، دو هزار سال، سه هزار سال و بیش‌تر زندگی کند و بر این اساس، اعتقاد به عمر طولانی چند هزار ساله امام زمان را در همین زندگی و همین زمین ممکن و علمی تلقی می‌نمایند. به چه دلیل! به دلیل این که این اصل را ثابت می‌کنند که اساساً علم امروز عدد ثابتی را برای عمر طبیعی انسان معین نکرده است...»^۲.

یکی از شگردهای شریعتی در بحث‌های علمی «اش همواره این است که استدلال دیگران را بیان می‌کند، تا اگر مچ خود او را گرفتند، راه باز باشد و بگوید من گفتم آن‌ها چنین می‌گویند. یعنی او بخشی از حرف‌ها و پندارهای خود را از زبان دیگران می‌گوید،

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ ۲۶۱.

۲. همان، برگ ۲۶۲.

بدون آن که روشن بیان کند که آیا او با گفتاوردهای بیان شده موافق است یا خیر. اما متن سخنان و نوشته‌های نقل شده در بالا نشان می‌دهند که آن‌ها عین نظرات خود او هستند. هنگامی که بحث اعتقادات دینی از پهنه و حوزه ایمان و اعتقادات قلبی-تعبدی بیرون آید و به بوته آزمایش علم و دستاوردهای علمی گذاشته شود، دیگر ملاحظات عاطفی-احساسی مطرح نخواهد بود. امری، پدیده‌ای، هرچه که هست، مقدس (برای عده‌ای)، نامقدس (برای عده‌ای دیگر)، به محک آزمایش خرد، استدلال و منطق و تجربه گذاشته می‌شود، با تمام پیامدهای احتمالی آن. یا نباید وارد میدان خرد و تجربه شد و در همان حوزه ایمان و اعتقاد ماند، یا اگر شدیم، باید به دور از هر گونه تعصب به بحث بنشینیم. علمی برخورد کردن تنها جنبه مثبت و اثباتی یک پدیده نیست، برعکس جنبه انکاری و نفی آن برجسته‌تر است. یعنی یک حکم تا زمانی معتبر است که هنوز رد نشده باشد و عدم توانایی (دیگران) در ردّ یک فرضیه تنها دلیل اعتبار (موقت) آن فرضیه تا هنگامی است که از درون تمام آزمایشات عملی-تجربی، در برابر پاسخ‌های عملی، سر بلند بیرون آید (پوپر). بشریت صدها و هزاران حکم‌های علمی اثبات شده را می‌شناسد که بعد با همان علم (اما پیشرفته‌تر) رد شده‌اند. اگر او برای اثبات احکام دینی-مذهبی وارد حوزه علم می‌شود، باید علمی برخورد کند و از سفسطه و مغلطه بپرهیزد. زیرا علوم میدان بحث کلامی-منطقی و فلسفه بافی نیست.

شریعتی در ادامه سخن و برای اثبات امکان زندگی چند هزارساله امام پنهان از انظار می‌گوید: «...علمای فیزیولوژی یا بیولوژی در دنیای امروز - چه علمای مادی و چه علمای مذهبی - نگفته‌اند که عمر انسان ممکن نیست از ۱۵۰ یا ۱۶۰ یا ۲۰۰ سال بالاتر برود، عمر نهایی یک انسان معین نیست...»^۱ و سپس با ارائه معدل سن افراد در کشورها و مناطق مختلف جهان که از ۴۵ تا ۱۳۰ سال است، نتیجه می‌گیرد که اگر ۴۰۱ ممکن است، پس ۱۴۱ نیز امکان دارد و اگر ۱۴۱ امکان دارد، چرا و به چه دلیل ۱۴۵ یا ۱۵۰ و... ممکن نباشد. و به چه دلیل ۲۰۰ و ۳۰۰ و هزار و بیش‌تر محال باشد (همان‌جا، برگ ۲۶۳). سپس به متون و نصوص اسلامی و غیراسلامی استناد می‌کند که در آن‌جا نیز آمده که سلیمان ۳۰۰ یا ۶۰۰ سال و نوح به تصریح قرآن ۹۵۰ سال زندگی کرده است

و بنابراین، مهدی موعود نیز می‌تواند از نظر علوم طبیعی بیش از هزار سال عمر کند (همان‌جا، برگ ۲۶۳). او که می‌خواهد وجود امام و زندگی ۱۲۰۰ ساله او را اثبات علمی کند، عملاً سفسطه و مغلطه می‌کند. اگر علم حداکثر سن انسان را، سن همان پیرمرد ۱۴۰ ساله (مثال شریعتی) می‌داند، همان علم در همین مرز می‌ماند و می‌گوید واقعیت عینی ۱۴۰ سال است، شاید بیش‌تر هم ممکن شود، اما تا نشده است، حقیقت همان ۱۴۰ می‌ماند. به علاوه، امکان منطقی وجود یک پدیده به معنای حقیقت وجود آن پدیده نیست. امکان منطقی وجود موجود زنده (مثلاً) در مریخ، به معنای وجود حقیقی موجود زنده در آن کره نیست، مگر اثبات شود. یعنی امکان وجود منطقی یک پدیده، حقیقت واقعاً موجود خارج از ذهن نیست، یک فرض است. فرضی که منتج از استدلال و منطق است. نتیجه‌گیری کلّامی از یک سری پیش‌فرض‌ها است. و بعد، امکان وجود انسانی با سن حداکثر ۱۴۱ یا ۱۴۲ کجا و چند هزار سال کجا یا ۱۲۰۰ سال کجا؟ این سخنان شریعتی شعبده‌بازی و چشم‌پبندی برای اثبات امر ناممکن است. در حوزه علوم، اگر اصولاً به چنین بررسی‌های «علمی» توجه شود، در حد سفسطه و شعبده‌بازی خواهد بود و نه حتی الفبای منطق و علم. من هیچ فیزیولوژیست، یا زیست‌شناسی را نمی‌شناسم که یا خودش چنین ادعایی کرده باشد یا نتیجه‌گیری منطقی شریعتی را تأیید کند. آیا در تمام تاریخ زندگی انسان حتی یک نمونه مرده یا زنده وجود داشته است که سن او به ۲۰۰ برسد؟ اگر چنین امری تا کنون وجود خارجی نداشته است، فعلاً فرضیه ایشان نیز از نگر علمی قابل قبول نیست. هنگامی که انسان در مریخ پیاده شود (که به احتمال زیاد در همین سده بیست و یکم انجام خواهد گرفت) یا توسط دستگاه‌های پژوهشی علمی ببیند که در آن‌جا موجود زنده‌ای وجود ندارد، تمام فرضیه‌های متکی بر نتیجه‌گیری‌های استدلالی-منطقی مربوط به امکان وجود موجودات زنده در آنجا، بی‌اساس می‌شود. یعنی حقیقت موجود خارج از ذهن با یک آزمایش (رفتن به مریخ، ایده‌ها و فرضیه‌های (حتی کاملاً منطقی و محکم) را پس خواهد زد. بسیار جالب است که ایشان برای اثبات علمی امکان زندگی بیش از ۱۲۰۰ سال یک انسان، با هدف اقناع تحصیل کرده‌ها، به جای اثبات علمی، دوباره از متون مذهبی و نصوص کتاب مقدس مسلمانان کمک می‌گیرد و مدعی می‌شود که چون در قصه‌های این متون عمرهای حتی بیش از ۹۵۰ سال مورد تأیید است، پس حکم او اثبات است و فراموش می‌کند که قرار نبود ایشان ایمانی-اعتقادی عمل کند، بل علمی و اثباتی، زیرا اگر

دلیل اثبات فرض ایشان آن قصه‌ها و سایر گفتار مقدسان باشد، که در آن صورت بیانات روحانیان و اعتقادات توده مردم بسیار اصیل‌تر از اثبات‌های و استدلال‌های «علمی» او است. آن‌ها مستقیم، بدون حاشیه‌پردازی‌های علمی-فلسفی و... به ماوراء طبیعت استناد می‌کنند و به اعتقادات قلبی خویش و نه خرد انسان و استدلال و منطق و تجربیات او. از نگرملایان، اگر اشکالی در درک پدیده وجود دارد در عقل ناقص انسان است و نه در نادرستی پدیده که پاسخ و برخورد به آن به گونه دیگری است تا کسی که مدعی به کارگیری خرد و علم است و با رسالتی که برای خود در نظر گرفته است، می‌خواهد انسان را رها و جهان را بهشت کند.

اگر این اشکالات و ایرادات به سخنان شریعتی را (فعلاً) کنار بگذاریم، نتیجه این می‌شود که توده مردم، روحانیان و روشنفکران اسلامی (از خود جمله شریعتی) هر یک بنا بر دلیلی، یکی اعتقادی-ایمانی (احساس-عاطفی)، دیگری با استناد به حقیقتی که منصوص است و منقول، و پس، معقول است و مقبول، و سوّمی بنا بر دلایل علمی، وجود امام پنهان از انظار را می‌پذیرند، به عنوان یک حقیقت خارج از ذهن واقعاً موجود. زیرا غیبت او از دنیای مادی و از دید چشم‌ها نیست، مردم گویا او را نمی‌شناسند، اما او را می‌بینند، شاید هم بسیاری او را دیده باشند و یا هم اکنون در کوچه و بازار می‌بینند، اما باز نمی‌شناسند. زیرا که غیبت او، غیبت از چشم‌ها است و نه از ماده، نه از طبیعت یا از روی زمین. شریعتی در این‌جا به جای آن‌که صریح و روشن سخن بگوید، از زبان دیگران، از زبان «فضلاّی مذهبی» یا دیگرانی که گویا مذهبیان عادی‌اند، استدلال می‌کند و در نهایت به تائید گفته‌های آن‌ها می‌رسد: «... فضلاّی مذهبی که با مسائل علمی و انتقادات غیرمذهبی‌های زمان بیش و کم تماس دارند استدلال می‌کنند که امام زمان، که به عقیده شیعه از چشم‌ها پنهان است اما در میان مردم و روی همین زمین از ۱۲ قرن پیش تا کنون زنده مانده و زندگی عادی دارد عمرش یک عمر طبیعی است و با علوم امروز سازگار است و نیازی نیست که آن را یک معجزه خارق‌العاده تلقی کنیم یا اصلاً منکر شویم... و اما مذهبی‌های عادی... هیچ لزومی نمی‌بینند که اعتقاد به عمر طولانی امام زمان را با اصول و قوانین زیست‌شناسی جدید توجیه کنند. آن‌ها معتقدند که خداوند چنین رسالتی را به فردی از انسان واگذار کرده و برای انجام رسالتش استعداد زنده‌ماندن بیش از عمر بشر معمولی را به او اعطاء کرده و بنابراین اراده خداوند است و خدا بر هر کار توانا است

و توجیه فیزیولوژی و بیولوژیک آن لازم نیست... امام به دنیا آمده و بعد غائب شده است، غیبت کرده است، نه از دنیای مادی و از بین چشم‌ها، او را نمی‌شناسند، اما می‌بینند، شاید بسیاری هم دیده‌اند و هم اکنون در کوچه و بازار می‌بینند! اما بازش نمی‌شناسند. این غیبت از چشم است^۱... این است که برخلاف عیسی و... مهدی موعود در میان مردم زندگی عادی دارد و همه او را می‌بینند اما نمی‌شناسند...»^۲

پس، شریعتی قصد دارد با امامی که در کنار مردم زندگی عادی دارد نظاره‌گر فاصله‌گرفتن دائمی حقیقت (وضعی که باید باشد) اسلام از واقعیت (وضعی که فعلاً وجود دارد) موجود اسلام است، در یک فرصت مناسب به حقیقت مطلق دست یابد و بشریت را برای همیشه از تمام نابسامانی‌ها برهاند، تاریخ و زمان را نیز به پایان خود برساند. اما، او که قصد دارد ماوراء طبیعت را به طبیعت وصل کند، مانند تقریباً تمام روشنفکران دینی-اسلامی با علم و دانش به اثبات ماوراء طبیعت می‌رود. او در دورانی زندگی می‌کرد که شاهد انقلاب‌های اجتماعی است، انقلاب‌هایی با یک ایدئولوژی یا جهان‌بینی انقلابی، متکی به توده‌های محروم یا طبقه پیشرویی که گویا حرکت جبری به سوی تکامل و پایان آن را تسریع می‌کند. شریعتی تلاش دارد، در تناسب با جامعه ایران، دین و مذهب مردم، اعتقادات شیعیان دوازده امامی مکتب اصولی به مهدی موعود، و با برداشتی نوین از نصوص و سنت، و با نقد تشیع صفوی و جانشینی آن با تشیع علوی، ابزارهای لازم برای یک انقلاب اسلامی با هدف استقرار یک جامعه قسط اسلامی را فراهم آورد. یعنی راه حل او برای حل مشکلات جامعه، انقلاب اسلامی و بازگشت به حکومت دین با اجرای احکام و موازین نورانی آن است. ایدئولوژی این انقلاب، برگشت به اصل اسلام، به قرآن، به سنت محمد و امامان و پذیرش امامت و رهبری امت توسط امام است. او با برداشتهای رایج در میان توده و علما از اسلام واقعی و امام غایب موافق نیست، تعریف‌های جدید ارائه می‌دهد. تعریف‌های او هرچند بعضاً انقلابی در حوزه دین و در برداشتهای سنتی حوزویان از دین و مذهب و نقش امام پنهان از انتظار است، اما باید دید که او جامعه را به به کجا می‌خواهد ببرد. در اروپا و در تمام جوامع پساکهن. جامعه توده‌وار پس از فروپاشی روابط و مناسبات

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۶۳ و ۲۶۴.

۲. همان، برگ‌های ۲۶۴ و ۲۶۵.

کهن (روابط و مناسبات فئودالی) شکل گرفتند و حکومت‌های تام‌گرا و ایدئولوژیک و متکی به توده مردم، با ادعای رسالت رساندن انسان به بهشت موعود، همواره همراه بود که به تناسب فرهنگ و ایدئولوژی هر یک از جوامع به گونه‌ای دیگر ارائه می‌شد. یکی محتوای نژادی داشت و دیگری محتوای تاریخی-طبقاتی و سومی ملی‌گرایانه افراطی. اما هدف همه رساندن انسان به جامعه‌ای بود که در آن از ناهنجاری‌های موجود اثری نباشد، آرمانشهر باشد. این وظیفه خطیر می‌بایست توسط یک رهبر (مقدس)، با یک ایدئولوژی واحد، به همت و تلاش توده مردم (یا اکثریت آن) انجام می‌شد، و شد، که نتیجه همگی فاجعه بود. از نازیسم و فاشیسم تا استالینیسم یا همین خمینیسم. اصولاً وجه مشترک همه نیروهای تام‌گرا وعده‌رهایی انسان از مشکلات و رساندن او به نظامی است که در آن از فقر و بدبختی، جنگ و ویرانی، بیکاری و بیماری و... اثری نباشد، بهشت باشد و انسان‌ها در کنار هم و با هم برادرانه و خواهرانه زندگی کنند، رفیق باشند.

شریعتی پس از اثبات «علمی» ادامه زندگی امام، که وظیفه‌اش رهبری و هدایت مردم به سوی جامعه ایده‌آل سراسر عدل و انصاف است، می‌گوید در دوران غیبت کبری، که نماینده مستقیم امام وجود ندارد، اما نایب عام وجود دارد: «... در این دوره (غیبت کبری) دیگر باب، یعنی واسطه ورود و تماس، یا نایب خاص - یعنی نماینده ویژه یا کسی که به جای امام کار می‌کند و با مردم تماس دارد و به دست امام منصوب شده - وجود ندارد و تنها راه تماس مردم، با او که رهبر است و زنده و حاضر نایب عام است. این نایب عام را کی انتخاب می‌کند؟ برخلاف آن چهار تن که امام آن‌ها را مشخصاً نصب کرده، اینان را مردم با کمک اهل خبره انتخاب می‌کنند، چگونه انتخاب می‌کنند؟ در این جا یک مسئله بسیار اساسی و حساس مطرح می‌شود ... با آغاز غیبت بزرگ، و خاتمه کار نواب انتصابی - که امام به وسیله آن‌ها، در نهان، بر مردم خویش حکم می‌راند، و مردم، از طریق این باب‌های تعیین‌شده، با شخص رهبر تماس داشتند و وظیفه اجتماعی خود را از او کسب می‌کردند و حقیقت اعتقادی مذهب خویش را از او می‌پرسیدند - رابطه قطع می‌شود و مسئولیت امام به مردم واگذار می‌شود و دوران انتصاب پایان می‌گیرد و عصر انتخاب فرا می‌رسد... اما این‌ها (انتخاب‌شوندگان) چه کسانی اند؟ و چگونه و چرا انتخاب می‌شوند؟ ضوابط و شرایط انتخاب آنان را امام صادق برای توده مردم اعلام کرده است: ... اما، از دین‌شناسان، آن‌که نگهدار خویشتن بود، نگهبان ایمانش، مخالف هوسش، فرمانبردار خدا و مطیع امر مولایش،

بر توده مردم است که تقلیدش کنند. و این هم طبیعی است و هم منطقی و هم ضروری. تقلید نه تنها با تعقل ناسازگار نیست بلکه اساساً کار عقل این است که هر گاه نمی‌داند، از آن که می‌داند تقلید کند و لازمه عقل این است که در این جا خود را نفی نماید و عقل آگاه را جانشین خود کند...»^۱

پس، در زمان غیبت کبری امام، مردم می‌بایست از میان دین‌شناسان بهترینشان را برای رهبری و هدایت خویش انتخاب نمایند و از آن‌ها تقلید نمایند و از آن جا که دین‌شناسان (علمای دین) در کار هدایت اُمت به سرمنزل سعادت تخصص دارند، و چون عقل مردم عامی توان تشخیص امور خاص را ندارد، پس کار عاقلانه (و نیز لازم و ضروری و طبیعی) آن است که عقل ناقص نفی و عقل کامل دینی جانشین آن شود. در این جا تنها تفاوت میان نظرات شریعتی با روحانیان در این است که او با گفتاورد از امام صادق تأکید می‌کند که انسان (اُمت) باید عقل را تعطیل و خود را به دست روحانیان خوب بسپارد و نه هر روحانی‌ای. این که روحانی خوب کدام است، شریعتی بنا بر اهداف خود آن را تعریف می‌کند. اصل پیشرفت و ترقی در غرب که همانا خرد خودبنیاد و انسان خودبنیاد بود، همچنان نفی می‌شود. خرد همواره در چهارچوب حقیقت مطلق (الاهی) گرفتار می‌ماند و فهم و درک آن نیز تنها از امتیازات متخصصان (دین‌شناسان) است. باید توجه داشت که این نایب منتخب امام گرچه به وسیله مردم انتخاب می‌شود، اما در برابر امام... و مکتبش مسئول است، یعنی «منتخب»، هر که باشد، باید ادامه‌دهنده راه امام و وصایت و به انجام رساننده پیام، سازنده امت باشد. یعنی برخلاف نماینده‌ای که در نظامی دموکراتیک انتخاب می‌شود، او مسئولیت و پاسخ‌گویی‌اش نه به مردم، که به رهبر است که نماینده ماوراء طبیعت است: «... بنابراین می‌بینیم که در این دوره غیبت کبری یک نظام انتخاباتی خاص به وجود می‌آید و آن یک انتخابات دموکراتیک است برای رهبر، اما یک دموکراسی آزاد نیست، گرچه این انتخاب‌شونده به وسیله مردم انتخاب می‌شود، اما در برابر امام مسئول است... این جانشین امام در برابر امام و مکتب او مسئول است، یعنی برخلاف نماینده‌ای که با نظام دموکراتیک انتخاب شده، مسئول این نیست که ایده‌ها و ایده‌آل‌ها و نیازهای مردمی که او را انتخاب کرده‌اند بر آورده کند، بلکه مسئول است که مردم را بر اساس قانون

و مکتبی که امام رهبر و هدایت‌کننده آن مکتب است هدایت کند و آن‌ها را بر اساس آن مکتب تغییر و پرورش دهد...»^۱

پس، امام از انظار پنهان است و در دوران پنهانی، مردم یک دین‌شناس را انتخاب می‌کنند تا او آن‌ها را بر اساس مکتب (اسلام) به راه راست هدایت کند و مسئولیت جانشین امام تنها در برابر مکتب و امام است و نه در برابر مردم! این مُدل شریعتی عین ولایت فقیه واقعا موجود کنونی است که یکی از بدترین انواع نظام‌های تام‌گرا است. زیرا، در حکومت تام‌گرای زمینی، هرچند رهبران و پیشوایان مقدسند، اما هم پاسخ‌گو به مردم بودند و هم تلاش آن‌ها برای رفع نیازها و دست‌یازیدن به آمال و آرزوهای آن‌ها بود. به علاوه، ایدئولوژی حکومت آن‌ها، هرچند مقدس، اما زمینی و مربوط به ایده‌های برآمده در سده‌های هجده، نوزده و بیستم بود. شریعتی برای دقیق‌تر کردن حق و حقوق مردم در انتخاب نایب امام در همان‌جا فوراً اضافه می‌کند که انتخاب نایب امام هرگز به دین معنا نیست که مردم بیایند رأی بدهند و هر کس شمار آرائش بیش‌تر بود، به جانشینی امام منتخب شود و در مسند نیابت امام قرار گیرد، خیر. زیرا توده‌ای که ناآشنا با علم است، خود به خود شایستگی انتخاب نایب امام را ندارد. و دوباره تأکید می‌کند که عقل (کدام عقل؟!) نیز حکم می‌کند کسانی که آگاهی و علم دارند و می‌دانند که عالم‌ترین و متخصص‌ترین و آشناترین فرد به این مکتب کیست، یعنی «عالم دین شناسان» به این انتخاب مبادرت ورزند.^۲ به دیگر سخن: روحانیان در مجمع خود، شخص واجدالشرايط برای نیابت امام پنهان از انظار را تشخیص خواهند داد و مردم هم باید از آن‌ها پیروی کنند (شورای خبرگان رهبری در ولایت فقیه). مردم تنها می‌توانند تقلید و پیروی و در چهارچوب مجاز مشارکت کنند. یعنی، «... امام، در دوره غیبت، مسئولیت هدایت خلق و پیروانش را بر عهده علمای روشن و پاک و آگاهان بر مذهب خود می‌گذارد تا ظهورش فرا رسد و آن هنگامی است که رژیم‌های حاکم و نظام‌های اجتماعی در سراسر زندگی انسان‌ها به حضيض فساد رسیده باشند...»^۳

این تصورات از حکومت، همان تصورات و ایده‌های یک حکومت دینی بر اساس

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۶۷ و ۲۶۸.

۲. همان، برگ ۲۶۸.

۳. همان، برگ‌های ۲۶۸ و ۲۶۹.

ولایت فقیه مطروحه از سوی آیت‌الله خمینی است. اصولاً تصور شریعتی از حکومت، نه یک سازمان و ساختار لازم و ضروری (نهادهای) برای اداره امور عمومی جامعه، که تصوراتی ایلی-قبیله‌ای-پدرسالارانه است. شخصی (امام یا نایب او) در رأس جمع (أمت اسلامی)، بنا بر تصورات خویش از مشیت الهی، انسان‌هایی را که گویا خود توان تشخیص خوب و بد را ندارند، به سوی یک هدف مقدس، بر اساس یک ایدئولوژی و ارزش واحد، هدایت می‌کند. و به این ترتیب انسان خودمختار، فردیت (اندیویدئوم) و خرد فردی از میان می‌رود و به جای آن‌ها عقل نایب امام در محدوده شریعت (حقیقت مطلق) می‌نشیند و این امر اساس و پایه همان مشکلی است که موجب عقب‌ماندگی ما شده است. علت عقب‌ماندگی ما نه در دور شدن از حقیقت هزار و چندصد سال پیش، که در کنار نهادن خرد بود و هست. در کنار نهادن انسان قائم به ذات بود و هست. در کنار نهادن علم و دانش بود و هست. در امتناع از تفکر بود و هست. راه حل پیشنهادی شریعتی برای برون‌رفت از عقب‌ماندگی، درست عین تثبیت، تعمیق و گسترش عقب‌ماندگی است. ریشه درماندگی ما نه در پیشرفت غرب و ستم غریبان به ما، که در گوهر اندیشه‌های ضد خرد و ضد فردیت امثال شریعتی نهفته است. اکنون حدود چهل و دو سال است که روحانیان و علمای «روشن و پاک و آگاهان بر مذهب» حکومت را در دست دارند و بر جامعه حکمرانی می‌کنند و نایب امام به دو گونه امام خمینی (مستقیم) و آیت‌الله خامنه‌ای (غیرمستقیم توسط روحانیان) انتخاب و انتصاب شدند، کسانی که با تنها تعهد به مکتب عمل کردند و می‌کنند... اکنون کجا ایستاده‌ایم؟! آیا از مشکلات اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و... جامعه ما کاسته یا هزاران افزوده شده است؟ ایده تشکیل حکومت اسلامی، بر اساس حق حاکمیت مطلق فقها و مجتهدان، ایده نویی که از سوی شریعتی طرح شده باشد، نیست. همان بحث‌های بسیار طولانی میان علما در حوزه‌ها، همان چه باید کردها در زمان غیبت کبری امام است که پایانی ندارند: آیا در دوران پنهانی امام از انظار، باید سیاست صبر و انتظار پیش گرفت و در سیاست و حکومت، تا ظهور امام دخالتی نکرد، مگر در امور مربوط به دین و شریعت؟ یا از راه حکام (پادشاهان)، به عنوان عامل اجرایی روحانیان، اعمال سیاست و حکومت کرد؟، یا روحانیان می‌بایست خود تا ظهور امام زمان، به عنوان نایب ایشان، حکومت کنند (آیت‌الله خمینی/ ولایت فقیه یا حکومت اسلامی) و همچون امامان تمام امور معنوی و دنیوی، این جهانی و آن جهانی، اُمت را در دست گیرند و شریعت، یعنی احکام و موازین اسلام را پیاده کنند؟

اکثر روحانیان (محافظه کار) پیرو سیاست صبر و انتظار، و در نتیجه عدم دخالت مستقیم روحانیان در حکومت و سیاست تا ظهور امام زمان بودند، که این رویه می‌توانست از نظر تاریخ تکامل اجتماعی ایران به معنای راهی برای جدایی دین و ایدئولوژی از حکومت باشد. شریعتی خواهان بدترین نوع حکومت تام‌گرای ممکن، با توجیه ایدئولوژی اسلام و شیعه دوازده‌مامی مکتب اصولی است. او، در زمانی که دنیا ده‌ها سال حرکت خود را به سوی مردم‌سالاری و دموکراسی و خردگرایی آغاز کرده بود، اندیشه‌پرداز حکومت الهی، حکومت دین‌سالاران بر مردم، حکومتی کاملاً تام‌گرا می‌شود. او حکومتی با ایدئولوژی اسلامی، با سپردن تمام قدرت سیاسی، اقتصادی، دینی - مذهبی و... به دست جانشین «منتخب» امام غایب است و به این واقعیت‌های واقعاً موجود خارج از ذهن کاملاً بی‌توجه است که از هفت میلیارد انسان روی زمین، حدود ۶ میلیارد و ۹۵۰ میلیون تن، نه تنها در انتظار مهدی موعود نیستند، نه تنها او را اصولاً قبول ندارند، بل هر کدام در پی «مهدی»‌های خویش‌اند، از موسی تا عیسی، از بودا تا زرتشت، از هیتلر تا استالین، از مارکس تا پوپر و... و عده‌ای اصولاً مهدی ندارند. از نگاه تاریخی، اگر نظریه‌پرداز (ایده) مکتب اصولی نبود، چنین سیستمی اصولاً پا نمی‌گرفت تا شریعتی ادامه‌دهنده راهش باشد. ایده مکتب اصولی، تنها یک ایده است و نه یک واقعیت یا حقیقت ازلی و ابدی که حتماً می‌بایست در چهارچوب آن اندیشه و رفتار کرد. ایده و راه حلی برای پاسخ به یک مشکل ویژه آن دوران جماعت شیعه بود، همین و بس. ایده‌ها و سنت‌ها نه تنها مقدس نیستند، بل تمامی آن‌ها تنها در رابطه با انسان و پاسخ‌گویی به نیازهایش مطرح‌اند. اگر ایده یا سنتی به ضرر جامعه و مانعی برای رشد و شکوفایی است، باید کنار گذاشته شود. این چه نوع اندیشیدن و تصوّرانی است که گویا از میان تمام مردم جهان، از میان تمام ادیان و مذاهب، از میان تمام جهان‌بینی‌های زمینی و آسمانی و... یکی که در درون و در میان ما است، رسالت رساندن بشریت به بهشت و رساندن تاریخ به انتهای آن را دارد. نجات بشریت، کلید رمز آن، ایدئولوژی اش، رهبرش، جانشینانش، نظریه‌پردازش و... همه در نزد ما است و اکنون یک معلم بزرگ، با مخلوط کردن تکه‌تکه‌های پراکنده اندیشه‌های غرب، با حقیقتی که همواره می‌بایست می‌بوده است، یعنی وحی و سنت پیامبر و امامان دوازده‌گانه، سرانجام موفق به کشف راه تاریخ بشر و شکل رساندن نوع انسان به جامعه ایده‌آل و خودِ جامعه ایده‌آل شده است. حتی پیامبرانی که آمدند و رفتند نیز مدعی چنین رسالت‌هایی

نمودند که شریعتی مدعی است.

شریعتی پس از «اثبات» لزوم برگشت به «حقیقتی که باید باشد»، و اثبات «علمی» امکان ادامه زندگی امام غایب، پس از ۱۲۰۰ سال، به توضیح «علمی» فلسفه انتظار و انواع آن می‌پردازد. از نگاه او، دلیل بی‌عزتی و ذلیل‌بودن مسلمانان بدفهمانده‌شدن اسلام به ما است: «...پس اگر دیدیم مومنین عزت ندارند بلکه ذلیل‌اند و از نظر شعور و فرهنگ و اقتصاد و تمدن و قدرت نظامی بر آن‌ها برتری و بالایی دارند، باید یقین کنیم ایمانمان عوضی است و اسلام را وارونه به ما فهمانده‌اند...»^۱ عوضی‌بودن ایمان و وارونه‌فهماندن آن به اُمت اسلامی عامل تمام بدبختی‌ها است. قبول! شریعتی چه درسی به ما می‌دهد؟ او می‌گوید، از جمله این بدفهماندن‌ها، بدفهمی اصل انتظار است، انتظاری برای ظهور امام، که انقلاب آخر زمان را انجام دهد و اُمت را از ذلت برهاند. او، به عنوان جامعه‌شناس دینی (علم) می‌گوید به جای پرداختن به مسائل فقهی امام و علت غیبت ایشان، بهتر است به بُعد اجتماعی و ارزش آن از نظر زندگی اجتماعی بپردازیم: «... (بهتر است) مسئله را بدین شکل مطرح کنیم که اصولاً اعتقاد یک فرد، یک گروه، یک ملت به امام زمان، به انتظار و همچنین به اصل انقلاب آخرالزمان، چه ارزشی از نظر زندگی اجتماعی دارد؟ و مفاهیم و هدف‌هایی را که در این اصل اعتقادی هست استخراج کنیم، مسئولیت‌های خود را در برابر این عقیده و در عصر غیبت بفهمیم، بفهمانیم و بدان عمل کنیم. این یک پیشنهاد نیست، بینش و روح اسلام نخستین این است. این، دو امام زمان، دو امامت، دو شیعه و دو اسلام است. یک اسلام به عنوان ایدئولوژی (یعنی مکتب اعتقادی، اعتقاد مرامی و هدایتی، یعنی دین) که مسائل اعتقادی و مراسم عملی و حتی عبادی آن، عاملی است برای تکامل معنوی انسان و عزت و رشد اخلاقی و فکری و اجتماعی و سلاحی است برای ترقی زندگی نوع انسان و جنبه عملی دارد و برای پیش از مرگ هم مفید است. دیگری که مجموعه علوم و معارف و دانش‌ها و اطلاعات بسیار از قبیل فلسفه و کلام و عرفان و اصول و فقه و رجال... (نقطه چین مربوط به متن است) است. اسلام به عنوان یک فرهنگ... اسلام به عنوان ایدئولوژی، ابوذر می‌سازد، اسلام، به عنوان فرهنگ، ابوعلی سینا، اسلام به عنوان ایدئولوژی، مجاهد می‌سازد، اسلام به عنوان فرهنگ مجتهد می‌سازد، ایدئولوژی - یعنی

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ‌های ۱۷۳.

عقیده - روشنفکر می‌سازد و به عنوان فرهنگ، عالم...»^۱

پس، اسلام از نگر شریعتی دو گونه است. اسلام به عنوان ایدئولوژی (جهان‌بینی) که باید به آن عمل شود و اسلام به عنوان فرهنگ که عامل بدفهمی است. شریعتی در پی اسلام ایدئولوژیک است و نه اسلام فرهنگی که مجتهد صفوی (شیع سیاه) یا ابوعلی سینا (علم برای علم) می‌سازد. او معتقد است که نگاه به اسلام از این زاویه (ایدئولوژیکی) یا اصولاً انجام نگرفته، یا حداکثر کج و معوج انجام گرفته است، زیرا: «... امروز بخش عظیمی از حقایق قرآن که مربوط به انسان شناسی، فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی و علوم طبیعی است و قسمت اعظم عناصر تشکیل‌دهنده مکتب اسلام که جنبه اقتصادی، روانشناسی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی دارد، یا تاریک مانده است یا بد و کج و بی‌اثر در ذهنها عنوان شده است... مثلاً میحث طهارت را فقیه از نظر حکم فقهی آن طرح کند و متخصص بهداشت، میکروب‌شناسی، طبیب و شیمی‌دان از نظر علمی تحلیل و تعریف نماید... و امامت نیز به همان اندازه که یک بُعد روایتی و کلامی دارد... مستقیماً یک مکتب اجتماعی، فکری و سیاسی است... یکی از این مسائل، مسئله انتظار مهدی موعود است... انتظار را من از این نظر بررسی می‌کنم... از نظر اجتماعی و تاریخی و طبقاتی...»^۲

او پس از تقسیم اسلام به ایدئولوژی و فرهنگی، کار فرهنگ (از قبیل فلسفه و کلام و عرفان و اصول و فقه و رجال و...) را به علما و روحانیان (کارشناسان این بخش) می‌سپارد و خود به عنوان جامعه‌شناس (علم، متخصص و کارشناس، روشنفکر اسلامی امور مربوط به اجتماع، تاریخ، طبقات و...) وظیفه توضیح فلسفه امامت، غیبت و انتظار را، از منظر «فلسفه تاریخ تکامل اسلام» به عهده می‌گیرد. برای او اصل انتظار دو نوع است: انتظار منفی و انتظار مثبت. انتظار منفی، بزرگ‌ترین عامل انحطاط، تن‌دادن به ذلت و توجیه‌گر وضع موجود است. انتظار به این معنا که مردم منتظر باشند تا نجات‌بخشی بیاید. به دیگر سخن: انتظار منفی یعنی «... اعتقاد به انتظار و اعتقاد به نجات‌بخش غیبی (است که) که بزرگ‌ترین سلاح برای دفاع از وضع موجود و بزرگ‌ترین عامل برای توجیه فساد است که با یک منحنی تصاعدی روز به روز بالاتر می‌رود و همچنین بزرگ‌ترین عاملی است که به مردم بباوراند

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۷۳ و ۲۷۴.

۲. همان، برگ‌های ۲۷۶ و ۲۷۷.

که به ظلم تن دهند و با فساد خو گیرند و به این که زندگی اجتماعی به سرایشی می‌رود، مؤمن شوند که این ناموس خلقت و طبیعت و مشیت خداوند است تا وقتی که نجات در آخرالزمان پیش بیاید و نه حال، و آن هم به دست او (امام) و نه من و تو...^۱

بی شک فراخواندن مردم برای دست‌کشیدن از بی‌عملی و اقدام برای بهبود وضع خود، مبارزه با علما و روحانیانی که «هیچ گونه صلاحیت نیابت امام غائب را ندارند» (روحانیان صفوی)، و آن‌هایی که مردم را گول می‌زنند تا بر گرده آن‌ها زندگی راحتی برای خود دست و پا کنند، و کسانی که شریعتی از آن‌ها تحت عنوان روحانیان مرتجع یا پیروان تشیع صفوی (سیاه) سخن می‌گوید، خواست و انتقادهایی درست است. اما، مشکل شریعتی در بخش انتظار منفی نهفته نیست. او انتظار منفی را به درستی نقد می‌کند و مؤمنان را فرا می‌خواند که با عمل سرنوشت خویش را به دست گیرند. اما عمل برای چه؟ آن‌ها باید عمل و قیام کنند برای تشکیل حکومت اسلامی که تا ظهور خود امام زمان، رهبری دارد که اُمت را به ارزش‌های ایدئولوژیک، به اسلام راستین، هدایت می‌کند، با هر وسیله‌ای. یعنی قیام او نه برای رهایی و خودمختاری انسان و آزادی، بل برای قیمومتی تام زیر سلطه دین است. مومن یا انسان محکوم و بی‌خرد و بی‌عمل پیش، این بار عمل می‌کند تا کسی بر گرده او، و برای همیشه، سوار شود. او همچنان بی‌خرد و محکوم (به سرنوشت الهی یا تاریخی-الاهی) می‌ماند، اما این بار تحت اراده رهبری که یک «انسان مافوق» است و قصد دارد او (انسان) را مجبور به زندگی در چهارچوب ارزش‌های معین و مشخصی کند که گویا حقیقت‌های ازلی و ابدی هستند. انسان مستقل و قائم به ذات، آزاد نمی‌شود، به عنوان یک حلقه بی‌چهره از اُمت یک فکر، یک شکل، یک کردار تکرارشی یا می‌ماند یا او را تربیت و تجدید تربیت می‌کنند، به هر قیمتی.

آنچه را شریعتی اصولاً نمی‌تواند تشخیص دهد، این است که علت برتری تمدن غرب، در آزادی انسان و فردیت او نهفته است و نه در عمل یا بی‌عملی‌اش. شریعتی انتظار ظهور ناجی از غیب را، با عمل مردم و تشکیل حکومت اسلامی، از میان می‌برد، اما آن را به دست یک نجات‌بخش زمینی-مقدس می‌سپارد. یعنی به پیش می‌رود، اما تنها گامی. انسان آزاد نمی‌شود، بل جبریت الهی او بدل به جبریت زمینی می‌شود. بی‌عملی

و انتظار کشیدن منفی بدل به عمل قهرآمیز برای یکپارچه کردن انسان و پیش‌راندن او با شقلاق و تربیت (اردوگاهی) به هر بهایی می‌شود. اردوگاه‌های اجباری کار در زمان استالین و هیتلر، هر دو نهادهای تربیت و تجدید تربیت ناهل‌هایی بودند که پندار و گفتار و کردار خود را با اُمت، یعنی با تصورات رهبر مقدس و اکثریت منطبق نمی‌کردند. علم و دانش و پیشرفت و ترقی نه محصول هدایت‌های داهیان، فرهمند یا عقیدتی-ایدئولوژیک یک رهبری مقدس (آسمانی یا زمینی)، که محصول اندیشه انسان‌های آزادی است که بتوانند افکار و اندیشه‌های خود را آزاد بیان کنند و از این راه آن‌ها را به محک آزمایش بگذارند. اصالت انسان (فردیت انسان)، اصالت خرد خودبنیاد او دانش و پیشرفت و رفاه می‌آورد و نه رهبر مقدس مسلح به ایدئولوژی‌رهایی‌بخش حقیقت‌های مطلق. شریعتی مردم را فرا می‌خواند سرنوشت خویش را به دست گیرند و برای استقرار یک حکومت متکی به ماوراء طبیعت (حکومت الهی بر اساس وحی) قیام کنند. او همواره از عمل، عمل‌گرایی، مسئولیت شیعه‌بودن در عمل‌گرایی، مسئولیت روشنفکر بودن در عمل‌گرایی و... سخن می‌گوید. چرا؟ زیرا اندیشه و تمام آنچه نیاز مومن است، در حقیقت راستین او وجود دارد، حقیقتی که گویا از مسیر تاریخی واقعی‌اش خارج شده و به اجرا در نیامده است. پس، نباید در انتظار مجری (منجی غیبی، امام پنهان از انظار) نشست، بل باید با عمل راه را برای ظهور او هموار کرد. انسان عامل اجرایی مشیت الهی، یا تاریخی-الهی (آنچنان که او به زبان جامعه‌شناسی مُدرن اسلامی می‌گوید) می‌شود: «... می‌بینیم که غیبت - با این‌گونه توجیه از انتظار منفی - بهترین وسیله است برای کسانی که جنایت و ظلم و فساد و ستم می‌کنند و دین و مذهب را آلت منافع گروهی و مادی و سیاسی و معنوی خودشان کرده‌اند تا به نیابت امام از پیروان او کار بگیرند و بر گرده اندیشه و اقتصاد و زندگی و کوشش و فعالیت آن‌ها سوار شوند... وضع موجود با واقعیتی که در عالم خارج واقع شده است، با حقیقتی که در اسلام، به آن معتقدیم، تناقض دارد و چه بکنیم؟ اسلام انسان را نجات می‌دهد و عدالت و ترقی را به وجود می‌آورد. اما اسلامی که واقعیت یافت بر خلاف این کار و این عمل کرد...»^۱

و انتظار مثبت چیست؟: «... اما همین اصول با همین اعتقادات - یعنی اعتقاد به

انتظار، اعتقاد به دوره غیبت و اعتقاد به جبری و حتمی بودن نجات در آخرالزمان - یک رویه متضاد با این رویه دارد که بزرگترین قدرت نفی کننده این عوامل است و مردمی که مجهز به این ایدئولوژی اند نیرومندترین سلاح را برای نابودی فساد و بزرگترین ضربه را برای کوبیدن ظلم و بزرگترین انرژی برای حرکت به طرف آینده (را) دارا می باشند^۱... اصولاً اعتقاد به موعود و اصل انتظار یعنی آینده گرایی، حرکت به طرف آینده ای که جبراً پیش خواهد آمد... عدالت جبراً پیروز خواهد شد... انتظار، سنتز تضاد میان دو اصل متناقض با هم است: یکی حقیقت و دیگری واقعیت... انتظار (مثبت) یک ضربه ضد واقعیت حاکم بر جهان و حاکم بر تاریخ و حاکم بر اسلام است... انتظار (مثبت) یعنی نه گفتن به آنچه که هست. کسی که منتظر است چه کسی است؟ کسی است که در نفس انتظار خود، اعتراض به وضع موجود را پنهان دارد^۲... انتظار مثبت به معنای نفی وضع موجود در ذهن آدمی و در زندگی و ایمان انسان منتظر است^۳... انتظار (مثبت)، جبر تاریخ است... جبر تاریخ یا دترمینیسم هیستوریک که اساس فلسفه علمی قرن نوزدهم و بزرگترین بینش و برداشت تاریخی بین روشنفکران غیرمسلمان جهان است در این مکتب با دید دیگر وجود دارد^۴... پس می بینیم که اعتقاد به انتظار جبر تاریخ است...^۵

او همچون پیامبران سیاسی و روشنفکران پیشگو از فلسفه جبر تاریخ سخن می گوید. جبری که گویا علمی است، در ذات زمان و حرکت جامعه است. جبری که به پیش می رود، مستقل از اراده انسان، جبری که مستقل از انسان است و همچون رودخانه ای است که مستقل از قطره های آبش و ماهی ها و حشرات و موجوداتی که در آن شنا می کنند، حرکت می کند و از منازل می گذرد و جبراً و قطعاً برخلاف اراده همه کسانی که اراده شان حاکم بر سرنوشت مردم است به سرمنزلی که در آینده برایش تعیین شده می رسد. خودش عدالت می آورد. عدالت و... همگی محصول اندیشه و معرفت انسان است. انسان است که دموکراسی، حقوق بشر، حقوق اساسی و... را می آفریند. ولایت فقیه یک نوع جامعه

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ های ۲۸۴ و ۲۸۵.

۲. همان، برگ ۲۸۷.

۳. همان، برگ های ۲۹۰ و ۲۹۱.

۴. همان، برگ ۲۹۳.

۵. همان، ۲۹۶.

«عادلانه» می‌سازد و انسان مدرن قائم به ذات، نوع دیگری را، او از مطلق‌گرایی اراده‌الاهی، به مطلق‌گرایی جبر فلسفه تاریخ اسلام می‌رسد. در هر دو صورت، انسان آگاه و خردش در ساختن جامعه و حرکت آن به پیش‌نقشی تعیین‌کننده ندارد، حداکثر عامل اجرایی امام است تا بیاورد و امپراتوری‌الاهی را بسازد. انتظار مثبت باید واقعیت موجود را به حقیقت موعود برگرداند. نجات در آخر زمان. اما نجات چیست؟ نجات برابر است با تشکیل اُمت (که به خاطر انحراف اسلام از مسیر تاریخی‌اش شکل نگرفت)، با ایدئولوژی منتج از وحی، تحت رهبری خودِ امام دوازدهم، یا جانشین منتصب او، توسط علما (در این سخنرانی) یا تشخیص توسط توده‌های انقلابی در یک پروسه انقلابی به صورت قهرمان یا «انسان مافوقی» که (در اُمت و امامت) است به آخر زمان هدایت کند. جامعه‌ای که تحقق آن هدف رسالت نهایی پیامبران بوده است: «... چه، مشیت‌الهی که به شکل قانون علمی در طبیعت و در تاریخ حاکم است و تقدیر الهی که به شکل تقدیر علمی تجلی دارد، تحقق نهایی رسالت پیامبران را که استقرار حکمت (آگاهی) و قسط (برابری) و فلاح (رستگاری، رهایی از همه عوامل ضد انسانی) هدف رسالت است، مقدر کرده و...»^۱ پرسش این است که از نگر شریعتی، آگاهی یا برابری یا رستگاری یعنی چه؟ آگاهی درباره چه چیز یا چیزهایی؟ سطح آن کدام است، منابع آن چیست؟ آگاهی امری یکسان و واحد نیست. شریعتی به امور دینی و اجتماعی آگاهی دارد، یا فلان روحانی که مخالف اندیشه‌های ایشان است؟ آیا آگاهی شریعتی درست است یا فلان روشنفکر غیردینی؟ اصولاً آگاهی خود شریعتی از علوم موجود در دنیا به چه میزان است و آیا او آگاه است؟ چه کسی با کدام میزان بر اساس کدام محتوا و در چه رشته‌ای این آگاهی را محک خواهد زد؟ تعریف معنای برابری و عدالت (از نگر شریعتی) کدام است؟ افلاطون جامعه آن زمان یونان، و تقسیم آن را به بردگان، زنان، کارگران، پیشه‌وران (همگی محروم از حقوق) و اشرافیت (بهره‌مند از تمام حقوق) عین برابری و عدالت تعریف می‌کرد. در اسلام راستین، انسان از نگر حقوقی به مسلمان و نامسلمان، به آزادگان و بردگان، به اهل کتاب و بی‌کتابان، به زنان و مردان، به زنان آزاده و کنیزان و ... تقسیم می‌شوند. آیا این عین برابری است؟ برابری در چه زمینه‌ای؟ در زمینه تساوی حقوقی در برابر قانون؟ در زمینه اقتصادی، در زمینه سیاسی، در زمینه امور

اجتماعی، در زمینه کار؟ یا در چه مواردی؟ و عین تمام این پرسش‌ها در رابطه با رستگاری مطرح است. شریعتی تحت عنوان «واقعیت موجود» اسلام (که بد و از مسیر تاریخی‌اش منحرف شده است)، بدون شمردن مشخص نواقص و نشان دادن عدم امکان تصحیح آن‌ها، با وعده جامعه برتر، بر اساس «حقیقت راستین» موجود در بطن اسلام، با مقولات و واژه‌هایی سراسر عاطفی-احساسی و نامشخص، که اصولاً ربطی به انقلاب‌های واقعا موجود ندارند، با انقلابی‌گری کور، تحت عنوان جبریت تاریخی جامعه آخرالزمانی، می‌خواهد آنچه را هست ویران کند (با عمل مؤمنان و مسلمانان) تا به حقیقت الهی‌ای برسد که هیچ چیز نیست مگر مقولات و معیارهای اخلاقی خوب و پسندیده‌ای (مانند عدالت، مهربانی، برابری و ...) که در کتاب هر مکتب زمینی یا آسمانی یافت می‌شوند، یا برای امور و احکامی که مربوط به اداره یک جامعه قبیله‌ای-عشیره‌ای نیمه‌وحشی در بیش از ۱۳۰۰ سال پیش است و پیامبر محمد آن‌ها را (به درستی) برای آن بی‌تمدنان دستورالعمل زندگی کرده بود. فرض، جامعه آخر زمان او تشکیل شد و همه رستگار و برابر و مسلمان ناب شدند. سازمان اقتصادی این جامعه چگونه است؟ اگر (فرض) امروز این اتفاق بیفتد، شکم بیش از شش میلیارد انسان رستگار را چگونه باید سیر کرد؟ سازمان‌دهی کار آن چگونه است؟ و ده‌ها مشکل دیگری که هنوز بشریت توان حل آن‌ها را ندارد. اگر خدا می‌تواند تمام این مشکلات را حل کند، خب، بکند، دیگر چرا بشریت را این‌همه عذاب می‌دهد؟ بر اساس کدام منطق؟ آخر زمان یعنی چه؟ شریعتی اصولاً برای زمان، شروع آن، گذر یا آخرش چه تعریفی دارید؟ بر اساس کدام بحث فلسفی قابل قبول یا کدام علم معتبر، اول و آخر زمان تعیین شده است؟ بسیاری از دانشمندان علوم فیزیک بر این نظرند که زمان شاید تنها یک ذهنیت انسان باشد که بر اساس تغییر و حرکت اجسام قابل سنجش است. در آخر زمان، آیا زمان از حرکت باز خواهد ایستاد؟ اگر امام می‌خواهد بشریت را نجات دهد، چرا تا پیش از سایر انقلاب‌ها، به فکر انقلاب نهایی نیافتاده بود؟ چرا امام که باید همه چیز را بداند، تازه پس از اندیشه‌های مارکس و انگلس در رابطه با ماتریالیسم تاریخی، یا جبریت تاریخ، و با وساطت امثال شریعتی، به این اندیشه می‌رسد که انقلاب نهایی او یک جبریت تاریخی-اسلامی است، یعنی درست پس از نگاه به مارکس و رونیسی از او. مگر زمان موجودی مستقل است و تغییر و تحولات اجتماعی را با چشم و گوش خود دنبال می‌کند و منتظر است که امام بیاید و بعد در دکان خود را ببندد و بگوید رسیدیم به آخر. جبر تاریخ که

گویا خودش، و بدون اراده انسان‌ها، در حال حرکت است، یعنی چه؟ آیا زمان در گره ماه و مریخ هم بازی‌های جبری خودش را می‌کند؟ جبر تاریخ یا جبر الهی، یا فلسفه تاریخ اسلام و... تمام این‌ها عملاً به معنای سلب اختیار از انسان است. و مشکل اساسی روشنفکران دینی-اسلامی درست در همین است. انسان، اصالت او و ساختن یک تمدن بر اساس خرد خود بنیاداش. بی‌اختیاری انسان و سلب اصالت از او و اندیشه‌اش، در نزد پیروان سنتی ماوراء طبیعت از راه قدرقدرتی الله سلب می‌شود و در نزد شریعتی (که تلاش دارد ماوراء طبیعت را به علم و سپس جبر تاریخ وصل نماید) بی‌اختیاری او منتج از اراده مستقل تاریخ می‌شود. گویا تاریخ یک عقل کل، یک روح حاکم بر جهان یک حیوان یا موجود فراگیر کهکشانی است که سایه‌اش همه جا بر سر ما است: «... مشیت الهی که به شکل قانون علمی در طبیعت و در تاریخ حاکم است و تقدیر الهی که به شکل تقدیر علمی تجلی دارد، تحقق نهایی رسالت پیامبران را که استقرار حکمت (آگاهی) و قسط (برابری) است و فلاح انسان (رستگاری از همه عوامل ضد انسانی) هدف رسالت است، مقدر کرده و پیروزی مستضعفان زمین و حتی روی کار آمدن و به دست گرفتن رهبری جهان و حاکمیت بر تمام زمین را برای این طبقه تضمین نموده و با صراحت و قاطعیت اعلام می‌کند که در این تنازع تاریخی و نبرد جاری در طول زمان، بقای اصلح، نتیجه نهایی و اجتناب‌ناپذیر است... و زمین را نسلی تصاحب خواهد کرد که شایسته ماندن است...»^۱ شریعتی که آشکارا تحت تأثیر تاریخ‌گرایی هگل و ماتریالیسم تاریخی مارکس و روند رو به پیش تاریخ از کمون اولیه تا انقلاب جهانی و استقرار نظام کمونیستی جهانی به رهبری پرولتاریای در حال رشد است، با برداشت از این ایده، آن‌ها را به مکتب شیعه، اندیشه امامت، ایدئولوژی اسلام، یکی کردن مشیت الهی با قوانین طبیعی و جبر تاریخ گره می‌زند و مدل حکومت قسط اسلامی با امامت یک فقیه بر اساس احکام و موازین شرع اسلام را ارائه می‌دهد. و به این ترتیب، می‌گوید که حکومت دینی و حاکمیت دین‌سالاران یک جبریت تاریخی-الاهی است، چه بخواهید یا نخواهید. او به این قیوموت، نام آزادی و رهایی از «زور و زور و تزویر» می‌دهد. شریعتی با برداشت از ماتریالیسم تاریخی مارکس، همان مدل را در قالب اسلام راستین ریخته است. برای او واقعیت موجود (بی توجه به هر چه بود) قابل قبول نیست.

او می‌خواهد به حقیقت راستین برگردد با یک انقلاب، با یک امام راستین یا فقیهی که جانشین او است، یا با یک «انسان مافوق» انقلابی. برای او ساختن جامعه امت-امتی یک جبریت تاریخی-اسلامی است، باید ساخته شود تا بتوان به آخر زمان رسید. پرسش این است که اگر تاریخ، که گویا دارای اراده‌ای مستقل است، باید آن‌قدر منتظر ماند و صبر پیشه کند تا شریعتی آن را کشف کند. اگر تاریخ مستقل عمل می‌کند و قوانینش هم چون قانون طبیعی است، پس چرا این قوانین باید همواره پس از کشف توسط انسان (چون شریعتی)، یعنی از آن به بعد، به آن‌گونه‌ای که کاشف توصیف کرده است، اجرا شود یا عمل کنند. آیا سبب پیش از کشف قوه جاذبه زمین توسط نیوتن از درخت به زمین نمی‌افتاد تا این‌که قانونش کشف شد؟ چرا قانون تاریخ که گویا مستقل از اراده انسان عمل می‌کند و عامل و نیروی محرکه آن کاملاً نامشخص است، تا پیش از کشف انحراف از مسیر اصلی‌اش توسط شریعتی، خودش، خودجوش و مستقل به راه اصلی نیفتاده بود؟ اگر تاریخ «... قطعاً و جبراً و برخلاف اراده همه کسانی که اراده‌شان حاکم بر سرنوشت مردم است بر سرنوشتی که در آینده برایش تعیین شده می‌رسد...»، پس چه دلیلی دارد که انسان‌ها در راه دست‌یازی به آن اهداف تلاش کنند؟ چرا وضع جوامعی که در آن‌ها انسان خودش تنها کارگردان تاریخ شده است، از وضع تمام جوامعی که اختیار خود را به دست نیروهای جبری تاریخی یا الهی یا طبیعی سپرده‌اند، بهتر است؟ آیا خرد انسان از عقل تاریخ یا الله یا طبیعت و قدرت جبریت آن‌ها بیش‌تر است؟ به نظر می‌آید که چنین است. ایده اصلی جبریت تاریخ که شریعتی از آن تحت عنوان «مشیت الهی به شکل قانون علمی در تاریخ» یاد می‌کند، بدون پوشش ماوراء طبیعی آن، تحت نام ماتریالیسم تاریخی یا سوسیالیسم علمی مطرح و جوامعی نیز بر اساس آن ایده‌ها بنا شدند، و همگی، برخلاف آن جبریت یا دترمینیسمی که شریعتی از آن سخن می‌گوید، در هم فرو پاشیدند. آیا حکومت طالبان جبریت الهی-تاریخی است؟

تاریخ نشان می‌دهد که جوامع تنها در آن‌جایی رشد کردند که انسان آزاد ماند، آزاد اندیشید، ایده‌اش را بیان کرد، و با آزمایش و خطا، اشتباهات را تصحیح کرد. در تمام زمینه‌ها: از علوم فضایی تا علوم اجتماعی و سیاسی. بدون انسان قائم به ذات، تنها چیزی که می‌ماند، قیمومت است، زمینی یا آسمانی، فرقی نمی‌کند. انسان تاریخ را می‌سازد و نه تاریخ انسان را. شریعتی نماد روشنفکری است که تنها در پندار و تصورات واهی گذار

از جامعه سُنّتی (مشیت الهی-تقلید و قیمومت) است. او در دوران گذار گیر می‌کند و نمی‌تواند به دنیای مدرنی برسد که در آن انسان متکی به خرد شده است. او به مومنان توصیه می‌کند قیام کنند، در انتظار نمانند، برای چه؟ برای سپردن سرنوشت به دست امام تا ما را به آخر زمان ببرد، به حقیقت اصیل اسلامی برساند تا با هم یک‌فکر و یک‌عقیده و یک‌فرهنگ و یک... شویم. او می‌خواهد از انتظار ببرد، اما خودش را به دست نیروهای مافوق انسانی، جبر و قانون‌مندی طبیعی یا تاریخی در اشکال حکومت دینی می‌سپارد. مومن او، انسان نابالغی است که از بلوغ می‌ترسد و ترجیح می‌دهد خود را به نیروهای خارج از اراده انسان بسپارد. و این، ترس از انسان مدرن، از مدرنیسم است. او ایدئولوژی خود را از الله می‌گیرد. حقیقت ناب اسلامی او، همان قانون‌مندی جبریت اسلامی، یا همان مشیت الهی، همان سلب اختیار از انسان است. رهبر فرهمند او از مکتب شیعه دوازده امامی، امام پنهان، یا فقیه جانشین او، یا یک «انسان مافوق» است که از درون انقلاب، از خون و آتش بیرون می‌آید. رهبر فرهمند مردم را فرا می‌خواند با عمل‌گرایی (انقلاب اسلامی) مسیر حرکت بشریت را به راه درستش بیندازند تا در آخر زمان، که پایان تاریخ است، همه رستگار، به معنای «رها از تمام عوامل ضد انسانی» شوند. از نگاه شریعتی وضع موجود اصولاً بد است. او کاملاً تام سخن می‌گوید، بدون تمایز. هیچ چیز را از هیچ چیز دیگر متمایز نمی‌کند. وضع موجود بد است، چون در تطابق با حقیقت نیست، زیرا مسیر تاریخ و فلسفه تاریخ از زمان انتصاب عمر، پس از فوت پیامبر، اصولاً تغییر کرده است و او علت اصلی تمام بدبختی‌های انسان (مسلمانان) را در همین انحراف می‌بیند، به هیچ چیز دیگر کاری ندارد. اگر حکومت به امامان یا نمایندگان او منتقل شود، در آن صورت همه چیز درست و انسان خوشبخت خواهد شد! یعنی، پس از انقلاب نهایی، در آخر زمان، وضع خوب خواهد بود، چرا؟ زیرا در آن‌جا حقیقت حاکم است، حقیقت به معنای پندارهای او، اعتقادات و نوع خوانش شریعتی از اسلام. هر چه را او درست بداند، بخشی از وضعیت خوب است که همه باید آن‌گونه شوند. معیار او، خوانش ویژه او، ذهنیت او، تصورات او است، همین و بس. در این رابطه به هیچ حقیقت یا واقعیت دیگری توجه نمی‌کند، یا اگر توجه دارد، مغلطه و سفسطه می‌کند تا حقانیت خود را به اثبات رساند و اگر لازم شد دروغ می‌گوید.

او، هم در توصیف و تشریح واقعیت موجود تام‌گرا است و هم در حقیقت موعودش. هم در ایدئولوژی و هم در اُمت یک‌دست و یکرنگ اش. در این‌جا، انسان مستقل و متکی

بر اصالت و عقل خویش جا و مکانی ندارد. آیا نمونه‌های گوناگون چنین جوامعی در سده بیست همگی تجربه نشدند و شکست نخوردند؟ آیا حکومت دینی ولایت فقیه‌ی، همان آرمانشهر او نیست؟ آیا طالبان افغانستان همان یک ایدئولوژی و مکتب اصیل، یک رهبر مؤمن، یک اُمت واحد، حکومت بر اساس احکام و موازین شریعت، همان جبریت الله نیست؟ داعش چه؟ آیا داعشیان همان کارهایی را انجام نمی‌دهند که شریعتی می‌خواهد، اما از نوع سنی-سلفی آن؟ شریعتی می‌گوید زمان ظهور امام هنگامی است که «... رژیم‌های حاکم و نظام‌های اجتماعی در سراسر زندگی انسان‌ها به حضيض فساد رسیده باشند...». دنیا شاهد این واقعیت است که اروپا، کشورهای آمریکای شمالی، استرالیا، ژاپن، زولاند نو و... همگی درست به دلیل پذیرش اصالت انسان و خردگرایی او توانسته‌اند یکی پس از دیگری از نردبان ترقی و پیشرفت و رفاه و آسایش بالا بروند. روند رو به رشد و پیشرفت این جوامع در جهت خلاف و عکس شرایط ظهور امام است، چه باید کرد؟ به دلیل وجود دموکراسی و حقوق شهروندی در جوامع باز، آن‌ها موفق شده‌اند با فساد در تمام زمینه‌ها بسیار بهتر و موثرتر مبارزه کنند و از شدت و حدت آن‌ها بکاهند. در حکومت‌های دینی، از جمله ج.ا.ا. چطور؟ اگر حضيض فساد انسان و جامعه، پیش‌شرط رسیدن به جامعه ایده‌آل آخر زمانی باشد، پس تا ظهور امام و تشکیل امت واحد چه باید کرد؟ اگر با فساد مبارزه شود، جامعه ساخته شود، رفاه به وجود آید، ترقی و پیشرفت حاصل شود، در آن صورت دیگر دلیلی برای ظهور و رساندن جامعه به پایان خود نخواهد بود. آیا باید در جهت مخالف ظهور امام گام برداشت، یعنی جامعه را بسازیم، یا برای آمدن او کمک کنیم تا فساد بیش‌تر شود و برای این کار از خود شروع کنیم مفسدترین فرد شویم؟ آیا هدف از کسب قدرت سیاسی به حضيض فساد کشاندن فرد و جامعه است تا پیش‌شرط رهایی نهایی، انقلاب نهایی آخر زمانی او آماده شود؟!

فرض که تمام سخنان ایشان درست باشد و ما باید «واقعیت موجود» را نفی و به راه «حقیقت موعود» برویم. فرض که منجی حاضر، و تنها خود را از انظار پنهان کرده است. ایدئولوژی را هم که همان اسلام ناب است پذیرفته‌ایم و شرایط نیز در حضيض فساد کامل باشد، فرض. حال چه باید کرد؟ او می‌گوید کسی که به انتظار مثبت معتقد است باید همواره آماده باشد، آماده برای چه؟ «... منتظر، آدم واftاده، واخورده، واداده‌ای نیست، چنان که اکنون هست. آدم آماده است... پس می‌بینیم که منتظر، انسان آماده‌ای است

که هر لحظه احتمال می‌دهد شیپور انقلاب نهایی نواخته شود و او خود را مسئول شرکت در این جهاد که بر اساس قوانین جبری الهی قطعاً آغاز خواهد شد می‌داند و خود به خود هم آماده است، هم متعهد، و هم مجهز و هر شیعه به امید شنیدن آواز امام سر بر بستر می‌نهد^۱... او (امام) در کنار کعبه ندا در می‌دهد و انقلابش را از آن‌جا آغاز می‌نماید... امام پس از ظهور و اعلام نهضت خویش در کعبه با ۳۱۳ تن که نخستین گروندگان و همگامان او هستند به کوفه می‌آید و آن‌جا را مرکز قدرت خویش قرار می‌دهد و در پشت کوفه بقدری از علمای فاسد می‌کشد که جوی‌های خون روان می‌شود و مبارزه را با شمشیر و جهاد و کشتار آغاز می‌نماید و حکومت عدل را در سطح جهانی استقرار می‌دهد و از همه ستمکاران تاریخ انتقام گرفته، شکست کربلا را جبران می‌کند و تمام رهبران و پیشوایان بحق، انبیا و ائمه شیعی را که نتوانستند هدف خودشان را تحقق بخشند، و پایمال و شکست‌خورده ظلم و زور شدند بحکومت حقه خویش می‌رسانند... و نظام عدالت (ی) ... در دنیا مستقر می‌شود که گرگ و میش از یک آب‌شخور آب می‌خوردند... (او) بعد از استقرار حکومت جهانی عدل، کشته می‌شود... این تمام کلیات طرز تفکر شیعه امروز درباره امام زمان است. (و) من شخصاً به طرز تفکر، و طرح این شکل اعتقادی بیش از طرحی که در ذهن تحصیل‌کرده‌های روشنفکر مذهبی است و می‌کوشند تا اصل امام زمان را با اصل فیزیولوژی و فیزیک و شیمی و بیولوژیک اثبات کنند، معتقدم...»^۲

بسیار خوب، همه باید همواره آماده انقلاب و جنگ باشند. اگر همه باید همواره در انتظار شروع جهاد و جنگ و انقلاب باشند و هر لحظه امکان وقوع این جبر الهی وجود دارد، دیگر برای چه باید جامعه را ساخت و آیا اصولاً می‌شود در چنین جامعه‌ای چیزی ساخت؟ زیرا هرچه ساخته و پرداخته شود، می‌تواند به عنوان وضعیت موجود بعداً مورد غضب قرار گیرد و تخریب شود. زیرا، آن‌کس که سخن نهایی را خواهد گفت، آن‌کس که حقیقت مطلق را بیان خواهد کرد، هیچ معلوم نیست دارای چه سلیقه‌ای خواهد بود. زیرا تنها معیار حقیقت، پندار و گفتار و کردار امام است و نه کس دیگر. شریعتی سپس به بررسی چند پرسش می‌پردازد و به آن‌ها پاسخ می‌گوید. از نگاه او، علت این‌که ناجی چرا

۱. «حسین وارث آدم»، علی شریعتی، برگ ۲۹۷.

۲. همان، برگ‌های ۲۶۹ تا ۲۷۰.

باید فرزند امام عسگری باشد، این چنین است: «... بنابراین وقتی که نجات‌بخش و رهبر باین قید مقید گردد که از عرب و قریش و بنی‌هاشم و از احفاد پیغمبر و از پدر و مادر معین و دارای لقب و کنیه مخصوص است راه را بر هر ادعای دروغی می‌بندد و باعث می‌شود که آن‌ها هرگز نتوانند نقشی را جز یک داستان موقتی و یک حادثه‌سازی در تاریخ بازی کنند... (او) زره پیغمبر اسلام را بر تن دارد چون ادامه‌دهنده راه اوست... او از این‌رو پرچم بدر را در دست دارد تا نشان دهد نهضت و جنگی، که در انتهای تاریخ برای استقرار عدالت آغاز می‌شود، درست همان جنگ بدر است که در اسلام برای استقرار شریعت و حقیقت آغاز شد... (و این) جنگ بدر دومی است که به پیروزی بزرگ عدالت در سطح جهانی منجر خواهد شد... چرا ۳۱۳ تن؟ برای این‌که مجاهدانی که پیروزی بزرگ را در بدر به دست آوردند و برای اولین بار شرک و جنایت و اشرافیت را شکستند ۳۱۳ نفر بودند ... چرا شمشیر علی؟ و چرا مرکز، کوفه؟ شمشیر علی را در دست دارد تا شیعه و معتقد به علی و معتقد به آزادی و حقیت نپندارد که علی در کوفه کشته شد و آن خون به خاک ریخت و همه چیز پایان پذیرفت. تاریخ باز دوباره این خون را احیاء می‌کند... و دجال؟... انسان یک‌بعدی است. نظام پلید حاکم بر جهان ما نظامی یک‌بعدی است... دجال مظهر نظام فرهنگی و روحی و ضدانسانی حاکم بر انسان آخرالزمان است...^۱ هر شیادی می‌تواند به راحتی تمام این شروط شریعتی را برآورده کند.

اندیشه‌های شریعتی نشان می‌دهند که او یک روشنفکر اسلامی به‌ستوه‌آمده از دنیای مُدرن است. او اصولاً از واقعیت موجود ناراضی است و در آرزوی برگشت به دوران حقیقت نابی است که در آن همه رستگاران و همه برابر و سراسر لطف و صفا. گویا چنین جوامعی اصولاً زمانی وجود داشته‌اند. او می‌خواهد به خویشتن خویش، به عقب برگردد. به حقیقت‌هایی که گویا از مسیر اصلی خارج نشده‌اند. اما او (بنا بر ادعا) گویا یک روشنفکر است و نمی‌تواند خواهان برگشت به عقب، به روابط و مناسبات ۱۳۰۰ سال پیش باشد. در آن صورت مرتجع نام خواهد گرفت. پس، روشنفکر اسلامی-انقلابی می‌شود، وضع موجود را، هر چه هست، بدون تمایز، نفی می‌کند و مبلغ حقیقتی می‌شود که ساختار آن (به غیر از کلی‌گویی‌هایی چون رستگاری و...) اصولاً و در اساس نه روشن است و نه به آن‌ها اشاره‌ای

می‌شود، حتی کوتاه. آنچه کاملاً روشن است قیام علیه وضع موجود است. و آنچه کاملاً ناروشن است وضعیت منتج از حقیقت ناب او است. او برای ویرانی وضع موجود پیشنهاد یک انقلاب می‌کند و از مؤمنان می‌خواهد همواره آماده باشند که هر لحظه امکان رسیدن ندای امام و انقلاب وجود دارد. آن‌ها باید عمل‌گرا باشند، یعنی با تعهد به مکتب اسلام اصیل عمل کنند. راه ویران کردن وضع موجود چندگونه است: یا امام به غیبت خود پایان خواهد داد و در کعبه با ۳۱۳ تن به پا خواهد خاست، که در آن صورت تکلیف همگان روشن است. پیوستن به او و شرکت در کشتن و قتل عام از جمله علمای فاسد در پشت کوفه تا جوی‌های خون جاری گردد (اولین گام) و سپس تشکیل اُمت جهانی اسلامی به گونه‌ای که همه یک‌دست و یک‌فکر باشند (دومین گام). در این‌جا انقلاب آخر زمان، نهایت تاریخ بشر، پایان تکامل و رشد است. بیش از آن ممکن نیست. همه چیز و همه کس درحالت اکملیت مطلق است، زیرا شریعت اعلام‌شده در بیش از هزار و سیصد سال پیش مو به مو اجرا خواهد شد. شکل‌گیری اُمت یکسان انجام نهایی رسالت پیامبر است که از راه کشتن مخالفان، و فاسدان خواهد بود. آنچه در این داستانی‌داری شریعتی بسیار برجسته است، انتقام شیعیان از دگرانیشان و دگرباشان است، به‌ویژه انتقام از پیروان اهل سنت که گویا به امامان «خیانت» و حق آن‌ها را ضایع نموده و فلسفه «اسلام تاریخی» را از مسیر واقعی و حقیقی آن منحرف کرده‌اند، خیانتی نابخشودنی که سزاوار انتقام است، خون در برابر خون!

در حالت دوم، یعنی پیش از ظهور امام، باز هم مردم باید آماده عمل باشند، این بار رهبری اُمت برای ویرانی وضع موجود و ساختن جامعه قسط اسلامی-شیعه، در دست کسانی است که در زمان غیبت طولانی امام، او را در روی زمین، به عنوان نواب عام نمایندگی می‌کنند. این‌ها چه کسانی هستند؟ فقها و مجتهدان. پس مردم باید یکی از آن‌ها را برای رهبری انتخاب کنند. اما از آن‌جا که مردم برای انتخاب فرد صالح صلاحیت ندارند، زیرا این کار تخصصی است، پس لازم است که از حق انتخاب خود، چون عقلشان نمی‌رسد، چشم‌پوشی کنند و کار سخت انتخاب نایب امام را به فقها و مجتهدان که کارشناسان دین هستند، واگذارند تا آن‌ها، پس از یک انقلاب اجتماعی، یا دقیق‌تر پس از ویرانی وضع موجود، با تشکیل حکومت دینی، به شکل اُمت-امامت، با پیاده کردن شریعت اصیل، شرایط را هرچه بیش‌تر و تا آن‌جا که ممکن است به حقیقت ناب (اسلام اصیل)

اولیه نزدیک نمایند تا در صورت صلاحدید امام غایب بیاید و خودش باقی‌مانده کار را انجام دهد. مهم این است که انتظار مثبت باشد، یعنی عمل‌گرا. عمل‌گرایی، یعنی تعهد مردم به مکتب و شرکت در انقلاب احتمالی، به عنوان عامل اجرایی تصمیمات امام، به شکل واقعی (امام غائب) یا مجازی (فقها و مجتهدان) یا قهرمانان متعهد به مکتب (أمت و امامت). مردم در هر صورت باید همچنان مقلد باقی بمانند. زیرا آن‌ها در هر صورت نه شریعت را می‌شناسند که بخواهند درباره آن قضاوت کنند و نه شرایط رهبر، امام یا پیشوا، صفاتی چون عدالت، آگاهی، رستگاری و... را دارند. اصل اصالت انسان، انسان خودمختار، انسان خردگرا، تکیه به علم و... آزادی و... منتفی است، این‌ها «غریبی» اند. انسان خوب مقلد است و باید مقلد بماند، تحت رهبری امام یا فقیه. اگر نه این شد و نه آن، باید راه سوّم، راه انقلاب (ویرانی وضع موجود) را پیش گرفت تا در یک پروسه خون و جنگ یک قهرمان، یک «انسان مافوق»، یک رهبر و پیشوای متعهد به مکتب (درباره راه سوّم نگاه کنید به أمت و امامت در کتاب دشمنان آزادی) ظهور کند. او أمت را یکدست و شریعت (مکتب و ایدئولوژی) را پیاده خواهد کرد. اما در هر سه مورد ایدئولوژی جنبش، اسلام راستین است. اسلام راستین، اسلام علی و شیعه دوازده‌امامی مکتب اصولی است. هدف، رساندن جامعه به پایان تاریخ و آخر زمان است. این انقلاب باید تمام جهان را در برگیرد. پس از رسیدن به پایان تاریخ، سرنوشت أمت ناروشن می‌ماند. پس از آن چه خواهد شد؟ همه خواهند مُرد، همه زنده خواهند شد، همه در یک خوشبختی و رستگاری دائم به سر خواهند برد؟ آیا کسی کار خواهد کرد، نظام اقتصادی چگونه خواهد بود، خواب و خوراک را چه کسی تأمین خواهد کرد؟ همه نزاع‌ها، همه اختلافات، تمام بیماری‌های روانی یا جسمی، همه از میان خواهند رفت؟ همه برادر و خواهر و برابر می‌شوند؟! آنچه برای شریعتی مهم است ویرانی وضع موجود است، به هر بها و به هر شکلی و بدون هیچ طرح سازنده‌ای. او «کاشف» قوانین جبری حرکت فلسفه تاریخ شیعه‌ای است که وجود خارجی ندارد و تنها محصول ذهن و تخیلات او است. او ذهنیت خود را همان عینیت خارج از ذهن، و بدتر، به صورت قوانین جبری می‌داند که سرنوشت انسان را رقم می‌زنند. شریعتی که قصد داشت انسان را از راه انتظار مثبت از بی‌عملی بیرون آورد، موفق می‌شود و با انقلاب اسلامی به خواست خود می‌رسد. حکومت‌های اسلامی واقعا موجود در ایران و سایر نقاط جهان، نشان می‌دهند که تصورات شریعتی یک توهم‌اند و او مومنان را ابزار اجرایی یک

اتوبی کرد. از راه پیشنهادی او می‌توان انسانی را از بی‌عملی بیرون آورد، اما او در همان قیوموت باقی خواهد ماند. خروج از قیوموت، اندیشیدن مستقل از اجابات بیرونی است. عمل‌گرایی، انسان را تنها عامل اجرایی و ابزار همان پیشوایان زمینی یا آسمانی خواهد کرد. و اندیشیدن آزاد، یعنی پذیرفتن اصل اصالت انسان خودبنیاد، و خرد خودبنیاد او. و این هر دو از اساس با اندیشه‌های شریعتی در تضاد است. مبارزات شریعتی با فاسد با نگاه به عقب انجام می‌گرفت و راه اصلاح او، در ویران‌گری وضع موجود بود. او رفت، اندیشه‌هایش باقی ماندند. اما روشنفکران دینی -اسلامی هنوز زمان دارند به اندیشه بنشینند، بدون دگم و از تجربیات بیاموزند و آزموده‌ها را دوباره نیازمایند و بدانند آن‌ها که کار شر می‌کنند تا خیر پیروز شود، خود شر مطلقند.

شریعتی در نقد تشیع صفوی از جمله به روحانیان پیرو تشیع سیاه (صفوی) که امر به معروف و نهی از منکر را تعطیل کرده و می‌گویند تا آمدن خود امام پنهان از انظار نباید احکام و حدود را اجرایی کرد، انتقاد می‌کند که آن‌ها احکام را فدای منافع خود کرده‌اند. پایه دینی -اعتقادی امر به معروف و نهی از منکر، آیه ۱۱۰ از سوره آل عمران است، به ترجمه قمشه‌ای: «شما (مسلمانان حقیقی) نیکوترین امتی هستید که بر آن قیام کردند که (برای اصلاح بشر) مردم را به نیکوکاری وادار کنند و از بدکاری باز دارند و ایمان به خدا آوردند و اگر از اهل کتاب همه ایمان می‌آوردند بر آنان در عالم چیزی بهتر از آن نبود لیکن برخی از آن‌ها با ایمان و بیش‌تر فاسق و بدکارند»^۱ و با ترجمه ابوالقاسم پاینده: «بهترین دسته‌ای که بر این مردم نمودار شده‌اند شما بوده‌اید به نیکی و امیدارید و از بدی باز می‌دارید و به خدا ایمان دارید. اگر اهل کتاب مومن می‌شدند، بر ایشان بهتر بود بعضی از آن‌ها مومنانند و بیش‌ترشان، از دین برون‌شدگانند»^۲. و قانون اساسی ج.ا.ا. در این باره می‌گوید: «در جمهوری اسلامی ایران دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر وظیفه‌ای همگانی و متقابل بر عهده مردم نسبت به یکدیگر، دولت نسبت به مردم و مردم نسبت به دولت است. شرایط و حدود و کیفیت آن را قانون معین می‌کند...» (اصل هشتم).

امر به معروف یعنی امر به اجرای آنچه از نگاه اسلام درست، و نهی از منکر، یعنی امر

۱. قرآن مجید، ترجمه آقای حاج شیخ مهدی ال‌هی قمشه‌ای، موسسه چاپ و انتشارات محمدحسن علمی.

۲. قرآن مجید، ترجمه ابوالقاسم پاینده، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ سوم، نوروز ۱۳۵۴.

به آنچه (باز هم از نگاه اسلام) نادرست است. علاوه بر جنبه شرعی آن به معنای وظیفه مومنان در هدایت و راهنمایی دگرباشان، بنا بر قانون ا.ج.ا.ا، حکومت، امر و نهی به معروف و منکر می‌تواند از سوی فرد مومن، یا گروه مومنان نسبت به دیگران یا دولت نسبت به مردم باشد و جنبه قانونی دارد که در هر شکل ناقض حقوق بشر و تعرض از سوی عده‌ای که می‌پندارند از درستکارانند به حقوق سایر شهروندانی است که گویا از ارزش‌های الهی-حقیقی منحرف شده‌اند.

آمران به معروف و ناهیان از منکر ایمانی راسخ دارند که انسان در اساس و ذات خود کافر و همواره نافی حقیقت است و به کژراهه می‌رود و مومنان مسلمان، که گویا «بهترین»ند (آیه بالا)، باید آن‌ها را به راه راست (صراط المستقیم) راهنمایی کنند. یعنی مومنان شرعاً موظفند کمک کنند انسان با تقوا، انسان متقی ساخته شود. و انسان متقی (از نگر مومنان) گویا با امر به معروف و نهی از منکر، که هر دو امر به اصول و احکام اسلام ناب محمدی است، ساخته می‌شود، یکی به سبک وهابیان، یکی به شیوه ولایت فقیهیان و دیگری به شکل داعش و غیر.

در زمان پیامبر محمد، در میان امت اسلامی، در بیابان‌های عربستان، با جمعیتی اندک و قبایلی کوچک، چیستی اسلام مشخص بود. اسلام و ایمان همان چیزی بود که محمد می‌گفت و «خوبان» همگی یار و پیرو او بودند، هر که با او نبود از دشمنان (کافر، ملحد، مشرک، منافق و...) بود که یا باید ایمان می‌آورد یا کشته می‌شد یا اهل کتابی که باید جزیه می‌پرداخت. آنچه را محمد در آن زمان به نام قانون الهی بیان می‌کرد، عملاً برگرفته از همان روابط و مناسبات و سطح تکامل قبایل اعراب بیابان‌نشین آن دوران بود و پس، تقریباً کم و بیش، مورد پذیرش امت (اندک) و اطرافیان محمد قرار می‌گرفت. آن قواعدی که در طول زمان بدل به احکام و موازین شرع و مقدس شدند هنوز نه با فرهنگ‌های دیگر درگیر بودند و نه مانند امروز با تمدن نوین و انسان نوینی که قائم به ذات و خردگرا و فردیتی برای خویش است، انسانی که نمی‌خواهد حلقه بی‌چهره از یک امت یک‌دست و یک‌شکل و یک‌اندیشه با کرداری یکسان باشد. اسلام به زور «شمشیر» در سده بیست و یکم دیگر ممکن نیست.

از محمد تا کنون بیش از ۱۴۰۰ سال سپری شده است و هر گروه مومن معروف و منکر را به گونه‌ای دیگر تعریف می‌کند، بسته به فرهنگ و نیاز، با ضرورت‌های قدرت و

حفظ آن، از وهابیان تا ولایت فقیهیان. به چه چیز باید امر به انجام و از چه چیزی باید نفی کرد؟ یکی امامزاده می‌سازد (شیعیان) و دیگری حتی قبر پیامبر را هم تخریب می‌کند (وهابیان)، زیرا آن را نوعی مرده- و بت پرستی می‌داند. یکی امامت را عین کفر می‌شمارد و دیگری امامت را اساس دین و مذهبش کرده است. یکی، چون بوکو حرام، اصولاً خواندن هر نوع کتاب به غیر از قرآن را حرام می‌داند و دیگری تنها خواندن کتاب‌های دینی را مجاز می‌شمارد. همه مدعی‌اند، از اهل سنت تا شیعیان، از پیروان مکاتب شافعی، مالکی، حنبلی تا زیدی، از خوارج تا پیروان پنج امامیان، هفت امامیان و دوازده امامیان، از وهابیان (منشعب از حنبلی) تا اصولیان (دوازده امامی)... و صدها مکتب و ده‌ها شاخه دیگر همگی خود را مسلمان واقعی و سایر مکاتب و مذاهب را کافران و مرتدان یا... می‌نامند. یکی پیرو ولایت فقیه می‌شود، دیگری بوکو حرامی، یکی طالبان است و دیگری پیرو القاعده، همه با هم در حال جنگند و کمر به قتل دیگری بسته‌اند، زیرا می‌پندارند معروف یا حقیقت مطلق نزد آن‌ها است و بس و دیگران باید نهی از منکر شوند. امر به معروف و نهی از منکر هر گروه با دیگری از ارشاد زبانی تا حذف فیزیکی پیش می‌رود. هر یک می‌خواهد دیگری را با امر به معروف (اعتقادات خودش) و نهی از منکر (اعتقادات دیگری) مجبور به پذیرش ارزش‌های خود کند. همه همدیگر را ارشاد (اسلامی) می‌کنند، زیرا می‌پندارند آن دیگری جاهل و نادان و کافر یا از راه راست منحرف شده است، پس باید ارشاد شود تا شاید متقی گردد و رفتارش بر اساس احکام و موازین الهی گردد، اگر با اندرز نشد، با شمشیر. نگاه کنید شریعتی چه می‌گوید: «... پیغمبر ما... پیغمبری نیست که کلمات وحی را اعلام کند و خاموش بماند... (او) برای تحقق این پیغام‌ها... شمشیر می‌کشد و به همه حکومت‌های این جهان هم اعلام می‌کند یا تسلیم این راه بشوید یا از سر راه من کنار بروید... و هر کس نرفت به رویش شمشیر می‌کشم. پیغمبر مسلح است چون پیغمبر متعهد است. کسی نیست که به مردم آنچنان که هستند بخواهد خوش بگذرد، یک مصلح، یک تغییردهنده مردم و تغییردهنده جامعه است. اگر رأی فاسد است رأی را ملاک انتخاب و تعیین عقیده و راه خودش نمی‌کند، بلکه عقیده و مسیر او متعهد است که این رأی را عوض کند...»^۱ ایمان یا رأی (فردیت) اساس تفاوت اسلام با دموکراسی است. جامعه مدرن نه آمر به معروف دارد و

۱. «علی (ع)»، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۶، انتشارات نیلوفر، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۲، چاپ پڑمان، برگ‌های ۶۱۷ تا ۶۱۹.

نه ناهی از منکر، چه از سوی مومنان به دیگران، چه از سوی حکومت برای شهروندان. در دموکراسی درباره ارزش‌ها می‌توان به گفت‌وگو نشست، اما تنها گفت‌وگو، آن هم در صورت تمایل دو سو، اجباری در کار نخواهد بود. در دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر، حکومت نه وزارت ارشاد دارد و نه گشت ارشاد محسوس یا نامحسوس، زیرا حکومت هیچ ارزشی را بر دیگری ترجیح نمی‌دهد و مقدم نمی‌دارد، اگر چنین کرد، اصل اساسی دموکراسی، یعنی تکرر بر اساس حقوق فردی را زیر پا گذاشته است و حکومت تک ارزشی و تام‌گرا خواهد شد. ارشاد از پایین یا از بالا تنها از ویژگی‌های نظام‌های غیردموکراتیک است تا شهروندان مطیع بسازند. امر به معروف یا نهی از منکر از سوی شهروندان نیبت به یکدیگر دخالت در امور شخصی است که موجب قطب‌بندی و تنش در جامعه می‌شود و از سوی حکومت نسبت به شهروندان اصل بی‌طرفی حکومت در ارزش‌ها را از میان می‌برد، حکومت را یک‌سویه و برای عده‌ای ویژه می‌کند. برای امر به معروف و نهی از منکر، نخست باید روشن کرد که اصولاً معروف و منکر کدامند. معروف و منکر حکومت‌گران ایران، ارزش‌های دین اسلام، مذهب شیعه دوازده امامی، مکتب اصولی (پیرو ولایت فقیه) هستند. و حتی در آن‌جا هم توافق کامل بر سر معروف و منکر وجود ندارد و هر کس ساز خود را می‌نوازد. اولین اشکال امر به معروف و نهی از منکر در این است که بخشی از شهروندان جامعه ما هر چند ایرانی، اما پیرو دین و مذهب دیگری به غیر از مذهب رسمی کشورند و دموکراسی‌ها دین و مذهب رسمی ندارند. یعنی در جوامع باز هیچ دین یا مذهبی بر دین یا مذهبی دیگر برتری یا ارجحیت ندارد و همه از نگاه قانونی و ساختار حکومت در یک مقام حقوقی قرار دارند، زیرا در غیر این صورت بی‌طرفی حکومت در ارزش‌ها و یکسانی حقوقی شهروندان در برابر قانون خدشه‌دار خواهد شد. در دموکراسی تبعیض حقوقی به هر دلیل، از جمله دین یا مذهب، مجاز نیست. دومین اشکال در این است که عده‌ای اصولاً خدا‌باور اما دین ناباور یا حتی خدا ناباورند، کسانی که شهروندان ایران هستند و باید از نگر حقوق بشر دارای حقوقی یکسان با دین‌باوران باشند. سومین اشکال این است که اهل سنت ایران (حدود ده تا پانزده میلیون) اصولاً امامت و ارزش‌های مطروحه از سوی آن مذهب را نمی‌پذیرند، هر چند در برخی از اصول دین با آن‌ها مشترکند. اگر از اشکالات اساسی شاخه‌های گوناگون مذاهب شیعه و نیز مکاتب اخباریان و شیخیان در میان همان مکتب دوازده امامی بگذریم، چهارمین اشکال در این است که در میان حتی همان شاخه

حکومت‌گران نیز درک واحد و مشترکی از معروف یا منکر وجود ندارد و هر کس یا گروه تصورات شخصی یا خوانش خود را همان اصل و برداشت درست از کلام الهی تعریف می‌کند. آن‌ها توجه ندارند که اگر چیستانی کلام الهی بستگی به خوانش، یعنی میزان دانش و علم خواننده یا مفسر داشته باشد، پس تعیین‌کننده در نهایت خرد انسان، آموزش و میزان علم و نگاه او است که خواهد گفت الله چه گفته است و نه متن مقدس. در نتیجه، خرد همه‌کاره خواهد بود و این امر تضادی است در پایه و مقدس کردن آن چیزی که بر فراز انسان است. برای نمونه توجه کنید به اموری چون حجاب اسلامی که از برقع شروع می‌شود تا حجاب کامل یا تنها مانتو و روسری و...، یا نگاه کنید به اختلافات موجود در رابطه با موسیقی و آلات موسیقی، تک‌خوانی زنان، موی سر و دهها و دهها موارد مشابه که هریک از مومنان تصویری متفاوت ارائه می‌دهند، بسته به فرهنگ، آموزش و دانش و میزان تعصبات. چرا چنین است؟ زیرا، جامعه امروز ما نه امت محدود و بسته دوران محمد است و نه جامعه بسته روستایی دیروز که در آن هنوز فردیت‌ها شکل نگرفته بودند. زن که (نمونه) پزشک شد و مرد را معالجه کرد، در عمل نشان می‌دهد که عقلش نیم عقل مرد نیست، به همین سادگی. یعنی موضوع بر سر امکانات و آموزش و پرورش است و نه زن یا خلقت. زنان چشم‌اسفندیار تمام نظام‌های تام‌گرا و بنیادگرای اسلامی‌اند، زیرا هر گامی که به پیش می‌آیند، ضربه‌ای است سنگین به پندارها و باورهای مقدس نادرست.

هنگامی که در جامعه تکرار ارزشی (معروف و منکر) حاکم باشد، هر ارزشی را حکومت به عنوان ارزش رسمی‌اش انتخاب کند، دیگران به درستی معترض خواهند شد، زیرا مخارج حکومت از ملت (مالیات یا ثروت ملی) تامین می‌شود و منطقاً نمی‌شود از همه یکسان طلب کرد، اما عده‌ای را خودسرانه (و به هر دلیل) بر دیگران ترجیح داد. در جامعه‌ای که باز و دموکراتیک است و به سوی امت یک‌دست و یک‌اندیشه و هم‌ارزش سوق داده نمی‌شود و تکرار را به عنوان اساس و پایه زندگی مشترک پذیرفته است، امر به معروف و نهی از منکر ابزاری در دست مومنان بنیادگرا برای دخالت در امور شخصی خصوصی دیگران خواهد شد، با کلام یا با اسید. در چنین شرایطی، مومن بنیادگرا به خود حق خواهد داد ارزش‌های گویا الهی و مطلقاً درست یا «مقدس» خود را به هر شکل ممکن بر کرسی بنشانند، زیرا در غیر این صورت جامعه مومنان را در خطر می‌بینند، خطری که برای او منجر به فساد روی زمین می‌شود. در خرداد سال ۴۲ (برای نمونه) خمینی بهره‌مندی زنان از حق

انتخاب کردن و انتخاب شدن را عین فحشا و فساد در روی زمین تعریف کرد. در ج.ا. ما با انواع و اقسام و اشکال امر به معروف و نهی از منکر با هدف پاکسازی جامعه اسلامی از فساد روبرو هستیم. از مزاحمت‌های حزب‌الله به‌ویژه برای زنان در رابطه با حجاب تا اسیدپاشی بر صورت بدحجابان. هدف از این تعرض‌های آشکار و پنهان به حقوق شهروندان از سوی حکومت (گران) یا عوامل محسوس و نامحسوس آن‌ها که جیره خواران بنیادگرایان مکلا و معمم هستند، ترساندن دگرانیشان است تا آن‌ها از سر ترس به ارزش‌های اسلامی مورد نظر بنیادگرایان تن دهند. اگر لازم شود، که شد، هم قتل‌های ناموسی زنجیره‌ای انجام می‌شود و هم قتل‌های سیاسی زنجیره‌ای، یکی از «معروف»‌ها دور شده بود و دیگری از راه درست رهبری.

دخالت مومن در امور سایر افراد برای هدایت اخلاقی موجب تنش دائمی در جامعه خواهد شد. اگر جامعه متکثر است و تک‌ارزشی نیست، اگر فردیت به جای امت می‌نشیند، دیگر معیارهای واحد و ارزش‌های یکسان برای تمام شهروندان بی‌معنا می‌شود. در دموکراسی حقوق یکسان برای همه در برابر قانون تضمین است، اما ارزش‌ها می‌توانند به تعداد شهروندان باشند. یعنی حق انتخاب آزاد پوشش برای شهروند باید تضمین باشد تا هر کس بتواند نوع پوشش خود را آزاد انتخاب کند: باحجاب، بدحجاب یا بی‌حجاب باشد، به هیچ کس ربطی ندارد. تساوی در حقوق، تکثر در ارزش‌ها. امر به معروف و نهی از منکر از اساس تعرضی است به حق آزاد شهروندان در انتخاب ارزش‌ها یا راه و روش زندگی و ممنوعیت دخالت در امور شخصی دیگران، از سوی هر کس که باشد، فرد یا مأموران دولت، گشت ارشاد. یک لحظه تصور کنید که دیگران نیز بر مومنان بتازند و مرتباً وقت و بی‌وقت بر آن‌ها خرده بگیرند یا تهدید کنند که یا حجاب را بردارید یا بر صورت شما اسید پاشیده خواهد شد. بدترین جنبه امر به معروف و نهی از منکر، جنبه حکومتی آن است که حکومت را تام‌گرا خواهد کرد، با نیت (یا خوانش) خوب یا بد. تفاوت نمی‌کند کدام خوانش را انتخاب و شهروند را مجبور به رعایت آن کرد. اگر حکومت بخواهد امر به معروف و نهی از منکر کند، با هر خوانشی از امر «مقدس» یا هر مرام و مسلک دیگر، با ارزش‌های دینی یا غیردینی، محصول کارش عملاً تعیین راه و روش زندگی و پندار و کردار شهروندان از بالا است که یک‌سویه و استبدادی-دیکتاتوری خواهد بود. چنین کاری تعرض و تجاوز به حقوق بشر و تعرض به آزادی‌های شهروندان است، به سود یک بخش و به زیان بخشی

دیگر. آزادی شهروند دو جنبه اساسی-پایه‌ای دارد: آزادی‌های مثبت یا آزادی «برای» و آزادی‌های منفی، یعنی آزادی «از». آزادی از تعرضات حکومت، یعنی امنیت و مصونیت فرد از تعرضات حکومت (گران). آزادی مثبت یعنی آزادی عمل شهروند در انتخاب یا انجام چیزی که میل به انجام آن دارد، مثلاً این‌گونه یا آن‌گونه لباس بپوشد یا خود را آرایش کند. شهروند در پندار و کردار و گفتار خویش حق انتخاب آزاد دارد و کسی نباید از پائین یا بالا مزاحم او شود.

اصل هجدهم اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌گوید: «هر کس حق دارد از آزادی فکر، وجدان و مذهب بهره‌مند شود. این حق متضمن آزادی تغییر مذهب یا عقیده و همچنین متضمن آزادی اظهار عقیده و ایمان می‌باشد و نیز شامل تعلیمات مذهبی و اجرای مراسم دینی است. هر کس می‌تواند از این حقوق، منفرداً یا جمعا، به طور خصوصی یا به طور عمومی، برخوردار باشد». اگر این چنین است، که هست، اگر آزادی فکر و وجدان و تغییر مذهب یا عقیده و... حق هر کس است، دیگر کسی یا حکومت مجاز نیست در این حق که آزادی به رسمیت شناخته شده پیشاحکومتی است دخالت کند. نمی‌توان از یک‌سو مدعی‌پذیری حقوق بشر بود و از سوی دیگر از مومن یا حکومت خواست دگراندیش را امر به معروف یا نهی از منکر کند. از نگاه بنیادگرایان تغییر دین از اسلام به مرامی دیگر ارتداد است و مجازات مرگ دارد. و حقوق بشر تغییر عقیده و مرام و مسلک را حق هر کس می‌داند. از نگاه ولایت فقیه‌پران آزادی اندیشه و آزادی در انتخاب دین و مذهب، حقوقی است که می‌تواند منتهی به شرک و کفر شود و شرک ۱۶۰ بار در قرآن آمده است. امر به معروف و نهی از منکر، تعرض و تجاوز به حقوق فردی به عنوان پایه و اساس نظم دموکراتیک و در خدمت جامعه یک‌دست و بی‌چهره امت-امامتی است. بنا بر حقوق بشر، هر کس از حق شکوفایی آزاد شخصیت بهره‌مند است. مرز این حقوق، خدشه‌دار شدن حقوق دیگران و تعرض و تجاوز به نظم قانون‌مند متکی به قانون اساسی و موازین اخلاق همگانی است. هر کس بهره‌مند از حق زندگی و خدشه‌ناپذیری جسم و جان است. آزادی افراد خدشه‌ناپذیر است. تعرض و تعدی یا ایجاد محدودیت برای آزادی‌های به رسمیت شناخته شده تنها بر اساس قانونی مجاز خواهد بود که التزام به حقوق بشر داشته باشد. یعنی حکومت از یک‌سو وظیفه دارد از آزادی رفتار و کردار (فرد-شهروند) حراست کند و از سوی دیگر (و در کنار آن) در رابطه با حیثیت انسان، حق شکوفایی آزاد شخصیت افراد را به رسمیت بشناسد

و حافظ آن باشد. آزادی کردار و رفتار عمومی (شهروند) اساسا دربرگیرنده تمام رفتارها و کردارهای انسان می‌شود. آزادی عمومی شهروند در کردار و گفتار باید تضمین باشد تا شکوفایی شخصیت فرد ممکن گردد.

مومنان و حکومت باید بپذیرند که انسان (خلاف تصورات آن‌ها) مجموعه‌ای از جهل و کفر نیست که باید با ایمان متقی شود. از نگر انسان مدرن، خرد خلاق وجود دارد، نه عقل تابع. یعنی عقلی که تنها در خدمت فراگیری علم کتاب (وحی) باشد و از حدود تعیین شده از سوی الله بیرون نرود. یا بپندارد که علم خدایی را تنها کسانی می‌فهمند که در تبعیت عقلی محض از او و فرستادگانش باشند. انسان مدرن محصول آموزش و آموزش و باز هم آموزش است و تبعیت از وحی را نفی خلاقیت و قدرت آفرینش خود می‌داند. او «وحی» را که گویا باید بر چشم‌ها و گوش‌ها و قلب‌ها بنشیند و نه بر خردها، با خرد و علم می‌سنجد؟ اصالت انسان یعنی این که او سرچشمه معرفت و شناخت است و حق تعیین سرنوشت دارد. و جهل او یعنی وابستگی‌اش به «عالمان» دین، به نمایندگان خودخوانده خدا بر روی زمین که گویا عالم به علم «غیب» هستند، یعنی تمکین انسان آزاد از نمایندگان خودخوانده الله بر روی زمین، یعنی حکومت دین‌سالاران. باید از تجربیات کلیسا در غرب آموخت.

تنها انسان مقلد و مطیع به دنبال حکومت مطلق می‌رود، زیرا عقل ایمانی او عقلی تابع و گیرنده فرمان است. انسان از این راه به دوران کودکی باز می‌گردد، به دوران قیمومتش. چرا تمام بشریت باید قربانی عده‌ای مومن شوند و بر اساس معروف و منکر آن‌ها زندگی کنند؟ دنیای انسان‌ها، محدوده دانش و اطلاعات آن‌ها است. تناسب ایمان با خرد، تناسب بی‌دانشی و دانش است. برتراند راسل زمانی گفته بود «مشکل دنیا در این است که احماق‌ها به خود و ایمانشان یقین کامل دارند، در حالی که دانایان همواره سرشار از شک و تردیدند». نباید فراموش کرد زمانی که کتاب مقدس مرجعی برای توجیه تبعیض، زورگویی و جنایت شود، دیر یا زود قیام علیه آن شروع خواهد شد و در چنین وضعیتی هیچ نیرویی قوی‌تر از ایده‌ای که زمانش رسیده باشد، وجود نخواهد داشت. یا تمام انسان‌ها، بدون در نظر گرفتن دین و مذهب یا مرام و مسلک، یا جنسیت و نژاد یا مقام و موقعیت اجتماعی و... در برابر قانون از حقوقی یکسان بهره‌مند خواهند بود و ارزش‌های زندگی خود را مستقل انتخاب خواهند کرد یا نه. جمهوری ۱۱. حکومت دینی است که انسان را بنا بر دین، بنا بر بی‌دینی، بنا بر مذهب، جنسیت یا مقام و موقعیت شهروندان جامعه به خوب و

بد و بد و بدتر و از همه بدتر تا وجب القتل تقسیم می‌کند. بر کدام اساس و پایه؟ بر اساس معروف‌های خود. ارزش‌های خود پسندیده را به جای حقوق شهروند نشانده‌اند. از نگر اینان انسان جاهل است و جاهل می‌ماند، ارج او به ایمان (درست) او است. او باید جاهل بماند تا راهنمایی شود. انسانی که خود مختار و قائم به ذات است مستقل می‌اندیشد و نیازی به راهنمایی امام ندارد، خود امام خویش است. حکومت، به‌ویژه حکومت دینی، نیازمند انسان جاهل است. و جاهل نباید عاقل شود، بل باید مومن بماند و از حقیقت پنهان پیروی کند. جهل انسان (از نگر آن‌ها) نادانی او به دلیل ناتوانی خردش در درک حقیقت ماوراء طبیعی است و نه کمبودی که بتوان آن را با آموزش و پرورش برطرف ساخت. در اسلام، در برابر جهل انسان، علم قرار دارد، علمی که در انحصار الله است، گنجینه‌ای ثابت در کتاب مقدس و سنت پیامبر و امامان که دسترسی به آن‌ها تنها با ایمان و تقوا و تفسیر نمایندگان خودخوانده بر روی زمین میسر می‌شود. اگر چنین است، پس چرا دیگران پیش رفتند و ما بازماندیم؟

اگر روحانیانی گفته‌اند برای اجرای حدود صبر کنیم تا خود «آقا» تشریف بیاورند، خب، می‌دانسته‌اند چه می‌گویند و برای کنار نهادن این رفتارهای خشن و ضد انسانی باید یک راه (یا کلاه) شرعی پیدا می‌کردند. کدام بهتر است؟ جامعه‌ای که با قوانین قصاص دست و پا می‌برد، چشم در می‌آورد و شلاق می‌زند و... با نام «زیبای» حدود الهی یا اجرای احکام و موازین مقدس و نورانی شرع مقدس، یا کنار نهادن آن‌ها تحت بهانه تعلیق حدود تا ظهور «آقا»؟ شریعتی در سده بیست زندگی کرد، اما در سده پیشامدرن اندیشید. غلوها و زیاده‌گویی‌های او برای اثبات نظریه‌هایش پایان ندارند، هر جا توانست ناراست‌گویی کرد. او می‌نویسد «... با این که دستگاه تبلیغی شیعه علوی بسیار ضعیف است (بود) و به‌خصوص در سطح جهانی و حتی در جهان اسلامی، تقریباً هیچ است، در عین حال، هرگاه اثری یا سخنی از زبان و قلم یک عالم شیعه علوی به گوش علمای اهل تسنن و روشنفکران غیرشیعی رسیده است آنان را به صورت انقلابی عوض کرده است...»^۱ اما واقعیت چیست؟ واقعیت این است که دیگران هم سخن علما را شنیده و هم آثار آن‌ها را خوانده‌اند و نه تنها عوض نشدند، بل برعکس. خود شریعتی این امکان را داشت (به‌ویژه در حسینیه ارشاد یا

دیگر منابع و...) این سخنان را به گوش همه برساند، و رساند، و علما و روشنفکران تغییر نظر ندادند، جوانان بی‌دانش و بی‌تجربه به دنبال او افتادند. او در نقد تشیع سیاه و نادرست صفوی «که ریشه در جهل دارند»، و در ستایش تشیع سرخ علوی و راه گران‌بهای علی (وصایت) که «مارک خاندان پیامبر» دارد و سال‌ها پیش از تشیع صفوی رایج بوده است و حتی به دوران خود علی می‌رسد، از جمله از «شیعه غالی» یاد می‌کند که تاریخ آن به زمان خود علی می‌رسد (برگ ۲۰۰). شریعتی در ستایش و تمجید راه و روش مبارزه با تشیع نادرست، از همان ابتدای شکل‌گیری آن‌ها، و در تایید پندارهای خودش، چنین می‌گوید: «... به افکار شیعه غالی که علی را خدا می‌شمردند و یا خدا را علی، کار ندارم که در عصر خود وی به وجود آمدند و چنان که برخی کتب تاریخ، مثل «ملل و نحل» شهرستانی نقل می‌کنند که حتی خود علی عده‌ای از آن‌ها را سوزاند تا ریشه شرک، امام‌پرستی، علی‌پرستی، و مبالغه‌های ضدعلی را درباره شخصیت علی - که بزرگ‌ترین ارزشش در این است و تنها عامل برتری و سروری‌اش بر همه در این است که بیش از همه، بنده خدا است و بنده مطلق و طلق بنده - در افکار پیروانش بسوزاند... می‌گویند گروهی از اینان که به خانه او آمدند و قنبر را گفتند، خدای ما را بگو که بر بندگانش ظاهر شود، علی به خشم آنان را سرزنش کرد و با نفرت در آنان نگریست و چون کوشش‌های بسیارش برای بازگشتن آن‌ها از این شرک آشکار ثمری نداشت، دستور داد آتشی عظیم برافروختند و آنان تا چشمشان به آتش افتاد، فریاد برآوردند، راست است! این همان آتشی است که در قرآن خویش، از آن سخن گفته‌ای!...»^۱ من به نادانی آن جماعت کاری ندارم. در مخالفت علی با آن‌ها و پندارهایشان هم مشکلی نمی‌بینم، اما چرا امام علی که از نگر شریعتی چشم و چراغ تشیع سرخ علوی و سنت‌دار راستین پیامبر محمد است و باید نمونه و الگویی برای تشیع سرخ باشد، آن‌ها را در آتش می‌سوزاند تا ریشه شرک خشک شود؟ از آن بدتر، این امر، در سده بیستم، مورد تایید شریعتی است؟! به درستی یا نادرستی این اتفاق کار ندارم، بسیاری از کردارها را در آن زمان یا در سده‌های میانی (قرون وسطی) می‌توان فهمید، اما در سده بیست؟ در دوران حقوق بشر و آزادی‌های فردی و اجتماعی، از سوی یک درس‌خوانده در پاریس؟ خب، دیگران (تشیع صفوی) هم اندیشه‌های شریعتی را شرک می‌دانند، آیا آن‌ها

۱. «تشیع سرخ، تشیع سیاه»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۰۰ و ۲۰۱ به همراه زیرنویس.

نیز باید او را بسوزانند؟ پس از این اقدام علی، آیا ریشه «شرک» خشکانده شد؟ یک لحظ تصور کنید چنین کارهایی در سده بیستم یا بیست و یکم، در شهرهایی چند میلیونی انجام گیرد، در آن صورت چه کسی زنده خواهد ماند؟ آیا اقداماتی را که داعش و طالبان انجام دادند یا بعضا در ایران پس از انقلاب اسلانی اتفاق افتاد، همان پندارهای شریعتی در مبارزه با دگراندیشان نیست؟ شریعتی یک شیعه («مدرن») درس خوانده است که به تعصبات مذهبی خود پوشش «علمی» می‌دهد تا جوانان جذب شوند. در تشیع او اسلام بر دو اساس استوار است، قرآن و عترت (اولاد و احفاد، خانواده، عشیره مرد)، یعنی پیامبری محمد و امامت بیت او، بیتی که عصمت دارد، عصمت به معنای مشیت محکمی به دهان کسانی که ادعای حکومت اسلامی می‌کنند، اما ضعیف و پلید و فاسد و خیانتکارند. هر جا خانواده‌ای پیدا شود که مردش علی، زنش فاطمه، دخترش زینب و پسرانش حسن و حسین باشد، آن خانواده عترت، اصالت و عصمت دارد. (برگ ۲۰۸) در حکومت اسلامی او، در امت و امامت، نه انتخاب وجود دارد و نه انتصاب و نه نامزدی، بل وصایت وجود دارد، به این معنا که «... پیغمبر اسلام، به عنوان رهبر و نیز صاحب مکتب، بهترین و لایق‌ترین کسی را که برای ادامه رسالتش می‌شناسد به مردم معرفی می‌کند و رهبری او را به مردم توصیه می‌کند. این توصیه یک سفارش ساده نیست که مردم بتوانند بدان عمل نکنند، زیرا مردم موظفند رهبری پاک‌ترین و داناترین انسان را بپذیرند و آن کسی را که چنین است و پیغمبر می‌شناسد... در تشیع علوی، ولایت التزام مردم است به حکومت علی با همه ابعادش و همه ضوابطش ... اعتقاد به یک نظام انقلابی سازنده جامعه امتی است... بنابراین، اعتقاد به امامت در مفهوم تشیع علوی نفی‌کننده تسلیم انسان معتقد است در برابر هر گونه نظام ضد آن نظام، و اعتقاد باین است که در زمان غیبت امام معصوم حکومت‌هایی که شیعه می‌تواند بپذیرد، حکومت‌هایی هستند که به نیابت از امام شیعی، بر اساس همان ضوابط و همان راه و همان هدف بر مردم حکومت می‌کنند... تشیع علوی حافظ و نگهبان سنت پیغمبر است و دشمن بدعت، هم در روح و جهت (رویه پیغمبر) و هم در احکام و اعمال و اقوال (سنت پیغمبر) علی مظهر پیروی و ادامه تکیه دقیق بر سنت است...^۱ و درست مشکل در همین جا است: در حکومت دینی، در انسان خودبنیاد، در نفی حق حاکمیت انسان بر سرنوشت

۱. «تشیع سرخ، تشیع سیاه»، علی شریعتی، برگ‌های ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳ و ۲۱۷.

خویش، در استناد درستی و نادرستی‌ها به آنچه مربوط به دوران دیگری است، دورانی که دیگر وجود ندارد. برای ساختن یک جامعه مدرن باید از تمام این پندارهای و تعصبا خشک و ارتجاعی برید. برای پیشرفت و ترقی، باید به پیش رفت و نه به پس، نباید شتر را به جای موتور نشانند. جوامع مدرن تنها یک راه می‌شناسند: انتخاب و نه وصایت! انسان در ذات خود آزاد است و توانایی تشخیص خوب از بد را دارد. جوامع باز و مدرن نشانی از این خرد و توانایی او است. انسان با خرد نقاد است که می‌تواند از تاریکی برون آید و به عالی‌ترین شکل و مرحله تکامل دست یابد. تام‌گرایی شریعتی قیامی است علیه خرد و آزادی.

سید عطاءالله مهاجرانی: ستیز با آزادی بیان اندیشه

(نگاهی به «نقد توطئه آیات شیطانی»)

سخنی

پیش از نقد کتاب به مناسب سوءقصد به جان سلمان رشد که به دلیل دفاع از آزادی اندیشه و بیان سرانجام، هرچند از ترور جان سالم به در برد، اما در سن ۷۵ سالگی یک چشم خود را از دست داد. اکنون عطاءالله مهاجرانی می‌تواند «آسوده» بخوابد، زیرا سرانجام به آرزوی خود در به‌قتل‌رساندن سلمان رشدی رسید، البته نه کامل، اما ضربه‌ای سخت به رشدی زد که او را تا پای مرگ برد و پزشکان توانستند او را نجات دهند. آیا اکنون مهاجرانی احساس آرامش می‌کند؟ آیا اکنون اسلام او نجات یافته است و دیگر کسی به هیچ شکل نقدی بر آن‌ها نخواهد نوشت یا گفت؟ تا چه اندازه باید خشک و کوتاه‌اندیش بود که چنین پنداشت. مهاجرانی می‌خواهد با به‌قتل‌رساندن این یا آن از روند خردمندی انسان پیشگیری کند و او را در تاریکی نگه دارد. ضربه به سلمان رشدی، تعرض و تجاوزی شدید به حق آزادی اندیشه و بیان و تعرض به یکی از اصول اساسی اعلامیه جهانی حقوق بشر است.

این‌که رشدی کیست و چرا علیه او از سوی خمینی فتوای قتل صادر شد و مهاجرانی درباره او و لزوم به‌قتل‌رساندن او و امثال او چه می‌گوید و چرا، در نقد کتاب ۲۵۰ برگه او «نقد توطئه آیات شیطانی» آمده است که در زیر و پس از این مقدمه خواهید خواند و

لزومی برای تکرار آن‌ها وجود ندارد. رشدی در پی صدور فتوای خمینی مدت‌ها مخفی و با گارد محافظ زیست و در نیویورک ساکن شد و حدود پانزده سال بود از محافظ استفاده نمی‌کرد. او نمی‌دانست که علاوه بر خمینی، صدها به اصطلاح «روشنفکر دینی» مانند مهاجرانی که حتی تا وزارت نیز از نردبان‌های قدرت یک حکومت تام- و بنیادگرا بالا رفت و وزیر فرهنگ شد، در پی او خواهند بود تا با به‌قتل‌رساندن او به وظیفه اسلامی-مقدس خود عمل کرده باشند. تعصب و خشک‌مغزی تا چه میزان می‌تواند باشد؟ روزنامه کیهان (شریعتمداری) که بسیار نزدیک به علی خامنه‌ای است، در نخستین شبیه پس از حادثه نوشت: «... هزاران آفرین به آن فرد شجاع و وظیفه‌شناس که سرانجام سلمان رشدی خائن و بد ذات را در نیویورک به سزای اعمالش رساند...». و روزنامه وطن امروز تیتیر زد «کارد بر گردن سلمان رشدی» و خراسان نوشت «شیطان در راه جهنم». خمینی گفته بود که فتوای قتل رشدی تیری است که از کمان ما به سوی او شلیک شده است و تا به هدف ننشیند، همچنان در مسیر خود در حرکت خواهد بود (نقل به معنی). مانند تیری که مهاجرانی با کتاب خود به سوی او شلیک کرد تا سرانجام تقریباً به هدف نشست.

سلمان رشدی ۷۸ ساله که قصد داشت در روز جمعه دوازدهم آگوست ۲۰۲۲ در شمال ایالت نیویورک، در نزدیکی مرز کانادا، در بنیاد Chautauqua (که همواره در تابستان هر سال چنین برنامه‌های فرهنگی را برگزار می‌کرد و می‌کند) درباره زندگی و موقعیت پرخطر و تهدیدآمیز نویسندگان در مهاجرت سخن بگوید، و درست هنگامی که مجری برنامه فرهنگی در حال معرفی او بود، از سوی مهاجمی که صورت خود را با دستمالی سیاه پوشانده بود مورد حمله با کارد قرار گرفت و ضارب توانست ۱۵ ضربه به حساس‌ترین نقاط بدن او، به گردن، سینه، شکم و صورت او وارد کند. او را که سراسر غرق در خون بود فوراً با هلیکوپتر به بیمارستان منقل کردند تا بلافاصله مورد عمل جراحی قرار گیرد که چندین ساعت به درازا کشید. رشدی زنده می‌ماند، اما یک چشم خود را متاسفانه از دست داد. بنا بر اطلاعات پلیس فدرال آمریکا، ضارب یک جوان ۲۴ ساله به نام هادی ماتار (Hadi Matar) ساکن ایالت نیوجرسی در آمریکا است. فرستنده تلویزیونی NBC (ان.بی.سی) می‌گوید بنا بر اطلاعات اولیه پلیس، ماتار از پیروان متعصب شیعه و از پیروان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران است که در سایت فیسبوک خود عکس‌های آیت‌الله خمینی را نشر می‌داده است.

حمله به سلمان رشدی به قصد کشتن او موجب موجی از اعتراضات شخصیت‌ها یا نهادهای فرهنگی و سیاسی فروانی در سراسر دنیا شد، از دبیر کل سازمان ملل متحد تا روسای جمهور کشورهای اتحادیه اروپا تا آمریکا و کانادا که در این جا تنها به دو نمونه از آن‌ها اشاره می‌شود: خانم آنالنا برپوک (Annalena Baerbock)، وزیر امور خارجه آلمان، از رهبران حزب سبز، در سایت فیسبوک خود حامیان و مبلغان این عمل را در سراسر دنیا محکوم کرد و خود را مانند میلیون‌ها انسان دیگر در دنیا نگران حال رشدی دانست. او نوشت «کسانی که این سوءقصد را همچنان مورد تایید قرار می‌دهند و از آن پشتیبانی می‌کنند، مبلغان تنفر و بنیادگرایی‌اند» و خانم کلودیا روت (Claudia Roth)، وزیر فرهنگ آلمان، از حزب سبز، اعلام کرد: «این عمل تعرضی به آزادی اندیشه و فرهنگ و ادبیات است و نه تنها دست‌های ضارب آلوده به خون بی‌گناهان است، بل همچنین دستان به‌ویژه آن کسانی نیز از پیروان رژیم و حکومت ایران خون‌آلود است که حتی تا به امروز در پی اجرای آن فتوای وحشتناک بوده و هستند».

اما بپردازم به نقد کتاب سید عطاءالله مهاجرانی، «نقد توطئه آیات شیطانی»

ستیز کور با آزادی بیان اندیشه

سید عطاءالله مهاجرانی دارای دکترای تاریخ از دانشگاه تهران است. او پس از انقلاب اسلامی ابتدا نماینده شیراز در مجلس شورای اسلامی، بعد رایزن فرهنگی در پاکستان، سپس در دوران نخست وزیری میرحسین موسوی و ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی معاون پارلمانی، در دوران ریاست جمهوری خاتمی و به پیشنهاد علی خامنه‌ای وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی می‌شود. به علاوه، او عضو شورای سیاست‌گذاری صداوسیما و نیز عضو هیئت علمی گروه تاریخ دانشگاه تربیت مدرس بوده است. او از مخالفان سرسخت مهدی بازرگان و صادق قطب‌زاده (نهضت آزادی) بود و در نشریه‌ای قلم می‌زد (والفجر) که تیتراژ اصلی آن «مرگ بر بازرگان و قطب‌زاده» و شعارش «دادستان، دادستان، افشاء کن، بازرگان و قطب‌زاده را اعدام کن» بود. مهاجرانی از پایه‌گذاران «حزب کارگزاران سازندگی» (هاشمی رفسنجانی) و از افراد بسیار نزدیک به غلامحسین کرباسچی، شهردار پیشین تهران، است. او بنا بر دلایلی گوناگون در سال ۱۳۷۸ مورد بی‌مهری خامنه‌ای قرار می‌گیرد و خامنه‌ای در این سال در دیدار با اعضای شورای عالی انقلاب فرهنگی ناراضیتی خود از

عملکرد مهاجرانی را رسمی و روشن بیان می‌کند. در سال ۱۳۸۳ خانم مهسا یوسفی دلدار مدعی می‌شود که همسر صیغه‌ای مهاجرانی است و از او شکایت می‌کند و خواهان ثبت رسمی ازدواج می‌شود، مهاجرانی انکار می‌کند و مدعی می‌شود که این ادعا «پرونده‌سازی» علیه او است. در پی شکایت رسمی خانم یوسفی دلدار، مهاجرانی بازداشت می‌شود و دادگاه در ۶ مرداد ۱۹۸۳ بنا بر دلایل مربوط به عدم ثبت ازدواج، نپرداختن نفقه و فریب در ازدواج رأی به محکومیت و زندان او می‌دهد. مهاجرانی در همان جلسه دادگاه در روز ششم مرداد متعهد می‌شود در مدت حداکثر یک ماه رضایت شاکی را کسب کند و چهار روز پس از زندان و با سپردن وثیقه آزاد می‌شود و در پی آن چند ماه بعد خاک ایران را به همراه همسر دایمی خود خانم جمیله کدیور (خواهر محسن کدیور) ترک می‌کند (فرار می‌کند) و اکنون ساکن لندن است. او که از دشمنان سوگندخورده «غرب بی‌تمدن و فاسد» است و لندن را به عنوان یکی از «سه مرکز اصلی» توطئه علیه اسلام و انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی می‌داند و کتاب خود (نقد توطئه آیات شیطانی) را تقدیم به «امام خمینی، که چراغ صاعقه خاکستر سرودش بود» می‌کند، به هنگام فرار از قانون (خودساخته) و عدالت اسلامی در حکومت دینی خود، نه به سایر جوامع اسلامی و پاک و منزّه، بل به همراه همسر دایمی و فرزندان خود به یکی از مراکز «فساد» می‌رود تا از دست گزمه‌های اسلامی در امان باشد. چنین کرداری که در تضاد با اندیشه‌های «غرب‌ستیزانه» او است، حداقل نشان از عدم انسجام اخلاقی او دارد. از نگر او، در لندن و نه در تهران، از ۲۲ بهمن به بعد، یعنی پس از پیروزی احمدی نژاد، خامنه‌ای «حکومت اسلامی» را جانشین جمهوری اسلامی کرده است و چنان سخن می‌گوید که گویا تصورات مراد او خمینی از جمهوری اسلامی چیزی به غیر از همین حکومت اسلامی واقعا موجود بوده است. مهاجرانی که از منتقدان «حکومت اسلامی-ارتجاعی» عربستان سعودی است و آن را ابزار سیاست‌های «غرب فاسد» و به‌ویژه آمریکای «جهانخوار» علیه اسلام واقعی امام خمینی می‌داند، بنا بر اسناد و مدارک منتشره‌شده ویکی‌لیکس (۲۰۱۵) در نامه‌ای به سفارت عربستان سعودی در لندن برای پسرش علی مهاجرانی در خواست پول می‌کند تا او بتواند دکترای خود را به پایان برساند و عربستان سعودی به مدت چهار سال، هر سال مبلغ ۱۶ هزار پوند به حساب او واریز می‌کند. مهاجرانی دارای چندین کتاب است که آخرین آن‌ها «شیخ بی‌خانقاه»

نام دارد.^۱ یکی از کتب او «نقد توطئه آیات شیطانی» (۱۳۶۸) است که موضوع بررسی و نقد این نوشته است.

«نقد توطئه آیات شیطانی» بیش از ده بار نشر شده و نسخه مورد بررسی من نشر ششم است. کتاب شش فصل دارد و یک سخن آخر و پیوست‌ها و سپاسگزاری، کتاب دارای ۲۵۲ برگ است: از رویارویی اسلام و غرب تا سردرگمی غرب در برابر فتوای امام خمینی و جنگ‌های صلیبی. موضوع کتاب: چرا باید سلمان رشدی را کشت، زیرا: «این تنها سلمان رشدی است که با تمام وجود پستان مادر فرهنگی خود را گزیده است (برگ ۱۱۵) ... (و) امام خمینی در بیان خود به روحانیون گفته‌اند: مسئله کتاب آیات شیطانی کاری حساب‌شده برای زدن ریشه دین و دین‌داری و در راس آن اسلام و روحانیت است. یقیناً اگر جهان‌خواران می‌توانستند ریشه و نام روحانیت را می‌سوختند. ولی خداوند همواره حافظ و نگهبان این مشعل مقدس بوده است. و انشاءالله که از این پس نیز خواهد بود. به شرط آن‌که حيله و مکر و فریب جهان‌خواران را بشناسیم... (برگ ۸۰) مشخصه کار سلمان رشدی کتاب و کار او را از دیگران جدا می‌کند. او دین، اندیشه دینی، اسلام و پیامبر اسلام را در مخلوطی از استهزاء و هتاک‌های آن هم در شنیع‌ترین شکل ممکن قرار می‌دهد. به عبارت دیگر معنویت را در کثیف‌ترین شکل مادی ممکن که تخیل جادویی اوست ترسیم می‌کند. مسائلی را مطرح می‌کند که دیگر قابل پاسخ‌گویی نیست و پاسخش همان فتوای امام خمینی است...» (برگ ۷۸) به زبان ساده: از آن‌جا که رشدی فردی است بسیار پست و بد سیرت که حتی به فرهنگ خود خیانت می‌کند و پستانی را که از آن تغذیه فرهنگی کرده است گاز می‌گیرد و امام خمینی نیز آن را تایید می‌کند و از آن‌جا که سلمان رشدی مسائلی را مطرح می‌کند که دیگر قابل پاسخ‌گویی نیستند (البته مهاجرانی با کتاب خود به آن‌ها پاسخ می‌گویند)، پس باید او را کشت؟! قاضی کیست؟ امام خمینی. موضوع: توهین به اسلام و مسلمانان. مدعی العموم: عطاءالله مهاجرانی. پس از فتوای «امام» و معروف‌شدن سلمان رشدی از نویسندگانی معمولی به نویسندگانی که نامش در سراسر جهان بر سر زبان‌ها افتاد و از این راه به ثروت و شهرت جهانی هم رسید، باید پرسید که آیا سلمان رشدی آبروی اسلام را برده است یا آنچه را پیروان پیامبر انجام می‌دهند،

۱. با نگاه به ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد.

از بنیادگرایان اسلامی در ایران تا طالبان و القاعده و داعش و بوکوحرام و الشباب و غیر در سراسر جهان دیگر آبرویی برای اسلام باقی نگذاشته‌اند؟ مهاجرانی به حکومت‌های اسلامی واقعا موجود نگاه کند که آیا اندکی از انسانیت و معنویت باقی گذاشته‌اند؟ سلمان رشدی که نه کارهای بود و نه او را در جهان، آنچنان که بعد از فتوای قتل معروف شد، کسی او می‌شناخت. مهاجرانی در این نسخه از نقد توطئه آیات شیطان^۱، پس از نمایه، پیش از شروع، کتاب را به «امام خمینی» تقدیم می‌کند: «برای: امام خمینی، که چراغ صاعقه خاکستر سرودش بود». اولین پرسش این است: امامی که از نگر مهاجرانی «چراغ صاعقه خاکستر وجود او» است، چه گفته و چه کاری کرده که به چنین مقامی رسیده و خدمت او به بشریت یا به ملت در چه و در کجا است؟ این امر مهم است تا بتوانیم مهاجرانی را بهتر درک کنیم و بفهمیم که او چه می‌گوید و چه می‌خواهد. به این دلیل این بررسی و نقد دارای دو بخش مستقل است: یکم، بررسی افکار، اندیشه‌ها و اعمال روح‌الله خمینی تا روشن شود مهاجرانی به چه کسی استناد می‌کند و پایه‌های فکری او چیست، و دوم، بررسی و نقد کتاب سیدعطاءالله مهاجرانی خواهد بود، زیرا این دو جنبه مکمل یکدیگرند و برای نقد مهاجرانی لازم و ضروری هستند.

بخش نخست

برای این کار باید به دو کتاب خمینی که مهم‌ترین آثار او هستند، یکی اثری فقهی-عرفانی-فلسفی او، «توضیح‌المسائل مرجع مجاهد، زعیم اکبر، قائد اعظم، موسی زمان، درهم‌کوبنده ستمگران، بت‌شکن عصر، منجی نسل، حضرت آیت‌الله العظمی الامام روح‌الله موسوی خمینی، ارواحنا فدا»^۲ و دومی کتاب «ولایت فقیه»^۳ مراجع کردم تا دیده شود که او به دنیا و بشریت چه ارائه کرده که مهاجرانی او را به چنین مقامی نشانده است. نگاه به این دو کتاب خمینی در این‌جا از آن‌رو برای این بررسی بسیار مهم است که برای خواننده دریچه‌ای را می‌گشاید تا بتواند مهاجرانی را بهتر و روشن‌تر ببیند، بداند که او (مهاجرانی)

۱. برخلاف بسیار از منتقدان که نقد می‌کنند بدون آن‌که موضوع مورد نقد را خوانده باشند، مهاجرانی کتاب سلمان رشدی را خوانده است و آن را خوب می‌شناسد.

۲. آن‌گونه که روی جلد کتاب آمده است: توضیح‌المسائل، امام خمینی، موسسه انجام کتاب، ۱۳۵۹ تهران.

۳. نامه‌ای از امام خمینی، کاشف‌الغطاء، ولایت فقیه، چاپ ۳/۷/۱۳۵۶، شماره ثبت ۱۰۵۲.

چه کس و چه چیزی را در حد پرستش ستایش می‌کند و شاید خود را در او می‌بیند؟ روشن است که بررسی این دو کتاب بسیار کوتاه و منسجم انجام خواهد گرفت تا سخن به درازا نکشد، اما کافی و گویا باشد، به‌ویژه برای شناخت روحیه مهاجرانی.

«توضیح‌المسائل» خمینی دارای ۵۴۷ برگ و پاسخ به ۲۸۸۹، مسئله است که از احکام تقلید شروع و با ملحقات پایان می‌یابد. از احکام خنده‌دار تا شرم آور، از احکام سراسر تبعیض‌آمیز تا جنایت‌بار. از تجاوز به کودکان تا بی‌حقوقی کامل زنان یا کافران (دگراندیشان)، از دستورات بی‌معنای نوشیدن ایستاده آب در روز تا دستورالعمل‌های ورود به «مستراح» با پای چپ و نوع خروج از آن با پای راست، از راه و رسم بول (ادرار) تا غائط (مدفوع)، از حیض (خون‌ریزی ماهیانه زنان) تا شرایط شیردادن بچه، از هم‌خوابگی با حیوانات تا با کودکان، از دستورالعمل برای بریدن سر حیوانات تا حکم قتل مرتدان. «معنویت» خمینی را می‌توان به راحتی در این افکار و اندیشه‌های او دید. توضیح‌المسائل این چنین شروع می‌شود: «... مسلمان باید به اصول دین یقین داشته باشد و در احکام دین باید یا مجتهد باشد که بتواند احکام را از روی دلیل به دست آورد، یا از مجتهد تقلید کند، یعنی به دستور او رفتار نماید... کسانی که مجتهد نیستند و نمی‌توانند با احتیاط عمل کنند واجب است از مجتهد تقلید نمایند (مسئله ۱)... تقلید در احکام عمل کردن به دستور مجتهد است و از مجتهدی باید تقلید کرد که مرد و بالغ و عاقل و شیعه دوازده امامی و حلال‌زاده و زنده و عادل باشد... باید از مجتهدی تقلید کرد... که اعلم باشد (م. ۲)... به‌دست‌آوردن فتوی یعنی دستور مجتهد چهار راه دارد... چهارم دیدن در رساله مجتهد (م. ۵). پس «رساله» خمینی عین دستورات (فتوای) او برای زندگی مسلمانان و عین احکام اسلامی است و فرد مسلمان می‌باید طبق آن‌ها عمل کند. در این‌جا (فعلاً) به مواردی چون مرد بودن، شیعه دوازده امامی بودن، حلال‌زاده و حرام‌زاده بودن و... و سخنانی این چنین که سراسر تبعیض‌آمیز هستند، کاری ندارم و نیز لازم می‌دانم از پیش از خواننده محترم به دلیل بیان مطالبی بسیار زشت و زننده و بسیار سطحی و عامیانه پوزش بخواهم. اما چاره چیست، مطالبی است که امام خمینی مهاجرانی بیان کرده، امامی که (بنا بر مهاجرانی) «چراغ صاعقه خاکستر وجود او است».

در احکام خوردن و آشامیدن: «... خوردن سرگین (فضله چهارپایان، از قبیل اسب والاع، فرهنگ عمید) و آب دماغ حرام است... خوردن کمی از تربت حضرت سیدالشهدا

علیه‌السلام برای شفا... اشکال ندارد... فروبردن آب بینی و خلط سینه که در دهن آمده حرام نیست (م. ۲۶۲۹)... خوردن چیزی که برای انسان ضرر دارد حرام است... خوردن گوشت اسب و قاطر و الاغ مکروه است و اگر کسی با آن‌ها وطی کند یعنی نزدیکی (جنسی، پ. د.) نماید، حرام می‌شوند و باید آن‌ها را از شهر بیرون ببرند و در جای دیگر بفروشند... اگر با گاو و گوسفند و شتر نزدیکی کنند بول و سرگین آن‌ها نجس می‌شود و آشامیدن شیر آن‌ها هم حرام است و باید بدون آن که تاخیر بیفتد آن حیوان را بکشند و بسوزانند و کسی که وطی کرده پول آن را بصاحبش بدهد...» (از م. ۲۶۲۷ تا ۲۶۳۲). امام خمینی چگونه شخصیتی است که درباره چنین مسائلی فلسفه بافی می‌کند؟ آیا فردی که دارای یک عقل معمولی و متعارف و متوسط باشد اصولاً وقت خود را صرف چنین مطالبی می‌کند؟ آیا اگر شما اندکی هوش و عقل داشته باشید، واقعا فیلسوف یا عالم باشید، خود را سرگرم چنین اموری می‌کنید؟ این چگونه منطقی است اگر کسی به حیوانی تجاوز کرد، در آن صورت حیوان زبان بسته که «مجرم» نیست باید مجازات شود، گناه حیوان چه بوده است؟ چرا باید حیوان را به ده دیگر برد و فروخت یا فوراً سوزاند یا کشت؟ از نگاه علمی چه اتفاقی می‌افتد که شیر حیوان حرام می‌شود؟ آیا شما «امامی» را در جوامع مدرن و باز اروپا یا آمریکا یا در میان سایر ملل (آن هم در سده بیستم و بیست و یکم) می‌شناسید که چنین چرندیاتی بگوید و بعد «روشنفکری» تحصیل کرده چنین غلوآمیز از در ستایش از او برآید؟

در آداب و هنگام غذا خوردن: «... در اول غذا بسم‌الله بگوید... با دست راست غذا بخورد... با سه انگشت یا بیش‌تر غذا بخورد و با دو انگشت نخورد... از غذای جلوی خودش بخورد... لقمه را کوچک بردارد... انگشت‌ها را بلیسد... آنچه بیرون سفره می‌ریزد جمع کند و بخورد... بعد از خوردن غذا به پشت بخوابد و پای راست را روی پای چپ بیندازد... و اول غذا و آخر آن نمک بخورد... و چند چیز در غذا خوردن مکروه است... خوردن غذای داغ... فوت کردن چیزی که می‌خورد یا می‌آشامد... پاره کردن نان با کارد... گذاشتن نان زیر ظرف غذا... پاک کردن گوشتی که به استخوان چسبیده... و در آشامیدن آب چند چیز مستحب است... آب را به طور مکیدن بیاشامد... در روز ایستاده آب بخورد... به سه نفس آب بیاشامد... از روی میل آب بیاشامد... بعد از آشامیدن آب قاتلان... حضرت اباعبدالله را لعنت کند (یعنی به اهل سنت ناسزا بگوید، پ. د.)... آشامیدن آب با دست چپ و همچنین از جای شکسته کوزه و جایی که دسته آن است مکروه می‌باشد...» (از م. ۲۶۳۶ تا ۲۶۳۹).

این دستورات به درد چه کسی می خورد؟ این آموزش ها حتی در سطح تربیتی کودکان هم نیست؟ اگر کسی در روز نشسته آب بخورد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و... آیا این ها علوم و معنویاتی هستند که مهاجرانی را جذب خود کرده اند؟ میلیاردها تن در سراسر جهان پس از نوشیدن آب به قاتلان حضرت اباعبدالله لعنت نمی فرستند، آیا به کسی زیان می رسانند؟ یا اتفاق عجیبی می افتد؟ اگر به جای سه نفس با چهار نفس آب را نوشیدیم چی، اتفاقی می افتد؟ یکی با یک نفس می نوشد و دیگر با ده نفس، به چه کسی ربط دارد؟ اگر نان را با کارد پاره کردیم چه خطایی انجام داده ایم. در اروپا و آمریکا که شکل نان آن ها با نان ما متفاوت است، باید نان را با کارد برید، اتفاقی افتاده است؟ آن ها بی دین و بی اخلاق شده اند؟ جامعه به هم ریخته است؟

در احکام تخلی (ادرار و مدفوع): «... واجب است که انسان وقت تخلی و مواقع دیگر عورت خود را از کسانی که مکلفند... بپوشاند... مثلاً با دست کافی ست... موقع تخلی جلوی بدن یعنی شکم و سینه رو بقبله و پشت به قبله نباشد... مخرج بول (ادرار) با غیر آب پاک نمی شود... اگر مخرج غائط (مدفوع) را با آب بشویند، باید چیزی از غائط در آن نماند... لازم نیست با سه سنگ یا سه پارچه مخرج را پاک کنند، بلکه با اطراف یک سنگ یا یک پارچه کافی است... موقع وارد شدن به مکان تخلی اول پای چپ و موقع بیرون آمدن اول پای راست را بگذارد... سر را بپوشاند و سنگینی بدن را بر پای چپ بیندازند... حرف زدن در حال تخلی مکروه است، اما اگر ناچار باشد یا ذکر خدا بگوید اشکال ندارد، و...» (م. ۵۷ تا ۸۲). آیا این سخنان خجالت آور نیستند؟ «رو به قبله» بودن یا نبودن زمانی معنا داشت که بشر هنوز می پنداشت زمین مسطح است. هنگامی که زمین نه مسطح و به شکل کره است، فرد به هر سویی که بایستد جهت او به سوی آسمان خواهد رفت. ورود با پای چپ و خروج با پای راست چه تاثیر در چه چیزی دارد و میلیاردها تن که چنین نمی کنند چه اتفاق ناگواری برای آن ها روی داده است؟ میلیاردها تن خود را نه با سنگ، نه با پارچه و نه با آب، بل با کاغذ توالت پاک می کنند. این امور برای زندگی انسان از کدام اهمیت برخوردارند که امام مهاجرانی زندگی و وقت خود را صرف آن ها کرده است؟

احکام جنابت و احکام حیض: «... به دو چیز انسان جنب می شود: اول جماع. دوم بیرون آمدن منی، چه در خواب باشد یا بیداری، کم باشد یا زیاد با شهوت باشد یا بی شهوت، با اختیار باشد یا بی اختیار... اگر انسان جماع کند و به اندازه ختنه گاه یا بیش تر

داخل شود، در زن باشد یا در مرد، در قبل (جلو) باشد یا در دُبر (عقب)، بالغ باشند یا نابالغ، اگرچه منی بیرون نیاید هر دو جنب می‌شوند... اگر شک کند که به مقدار ختنه‌گاه داخل شده یا نه غسل بر او واجب نیست... اگر نعوذ بالله با حیوانی وطی کند یعنی با او نزدیکی نماید و منی از او بیرون آید غسل تنها کافی است (م. ۳۴۵ تا ۳۵۶)... حیض خونی است که غالباً در هر ماه چند روزی از رحم زن‌ها خارج می‌شود و زن را در موقع دیدن خون حیض، حائض می‌گویند... زن‌های سیده بعد از تمام‌شدن شصت سال یائسه می‌شوند یعنی خون حیض نمی‌بینند و زن‌هایی که سیده نیستند، بعد از تمام‌شدن پنجاه سال یائسه می‌شوند... چند چیز بر حائض حرام است... سوم جماع کردن در فرج، که هم برای مرد حرام است و هم برای زن، اگرچه به مقدار ختنه‌گاه داخل شود و منی هم بیرون نیاید، بلکه احتیاط واجب آن است که مقدار کم‌تر از ختنه‌گاه را هم داخل نکند و در دبر زن حائض وطی کردن کراهت شدید دارد... وطی در دبر (پشت، مقعد، فرهنگ عمید) زن حائض کفاره ندارد... اگر مرد با زن حائض زنا کند یا با زن حائض نامحرمی به گمان این‌که عیال خود او است جماع کند، احتیاط واجب آن است که کفاره دهد، و...» (م. ۳۹۲ تا ۵۰۷). آیا نام چنین سخنانی پورنوگرافی مبتذل نیست؟ کدام اندیشمند یا فرد بزرگ یا کوچکی به چنین موضوعاتی پرداخته است و اصولاً این مسائل کدام یک از مشکلات بشر را حل کرده است. این سخنان در سده بیستم نگارش شده‌اند و نه در هزار سال پیش! چرا و بر اساس کدام دلایل علمی-بیولوژیکی زن سیده (از خاندان پیامبر) ده سال دیرتر از زنانی که از خاندان محمد نیستند یائسه می‌شود؟ این چگونه روابطی است که مردی با زنی همبستر می‌شود و نمی‌داند که آیا همسر خود او است یا نه؟ چرا «ختنه‌گاه» معیار سنجش حرام و حلال یا درستی از نادرستی است؟ در توضیح‌المسائل امام خمینی، شخصی که از نگر مهاجرانی «چراغ صاعقه خاکستر سرود او است»، همه چیز یافت می‌شود: از روش آشامیدن آب تا «اماله کردن»، از غسل «میت» تا هم‌خوابگی با زنی که انسان نداند همسرش است یا نه، از نگاه کردن به «عورت میت» و حرام بودن آن تا هم‌خوابگی با کودکان و لذت جنسی بردن از شیرخوارگان.

در آداب نماز خواندن و روزه گرفتن: «اگر انسان عمداً در نماز عورتش را نبوشاند، نمازش باطل است... (م. ۷۹۱) اگر کسی در بین نماز بفهمد که عورتش پیدا است، باید آن را بپوشاند... (م. ۷۹۲) دستمال ابریشمی و مانند آن اگر در جیب مرد باشد، اشکال ندارد

(م. ۸۳۸)... بنا بر احتیاط مستحب باید زن عقب‌تر از مرد بایستد و جای سجده او از جای ایستادن مرد کمی عقب‌تر باشد (م. ۸۸۶)... اگر زن برابر مرد یا جلوتر بایستد و با هم وارد نماز شوند، بهتر آن است که نماز را دوباره بخوانند (م. ۸۸۷)... سرفه کردن و آروغ زدن و آه کشیدن در نماز اشکال ندارد، اما گفتن آخ و آه و مانند این‌ها که دو حرف است، اگر عمدی باشد نماز را باطل می‌کند (م. ۱۱۳۳)... اگر در بین نماز غذایی را که لای دندان‌ها مانده فرو برد نمازش باطل نمی‌شود (م. ۱۱۵۵)... موقعی که انسان خوابش می‌آید و نیز موقع خودداری کردن از بول و غائط، مکروه است نماز بخواند (م. ۱۱۵۸)... نه چیز روزه را باطل می‌کند. اول خوردن و آشامیدن آب. دوم جماع. سوم استمناء. و استمناء آن است که انسان با خود کاری کند که منی از او بیرون آید (م. ۱۵۷۲)... جماع روزه را باطل می‌کند، اگر چه فقط به مقدار ختنه‌گاه داخل شود و منی هم بیرون نیاید (م. ۱۵۸۴)... اگر کم‌تر از مقدار ختنه‌گاه داخل شود و منی هم بیرون نیاید، روزه باطل نمی‌شود. ولی کسی که آلتش را بریده‌اند اگر کم‌تر از ختنه‌گاه را هم داخل کند روزه‌اش باطل می‌شود (م. ۱۵۸۵)... اماله کردن با چیز روان اگر چه از روی ناچاری و برای معالجه باشد روزه را باطل می‌کند (م. ۱۶۴۵)... اگر مگس در گلولی روزه‌دار برود، چنانچه به قدری پائین رود که به فروبردن آن خوردن نمی‌گویند روزه او صحیح است... (م. ۱۶۴۹)... اگر روزه‌دار در ماه رمضان با زن روزه‌دار خود که خواب است جماع نماید، یک کفاره بر او واجب می‌شود... (م. ۱۶۸۱)».

این‌ها از جمله رشته تخصصی امام است که به هر کاری می‌آیند، مگر به کار رهبری و امامت و کشورداری، آن هم در سده بیستم و سده بیست‌ویکم. کل کتاب و دستورالعمل‌های آن گره از کدام یک از مشکلات بشریت می‌گشاید؟ این چگونه مومنی است که با «زن خود که خواب است، جماع» می‌کند؟! معنویت عالی امام خمینی در کدامین یک از این سخنان او نهفته که مهاجرانی را شیفته او کرده است؟ این چگونه انسان و شخصیتی است که دگراندیشان را با ادرار و مدفوع و سگ و خوک مقایسه می‌کند؟ «... نجاسات یازده چیز است: اول بول (ادرار) دوم غائط (مدفوع) سوم منی چهارم مردار پنجم خون ششم و هفتم سگ و خوک هشتم کافر نهم شراب دهم فقاق (آبجو) یازدهم عرق شتر نجاستخوار... (م. ۸۳)». صدها میلیون انسان در دنیا سگ دارند، خوک تامین‌کننده غذای میلیارها انسان در جهان است که بدون آن از گرسنگی خواهند مرد، میلیاردها انسان در جهان آبجو و شراب می‌نوشند و خمینی آن‌ها را در ردیف ادرار و مدفوع می‌داند. و از همه بدتر او دگراندیشان

(کافر) را نیز با ادرار و مدفوع و منی و خوک و سگ یکسان می‌شمارد. آقای مهاجرانی آیا شما هم مانند امام می‌اندیشید؟ اما، کافری که در ردیف ادرار و مدفوع است، کیست و مجازاتش چیست؟: «... کافر یعنی کسی که منکر خدا است، یا برای خدا شریک قرار می‌دهد، یا پیغمبری حضرت خاتم الانبیاء را قبول ندارد، نجس است و همچنین اگر در یکی از این‌ها شک داشته باشد و نیز کسی که ضروری دین یعنی چیزی را که مثل نماز و روزه مسلمانان جزء دین می‌دانند منکر شود، چنانچه بداند آن چیز ضروری دین است و انکار آن چیز برگردد به انکار خدا یا توحید، یا نبوت، نجس می‌باشد (م. ۱۰۶)... تمام بدن کافر حتی مو و ناخن و رطوبت‌های او نجس است (م. ۱۰۷)... اگر پدر و مادر و جد و جده بچه نابالغ کافر باشد آن بچه نجس است (م. ۱۰۸)... اگر مسلمانی به یکی از دوازده امام دشنام دهد، یا با آنان دشمنی داشته باشد نجس است (م. ۱۱۰)...». خب، تمام اهل سنت (نود درسد مسلمانان) به امامان شیعیان (به غیر از امام علی) دشنام می‌دهند و با آنان دشمنی دارند. یا پنج امامیان و هفت امامیان اصولاً سایر امامان را قبول ندارند. چرا آن‌ها مانند ادرار و منی هستند؟ از حدود هفت میلیارد انسان موجود کنونی در دنیا حدود بیش از پنج میلیارد آن‌ها اصولاً نه مسلمان هستند و نه اسلام را قبول دارند. چرا آن‌ها در ردیف بول و غائط هستند؟ معیار سنجش چیست، انسان یا انسان مسلمان شیعه؟ چرا مسلمانان یا شیعیان برتر از دیگران هستند؟ آیا، اگر خمینی در اروپا متولد شده بود باز هم دارای چنین افکار و اندیشه‌هایی ارتجاعی، پوسیده، سراسر تبعیض و تعصب داشت؟ از نگر خمینی نه تنها سلمان رشدی، بل هر کس که از جنس او نباشد، باید به قتل رسد: «ارتداد عبارت است از خارج شدن از اسلام و پذیرفتن کفر، شخصی که از اسلام به کفر روی آورده مرتد نامیده می‌شود و آن بر دو قسم است: یکم، مرتد فطری. و آن کسی است که یکی از پدر و مادرش در حال انعقاد نطفه‌اش مسلمان بوده و بعد از بلوغ اظهار اسلام کرده و آنگاه از اسلام خارج شده است. و دوم، مرتد ملی. و آن کسی است که پدر و مادرش در حال انعقاد نطفه وی کافر بوده و بعد از بلوغ اظهار کفر کرده و کافر اصلی شده سپس روی به اسلام آورده و بعداً به کفر بازگشت نموده است، مانند کسی که اصلاً مسیحی بوده و مسلمان شده و سپس به مسیحیت بازگشت نماید... مرتد فطری اسلامش ظاهراً پذیرفته نیست، و در صورتی که مرد باشد حکمش اعدام است، و چنانچه زن باشد محکوم به حبس ابد و زدن بهنگام نماز و تنگی در معیشت است. ولی توبه‌اش قابل قبول است و در صورت توبه

از زندان آزاد می‌شود. مرتد ملی توبه داده می‌شود و در صورت امتناع از توبه اعدام می‌شود. و احوط این است که برای توبه سه روز به وی مهلت دهند، و در صورت امتناع روز چهارم وی را اعدام کنند. در حکم به ارتداد بلوغ، خرد، اختیار و قصد معتبر است. فرزند مسلمان یا مرتد چه ملی و چه فطری قبل از ارتداد پدر، مسلمان محسوب می‌شود و بنابراین اگر فرزند بالغ باشد و کفر را برگزیند، از وی خواسته می‌شود که توبه کند و (به اسلام بازگردد) و گرنه اعدام است. دفن مسلمانان در قبرستان کفار و دفن کافر در قبرستان مسلمان جایز نیست (م. ۶۲۰)... مسلمان از کافر ارث می‌برد ولی کافر اگرچه پدر یا پسر میت باشد از او ارث نمی‌برد... (م. ۲۷۸)».

توجه کنید که چگونه یک انسان، یک شهروند که گونه دیگری است، به دلیل داشتن دین و ایمانی به غیر از اعتقادات خمینی، نه تنها مورد تبعیض قرار می‌گیرد و از حقوق اجتماعی‌اش محروم می‌شود، بل حکم به مرگ او داده می‌شود. همه جا برتری مرد مسلمان شیعه دوازده امامی بر دیگران است. خمینی استاد آموزش‌های سراسر تبعیض‌آمیز است. آیا جامعه می‌تواند با این گونه آموزه‌های دینی-اخلاقی در کنار هم در مدارا و با روحیه برابری زندگی کند؟ او زنان را تحقیر می‌کند، سوءاستفاده جنسی از کودکان، حتی از شیرخواره را مشروع می‌داند، پیروان سایر ادیان و مذاهب، حتی اهل سنت را انسان‌های درجه دوم و سوم تا واجب‌القتل می‌شمارد. چنین اندیشه و افکاری یعنی ارتجاع و عقب‌ماندگی و پوسیدگی محض. امام خمینی، «... مرجع مجاهد، زعیم اکبر، قائد اعظم، موسی زمان، درهم‌کوبنده ستمگران، بت‌شکن عصر، منجی نسل، ارواحنا فدا و کسی که چراغ صاعقه خاکستر سرودش است...» در رابطه با همبستری (تجاوز شرعی-رسمی-قانونی) با دختران خردسال چه می‌گوید: «... اگر کسی دختر نابالغی را برای خود عقد کند، و پیش از آن که نه سال او تمام شود، با او نزدیکی کند و دخول کند، چنانچه او را افضا (پارگی دستگاه تناسلی زن، پ. د.) نماید هیچ وقت نباید با او نزدیکی کند (م. ۲۴۱۰)... مستحب است در شوهردادن دختری که بالغه است یعنی مکلف شده عجله کنید، حضرت صادق علیه السلام فرمودند یکی از سعادت‌های مرد آن است که دخترش در خانه او حیض نبیند (م. ۲۴۵۹)... اگر کسی با زن نامحرمی به گمان این که عیال خود او است نزدیکی کند (!؟) چه زن بداند که او شوهرش نیست، یا گمان کند شوهرش می‌باشد، باید عده نگه دارد (م. ۲۵۳۶)... اگر کسی با زنی که می‌داند عیالش نیست زنا کند، چنانچه زن نداند (!؟) که مرد

شوهر او نیست، بنا بر احتیاط واجب باید عده نگهدارد... (م. ۲۵۳۷)». این چگونه روابط و مناسباتی میان زنان و مردان (مسلمان) است که مردان به بستر زنان می‌روند، با آنها آمیزش می‌کنند و نمی‌دانند که آیا با همسران خود همبستری کرده‌اند یا خیر؟! یا برعکس! آیت‌الله خمینی درباره روابط زن و مرد از جمله چنین می‌نویسد: «... مردان کارداران و سرپرستان بانوانند به سبب امتیازاتی که میان آنها (مانند شجاعت، سیاست و سخاوت) برقرار کرده و مردان از اموال خود انفاق می‌کنند، و گذشته از پرداخت مهریه تمام مخارج زن و خانواده به عهده مردان است. بنابراین، زنان نیکخو شوهران خود را فرمان‌بردارند و نگهدار عفت و پاکدامنی خود هستند. به سبب آنچه خداوند آنها را نگاه داشته و تفضل کرده است... زنانی را که نگران نشوز (سرکشی، پ.د.) و نافرمایشان هستید (در مرحله اول) پند و اندرز دهید، (چنانچه موثر نیفتاد، در مرحله دوم) بستر خود را از آنان جدا کنید و (چنانچه باز هم سودمند واقع نشد، در مرحله سوم) آنها را تنبیه کنید...»^۱

این گفتاوردها لازم و ضروری بودند تا بدانیم درباره فتوای چه شخصی سخن می‌گوییم و مهاجرانی از چه کس و از کدام اندیشه‌ها سخن می‌گوید. خمینی رهبر، مولا یا امام مهاجرانی است، یعنی نه تنها افکار و اندیشه‌های او را می‌پذیرید، بل او را راهنمای پندار و گفتار و کردار خود در زندگی کرده است. از نگر خمینی همه مانند «بول (شاش) و غائط (مدفوع انسان)» هستند، مگر پیرو دین و مذهب و اندیشه‌های او باشند. خمینی در هر زمینه‌ای که سخن گفت، پوچ و سطحی و پوسیده گفت. سخنان او سراسر بی‌دانشی و بی‌منطقی است و این امر آنچنان بر همگان آشکار بود که بر روی دیوارها می‌نوشتند: «مینی‌بوس کوچک‌تر است از اتوبوس، امام خمینی». از نگر او «دانشگاه خطرناک‌تر از بمب خوشه‌ای و اقتصاد مال خر است». اندیشه‌های اقتصادی او در سطح دبستان هم نیست، به جلد دوم رساله نوین^۲ آیت‌الله خمینی که درباره مسائل اقتصادی در اسلام است نگاه کنید که تصورات او از اقتصاد تا چه میزان بچه‌گانه است که (برای نمونه) جمع‌آوری مالیات (خمس، زکات ...) و مصرف عادلانه، برادرانه و ایثارگرانه اسلامی، در سراسر کتاب

۱. رساله نوین یا تحریر الوسیله، روح‌الله خمینی، ترجمه و توضیح از عبدالکریم بی‌آزار شیرازی، موسسه انجام کتاب، ۱۳۵۹، فصل نهم، حقوق خانواده، برگ ۱۰۲.

۲. رساله نوین یا تحریر الوسیله، روح‌الله خمینی، جلد دوم، ترجمه و توضیح از عبدالکریم بی‌آزار شیرازی، مؤسسه انجام کتاب، دی ماه ۱۳۵۹.

به عنوان دو پایه اساسی اقتصاد اسلامی ارائه می‌شود، به همراه چند دستورالعمل اخلاقی که مثلاً در عصر خلفا «نظام توزیع حقوق‌ها» و رعایت انصاف اسلامی از ویژگی‌های اساسی اقتصاد اسلامی بوده است: «... در سال ۲۱ هجری در اثر دلاوری و رشادت فوق‌العاده‌ای که نیرهای مسلمین از خود نشان دادند، در سیاست دیوان تجدیدنظر به عمل آمد و حقوق دسته سوم به سطح حقوق مهاجرین و اهل الایام رسید (برگ‌های ۱۳ و ۱۴)... در زمان خلافت حضرت علی، او همین که به خلافت رسید زمینه‌ای که افراد با نفوذ در رژیم گذشته تصاحب کرده بودند ضبط کرد و میان کسانی که روی آن‌ها کارمی کردند تقسیم نمود (برگ ۱۴)... عصر خلفای بنی‌امیه، در زمان حکومت عمرابن عبدالعزیز در سایه روش اقتصاد اسلام توأم با ایمان، برادری و ایثار و... مسلمانان در وضع خوبی به سر می‌بردند که نوشته‌اند: نماینده وی پس از گردآوری زکوه و خراج در نواحی آفریقا، فقیر و نیازمندی در آن سرزمین نیافت تا آن مالیات‌ها را به مصرف آن‌ها برساند... در عصر امام باقر، عبدالملک روزی به بازدید کارخانه بافندگی می‌رود و در آن جا متوجه می‌شود که به روی پارچه‌های بافته‌شده به خط رومی نوشته شده است به نام پدر و پسر و روح‌القدس، که ناراحت می‌شود و دستور می‌دهد به جای آن لاله‌الله محمد رسول الله را بنویسند (برگ‌های ۱۵ و ۱۶)... منظور از نظام اقتصادی مجموعه احکام و قوانین شرع است که از طریق وحی و تعالیم الهی توسط آخرین پیامبر حضرت محمد (ص) به ما رسیده است... و بنابراین از آن جا که اسلام دین عدالت اجتماعی است، قوانینی در مورد امور مالی و داد و ستد مقرر داشته تا از هر گونه ظلم و بی‌عدالتی جلوگیری کند و هر کس را به حق کامل خود (قسط) برساند (برگ ۲۰)... در نظام اقتصادی اسلامی، امام یا ولی فقیه (جانشین امام در زمان غیبت) می‌تواند برای رفع ضرر یا جلب منفعت مردم از هر کاری که خلاف مصالح مردم باشد جلوگیری کند مثلاً برای بهداشت و حفظ محیط زیست از آلودگی هوا از کارخانه آجریزی در شهر مخالفت به عمل آورد. یا با وضع مالیات از تمرکز ثروت جلوگیری کند... (برگ ۲۶)... یکی از مهم‌ترین امتیازات کار در نظام اقتصادی اسلامی، پایه‌گذاری آن به روی اصول اخلاقی، ایمان، ایثار، احسان و برادری است... (برگ ۲۹)». پرسش این است که پس از ۴۳ سال اقتصاد اسلامی در ایران، و پس از ۴۳ سال ایثار اسلامی، اخلاق، احسان و برادری و ایمان و رعایت مجموعه اصول و احکام اقتصاد اسلامی، چرا راه‌حل‌های ارائه‌شده برای به‌راه‌انداختن چرخ‌های اقتصادی به شکست انجامیده و چرا فساد و دزدی و اختلاس

و ناکارامدی و ورشکستگی مزمن و سیستماتیک و... سرپای نظم اقتصادی حکومت دینی را فراگرفته است؟ چرا یک روز دولتی کردن مالکیت بر ابزار تولید اسلامی است و روز دیگر خصوصی سازی اسلامی می شود، چرا پس از اسلامی کردن بانک ها و ورشکستگی کامل آن ها، با وجود حرام بودن ربا بهره های ۲۵ درصد پرداخته می شوند؟ چرا اقتصاد الهی و اسلامی توانایی حل مشکلاتی چون بیکاری، تورم، چند نرخ ارز، توسعه و رشد، کمبود کالا، مدیریت غلط، کادر کارشناس و... را ندارد؟ مگر این اقتصاد ریشه الهی ندارد و علم اقتصاد «خدا» برترین و کامل ترین نیست؟

خمینی دشمنی آشکار با علم و دانشگاه و روشنفکران داشت و در پیام (۵۹/۲/۲۳) خود در رابطه با تشکیل ستاد انقلاب فرهنگی از جمله خطاب به مهاجرانی و سایر روشنفکران دینی امثال او چنین نوشته است: «... مدتی است ضرورت انقلاب فرهنگی که امر اسلامی است و خواسته ملت مسلمان می باشد اعلام شده است... ملت مسلمان و پایبند به اسلام خوف آن دارند که خدای نخواستہ فرصت از دست برود و کار مثبتی انجام نگیرد و فرهنگ همان باشد که در طول مدت سلطه رژیم فاسد کار فرمایان بی فرهنگ این مرکز مهم اساسی را در خدمت استعمارگران قرار داده بودند که از دستاوردهای دانشگاه ها به خوبی ظاهر می شود که جز معدودی متعهد و مومن که علی رغم خواست دانشگاه ها در خدمت کشور و اسلام بودند دیگران جز ضرر و زیان چیزی برای کشور ما بار نیاوردند و ادامه این فاجعه که مع الاسف خواست بعضی گروه های وابسته به اجانب است ضربه ای مهلک به انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی وارد خواهد کرد و تسامح در این امر حیاتی خیانت عظیم بر اسلام و کشور اسلامی است. بر این اساس به حضرات آقایان محترم محمد جواد باهنر، مهدی ربانی املشی، حسن حبیبی، عبدالکریم سروش، شمس آل احمد، جلال الدین فارسی، شریعتمداری مسئولیت داده می شود تا ستادی تشکیل دهند و از افراد صاحب نظر متعهد از بین اساتید مسلمان و کارکنان متعهد و دانشجویان متعهد و با ایمان و دیگر قشرهای تحصیل کرده متعهد و مومن به جمهوری اسلامی دعوت نمایند تا شورایی تشکیل دهند و برای برنامه ریزی رشته های مختلف و خط مشی فرهنگی آینده دانشگاه ها بر اساس فرهنگ اسلامی و انتخاب و آماده سازی اساتید شایسته متعهد و آگاه و دیگر امور مربوط به انقلاب آموزشی اسلام اقدام نمایند...». آیا هزاران هزار کادر تخصصی برجسته، سدها هزار پزشک و مهندس و دندانپزشک و... «جز ضرر و زیان» چیزی برای این کشور نیاوردند

(آن گونه که خمینی می گوید)؟ او در دیدار با اعضای دفتر تحکیم وحدت حوزه و دانشگاه در ۲۷ آذر ۱۳۵۹ می گوید: «... باید همه اشخاصی که علاقه دارند به این کشور، علاقه دارند به اسلام، علاقه دارند به این ملت، توانشان را روی هم بگذارند برای اصلاح دانشگاه. خطر دانشگاه از خطر بمب خوشه‌ای بالاتر است. چنانچه خطر حوزه‌های علمیه هم از خطر دانشگاه بالاتر است. باید تهذیب بشوند این‌ها. باید اشخاص متعهد - چه در حوزه‌های علمیه و چه در دانشگاه - کمر خودشان را محکم ببندند برای اصلاح. حالا شما آقایان یک قدم برداشتید و این قدم پربرکتی است و از این که آن دیوار بزرگی که بین شما کشیده بودند، آن سدّ عظیمی را که مابین به اصطلاح فیضیه و دانشگاه کشیده بودند، آن سد را شما شکستید. این قدم اول است که شما برداشتید، و قدم‌های بعد، کوشش در این که از همه جهات مستقل باشید و وابسته نباشید...» (صحیفه نور، ج ۱۳، برگ ۴۱۸). آیا اگر دانشگاه مستقل از حوزه باشد از بمب خوشه‌ای هم خطرناک‌تر می‌شود؟ آیا تمام پیشرفت‌های علمی و تکنیکی در دویست سال اخیر در جهان محصول دانشگاه‌ها بدون تحکیم یا وحدت با «حوزه‌ها» نیست؟ آیا محصول این وحدت و تحکیم در ۴۲ سال گذشته سقوط آزاد سطح علمی دانشگاه‌های ما نیست که از میان مقایسه سطح علمی ۶۰۰ دانشگاه در جهان در ردیف ۵۴۰ باشیم؟ در دورانی که در ایران دانشگاه وجود نداشت و همه امور «آموزشی» در دست حوزه بود کدام پیشرفت علمی را داشتیم. یعنی بیانات او، سخنانی سراسر بی‌ربط و نادرست هستند. خمینی در اساس فردی مرتجع با افکاری پوسیده بود که به آن‌ها رنگ سیاسی، رنگ مبارزه با دیکتاتوری شاه و مبارزه با «غرب» می‌زد، همان کاری را که مهاجرانی می‌کند. خمینی در سال ۱۳۴۲ علیه حقوق زنان و تقسیم بخشی از زمین‌های کشاورزی وقف شده به حوزه‌ها قیام کرد. قیامی ارتجاعی در هر دو زمینه. مبارزه او با دیکتاتوری شاه بود تا بتواند نظم تام‌گرای اسلامی خود را پایه‌گذاری کند. مبارزه او با آمریکا با ارزش‌های «غربی» بود، ارزش‌هایی چون حقوق بشر، حقوق زنان، حقوق کودکان، حق حاکمیت انسان و ملت بر سرنوشت خویش. مبارزه خمینی با دیکتاتوری شاه نه برای آزادی، بل برای مستقر ساختن یک نظم تام‌گرای دینی بود با اندیشه‌های پوسیده‌ای که در بالا به برخی از آن‌ها اشاراتی شد. همان گونه که یک لنینیست پیرو اندیشه‌های لنین است، یک خمینیست هم پیرو اندیشه‌های خمینی است. اساس اندیشه‌های مهاجرانی همانی است که «امام خمینی» بود، اگر به غیر این بود، او کتاب خود را نه به او تقدیم می‌کرد و

نه می‌نوشت «برای: امام خمینی، که چراغ صاعقه، خاکستر وجودش بود».

اگر در این‌جا به «فلسفه حکومت» از نگر خمینی بپردازیم، تصویر ما از او ناقص می‌ماند و ما درست درک نخواهیم کرد که مهاجرانی چه «چیز» پوسیده و متعفن را به ما به عنوان طلای ناب و مشک ناب می‌فروشد. این بخش را ابتدا با تعریف واژه‌های ولایت و فقیه، از نگاه آیت‌الله خمینی، شروع می‌کنم و سپس با استناد به نظرات او در کتاب «نامه‌ای از امام موسوی، کاشف الغطاء»^۱ به بررسی و تجزیه و تحلیل این نظام سیاسی (ولایت فقیه)، در مقایسه با نظام‌های سیاسی مدرن و دموکراتیک، خواهم پرداخت. فقه در معنای عام یعنی فهم، دانش و علم به چیزی و در معنای ویژه، به معنای علم به احکام شرعی. فقیه در معنای عام یعنی دانا و دانشمند و در معنای خاص یعنی کسی که عالم به احکام شرعی باشد. آیت‌الله خمینی فقیه را چنین تعریف می‌کند: «... فقیه به کسی اطلاق می‌شود که نه فقط عالم به قوانین و آئین دادرسی اسلام بلکه عالم به عقاید و قوانین و نظامات و اخلاق باشد، یعنی دین‌شناس به تمام معنی باشد. فقیه باید عادل باشد... فقها چون نبی نیستند پس وصی نبی یعنی جانشین او هستند. بنابراین، آن مجهول از این معلوم به دست می‌آید که فقیه وصی رسول اکرم (ص) است و در عصر غیبت، امام المسلمین رئیس‌المله می‌باشد... ولایت یعنی حکومت و اداره کشور و اجرای قوانین شرع مقدس... همین ولایتی که برای رسول اکرم (ص) و امام در تشکیل حکومت و اجرا و تصدی اداره هست برای فقیه هم هست... ولایت فقیه از امور اعتباری عقلانی است و واقعیته جز جعل ندارد، مانند جعل (قراردادن و تعیین) قیم برای صغار. قیم ملت با قیم صغار از لحاظ وظیفه و موقعیت هیچ فرقی ندارد. مثل این است که امام (ع) کسی را برای حضانت، حکومت یا منصبی از مناصب تعیین کند. در این موارد معقول نیست که رسول اکرم (ص) و امام (ص) با فقیه فرق داشته باشد... این توهم که اختیارات حکومتی رسول اکرم (ص) بیش‌تر از حضرت امیر (ع) بود و یا اختیارات حکومتی حضرت امیر (ع) بیش از فقیه است باطل و غلط است... بنابراین، نظریه شیعه در مورد طرز حکومت و این که چه کسانی باید عهده‌دار آن شوند در دوره رحلت پیغمبر اکرم (ص) تا زمان غیبت، واضح است. به موجب آن، امام باید فاضل و عالم به احکام و قوانین و اجرای آن عادل باشد... اکنون که دوران

۱. نامه‌ای از امام خمینی، کاشف الغطاء، ولایت فقیه، چاپ ۱۳۵۶/۳/۷، شماره ثبت ۱۰۵۲.

غیبت امام (ص) پیش آمده و بناست احکام حکومتی اسلام باقی بماند و استمرار پیدا کند و هرج و مرج روا نیست تشکیل حکومت لازم می‌آید. عقل هم به ما حکم می‌کند که تشکیلات لازم است... اکنون که شخص معینی از طرف خدای تبارک و تعالی برای احراز امر حکومت در دوره غیبت تعیین نشده است تکلیف چیست؟... این خاصیت که عبارت از علم و قانون و عدالت باشد در عده بیشماری از فقهای عصر ما موجود است. اگر با هم اجتماع کنند می‌توانند حکومت عدل عمومی در عالم تشکیل دهند... اگر فرد لایقی که دارای این دو خاصیت باشد به پا خاست و تشکیل حکومت داد همان ولایتی را که حضرت رسول اکرم (ص) در امر اداره جامعه داشت دارا می‌باشد، بر همه مردم لازم است که از او اطاعت کنند...». پس، بنا بر گفتاوردهای (نقل قول‌های) بالا، ولایت فقیه یعنی حکومت دین‌شناسان بر مردم، یعنی حکومت و اداره کشور و اجرای قوانین مقدس شرع توسط کسی که عالم به قوانین، آئین دادرسی اسلام و آگاه به قوانین و نظارت و اخلاق اسلامی باشد. این شخص، علاوه بر فاضل و عالم بودن باید عادل نیز باشد. این کس یا کسان، فقها و مجتهدان هستند. مشروعیت حکومت فقها یا شخص فقیه در جامعه اسلامی نه امری انتخابی یا انتصابی، بل امری الهی است، زیرا پس از فوت رسول اکرم، و در زمان پنهانی امام دوازدهم از انظار، تا ظهور ایشان و برقراری جامعه عدل اسلامی، فقها و مجتهدان، به عنوان جانشینان او، وظیفه تشکیل حکومت و رهبری جامعه مسلمانان را خواهند داشت. از نظر وظیفه، میان فقیه و امامان یا رسول اکرم تفاوتی نخواهد بود: «... چون حکومت اسلامی حکومت قانون است قانون‌شناسان و از آن بالاتر دین‌شناسان یعنی فقها باید متصدی آن باشند. ایشان هستند که بر تمام امور اجرایی و اداری و برنامه ریزی کشور مراقبت دارند. فقها در اجرای احکام الهی امین هستند، در اخذ مالیات، حفظ مرزها، اجرای حدود امینند. نباید بگذارند قوانین اسلام معطل بماند یا در اجرای آن کم و زیاد شود... آیات قرآن را نشنیده می‌گیرند و آن‌همه روایات را که دلالت دارد بر این که زمان غیبت، علمای اسلام والی هستند تعدیل می‌کنند که مراد مسئله‌گویی است... در هر حال، از روایت می‌فهمیم که فقها اوصیاء دست دوم رسول اکرم (ص) هستند و اموری که از طرف رسول الله (ص) به ائمه (ع) واگذار شده برای آنان نیز ثابت است و باید تمام کارهای رسول خدا را انجام دهند چنان که حضرت امیر (ع) انجام داد...» (همان‌جا).

در هر نظام سیاسی پنج پرسش اساسی مطرح است:

- حکومت‌گران چه کسانی هستند و حقانیت حاکمیت آن‌ها از کجا یا از جانب چه کسانی سرچشمه می‌گیرد؟
- قانون‌گذار و مرجع قانون‌گذاری چه کسانی هستند و حقانیت آن‌ها در قانون‌گذاری از کجا سرچشمه گرفته است، اساس و مبنای قانون‌گذاری چیست و قانون ملزم به کدام ارزش و معیارها خواهد بود؟
- قوه قضایی در دست کیست و مشروعیتش از کجا است؟
- قوه مجریه را چه کسی یا کسانی انتخاب یا انتصاب می‌کنند، و چرا؟
- برای پیشگیری و سوءاستفاده از قدرت، کدام تقسیم کار و کنترلی میان قوای موجود پیش‌بینی شده است؟

در گفتاوردهای بالا دیدیم که از نگر خمینی، در ولایت فقیه امر حکومت الهی است و نه انتصابی یا انتخابی. انتخابی نبودن فقیه از سوی مردم، یعنی خدشه‌دار کردن اساسی‌ترین حق شهروندان جامعه در تعیین سرنوشت خود. اما تجزیه و تحلیل و بررسی کل این نظام و تضادهای بنیادی آن با یک نظم دموکراتیک مدرن را به بعد موکول می‌کنم و در این‌جا صرفاً تلاش خواهد شد تا نظام ولایت فقیه، آن‌گونه که خمینی می‌گوید، ارائه شود تا ابتدا تصویری نسبتاً جامع از این نظم حکومت به دست آید تا به هنگام نقد و مقایسه آن با نظام‌های مدرن و دموکراتیک پیش‌قضاوتی انجام نگرفته باشد. پس، نخست این پرسش مطرح است که ولایت فقیه چیست و وجوه تمایزش با دیگر اشکال حکومت در کجا است؟

«... حکومت اسلامی هیچ یک از انواع طرز حکومت‌های موجود نیست. مثلاً استبدادی

نیست که رئیس مستبد و خودرأی باشد، مال و جان مردم را به بازی بگیرد و در آن به دلخواه دخل و تصرف کند... حکومت اسلامی نه استبدادی است و نه مطلقه، بلکه مشروط است. البته نه مشروطه به معنای متعارف فعلی آن که تصویب قوانین تابع آراء شخص و اکثریت باشد، مشروطه از این جهت که اداره‌کنندگان در اجرا و اداره مقید به یک مجموعه شروط هستند که در قرآن کریم و سنت رسول اکرم معین گشته است... مجموعه شروط همان احکام و قوانین اسلام است، که باید رعایت و اجرا شود. از این جهت حکومت اسلامی حکومت قانون الهی بر مردم است. فرق اساسی حکومت اسلامی با حکومت‌های مشروطه و سلطنتی و جمهوری در همین است. در این‌که نمایندگان مردم و یا شاه در این‌گونه

رژیم‌ها به قانون‌گذاری می‌پردازند، در صورتی که قدرت مقننه و اختیار تشریح در اسلام به خداوند متعال اختصاص یافته است. شارع مقدس اسلام یگانه قدرت مقننه است. هیچ کس حق قانون‌گذاری ندارد و هیچ قانونی جز حکم شارع را نمی‌توان به مورد اجرا گذاشت. به همین سبب در حکومت اسلامی به جای مجلس قانون‌گذاری که یکی از سه دسته حکومت‌کنندگان را تشکیل می‌دهد مجلس برنامه‌ریزی وجود دارد... مجموع قوانین اسلام که در قرآن و سنت گرد آمده توسط مسلمانان پذیرفته و مطاع شناخته شده است. این توافق و پذیرفتن، کار حکومت را آسان نموده و به خود مردم متعلق کرده است. در صورتی که در حکومت‌های جمهوری و مشروطه سلطنتی اکثریت کسانی که خود را نماینده مردم معرفی می‌نمایند هرچه خواستند به نام قانون تصویب کرده سپس بر همه مردم تحمیل می‌کنند... در این طرز حکومت حاکمیت منحصر به خدا است و قانون فرمان و حکم خدا است. قانون اسلام یا فرمان خدا بر همه افراد و بر دولت اسلامی حکومت تام دارد... همه افراد تا ابد تابع قوانین قرآن هستند. تمام اشخاص حتی رأی رسول اکرم (ص) در حکومت و قانون الهی هیچ گونه دخالتی ندارد. همه تابع اراده الهی هستند...» (همان‌جا، کاشف الغطاء).

پس، بنا بر گفتاورهای بالا: حکومت اسلامی، حکومتی است مشروطه، یعنی مشروط به مجموعه‌ای از احکام و قوانین اسلامی که همه موظف به اجرای آن‌ها هستند. تصویب این قوانین تابع رأی شهروندان یا نمایندگان منتخب آنان نخواهد بود. نمایندگان مردم حق قانون‌گذاری ندارند و مجلس قانون‌گذاری جای خود را به مجلس برنامه‌ریزی در چهارچوب قوانین و مقررات اسلامی، خواهد داد. پس، از آن‌جا که مردم و نمایندگان آن‌ها اصولاً حق قانون‌گذاری ندارند، این پرسش مطرح می‌شود که مرز قوانین الهی در کجا است؟ در کجا انسان حق دارد و می‌تواند خود قائم به ذات شود و راه و روش زندگی‌اش، در پهنه سیاست، اجتماع، یا در محدوده حتی چهاردیواری اختیاری و غیره، را انتخاب کند؟ خمینی در این باره می‌گوید: «... احکام شرع حاوی قوانین و مقررات متنوعی است که یک نظام کلی اجتماعی را می‌سازد. در این نظام حقوقی، هرچه بشر نیاز دارد فراهم آمده است، از طرز معاشرت با همسایه و اولاد و عشیره و قوم و خویش و همشهری و امور خصوصی و زندگی زناشویی گرفته تا مقررات مربوط به جنگ و صلح و مراوده با سایر ملل، از قوانین جزایی تا حقوق تجارت و صنعت و کشاورزی. برای قبل از انجام نکاح و انعقاد نطفه قانون دارد و

دستور می‌دهد که نکاح چگونه صورت بگیرد و خوراک انسان در آن هنگام یا موقع انعقاد نطفه چه باشد، در دوره شیرخوارگی چه وظایفی بر عهده پدر و مادر است و بچه چگونه باید تربیت شود و سلوک مرد و زن با همدیگر و با فرزندان چگونه باشد. برای همه این مراحل دستور و قانون دارد تا انسان تربیت کند... قرآن مجید و سنت شامل همه دستورات و احکامی است که بشر برای سعادت و کمال خود احتیاج دارد...» (همان‌جا، کاشف الغطاء). پس، در ولایت فقیه قوه قانون‌گذاری، که یکی از ارکان اساسی حق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش است، وجود ندارد و از میان می‌رود، و مجلس نمایندگان مردم حداکثر اجازه دارد در چهارچوب قوانین و مقررات از پیش تعیین‌شده شرع، به تدوین و تصویب قوانین، اما تنها در این محدوده، بپردازند. به این ترتیب حق قانون‌گذاری که مهم‌ترین ابزار حاکمیت ملت برای اداره جامعه است، از مردم، یا نمایندگان منتخب آن‌ها سلب می‌شود. قوه قضایی در دست چه کسانی است، و قضات مشروعیت یا حقانیت خود را از کجا کسب می‌کنند و قضاوت بر اساس کدام قوانین و تحت کنترل چه ارگانی خواهد بود؟ آیت‌الله خمینی در این باره چنین می‌نویسد: «... از روایات بر می‌آید که تصدی منصب قضا با پیغمبر (ص) یا وصی او است، در این‌که فقهای عادل بر حسب تعیین ائمه منصب قضا (دادرسی) را دارا هستند و منصب قضا از مناصب فقهای عادل است اختلافی نیست... این‌که منصب قضاوت متعلق به فقهای عادل است محل اشکال نیست و تقریباً از وضاحت است... قبلاً عرض کردم که منصب قضا برای فقیه عادل است و این موضوع از ضروریات فقه است و در آن خلأقی نیست... امام می‌فرمایند: از حکم‌دادن (دادرسی) بپرهیزید، زیرا حکومت (دادرسی) فقط برای امامی است که عالم به قضاوت (و آئین دادرسی و قوانین) و عادل در میان مسلمانان باشد، برای پیغمبر است و یا وصی پیغمبر... فقها اوصیاء دست دوم رسول اکرم هستند و اموری که از طرف رسول الله (ص) به ائمه (ع) واگذار شده برای آنان نیز ثابت است و باید تمام کارهای رسول خدا را انجام دهند... فقیه وصی رسول اکرم است و در عصر غیبت، امام المسلمین و رئیس المله می‌باشند و او باید قاضی باشد و جز او کسی حق قضاوت دادرسی ندارد... نیز مقام ریاست و قضاوتی که ائمه (ع) برای فقهای اسلام تعیین کرده‌اند همیشه محفوظ است... بنابراین علماء اسلام از طرف امام (ع) به مقام حکومت و قضاوت منصوبند و این منصب برای همیشه برای آن‌ها محفوظ می‌باشد... و به موجب آیه شریفه باید هر امری از امور حکومت بر موازین عدالت یعنی بر مبنای قانون

اسلام و حکم شرع باشد، قاضی حکم به باطل نکند، یعنی بر مبنای قانون ناروای غیر اسلامی حکم صادر نکند و نه آئین دادرسی او و نه قانونی که حکم خود را به آن مستند می‌کند هیچیک غیراسلامی (باطل) نباشد...» همان‌جا، کاشف الغطاء).

بنابراین، در ولایت فقیه، قضاوت از وظائف و امور الهی است که پس از پیامبر و امامان از اختیارات فقیه یا فقها و مجتهدان است. قوانین لازم و ضروری برای قضاوت نیز از پیش یا در قرآن یا در احادیث و روایات تعیین شده‌اند و اگر در جایی کمبودی وجود داشته باشد، فقیه با استناد به قوانین الهی، تصمیم خواهد گرفت. اما موقعیت قوه اجرایی چگونه است و حقانیت خود را از کجا کسب می‌کند؟ آیا ولایت فقیه در این زمینه نقشی برای مردم، یا نمایندگان منتخب آن‌ها در نظر می‌گیرد یا در این زمینه نیز، حق حاکمیت انسان و ملت بر سرنوشت خویش در اساس نفی می‌شود و در نتیجه سکان کشتی، به دلیل الهی بودن امور، در دست فقها خواهد بود؟ دوباره رجوع کنیم به همان کتاب: «... در زمان رسول اکرم اینطور نبود که فقط قانون را بیان و ابلاغ کنند، بلکه آن را اجراء می‌کردند. رسول الله مجری قانون بود، مثلاً قوانین اجرایی را اجرا می‌کرد، دست سارق را می‌برید، حد می‌زد و رجم می‌کرد. خلیفه هم برای همین امور است. خلیفه قانون‌گذار نیست. خلیفه برای این است که احکام خدا را که رسول اکرم آورده است اجراء کند... رسول اکرم در رأس تشکیلات اجرایی و اداری جامعه مسلمانان قرار داشت. علاوه بر ابلاغ وحی و تفسیر عقاید و احکام و نظامات به اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام همت گماشت. دولت اسلام را به وجود آورد. دست می‌برید، حد می‌زد، رجم می‌کرد. پس از رسول اکرم خلیفه هم همین وظیفه و مقام را دارد... زیرا مسلمانان پس از رسول اکرم نیز به کسی احتیاج دارند که اجرای قوانین کند... اطاعت از ولی امر واجب شمرده شده است. ولی امر بعد از رسول اکرم ائمه اطهارند که متصدی چند وظیفه و مقام هستند. یکی بیان و تشریح عقاید و احکام و نظامات اسلام برای مردم که بیان و تفسیر قرآن و سنت مرادف می‌باشد و دیگری اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام در جامعه مسلمانان و نیز بسط عقاید و نظامات اسلام در میان ملل جهان. پس از ایشان فقهای عادل عهده‌دار این مقامات هستند... همان‌طوری که پیغمبر اکرم مأمور اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام بودند خداوند او را رئیس و حاکم مسلمین قرار داده و اطاعتش را واجب شمرده است، فقهای عادل هم باید رئیس و حاکم باشند و اجرای احکام کنند و نظام اجتماعی اسلام را مستقر گردانند. فقط فقهای عادلند که احکام

اسلام را اجرا کرده نظامات آن را مستقر می گردانند. حدود و قصاص را جاری نمایند، حدود و تمامیت ارضی وطن مسلمانان را پاسداری کنند. خلاصه اجرای تمام قوانین مربوط به حکومت به عهده فقهاست. از گرفتن خمس و زکات و صدقات و جزیه و خراج و صرف آن در مصالح مسلمین تا اجرای حدود و قصاص - که باید تحت نظر مستقیم حاکم باشد و ولی مقتول هم بدون نظارت او نمی تواند عمل کند - حفظ مرزها، نظم شهرها، همه و همه... سلاطین اگر تابع اسلام باشند، باید به تبعیت فقها در آیند و قوانین و احکام را از فقها بپرسند و اجرا کنند. در این صورت حکام حقیقی همان فقها هستند، پس بایستی حاکمیت رسماً به فقها تعلق بگیرد نه به کسانی که به علت جهل به قانون مجبورند از فقها تبعیت کنند... همین ولایتی که برای رسول اکرم (ص) و امام در تشکیل حکومت و اجرا و تصدی اداره هستند برای فقیه هم هست... ائمه و فقهای عادل موظفند که از نظام و تشکیلات حکومتی برای اجرای احکام الهی و برقراری نظام عادلانه اسلام و خدمت به مردم استفاده کنند... چون حکومت اسلام حکومت قانون است، قانون شناسان و از آن بالاتر دین شناسان یعنی فقها باید متصدی آن باشند. ایشان هستند که بر تمام امور اجرایی و اداری و برنامه ریزی کشور مراقبت دارند. فقها در اجرای احکام الهی امین هستند، در اخذ مالیات، حفظ مرزها، اجرای حدود امینند...» (همان جا، کاشف الغطاء).

گفتاوردهای خمینی درباره حکومت دینی یا نظام ولایت فقیه را جمع بندی کنیم تا تصویری منسجم و جامع از فلسفه حکومت او در سده بیستم به دست آید:

- تشکیل حکومت بر اساس ولایت فقیه امری الهی و در نتیجه ضروری و اجباری است.
- پس از حضرت محمد و پس از امامان، و در زمان غیبت امام دوازدهم، فقها و مجتهدان باید امت اسلامی را رهبری کنند و برای اینکار باید حکومت اسلامی تشکیل دهند و مراقب باشند که مجموعه قوانین اسلامی اجرا شوند.
- در ولایت فقیه، قوه قانون گذاری وجود نخواهد داشت. در این نظام مجموعه قوانین الهی است و تمامی مردم موظف و مکلف به رعایت آن ها هستند. منشاء قوانین در حکومت دینی کتاب قرآن، سنت پیامبر و دوازده امام است. در مواردی که نارسایی یا کمبودهایی یافت شود، تنها فقها و مجتهدان حق اظهار نظر (اجتهاد) خواهند داشت. پس در این نظام، مردم یا نمایندگان آن ها از حق قانون گذاری محروم هستند و تنها

- قوانین اسلامی اعتبار دارند. وحدت و مطلق گرایی در ارزش‌ها.
- در این نظام، فقها دارای موقعیت ممتازی هستند. این امتیاز الهی و منتج از موقعیت آن‌ها در «بارگاه الهی» است و ربطی به میل یا بی‌میلی ملت ندارد.
- در حکومت دینی ولایت فقیه تقسیم و کنترل قوا، که یکی از مهم‌ترین دستاوردهای بشریت، با هدف ساختمان دموکراتیک جامعه است، وجود ندارد. ولایت فقیه با نمونه قراردادن حکومت در دوران پیامبر محمد و سپس امام علی، و از آن‌جا که آن دو هر سه قوه حکومت را یکجا و متمرکز در دست داشتند، خواهان انتقال هر سه قوای حکومت به فقها و مجتهدان است.
- از نگر او، قوه قضایی نیز باید در اختیار فقها و مجتهدان باشد. قوانین مربوط به قضاوت همگی اسلامی و از پیش تعیین شده‌اند. دخل و تصرف در آن‌ها یا ابداع وجود نخواهد داشت و مجاز نیست، یا اگر در برخی موارد مجاز باشد، این امر نه از حقوق نمایندگان منتخب مردم، بل فقط با فقها خواهد بود.
- قوه اجرایی نیز یا باید در دست فقها و مجتهدان و تحت نظارت کامل آن‌ها قرار باشد. قوه اجرایی عامل اجرای دستورات نمایندگان خدا در روی زمین، پس از پیامبر و امامان و در دوران پنهانی امام زمام از انظار است.
- در ولایت فقیه، نه تنها دین و حکومت از یکدیگر جدا نخواهند بود، بل حکومت ارگان اجرایی دین و ابزار اصلی و اساسی دستیابی به اهداف دین‌سالاران خواهد شد. پس، حکومت که باید ارگان اداره امور عمومی کل جامعه و نماینده همه شهروندان باشد، بدل به حکومت صرفاً یک بخش کوچک و ویژه، با ارزش‌های معتبر آن‌ها، خواهد شد.
- در این نظام، اطاعت از ولی امر یا فقیه عادل، از واجبات است، نتیجه: از میان رفتن شکوفایی فرد و بدل شدن او به امت بی‌حقوق فقها و مجتهدان.
- در حکومت دینی-اسلامی رأی افراد، حتی رأی رسول اکرم نیز، هیچ گونه دخالتی در اداره امور جامعه نخواهد داشت. قانون الهی و بر فراز انسان (شهروندان) است، در تمامی زمینه‌ها.
- در نظام ولایت فقیه، نه تنها نظر، رأی و حقوق بشر سایر اقلیت‌های دینی و مذهبی (به دلیل این که مجموعه قوانین اسلامی هستند و الهی و تغییرناپذیر) ابداً مطرح نیست، بل حتی گروه‌های دیگر اسلامی که مسلمان هستند (مانند اهل سنت)، اما

پیرو ولایت فقیه نیستند، نیز مورد تبعیض قرار می گیرند.

آنچه در بالا آمد، لازم بود تا روشن شود مهاجرانی پیرو چیست. او یک نظم تام گرا (توتالیتار) را به عنوان کالایی بی نظیر به ما می فروشد، نظمی که متفکر و سازنده اش امام خمینی است. ج.ا.ا، که مهاجرانی وزیر «ارشاد اسلامی» آن بوده و هنوز نیز از پیرو آن سینه چاک آن است، ساختار واقعا موجود حکومتی است که بر اساس افکار سیاسی خمینی ساخته شد. نگاه به این سیستم تام گرا، واپسگرا، و عقب مانده و ارتجاعی لازم و ضروری بود تا پی ببریم مهاجرانی چگونه می اندیشد، از چه ساختار و نظم حکومت دفاع می کند و آن گاه خود را «روشنفکر» می نامد. به اندیشه های خود او نیز در کتاب «نقد توطئه آیات شیطانی» هم خواهیم رسید. اما پیش از پرداختن به اندیشه های مهاجرانی اشاره کوتاهی به دوران خمینی و جنایات او لازم و ضروری است تا تصویر از امامی که «چراغ صاعقه خاکستر سرودش بود» گویاتر شود.

خمینی پس از کسب مطلق قدرت سیاسی در راس حکومت قرار گرفت و به فرمان او اعدام ها و قتل دگراندیشان و مخالفان شروع شدند، از اعدام های خودسرانه و بدون بررسی قضایی سران نظام پیشین تا حاکم کردن شیخ صادق خلخالی بر جان و مال و نوامیس مردم. همه چیز زیر نظارت و با فرمان او بود و خودش در سال ۱۳۶۷ حکم قتل عام زندانیان سیاسی را صادر می کند: «ز آن جا که منافقین خائن به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هرچه می گویند از روی حيله و نفاق آنهاست و به اقرار سران آنها از اسلام ارتداد پیدا کرده اند، با توجه به محارب بودن آنها و جنگ کلاسیک آنها در شمال و غرب و جنوب کشور با همکاری های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنها برای صدام علیه ملت مسلمان ما و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تا کنون، کسانی که در زندان های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می کنند محارب و محکوم به اعدام می باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رأی اکثریت آقایان حجت الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده ای از وزارت اطلاعات می باشد، اگرچه احتیاط در اجماع است، و همین طور در زندان های مراکز استان کشور رأی اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم الاتباع می باشد، رحم

بر محاربان ساده‌اندیشی است، قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است، امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام رضایت خداوند متعال را جلب نمایید، آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است و سوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند اشداء علی الکفار باشند. تردید در مسائل قضایی اسلام انقلابی نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد. والسلام». (خاطرات حسینعلی منتظری، جلد اول، فتوکپی نامه دستخط خمینی). در آن زمان احمد خمینی (پسر روح الله خمینی) که رئیس دفتر پدرش بود در نامه‌ای رسمی از او درباره جزئیات این حکم پرسش (استفتاء) می‌کند که آیا این حکم شامل کسانی هم می‌شود که محاکمه شده‌اند (حکم دارند) و دوران محکومیت آنان به پایان رسیده است یا به زودی به پایان خواهد رسید؟ و یا آیا این حکم در مورد محکومان شهرستان‌هایی که استقلال قضایی دارند هم معتبر خواهد بود؟ پاسخ خمینی این است: «بسمه تعالی، در تمام موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید. در صورت رسیدگی به وضع پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریع‌تر اجرا گردد همان مورد نظر است.» (همان‌جا، خاطرات حسینعلی منتظری).

«اعتقاد به اسلام یا بر سر نفاق بودن» یعنی چه؟ چه کس یا کسانی اسلام واقعی یا نفاق را تعریف می‌کنند که چیست و معیارهای آن کدام هستند؟ آیا در هزار و چهارصد سال گذشته سرانجام روشن شده است که از میان تمام مذاهب و فرقه‌های موجود و پیرو اسلام و محمد و الله کدام یک مسلمان واقعی هستند؟ خمینی و پیروان او، از جمله مهاجرانی، به کدام دلیل خود را در مقام قاضی‌القضات نشانده‌اند و درباره اعتقادات دیگران آنچنان تصمیم می‌گیرند که آن‌ها را نابود کنند؟ چه کس یا چه کسانی به شما این حق را داده است که درباره مرگ و زندگی سایر افراد تصمیم بگیرید؟ اگر دیگری آمدند (که در طول تاریخ همواره آمده‌اند) و گفتند به نظر آن‌ها «شما» منافق هستید و از اسلام واقعی خارج شده‌اید و باید کشته شوید، آیا آن حکم را خواهید پذیرفت؟ این سخنان چه تفاوتی با افکار و کردار طالبان، القاعده و داعش و سایر بنیادگرایان مرتجع دارد؟ هر دو یکی است، تنها از دو زاویه متفاوت بیان می‌شوند. به علاوه، عده‌ای حکم داشته‌اند و جرم و مجازات آن‌ها مشخص بوده است (حتی با همان قوانین غیرمنطقی و ناعادلانه) و دوران خود را گذرانده بودند یا در حال اتمام آن بوده‌اند. آن‌ها مرتکب کدام جرم جدید شده بودند که باید اعدام

می‌شدند؟ اگر رهبری آن‌ها «جرمی» مرتکب شده است، به آن‌هایی که در زندان هستند چه ربطی دارد؟ این‌ها مواردی نیستند که مهاجرانی از آن‌ها مطلع نبوده باشد یا هنوز نباشد. یعنی مقام و منزلتی را که خمینی در نزد مهاجرانی دارد با وجود تمام این افکار و اندیشه‌ها و جنایاتی است که او عامل اصلی آن‌ها بوده است و امروز از سوی جوامع مدافع حقوق بشر در سراسر دنیا به عنوان «جنایات علیه بشریت» محکوم می‌شود.

آقای ابوالقاسم (فرهاد) مصباحی مقام امنیتی فراری از ج.ا. معروف به شاهد «C» در دادگاه «میکونوس» درباره نقش خمینی در قتل دگراندیشان و مخالفان در درون و بیرون ایران چنین می‌گوید: «... پیش از تأسیس واواک در سپتامبر-اکتبر ۱۹۸۵ یک سری به اصطلاح گروه‌های بی‌نامی وجود داشتند که ترورهای خارج از کشور را اجرا می‌کردند و تصمیمات خود را تنها با خمینی در میان می‌گذاشتند و او می‌بایست آن‌ها را تأیید می‌کرد. بدون تأیید خمینی هیچ عملیاتی انجام نمی‌گرفت... پس از تأسیس واواک این گروه‌ها تحت نام شورای عملیات ویژه زیر نظر مستقیم وزیر اطلاعات و امنیت سازماندهی شدند... پس از آن‌که در سال ۱۹۸۹ سید علی خامنه‌ای رهبر مذهبی نظام شد شورایی تحت نام «شورای امور ویژه» تأسیس شد که بر فراز حکومت و دولت قرار داشت و دارد. وظیفه شورا... تصمیم‌گیری در تمام امور مهم، یعنی درباره اموری است که خارج از حوزه اختیارات و وظایف ادارات دولتی قرار دارد، زیرا در آن‌جا همواره رعایت جنبه‌های قضایی-دینی تصمیمات لازم است ... اتخاذ تصمیم در شورا... تنها مربوط به قتل دگراندیشان نمی‌شود، بل برای مثال شامل بستن دفتر نهضت آزادی (بازرگان) هم شد که در حوزه اختیارات ویژه وزارت کشور بود... تصمیمات شورا... نوعی تعیین وظیفه برای دولت است که هم مجلس و هم دولت باید به آن‌ها توجه کنند. شورا... دارای اعضای ثابت و متغیر است. غیر ثابت‌ها با توجه به موضوع مورد بررسی فرا خوانده می‌شوند. هنگامی که در کمیته موضوع یک قتل مطرح می‌شود، تصمیم باید بدون استثناء به تأیید مقام رهبری برسد و بدون دستور او هیچ کس اجازه اقدام ندارد. اعضای ثابت شورای امور ویژه عبارتند از:

- رهبر مذهبی نظام یا نماینده‌اش حجازی
- رئیس‌جمهور یا پسرش به عنوان نماینده او، زیرا در جلسات عادی شورا... معمولاً رهبر یا رئیس‌جمهور شخصاً حضور ندارند.
- مسئول امور سیاست خارجی، که ضرورتاً خود وزیر امور خارجه نیست، اما پس از

شروع کار رهبر (خامنه‌ای) همان وزیر امور خارجه، ولایتی، است.

- وزیر اطلاعات و امنیت کشور، علی فلاحیان
- اولین وزیر واواک، ری شهری، که اکنون مسئول دستگاه اطلاعاتی رهبر و از افراد محرم او است که برای دفتر رهبر فعالیت‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی انجام می‌دهد.
- محسن رضائی، فرمانده سپاه پاسداران
- سپهبد رضا سیف‌اللهی، رئیس نیروهای انتظامی
- آیت‌الله خزعلی، عضو شورای نگهبان و مسئول امور مذهبی شورا

پرسش (دادستانی): آیا تصمیم برای قتل، یک تصمیم جمعی شورای امور ویژه است یا تصمیم تنها توسط رهبر (مذهبی نظام) گرفته می‌شود؟

پاسخ (ابوالقاسم مصباحی): اعضای شورای امور ویژه در درجه اول مشاوران رهبر هستند. تصمیم نهایی را رهبر به تنهایی اتخاذ می‌کند که در این جا به اصطلاح نقش قاضی را دارد. رئیس جمهور، رئیس قوه قضایی، رئیس قوه قانون گذاری و همچنین شورای انقلاب می‌توانند نقش ناجی را بازی کنند، یعنی درخواست کنند از اجرای حکم قتل چشم‌پوشی شود. در رابطه با حزب دموکرات کردستان ایران، من شخصاً می‌دانم که آیت‌الله خمینی خودش شخصاً فرمان قتل عبدالرحمان قاسملو را صادر کرده بود. آیت‌الله خامنه‌ای نیز با استناد به فرمان خمینی دستور قتل دکتر شرفکندی را داد. دستور قتل در این مورد مشخصاً علیه شرفکندی بود و من نمی‌دانم بقیه قربانیان ترور ۱۹۹۲/۹/۱۷ (میکونوس) تا چه اندازه به نام مشخص شده بودند... حکم قتل صادر شده از سوی رهبر از نظر قضایی صرف، به معنای پایه حقوقی و توجیه مذهبی قتل مورد نظراست، اما از نظر سیاسی تمام اعضاء شورا... از چنین تصمیمی پشتیبانی می‌کنند... خود من شخصا در مورد دیگری، چنین فرمان قتلی را که با امضای خمینی بود، دیده‌ام، گرچه من فرمانده تیم نبودم... این مورد مربوط می‌شود به ترور خسرو هرنندی (هادی خرسندی) که در لندن زندگی می‌کرد. در آن زمان محمد موسوی‌زاده، معاون ری‌شهری وزیر وقت واواک، با یک فتوکپی از فرمان قتل به شهر دوسلدُرف آمد. در آن جا، من در حضور او با فرمانده مسئول این سوءقصد و معاونش ملاقات کردم. چون آن‌ها هر دو عرب بودند و فارسی نمی‌دانستند، اما فرانسه صحبت می‌کردند، من در مذاکرات میان آن‌ها با موسوی‌زاده مترجم بودم و فرمان قتل را

ترجمه کردم. ما به زبان فرانسوی حرف می‌زدیم که من بر آن تسلط دارم... موسوی‌زاده در این گفت‌وگو بیان داشت که فرمان قتل باید به اجرا در آید و هر تأخیری گناه است. من در تدارکات این سوءقصد شرکت داشتم. در اثریش، عکس فردی را که باید ترور می‌شد (هادی خرسندی) و همچنین پول لازم را سفارت ایران در وین در اختیار ما گذاشت که من آن‌ها را به تیم سوءقصدکننده دادم. به علاوه، من در گرفتن دستور اجرای سوءقصد (نام رمز انجام عملیات) از واواک در تهران و انتقال آن به تیم همکاری کردم. به این صورت که در آن زمان - باز هم به دلیل زبانی - بنا بر خواست فرمانده تیم کلمه به کلمه به تهران اطلاع دادم که ما می‌خواهیم جشن را فردا به راه بیندازیم، من خود شخصاً پاسخ را از موسوی‌زاده دریافت کردم و به تیم دادم، جشن بگیرید و امیدوارم خوش بگذرد. در شب اجرای قتل، من به طور ناشناس، به پلیس انگلستان تلفن کردم و به صورت زیر سوءقصد جاری را اطلاع دادم: فردا حدود ساعت شش صبح دو نفر عرب چاق، یکی از آن‌ها بسیار چاق، پیاده خیابانی را که در آن خانه هرنندی (هادی خرسندی) قرار دارد طی خواهند کرد (آدرس را دادم). آن‌ها می‌خواهند حدود ساعت هشت هرنندی را به قتل برسانند. زمان سوءقصد به این دلیل حدود ساعت هشت بامداد تعیین شده بود، زیرا هرنندی تقریباً همیشه در این زمان از خانه خارج می‌شد. در این عملیات یک زن هم شرکت داشت. پلیس با مراقبت در ساعت شش به درست بودن اطلاعات پی می‌برد و سوءقصدکنندگان را در ساعت هشت دستگیر می‌کند و اسلحه‌ها آن‌ها نیز ضبط می‌شود. در مجموع هفت نفر دستگیر شدند. پنج نفر به طور مستقیم در رابطه با عملیات و دو نفر بعداً از جمله آن خانمی که گفتم. یک ماه بعد، من به رئیس تیم که آزاد شده و در سوئد بود برخورد کردم. در این ملاقات او به من گفت که موضوع از سوی ایرانی‌ها لو رفته است... رئیس تیم (ترور) و معاونش تبعه فرانسه بودند. یکی الجزایری به نام گواسمی و دیگری مراکشی بود که نامش در خاطرم نیست...»^۱

۱. برگرفته از برگ‌های بازپرسی ابولقاسم مصباحی توسط دادستانی مسئول پرونده میکونوس، که در جلسات مورخ دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم، بیست‌وپنجم، بیست‌وششم و بیست‌وهفتم ۱۹۹۶ و یکم و دوم اکتبر ۱۹۹۶، و نیز جلسات بازجویی چهاردهم، پانزدهم، شانزدهم، بیست و نهم و سیام ۱۹۹۷، در شهر مکنه‌هایم (Meckenheim)، شماره پرونده 2bJs295/95-8 انجام گرفته‌اند. بازجویی به شکل پرسش و پاسخ است که یکم، تمامی آن‌ها برای سهولت در خواندن حذف شده‌اند و دوم، مطالب مربوط به یک موضوع از بخش‌های مختلف در کنار یکدیگر قرار داده شده‌اند تا انسجام لازم به دست آید و خواننده بتواند آن‌ها را به راحتی پیگیری نماید، بدون آن‌که به اصل پاسخ‌ها خللی وارد شده باشد. رجوع شود به کتاب «ترور به نام خدا» از همین نویسنده، چاپ سوم، نشر مهری، لندن - انگلستان، ۱۳۹۹.

بخش دوم

تا این‌جا تصویری داریم از «توک کوه یخ» افکار، اندیشه‌ها، کردار و جنایات «امامی» که بت مهاجرانی است. هدف او از نگارش کتاب «نقد توطئه آیات شیطانی» توضیح و توجیه الهی-اسلامی-تاریخی-عقلانی-علمی قتل سلمان رشدی است، چرا؟ زیرا خمینی در تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۶۷ چنین فتوا داده است (یعنی اگر او فتوا نمی‌داد، کشتن رشدی هم واجب نبود و مهاجرانی نیز کتابی در این زمینه نمی‌نوشت): «إنا لله و انا الیه راجعون. به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم مؤلف کتاب «آیات شیطانی» که علیه اسلام و پیامبر و قرآن، تنظیم و چاپ و منتشر شده است، همچنین ناشرین مطلع از محتوای آن، محکوم به اعدام می‌باشند. از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند، سریعاً آن‌ها را اعدام نمایند تا دیگر کسی جرئت نکند به مقدسات مسلمین توهین نماید و هر کس در این راه کشته شود، شهید است انشاءالله. ضمناً اگر کسی دسترسی به مؤلف کتاب دارد ولی خود قدرت اعدام او را ندارد، او را به مردم معرفی نماید تا به جزای اعمالش برسد. والسلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاته.»

مهاجرانی در بالای همان برگ ۱۱۷ کتاب در توجیه فتوای خمینی و همچنین عقیده خودش که چرا باید رشدی را کشت و کتاب ۲۵۰ برگی او سراسر «استدلال و ارائه اسناد تاریخی» برای اثبات درستی فتوا و به قتل رساندن سلمان رشدی است از امیر المومنین علی (ع) چنین نقل می‌کند: «... ایها الناس. فانی فقات عین الفتنة / ای مردم من چشم فتنه را از چشم‌خانه در آوردم». او از علی، امام اول شیعیان و خلیفه چهارم اهل سنت نقل می‌کند تا کل تمام مسلمانان بدانند فتوای خمینی پشتوانه «معصومیت» دارد، پس، درست است. بنا بر فتوا، که خطاب آن مسلمانان جهان است، نویسنده و همچنین ناشر آن مطلع از محتوای کتاب محکوم به مرگ هستند و هر کس آن‌ها را در هر جایی پیدا کرد فوراً باید به قتل (اعدام کند) و اگر خودش توان و امکان انجام قتل را ندارد، باید آن‌ها را به مردم معرفی کند تا مردم آن‌ها را بکشند. و اگر کسی در این راه کشته شد، شهید است و به بهشت خواهد رفت. در این فتوا و سپس استدلال و توجیهات مهاجرانی تعصب و خشک‌مغزی حد و مرزی ندارند. خمینی کتاب را توهین به مقدسات مسلمین می‌داند و می‌خواهد از این راه چنان وحشتی ایجاد کند تا دیگر «کسی جرئت نکند به مقدسات

مسلمین توهین نماید» و مهاجرانی که «روشنفکر دینی» است کتاب را توطئه می‌داند و چون سلمان رشدی عامل اجرایی این «توطئه» است، پس باید کشته شود «... چرا رشدی نه به لحاظ مضمون و نه به لحاظ سبک، هیچ گونه تعهدی و پایبندی ندارد؟ رها و رسوا می‌نویسد؟ پاسخ روشن است: آیات شیطانی تنها یک کتاب نیست. تصویری از یک توطئه است...» (برگ ۱۱۶) کسانی که در جوامع باز و دموکراتیک زندگی می‌کنند، می‌دانند که چنین سخنانی تبلیغ علیه آزادی اندیشه و بیان و تشویق به قتل دگرانديشان و از نگر قانونی جرم است.

فرض، رشدی به مسلمانان توهین کرده، یا در یک توطئه شرکت داشته است، آیا درباره «قانون شکنی» او نباید از سوی یک دادگاه رسمی تصمیم گرفته شود؟ این فتوا و این سخنان مهاجرانی برگشت به دوران بربریت است تا هر کس خود قاضی باشد و بنا بر تشخیص خویش اعمال قهر کند. انحصار اعمال قهر در دست حکومت دستاوردی تاریخی بود و هست و خواهد بود تا همه و هر کس از قوی تا ضعیف امنیت داشته باشند و تنها یک قوه قضایی مستقل به دعاوی رسیدگی کند. «فتنه» ای که خمینی یا مهاجرانی از آن یاد می‌کنند یعنی چه؟ تعریف فتنه چیست و چه کسی آن را تعریف می‌کند؟ یک نگاه به ادیان و مذاهب اسلامی و فرقه‌های آن بیندازید تا متوجه شوید اگر قرار بر این باشد که هر کس بنا بر پندارها و تصورات و تعصبات خود «چشم فتنه» را از چشم‌خانه» آن در آورد، در آن صورت همه کور خواهند شد، همه در زیر از برخی فرقه‌های جهان اسلام نام می‌برم (نمونه می‌آورم)، که هر یک از آن‌ها، از نگر دیگری «فتنه» است: اهل سنت، شیعیان، خوارج، علی‌اللاهیان، اصولیان، شیخیان، اخباریان، شیعیان پنج امامی، شیعیان هفت امامی، شیعیان دوازده امامی، حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی، زیدی، اهل حدیث، اهل حق، ابراهیمیه، احمدیه، اسماعیلیه، حروفیه، حسنیه، حسینی، رافضیه، معتزله، منصوریه، عدلیه، عزمیه، علویه، شعوبیه، وهابیه، یزیدیه، مهدویه، بهاییه، دراویش، خرم‌دینی، حروفیه، حریبه، زنداقه و... ولایت فقیه‌پیان، القاعده، داعش، حزب الله، انصارالله، فرقان، حجتیه، جیش العدل و... و ده‌ها فرقه و دین و مذهب دیگر، همه مسلمانند، یک خدا، یک پیامبر، یک کتاب مقدس و یک قبله دارند، اما همه با هم دشمنند و دیگری را فتنه می‌خوانند. فعلا به پیروان سایر ادیان و مذاهب یا کافران و بی‌دینان و... کاری ندارم. یک لحظ تصور کنید هر یک از این گروه‌ها بخواهد «چشم فتنه» را از چشم‌خانه» بیرون آورد! آیا مسلمانان

هزاران کتاب علیه دین و مذهب دیگران نوشته‌اند یا نه؟ نوشته‌اند. آیا تنها مسلمانان حق دارند چشم فتنه را درآورند یا هر کسی این حق را خواهد داشت؟ آیا در چنین شرایطی اصولاً می‌توان یک جامعه متمدن و باز شکل گیرد؟ آیا، اگر مهاجرانی اتفاقی در یک خانواده اهل سنت در اروپا متولد می‌شد، باز هم چنین سخنانی می‌گفت؟ اگر او در خانواده مسیحی متولد می‌شد، چه؟ یا در یک خانواده بی‌دین یا کمونیست یا... یعنی بستر خانوادگی یا فرهنگی که او در آن به دنیا آمده و ذهنیت ابتدایی‌اش شکل گرفته تنها یک اتفاق «ساده» است و او به عنوان روشنفکر باید بتواند خود را از ناهنجاری‌های شکل گرفته در وجدان ناخودآگاه‌اش جدا کند و معیارهایی برگزیند که جهان‌شمول، برای انسانیت و «قرون وسطایی»‌اند و ربطی به سده بیست و اندیشه‌های مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر ندارد، تعصب و خشک‌اندیشی محض است.

به علت اصلی این فتوا پردازم، زیرا من مطمئن هستم که خمینی نه تنها کتاب را نخوانده بود، بل حتی شاید آن را هم ندیده باشد. رمان آیات شیطانی پنجمین کتاب سلمان رشدی است که در سال ۱۹۸۸ برای نخستین بار منتشر می‌شود و چند سال بعد از سوی روشنفکر داریوش به فارسی ترجمه و در بیرون منتشر شده است. یعنی در زمان صدور فتوا متن فارسی که خمینی بتواند آن را خوانده باشد، وجود نداشته است. به علاوه، خمینی به غیر عربی زبان دیگری نیز نمی‌دانست. کتاب آیات شیطانی به «... سبک رمان رئالیسم جادویی است و روایت اصلی داستان آمیخته با رشته‌ای از جستارهای فرعی است که در قالب رؤیاهای یکی از شخصیت‌های اصلی داستان بازگو می‌شود. روایت اصلی، همچون دیگر داستان‌های رشدی، شامل ترک وطن کردگان هندی در انگلستان امروز می‌شود. هواپیمایی از هند که توسط گروهی از سبک‌ها روده شده، بر فراز انگلیس منفجر و تمام سرنشینان آن به جز دو هنرپیشه هندی مسلمان که قهرمان‌های اصلی داستان هستند کشته می‌شوند. نفر نخست جبرئیل فرشته نام دارد، هنرپیشه سرشناس است و دیگری صلاح‌الدین چمچان فرزند یک بازرگان که ملیت هندی خویش را کنار گذاشته و به‌عنوان دوبلور در انگلیس فعالیت می‌کند. به دنبال این انفجار هر دو داخل کانال آبی سقوط می‌کنند و به طرز جادویی نجات می‌یابند. در یک دگرگونی معجزه‌آسا، جبرئیل فرشته را می‌گیرد و چمچا نیز هویت یک روح پلید. پس از یافته‌شدن در ساحل، چمچا

توسط پلیس به ظن مهاجر غیرقانونی دستگیر می‌شود، در حالی که جبرئیل بی‌تفاوت جریان را نظاره می‌کند. دو قهرمان برای بازیابی زندگی خود تلاش می‌کنند. جبرئیل در جستجوی عشق گمشده خویش، کوهنوردی با نام الی کن را می‌یابد، ولی بیماری روانی او بر پیوندشان سایه می‌افکند. صلاح‌الدین نیز که به‌گونه‌ای معجزه‌آسا ساختار انسانی خویش را باز یافته، به دنبال کینه‌جویی از جبرئیل برای واگذاشتن او پس از واقعه سقوط از هواپیمای ربوده‌شده است. او این اندیشه را با افروختن آتش حسد در دل جبرئیل و نابودسازی رابطه‌اش با الی عملی می‌سازد. در تنگنای دیگری در داستان، جبرئیل بر آنچه صلاح‌الدین انجام داده آگاه می‌شود، ولی او را می‌بخشد و حتی جانش را نجات می‌دهد. هر دوی آن‌ها به هند باز می‌گردند. جبرئیل که هنوز از بیماریش رنج می‌برد در یک طغیان حسادتی دیگر الی را به قتل می‌رساند و سپس خودکشی می‌کند. صلاح‌الدین نیز که نه تنها مورد بخشایش جبرئیل قرار گرفته، بلکه با پدر و نیز هویت هندی فراموش‌شده‌اش به آشتی رسیده، بر آن می‌شود که در هند بماند. یک رشته از حکایات تخیلی نیمه جادویی پرداخت‌شده در ذهن بیمار جبرئیل فرشته در درون داستان جای گرفته و با جزئیات مرتبط فراوان و همچنین مایه‌های متعارفی از وحی الهی، ایمان و تعصبات مذهبی و همچنین تشکیکات به‌هم پیوند خورده است. یکی از حکایات فرعی شامل بیش‌ترین عناصری است که برای مسلمانان توهین‌آمیز تلقی می‌شود. این حکایت شامل بازگویی بخشی از زندگی پیامبر محمد (با نام محوند) در مکه (در رمان با نام جاهلیه) است. در میان این حکایت، بخش آیات شیطانی روایت می‌شود که در آن پیامبر ابتدا خبر از وحی آیاتی در پشتیبانی از بت‌های شرک‌آلود دیرینه می‌دهد ولی بعد آن را لغزشی برخاسته از القائنات شیطان عنوان می‌کند. دو شخصیت نیز در حکایت معرفی می‌شوند که به مخالفت با پیامبر محمد می‌پردازند: یکی زن کاهن بی‌دین شیطان صفت با نام هند است و دیگری شاعری است بذله‌گو، گمانمند و هتاک با نام بال. هنگامی که پیامبر پیروزمندانه به شهر بازمی‌گردد، بال خود را در یک روسپی خانه زیرزمینی پنهان می‌کند که در آن روسپی‌ها نام همسران پیامبر را بر خویش نهاده‌اند. همچنین یکی از صحابه (باران) پیامبر در تشکیک صحت گفتار او، مدعی می‌شود که پیامبر در بخش‌هایی از قرآن در حین وحی زیرکانه دستکاری کرده است.

بخش دوم داستان عایشه، یک رعیت هندی را به تصویر می‌کشد که مدعی است

از جبریل به او نیز وحی می‌شود. او همه عوام روستایش را اغفال می‌کند تا با پای پیاده آهنگ سفری از برای زیارت به سوی مکه کنند، با این ادعا که می‌توانند پیاده از دریای عربی بگذرانند. این زیارت هنگامی که باورمندان همه پا به دریا گذارده و ناپدید می‌شوند به پایانی مصیبت‌بار می‌انجامد. در این میان شاهدان واقعه، شرح‌های ضدونقیضی از غرق شدن یا گذر معجزه‌وار این افراد از آب ارائه می‌دهند.

در بخش سوم رؤیاهای یک رهبر مذهبی متحجر تبعیدی، با نام «امام» در اواخر سده بیست به تصویر کشیده می‌شود. این شخصیت کنایه‌ای شفاف به آیت‌الله خمینی به هنگام اقامت او در پاریس است. کتاب سبکی شبیه به سبک رئالیسم جادویی دارد و بخشی از آن از یک ماجرای صدر اسلام مشهور به غرانیق الهام گرفته است. ماجرای غرانیق، که در تعدادی از کتاب‌های تاریخ اسلام (مانند تاریخ طبری) آمده است، شرح آیاتی است که توسط شیطان در دهان پیامبر اسلام در حال خواندن سوره نجم در دوران زندگی در شهر مکه قرار داده می‌شود و محمد سپس توسط جبریل از وحی نبودن آن آیات و شیطانی بودن آن‌ها مطلع می‌شود. بیش‌تر مسلمانان دوران معاصر تا پیش از انتشار رمان آیات شیطانی در دهه هشتاد میلادی، از این ماجرا اطلاعی نداشتند...^۱ کتاب پس از انتشار در برخی از کشورهای مسلمان نشین ممنوع می‌شود (مانند سودان یا بنگلادش و پاکستان و...) و سپس خمینی فتوای خود را صادر می‌کند و از مسلمانان خواسته می‌شود رشدی و ناشر یا ناشران را به قتل برسانند تا از آن به بعد کسی جرئت توهین به اسلام و مسلمانان را نداشته باشد. فرمان قتل، بدون محاکمه، حق دفاع، دادگاه، وکیل مدافع و... صادر و در پی آن از سوی بنیاد دولتی پانزده خرداد برای قتل رشدی جایزه تعیین می‌شود. رشدی (تا کنون) از قتل جان سالم به در برده است، اما مترجم ژاپنی کتاب (۱۹۹۱) با ضربات کارد به قتل رسید و مترجم ایتالیایی و نروژی ویلیام نیگارد (۱۹۹۳) با جراحات سخت از مرگ نجات یافتند و اکنون (۲۰۲۱) دادستانی نروژ برای یک لبنانی و همچنین دبیر اول پیشین سفارت ج.ا. در نروژ آقای محمد نیک‌خواه حکم دستگیری صادر کرده است. این‌که انگیزه ضاربان کسب جایزه میلیون دلاری در پوشش عرق دینی بوده است یا نه تنها به دلیل و تعصبات دینی دست به چنین کاری زده‌اند، من نمی‌دانم و ناروشن است.

پس از فتوا، رشدی به ناگهان شهرت جهانی و کتابش فروش میلیونی یافت و بدل به نویسنده‌ای بسیار معروف و جهانی شدن و چندین جایزه ادبی گرفت. اگر خمینی فتوا نمی‌داد، این کتاب نیز در ردیف سایر کتاب‌های او می‌ماند و فرض که چند هزار خواننده می‌یافت. نه توطئه و خطری برای مسلمانان و اسلام بود و نه کسی آن را توهینی بزرگ می‌یافت، همچنان که در غرب (یا شرق) صدها کتاب در نقد محمد، اسلام، احکام اسلامی یا حتی کتاب مقدس نگارش شده است. زندگی خمینی نشان می‌دهد که او اصولاً اهل مطالعه رمان، آن هم سبک رئالیسم جادویی نبوده است، به او گفته‌اند که چنین است و از نگر من او پس از مشاهده اعتراضات مسلمانان در سایر کشورهای اسلامی با صدور این فتوا چند هدف را دنبال می‌کرده که همگی در رابطه با شخص خود او است:

خمینی در مرداد ۱۳۶۷ با پذیرش قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل متحد در رابطه با آتش بس میان ایران و عراق با نوشیدن جام زهر عملاً اعتراف به شکست برنامه‌هایش می‌کند

- در تابستان همان سال به فرمان خمینی چند هزار زندانی سیاسی ایران قتل عام می‌شوند
- در نتیجه، موقعیت خمینی به دو دلیل بالا بسیار متزلزل و از محبوبیت او که گویا «امام» است بسیار کاسته می‌شود
- کتاب رشدی حدود شش ماه پیش از این تاریخ (سپتامبر ۱۹۸۸) منتشر شده است و در کتاب از او به عنوان فردی مرتجع یاد می‌شود
- در کشورهای اسلامی اعتراضات (بدون خمینی) در جریان است.

خمینی با صدور فتوای قتل سلمان رشدی افکار عمومی ایران و جهان را از شکست بنیادگرایان اسلامی در جنگ با عراق و نیز قتل عام زندانیان سیاسی منحرف می‌کند، از رشدی به خاطر مرتجع خواندن خود انتقام و با این فتوا رهبری اعتراضات مسلمانان جهان (شیعه و سنی) را به دست می‌گیرد و دوباره در جایی می‌نشیند که پیش از نوشیدن جام زهر نشست‌ه بود و می‌تواند سایر رهبران اهل سنت و رقبا را خنثی کند. عطاءالله مهاجرانی در سال ۱۳۶۸ چاپ اول کتاب خود را در ۲۵۰ برگ در دفاع از فتوا و کشتن دگراندیشان منتشر می‌کند که اکنون بیش از ده بار تجدید چاپ شده است: یک بررسی «علمی-

تاریخی-منطقی-مستند» برای کشتن توطئه‌گران و دشمنان اسلام؟! از نگر مهاجرانی «... نگارش و نشر آیات شیطانی یکی از بارزترین نمونه‌های یورش به مبانی اعتقادی و فرهنگی ما است (برگ ۲)... چرا رشدی نه به لحاظ مضمون و نه به لحاظ سبک، هیچ گونه تعهدی و پای‌بندی ندارد؟ رها و رسوا می‌نویسد؟ روشن است: آیات شیطان تنها یک کتاب نیست. تصویری از یک توطئه است (برگ ۱۶)... غرب به این نکته رسیده است که این بار هم به استراتژی شرق حمله کند. حمله مستقیم به اسلام، کتاب آیات شیطانی حمله به استراتژی شرق بود و فتوای امام خمینی حمله مستقیم به استراتژی غرب و در این راه آن‌که نگاهی بلند دارد، به کم‌تر از ستاره رضایت نمی‌دهد (برگ ۳۱)... کتاب دقیقاً برای مقابله با اسلام نوشته شده است. منتها نویسنده از داستان‌سرایی و تخیل به عنوان ابزاری برای موثرتر واقع‌شدن کتاب بهره گرفته است. رشدی در طرح مسائل مربوط به اسلام و پیامبر اسلام و یاران او مسائل زیر را مطرح کرده است:

۱- تشکیک در امر وحی و طرح این موضوع که جبریل در واقع موجودی در درون پیامبر بوده و پیامبر متناسب با منافع خود و حتی مسائل شخصی‌اش آیات را تنظیم می‌کرده است.

۲- معرفی پیامبر اسلام به عنوان فردی خودخواه و تاثیرپذیر و کم‌دقت و ...

۳- معرفی یاران پیامبر به عنوان افرادی که دچار انحراف‌های گوناگون بوده‌اند.

۴- نسبت انحراف به همسران پیامبر.

۵- تحقیر و اهانت نسبت به احکام اسلام.

۶- تحقیر و اهانت نسبت به فرشته وحی جبریل.

این عناوین را سربسته بپذیرید. به گمانم توضیح بیش‌تر در مورد هر یک غیر از تیرگی دل و نشاندن زنگار بر سینه بهره‌ای نخواهد داشت (برگ ۸۷)... رشدی در این بخش آشکار و رسوا نشان می‌دهد که در حد یک نویسنده مزدور قلم زده است. تلاش می‌کند، انقلاب اسلامی را به عنوان یک حرکت ضد تاریخ، ضد علم، ضد دموکراسی و ضد آزادی و... نشان دهد و از امام یک چهره یک فرد قدرت‌طلب و جاه‌طلب ترسیم کند... سلمان رشدی کوشیده است که ارتباط مابین انقلاب اسلامی و اسلام و اندیشه دینی، به عبارت دیگر ارتباط مابین امام و پیامبر و خداوند را به نحوی مطرح کند و مجموعه را رد نماید...

ماموریت اصلی کتاب آیات شیطانی همین بود: نفی خدا، نفی اندیشه‌های دینی و معنویت، نفی اسلام و پیامبر اسلام، هتک یاران و همسران پیامبر، تحقیر احکام اسلام، تحقیر قرآن، نفی انقلاب اسلامی، تحقیر امام و ملت ایران... در شکل موثری... در قالب رمان... با تکنیک رئالیسم جادویی...» (برگ‌های ۸۷ و ۸۸).

یک دینی (اسلام) ۱۴۰۰ پیشینه دارد، با ده‌ها مذهب و فرقه، دارای امپراتوری‌های بزرگی بوده است، بسیاری از جنگ‌ها را برده و بسیاری دیگر را باخته است (مانند سایر ادیان و مذاهب). امروز، در جهان، علاوه بر چند ده کشور اسلامی و چندین حکومت اسلامی، در بسیاری از کشورهای «غیر اسلامی» میلیون‌ها مسلمان زندگی می‌کنند و در مجموع پیروان آن یک میلیارد و پانصد میلیون تن هستند و تقریباً یک سوم کل جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند و در دفاع از اسلام شاید بیش از چند ملیون کتاب نگاشته شده باشد. تمام جنگ‌ها، توطئه‌ها، کتاب‌ها، ضدیت‌ها، سیاست‌های استعماری و... هیچ کدام نتوانسته‌اند اسلام را از بین ببرند، اما سلمان رشدی با یک کتاب تخیلی-جادویی می‌خواهد علیه اسلام و مسلمانان توطئه کند؟! اگر امام علیه او فتوای قتل نمی‌داد، چند درصد از مسلمانان متوجه این کتاب می‌شدند؟ و کدام تاثیر شکننده را بر روی جهان اسلام می‌داشت؟ مگر در گذشته صدها کتاب علمی و نیمه علمی و غیر علمی و... درباره بسیاری از اصول یا فروع این دین نوشته نشده بود؟ مگر خود مسلمانان هزاران کتاب علیه دیگر ادیان یا کافران یا... ننوشته‌اند؟ مگر هم اکنون حکم کفر در اسلام و تمام مذاهب و مکاتب آن وجود ندارد و کافر محکوم به «قتل» نیست؟ مگر مسلمانان مرتباً به مبانی و ارزش‌های رایج در غرب «حمله» نمی‌کنند؟ فرض که «رشدی به لحاظ مضمون و یا به لحاظ سبک، هیچ گونه تعهدی و پایبندی نداشته باشد و رها و رسوا بنویسد؟»، خب، مگر چنین نویسندگانی اندک هستند و در جهان اسلام وجود ندارند؟ مگر اولین بار در تاریخ است که نفی «خدا یا نفی اندیشه‌های دینی و معنوی» اتفاق می‌افتد؟ آیا مسلمانان خدای دیگران یا اندیشه‌های دینی-معنوی سایر ادیان را نفی نمی‌کنند؟

آنچه رشدی گفته است، سخنانی نو نیستند، بارها و بارها از سوی سایر دانشمندان و محققان و اسلام‌شناسان بیان شده بود و آنچه مربوط به انقلاب اسلامی بنیادگرای امام خمینی است، او درست می‌گوید: انقلاب اسلامی جنبشی ارتجاعی بود، چرا؟ بنا بر دلایل

زیر:

انقلاب ایران یک انقلاب بود، زیرا تقریباً تمام ساختارهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و حتی بینشی جامعه را از بنیاد دگرگون کرد: نظم سلطنتی فروپاشید و جای آن را ولایت فقیه گرفت. حکومت اسلامی به سبک شیعیان دوازده امامی مکتب اصولی، هیئت حاکمه قدیم به زیر کشیده شد و ملایان به جای آن‌ها نشستند و تمام قدرت سیاسی را قبضه کردند. دستگاه قضایی از بنیادگروگون شد و قوانین الهی به جای قانون و حقوق مدرن نشست. ارتش را دگرگون کردند، فرماندهان نظام پیشین را گردن زدند، ملی‌گرایی سیاسی یا نظامی را ارتداد خواندند و ارتش نوین مسلح به ایدئولوژی اسلامی-شیعه شد. در کنار ارتش، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را به وجود آوردند تا از اسلام، انقلاب اسلامی، هیئت حاکمه جدید، و نظم نوین پاسداری کند. دانشگاه‌ها را تعطیل کردند تا از عناصر غیراسلامی پاک‌سازی شود. اقتصاد بدل به اقتصاد اسلامی (معجونی از همه چیز) شد. همه چیز زیر و رو، یعنی اسلامی و در تطابق با معیارهای سنجش آن شد، از فرهنگ تا ساختارهای حکومت. آموزش و پرورش را از بالا تا پایین دگرگون و «اسلامی» کردند، اسلام و شیعه‌گرایی به جای ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم دوران مشروطه نشست. یعنی، در ایران به معنای عمیق و گسترده ممکن، یک انقلاب شد، انقلابی به وسعت و عمق انقلاب‌های کلاسیک، اما با یک تفاوت بنیادین: انقلاب اسلامی نگاه به عقب داشت، انقلابی ارتجاعی بود. ارزش‌های انقلاب فرانسه نه تنها جهان‌شمول و هنوز معتبر است، بل دموکراسی‌ها و جوامع باز بر روی اصول آن بنا شده‌اند و پس از گذشت بیش از دویست سال هنوز هم به پایان ظرفیت خود نرسیده است. انقلاب اسلامی تمام شد و رفت، در تمام اشکال، با ارتجاع و واپسگرایی که نمی‌شود پیشرفت کرد. آزادی و عدالت را نمی‌توان بر روی تبعیض و ظلم بنا کرد.

چرا انقلاب اسلامی ارتجاعی بود و هست؟ انقلاب اسلامی، در درجه اول، حق حاکمیت را که در انقلاب مشروطه از شاه و شیخ سلب و در اختیار ملت گذاشته بود، دوباره از ملت سلب و این بار در اختیار کامل فقها و مجتهدان گذاشت. این عمل از نگر تاریخ جهانی به معنای برگشت به پیش از انقلاب فرانسه، و از نگر تاریخ ایران، برگشت به پیش از انقلاب مشروطه بود. در این انقلاب فردیت و ملت از میان رفتند و مومن بی‌اختیار و امت جای آن نشستند و از این راه خودمختاری فرد و ملت از میان برده شد. یعنی بازگشت به دورانی انجام گرفت که ملت اصولاً نه مقوله سیاسی بود و نه منشا حق حاکمیت. با حکومت

اسلامی «خدا» به جای انسان قائم به ذات نشست. با ولایت فقیه و حاکمیت الله تقسیم قوای حکومت به سه قوه مستقل و کنترل متقابل آن‌ها، که اساس حکومت‌های مدرن و دموکراتیک است، از میان برده شد و ما برگشتیم به دوران حکومت‌های مطلق که حاکمان هرچه می‌خواستند می‌کردند، به دورانی که ملل، جمهوریت مردم، هیچ کاره بودند و ملت ما عملاً بدل شد به ابزار اجرایی اهداف دین‌سالاران. انقلاب اسلامی دشمن فردیت و انسان خودمختار و قائم به ذات است، دشمن آزادی‌های فردی و اجتماعی، دشمن حقوق بشر، ضد زنان و ضد تساوی حقوقی آن‌ها با مردان در برابر قانون، دشمن کودکان به‌ویژه دختران خردسال و تجاوز به آن‌ها در سنین کودکی و خردسالی (نه سال) تحت بهانه آموزه‌های اسلامی است، دشمن تساوی حقوقی انسان در برابر قانون، ضد اقلیت‌های دینی-مذهبی و قاتل بهائیان و کمونیست‌ها و دگراندیشان است، به شکنجه و تعرض به جان و جسم و کرامت انسان نام حدود نورانی الهی می‌دهد، شلاق می‌زند، دست و پا می‌برد، چشم در می‌آورد. تبعیض و خشونت اساس و پایه حقوقی-قانونی-اخلاقی و آموزه‌های این نظام است. ج. ا. دشمن انسان خردگرا و عاشق ایمان است، با علوم دشمنی می‌ورزد. اصولاً با هرچه اساس جوامع باز و مدرن است، دشمنی می‌ورزد.

پس از گذشت بیش از چهار دهه از پیروزی انقلاب ارتجاعی و واپس‌گرایانه اسلامی در ایران، امروز که بنیادگرایی اسلامی برای تشکیل حکومت اسلامی از آسیای میانه تا قفقاز تا درون روسیه و چین و تقریباً تمام خاورمیانه و خاور نزدیک و شمال تا میانه قاره افریقا را در اشکال گوناگون طالبان، ولایت فقیه‌یان، وهابیان، داعشیان، الشباب، حزب الله، بوکوحرامیان و... فراگرفته است، باید درک کرد که انقلاب اسلامی ایران شروع یک جنبش تاریخی بنیادگرای ارتجاعی برای برگشت به دوران «طلایی اسلام» بود و هست که پیروزی آن در ایران الزاماً ربطی به اشتباه کوچک یا بزرگ این یا آن نداشت، می‌آمد، دیر یا زود، به دلیل شرایط پیش‌آمده اجتماعی-سیاسی-ایدئولوژیک، همچنان که در سایر کشورها نیز آمد. زندگی طولانی، سرسخت، گسترده و رو به گسترش این پدیده سیاسی-دینی-مذهبی نشان می‌دهد که ما با یک جنبش تاریخی-ارتجاعی روبرو هستیم و نه با گروهک‌هایی کوچک که بتوان آن‌ها را به سادگی مهار کرد. هنوز چند دهه زمان می‌خواهد تا انرژی این عکس‌العمل ارتجاعی در برابر به‌ویژه ارزش و دستاورهای انسانی مدرنیسم به پایان خود رسد، تا کشش ایدئولوژیک خود را از دست بدهد. امروز، در عمل، پس از یک تجربه تلخ

بیش از چهل سال، با هزینه‌های انسانی-فرهنگی-مالی و... بسیار سنگین، روشن است که حکومت اسلامی سرآبی بیش نیست و همچنان که حکومت طالبان و ولایت فقیهیان یا داعش و... نشان دادند، آن‌ها همگی نمادی از ورشکستگی و سرشکستی و سقوط در تقریباً تمام ابعاد جامعه، از اخلاق تا اقتصاداند. حکومت اسلامی همین بی‌حقوقی‌ها، همین تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌ها، همین بی‌حقوقی زنان و بی‌حرمتی به آن‌ها، همین سرکوب آزادی‌ها، همین کشتار دگرباشان و دگرانديشان، همین سنگسار و قصاص و چشم‌درآوردن است. همین دزدی‌ها و فساد و فحشاء و اعتیاد و جنایت‌ها و قساوت‌ها است، همین ولایت فقیه (نوع شیعه) و طالبان و القاعده و حماس و بوکوحرام و داعش و وهابیان (نوع سنی) است. برگشت به دوران بربریت است. نگاه کنید به بنیادگرایان رنگارنگ اسلامی، از حزب الله تا طالبان، از حماس تا القاعده، از بوکوحرام تا داعش، از ولایت فقیهیان تا وهابیان و... کدام یک از این‌ها بویی از انسانیت، دموکراسی یا حقوق بشر یا آزادی انسان برده‌اند؟ مبارزه رو در رو در میدان‌های جنگ با بنیادگرایانی که خواهان حکومت اسلامی اند، یک سوی مبارزه با این پدیده واپسگرا-ارتجاعی، و سوی دیگر آن، مبارزه روشنگرانه و خردگرانه روشنفکران آزادی‌خواه با هدف خلع سلاح ایدئولوژیک-فکری آن‌ها است. زیرا نقد یک ایده، اساس یک اندیشه نوین است و نباید در برابر جهالت و خشونت تسلیم شد، زیرا این امر تنها نشان بزدلی و حقارت است. باید از شناخت حسی-عاطفی عبور و به شناخت عقلی-علمی رسید. معیار سنجش راستی از ناراستی خرد، یعنی انسان است و نه الله. اندیشه آزاد است و نقد آن هیچ مرزی ندارد. تنها با نقد یک اندیشه است که می‌توان در نهایت به اندیشه‌ای نوین دست یافت و درجا نزد. کدامین بخش از اندیشه‌های اساسی امام خمینی پوسیده و ارتجاعی نیستند؟

عزیز نسین، نویسنده پرتوان و طزنویس ترکیه، که سردبیری شماری گاهنامه طنز را عهده‌دار بود به دلیل دیدگاه‌های سیاسی‌اش سال‌های زیادی از زندگی خود را در زندان‌های ترکیه گذراند و بسیاری از آثار او در هجو دیوان‌سالاری و نابرابری‌های اقتصادی و بی‌عدالتی سیاسی-اجتماعی (ترکیه) بود که به بیش از ۳۰ زبان ترجمه شده‌اند و از جمله به زبان فارسی. او پس از فتوای خمینی بخش‌هایی از کتاب آیات شیطانی را به فارسی ترجمه و در نشریه‌اش منتشر کرد. این امر «خون» بنیادگرایان اسلامی را به جوش آورد و دوباره اسلام را در خطر دیدند و گفتند که حتماً توطئه‌ای در کار است (مانند عطاءالله

مهاجرانی)، پس، دست به کار می‌شوند و در سال ۱۹۹۳ هتل محل سکونت نسین در شهر سیواس (ترکیه) را به آتش می‌کشند که در پی آن ۳۷ نفر کشته می‌شوند. خود نسین از این جریان جان سالم بدر برد. مهاجرانی در رابطه با این اتفاق چه می‌گوید: «... آیات شیطانی باعث شد که مسلمانان قدر دین و پیامبر خود را بهتر بدانند. مانند مردم سیواس ترکیه، وقتی عزیز نسین در جشنواره پیرسلطان می‌گوید: «ترکیه اسلام را عوض نموده است. مابین برداشت‌های اسلامی اعراب و ترکان تفاوت وجود دارد. علوی‌گرایی هم شکل ترک‌شده شیعه محسوب می‌گردد. علوی‌ها ترکان اصیل محسوب می‌شوند. من موافق درستی حرف‌های پیرسلطان که چهارصد سال قبل زده شده نیستم. همچنین من معتقد هستم که سخنان مولوی که در هفتصد سال قبل زده شده است امروز کاربردی ندارد. بدین ترتیب به چه چیز قرآن که در هزار سال قبل نوشته شده می‌توانم ایمان داشته باشم. من مسلمان نیستم، حتی بی‌دینم. قرآن باید نسبت به عصر ما عوض شود ما نیز باید نسبت به وضعیت خود چیزی بنویسیم.» (روزنامه حریت، چاپ ترکیه، ۳ جولای ۱۹۹۳، گفتاورده از کتاب نقد توطئه آیات شیطانی).

و مهاجرانی در رابطه با این سخنان عزیز نسین و حمله مومنان متعصب به اقامتگاه او که موجب مرگ عده‌ای بی‌گناه می‌شود، چنین ادامه می‌دهد: «و اما مردم: بعد از اقامه نماز جمعه در سیواس، عده‌ای از نمازگزاران در جلوی استانداری و مرکز فرهنگی تجمع نموده و به جشنواره و عزیز نسین اعتراض نمودند. طی این حوادث ۴۰ نفر کشته، ۱۴۵ نفر زخمی شدند. تظاهرکنندگان هتل محل اقامت عزیز نسین و همراهان او را به آتش کشیدند... و مردم گفتند زنده باد شریعت... اعلام شد که یکصد هزار نفر در این حوادث شرکت داشته‌اند. رییس بیمارستان دولتی سیواس... اعلام نمود که هفت کشته و پنج زخمی به بیمارستان ما آورده‌اند که تماماً به وسیله گلوله زخمی گردیده‌اند (حریت، چاپ ترکیه، ۳ جولای ۱۹۹۳، گفتاورده از کتاب توطئه). عزیز نسین با ترجمه بخش‌هایی از آیات شیطانی در روزنامه خود و با سخنرانی‌اش در جشنواره به هتک مقدسات دینی مردم پرداخت و ماموران او را از میان دود و آتش نجات دادند... مثل میکروب که تمام قوای انسانی بسیج می‌شود تا آن عنصر ناخالص آزاددهنده را از بین ببرد. آیات شیطانی همانند میکروب تقویت‌شده‌ای وارد پیکره نهضت عظیم بیداری اسلامی شد. موج‌های مقاومت به حرکت در آمد. و طراحان و توطئه‌پردازان مات و مبهوت برجای ماندند. فتوای امام مثل آفتاب می‌تابد و رشدی در

مرداب آیات شیطانی و درانزوای خود درمانده است. او توان رویارویی با آفتاب را نخواهد داشت. تیغ چوبین آیات شیطانی شکسته است. و سلمان رشدی منزوی و مطرود بر جای مانده است...»^۱

نگاه کنید که چگونه مهاجرانی از حمله به نسین و کشته و زخمی شدن یک سری بی‌گناه دفاع می‌کند و آن را به سیستم دفاعی بدن در برابر میکروب‌ها تشبیه می‌کند. یعنی آنچه اتفاق افتاده است عملی کاملاً «طبیعی» است که باید اتفاق بیفتد. نسین و...عناصری ناخالصند و او خواهان «عناصر خالص» است، بدون آن که اندکی بیندیشد: خالص و ناخالص در زندگی و تاریخ هزار رنگ و بو دارد. چرا خلوص اندیشه‌ها و اعتقادات مهاجرانی گوهر ناب و حقیقت مطلق است، چرا؟ او چگونه به خود اجازه می‌دهد که به عنوان قاضی القضاات کشف حقیقت درباره مرگ و زندگی افراد قضاوت کند؟ مردگان را میکروب و قاتلان را سیستم دفاعی بدن انسان در برابر میکروب بدانند. آیا طالبان و القاعده و داعش و... به غیر این می‌اندیشند و عمل می‌کنند؟ اگر آیات شیطانی باعث شده است مسلمانان قدر پیامبر خود را بهتر بدانند، پس رشدی به مسلمانان خدمت کرده است و نه خیانت، البته با روش خودش؟! آنچه را نسین می‌گوید این است که اسلام ۱۴۰۰ سال پیش قبایل بیابان گرد عرب در برخورد و ادغام و همچنین در ترکیب با سایر فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و همچنین با گذر سده‌ها دگرگون شده است یا باید بشود و نمی‌توان انسان سده بیستم یا بیست و یکم را بر اساس همان مناسبات و احکام و موازین همچنان عقب نگه داشت، و مهاجرانی همان اصل و اصول «خدشه‌ناپذیر» را می‌خواهد. باید توجه داشت، هرچند مهاجرانی استدلال می‌کند رشدی و دیگران را باید به این دلیل کشت که آن‌ها یا توطئه کرده‌اند یا عوامل آگاه و ناآگاه توطئه «غرب» هستند تا اسلام و مسلمانان را خراب کنند، اما اگر به کتاب مقدس مورد تقدس مهاجرانی نگاه کنیم فوراً متوجه خواهیم شد که قتل دگراندیشان اصولاً ربطی به فتنه‌گری یا توطئه غرب و شرق یا عوامل آشکار و پنهان آن‌ها ندارد، آن‌ها باید کشته شوند، زیرا اسلام را نپذیرفته‌اند. این که مهاجرانی در رابطه با قتل رشدی یا دیگران به جنبه توطئه‌گرانه آن می‌پردازد به دلیل «روشنفکری» او است، می‌خواهد بگوید، وانمود کند، که گویا با دگراندیشی مشکلی ندارد، اما با فتنه‌گران نمی‌شود

۱. نقد توطئه آیات شیطانی، برگ‌های ۸، ۹ و ۱۰.

مدارا کرد. به نمونه‌های زیر توجه کنید:

«شما که ایمان دارید! پدران و مادران خویش را، اگر کفر را بر ایمان برگزیده‌اند، به دوستی می‌گیرید. کسانی از شما که با ایشان دوستی کنند، خودشان ستمگراند.^۱ کسانی که کافر شده‌اند، هرگز اموال و اولادشان در قبال خدا سودشان نمی‌دهد و آن‌ها، خودشان، هیزم جهنمند.^۲ و خدا می‌خواست، با کلمات خویش، حق را استقرار دهد و بنیاد را قطع کند. تا حق استقرار یابد و باطل زایل شود و گرچه بدکاران کرامت داشته باشند.^۳ هر که جز اسلام دینی جوید از او پذیرفته نشود و همو در آخرت از زیان‌کاران است.^۴ شما که ایمان دارید! سوای مؤمنان، کافران را به دوستی مگیرید، مگر خواهید برای خدا بر ضد خودتان دلیلی روشن پدید آرید.^۵ کسانی که با خدا و پیغمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کوشند، سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا برادر شوند، یا (یکی از) دست‌ها و (یکی از) پاهایشان به عکس یکدیگر، بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند، این رسوایی آن‌ها، در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی که پیش از آن که بر آن‌ها دست یابید، توبه کنند، بدانند که خدا آمرزگار رحیم است.^۶ با کافران کارزار کنید تا فتنه نماند، و دین‌ها یکسره خاص خدا شود.^۷ مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبر او ایمان آورده، آن گاه شک نیاورده‌اند و با مال‌ها و جان‌های خویش در راه خدا جهاد کرده‌اند، آن‌ها خودشان، راست‌گویانند.^۸ خدا کسانی را که در راه وی به صف، کارزار می‌کنند، که گویی بنایی استوارند، دوست دارد.^۹ و چون به آن کسان که کفر می‌ورزند برخوردید گردن‌زدن‌هاست و چون بسیار بکشیدشان، بندها محکم کنید (و اسیر گیرید) و پس از آن یا منت نهدید یا فدا گیرید تا حالت جنگ از میان برخیزد، اگر خدا می‌خواست

۱. قرآن مجید، ترجمه ابوالقاسم پاینده، چاپ سوم، نوروز ۱۳۵۴، انتشارات جاویدان، سوره توبه، آیه ۲۳.

۲. قرآن مجید، سوره آل عمران، آیه ۱۰.

۳. قرآن مجید، سوره انفال (غنیمت‌ها)، آیه‌های ۷ و ۸.

۴. قرآن مجید، سوره آل عمران، آیه ۸۵.

۵. قرآن مجید، سوره زنان، آیه ۱۴۴.

۶. قرآن مجید، سوره مائده، آیه‌های ۳۳ و ۳۴.

۷. قرآن مجید، سوره غنیمت‌ها، آیه ۳۹.

۸. قرآن مجید، سوره حجرات، آیه ۱۵.

۹. قرآن مجید، سوره صف، آیه ۴.

از مشرکان انتقام می‌کشید ولی (نکرد) تا شما را به همدیگر بیازماید و کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند اعمالشان نابود نشود.^۱ و چون ماه‌های حرام به سر رسید مشرکان را هر جا یافتید بکشید و اسیرشان کنید و بازشان دارید و برای (دستگیر کردن) ایشان در هر کمین‌گاه بنشینید. اگر توبه آوردند و نماز کردند و زکات دادند، راهشان را خالی کنید که خدا آمرزگار و رحیم است.^۲ ای پیغمبر! با کافران و منافقان جهاد کن و بر آن‌ها سخت گیر. جایشان جهنم است که سرانجامی ست بد.^۳ خدا به مردان منافق و زنان منافق و کافران آتش جهنم وعده داده است که در آنند جاودانه همان بسشان است، خدا لعنتشان کرده و عذاب دایم دارند.^۴ منافقین در طبقه زیرین جهنمند و هرگز برای آنان یآوری نخواهی یافت، مگر آن‌ها که توبه کرده و به اصلاح گراییده و به خدا متوسل شده و دین خویش برای خدا خالص کرده‌اند. آن‌ها قرین مؤمنانند و خدا مؤمنان را پاداشی بزرگ خواهد داد^۵ چرا درباره مؤمنان که خدا به سبب اعمالی که کرده‌اند سرنگون‌شان کرده است دو گروه شده‌اید مگر می‌خواهید آن را که خدا گمراه کرد هدایت کنید! هر که را خدا گمراه کند راهی برای او نخواهی یافت. دوست دارند شما نیز کافر شوید، و یکسان باشید، از آن‌ها دوست بگیرید تا در راه خدا مهاجرت کنند، اگر پشت بکردند هر کجا یافتیدشان بگیرید و بکشیدشان و از آن‌ها دوست و یاور بگیرید^۶ دین برتر اسلام است. (آل عمران، آیه ۱۹/ انفال، آیه ۷، توبه، آیه ۱۲۳).^۷

همین رفتارهایی چون کردار و گفتارهای امثال مهاجرانی در طول تاریخ سبب شده‌اند اصلاحات لازم در دین انجام نگیرد و هر کس دیگری را متهم به فتنه و توهین و هتک حرمت و بدعت‌گذاری و... کند. هنگامی که ما بپنداریم از همه «برتر» هستیم و حتی مو هم لای درز ایمان ما نمی‌رود و مجوز شرعی-قانونی قتل دگراندیشان را نیز داشته باشیم،

۱. قرآن مجید، سوره محمد، آیه ۴.

۲. قرآن مجید، سوره توبه، آیه ۵.

۳. قرآن مجید، سوره توبه، آیه ۷۳.

۴. قرآن مجید، سوره توبه، آیه ۶۸.

۵. قرآن مجید، سوره زنان، آیه‌های ۱۴۵ و ۱۴۶.

۶. قرآن مجید، سوره زنان، آیه‌های ۸۸ و ۸۹.

۷. «تقد توطئه آیات شیطانی»، برگ‌های ۳۱ و ۱۰۷ و ۱۲۴.

همان اتفاقی می‌افتد که مرتب در جهان اسلام تکرار می‌شود. اگر ما در مرکز خوبی‌ها هستیم، چرا هر چه بدی است در دور و بر ما گرد می‌آید، از داعش تا بوکوحرامی‌ها؟! مهاجرانی‌ها مدعی‌اند قرآن کلام خدا است و هیچ اشتباهی در آن نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا خدا بر همه چیز آگاه است، دانای مطلق و حقیقت مطلق است. اگر علم و دانش اشتباهات فاحش یا بی‌دانشی کامل آن را نشان دادند، آن‌ها نیز فتنه‌گر و توطئه‌گراند؟ اگر خداوند (برای نمونه) در سوره نور، آیه ۴۳، فرمود که «فرو می‌فرستد از آسمان از کوه‌هایی که در آن جا هست از تگرگ و می‌رساند آن را به هر که خواهد»، و امروز تمام تحقیقات فضایی نشان می‌دهند که در آسمان کوهی وجود ندارد، خب، چه باید کرد؟ باید بر سر همان «موضع» ماند و پافشاری کرد؟ خداوند که نمی‌تواند چنین اشتباهات فاحشی کند؟ آیا، آن گونه که در کتاب مقدس بیان می‌شود، انسان را خداوند از گل ساخته و سپس او را از بهشت به بیرون فرستاده (اعراف، ۲۲ تا ۲۴ و طه، ۱۲۱ تا ۱۲۳)، یا انسان نتیجه یک تکامل چند میلیارد سالی قابل اثبات است؟ مهاجرانی و امثال او چه پاسخی برای ناسخ و منسوخ‌های (کتاب مقدس) دارند؟ اگر خدا در کتاب خود از «لا اکراه فی الدین» (بقره، ۲۵۶)، از آزادی در انتخاب دین حرف می‌زند و می‌گوید «به آنان که نمی‌خواهند ایمان بیاورند بگو که شما به راه خود ادامه دهید و ما نیز به طاعت خویش ادامه خواهیم داد (هود، ۱۲۱) (یا) اگر باز روی از خدا بگردانند بر تو (ای محمد) تکلیفی جز تبلیغ رسالت نیست (نحل، ۸۲)»، اگر خدا چنین می‌گوید، پس، چرا شما راه «قتلو» را در پیش گرفته‌اید و برخلاف خواست الهی اجازه نمی‌دهید که سلمان رشدی، عزیز نسین یا امثال آن‌ها به راه «کژ» خود بروند؟ چرا شما از پاپ هم مسیحی‌تر می‌شوید؟ اگر خداوند در یکجا بیان داشته است که محمد را برای پیامبری تمام جهانیان فرستاده است (اعراف، ۱۵۸) اما در جای دیگر می‌فرماید که ما قرآن را برای آن به زبان عربی فرستادیم که مردم مکه و پیرامون آن را از روز قیامت بترسانی (شوری، ۷)، خب، شما چرا رسالت جهانی آن را پذیرفته‌ای؟ خداوند در سه سوره کتاب مقدس به روشنی بیان می‌دارد که سخنان او قابل تغییر نیستند (انعام ۳۴ و ۱۱۵، کهف ۲۷ و یونس ۶۴)، اما در جایی دیگر می‌فرماید «وقتی که ما آیای را نسخ می‌کنیم یا می‌فرماییم که آن را فراموش کنند، آیه نیکوتری و یا همانند آن را می‌آوریم (بقره ۱۰۰ و ۱۰۶ و نحل ۱۰۳) و کارشناسان و مفسران تعداد ناسخ و منسوخ‌ها را تا ۲۲۵ آیه می‌دانند. مشکل اساسی مهاجرانی وجدان کاذب، یا آگاهی کاذب او است،

می‌پندارد «ذهنیت»ش حقیقت مطلق است، ذهنیتی که اگر نه در فرهنگ شیعه-سنتی ایران، بل نظم و فرهنگی دگر شکل می‌گرفت، حتما معیارهای ارزشی-قضایوتی دیگری می‌داشت.

کتاب (چاپ ششم) یک پیشگفتار، یک سخن اول و شش فصل و یک سخن آخر دارد. با پیش‌فرض‌ها، احکام، غلوها و سخنانی که اصولاً بی‌پایه‌اند، بیش‌تر شعار و پیش‌قضایوتی و سطحی‌اند تا یک بررسی مستدل دست و پا دار. در پیشگفتار (از جمله) می‌نویسد «اگر بپذیریم که نگارش و نشر آیات شیطانی یکی از بارزترین نمونه‌های یورش به مبانی اعتقادی و فرهنگی ماست، به ضرورت باید راههایی را که مخالفین اسلام و پیامبر اسلام رفته‌اند و شیوه کار آنان را شناسایی کنیم که سرانجام نتوانند زمینه‌های مناسب برای گسترش توطئه خود فراهم آورند...»^۱ من شخصا آیات شیطانی را یک رمان تخیلی-انتقادی در کنار صدها کتاب و بررسی انتقادی یا علمی بسیار جدی می‌بینم که کتاب رشدی در قیاس با آن بررسی‌های علمی هیچ است. یعنی، فرض مهاجرانی مبنی بر توطئه قابل پذیرش نیست، نگاه یا ذهنیت او به یک پدیده الزاما حقیقت یا واقعیت نیست. اگر خمینی، بنا بر مصالح خودش، فتوا به قتل او نمی‌داد، آب از آب هم تکان نمی‌خورد و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. در آلمان سالیانه ده‌ها جلد کتاب علمی در نقد قرآن یا اسلام یا احکام موازین آن نگارش و منتشر می‌شوند، اتفاقی می‌افتد؟ خیر! مگر خود مسلمانان هزاران کتاب علیه اسلام «دیگران» و سایر ادیان و مذاهب ننوشته‌اند؟ اگر نوشته‌اند و همواره می‌نویسند، چرا آن‌ها حق دارند، اما دیگران را باید کشت؟ مهاجرانی می‌نویسد: «... در بستر اندیشه دینی، آزادی بالهای بلندی است که از اراده حقیقت‌جوی یگانه‌پرست انسان نشئت می‌گیرد و او را به آسمان کمال می‌رساند. و در فضای تمدن و فرهنگ امروز غرب، آزادی وزنه‌ای سنگین است که انسان را به قعر تاریک خودبینی و فراموشی خویش‌ترها می‌کند...»^۲ عجب! اگر چنین است، چرا او و اعضای خانواده زندگی در انگلستان را به زندگی در زیر سایه حکومت دینی ترجیح داده‌اند؟ آیا او در آن‌جا به قعر تاریکی و فراموشی سقوط کرده است؟ چرا مسلمانان دسته‌دسته از جوامع و کشورهای اسلامی، به‌ویژه از

۱. «نقد توطئه آیات شیطانی»، برگ ۲.

۲. همان، برگ ۴.

کشورهای اسلامی با حکومت اسلامی به «غرب فاسد» پناه می‌آورند تا از دست گزمگان اسلامی در امام بمانند، هرچند که خود از پیروان بی‌چون و چرای آن دین و مذهبند، چرا؟ فرضیات و ذهنیات این «روشنفکر دینی» متعصب حتی با واقعیات زندگی خود او، خانواده و یاران و همفکران همخوانی ندارد، تضاد ذهنیت با واقعیات واقعا موجود است. به نظر چنین می‌آید که ناخودآگاه او و یاران بهتر از «آگاهی» اش عمل می‌کند: «... وقتی نهان جهان و انسان را ندیدیم، آزادی در ره‌اشدگی هویت انسان و هتک عزیزترین مبانی اعتقادات مردم تبلور می‌یابد...»^۱ بنگرید! مهاجرانی می‌گویند که او و امثال ایشان می‌توانند «نهان جهان و انسان» را ببینند، اما دیگران نه. اگر چنین است، چرا در جهان حتی یک حکومت دینی خوب، دموکراتیک، که حقوق بشر را رعایت کند، که حقوق شهروندی همه را به رسمیت بشناسد، که ضد زن، ضد کودکان نباشد، که از نگر حقوقی همه شهروندان را با یک چشم نگاه کند، که مرتب اعدام نکند، چشم در نیابد، قصاص نکند، شلاق نزند و...، نه وجود خارجی دارد و نه اصولا شکل می‌گیرد؟ اگر همه چیز خوبان در مسلمانان و اسلام و احکام و موازین آن جمع است، پس دلیل این بدبختی‌های آن‌ها در کجا است؟ در آلمان یک‌سوم جمعیت کاتولیک، یک‌سوم پرتستان و یک‌سوم دیگر اصولا بی‌دین و مذهب است. اگر «... ارنست کاسیر از قول ولتر نقل می‌کند که: مبارزه او (ولتر، پ.د.) نه با ایمان بلکه با خرافات، نه با دین بلکه با کلیسا است...» (برگ ۷)، آیا هنگامی که (مثال) در سوره مائده، آیه‌های ۳۳ و ۳۴ می‌آید: «کسانی که با خدا و پیغمبر او می‌ستیزند و در زمین به فساد می‌کوشند، سزایشان جز این نیست که کشته شوند یا برادر شوند، یا (یکی از) دست‌ها و (یکی از) پاهایشان به عکس یکدیگر، بریده شود یا از آن سرزمین تبعید شوند، این رسوایی آن‌ها، در این دنیا است و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی که پیش از آن‌ها که بر آن‌ها دست یابید، توبه کنند، بدانند که خدا آمرزگار رحیم است»، این خرافات است یا خود دین؟ آیا برتری مردان بر زنان و تنه آن‌ها در صورت نافرمانی (سوره نساء) خود دین است یا خرافات؟ دانشگاه و علم چه ربطی به حوزه و ایمان و خرافات دارد؟ ادغام دانشگاه و حوزه، همین سقوط فرهنگی و علمی موجود در حکومت واقعا موجود اسلامی است. آیا زمانی که ملا هادی سبزواری، از روحانیان بزرگ و از پیشکسوتان شیعه

در حوزه‌های علمیه در سده نوزده (حدود ۱۵۰ سال پیش) درباره زنان (از جمله) می‌گوید که آن‌ها اصولاً انسان نیستند، بل «... حیواناتی هستند که خداوند به آن‌ها صورت انسان داده است تا مردان رغبت به همبستری با آن‌ها کنند...» (نقل به معنی، نگاه شود به کتاب قبض و بسط شریعت، عبدالکریم سروش). این امر خود دین است یا خرافات؟ یا به نمونه زیر نگاه کنید: «... در بیان حق زن و شوهر بر یکدیگر و احکام ایشان از حضرت امام باقر و امام جعفر صادق منقول است که حق تعالی برای زنان غیرت جایز نداشته است و از برای مردان غیرت قرار داده است. از حضرت امام محمد باقر منقول است که زنی آمد به خدمت رسول (ص) و گفت یا رسول الله چیست حق شوهر بر زن فرمود لازم است که اطاعت شوهر بکند و نافرمانی نکند و از خانه بی‌رخصت او تصدق نکند و روزه و سنت بی‌رخصت (اجازه) و ندارد و هر وقت اراده نزدیکی کند مضایقه نکند اگرچه بر پشت پالان شتر باشد و از خانه بی‌رخصت او به در نرود و اگر بی‌رخصت به در رود ملائکه آسمان و زمین و ملائکه غضب و ملائکه رحمت همه او را لغنت کنند تا به خانه برگردد... حضرت رسول (ص) فرمود که اگر امر می‌کردم که کسی برای غیر خدا سجده کند، هر آینه می‌گفتم که زنان برای شوهران سجده کنند... از حضرت صادق منقول است که بترسند از خدا در حق دو ضعیف یتیمان و زنان حضرت رسول (ص) فرمود که بهترین شما آن کسی است که با زنان بهتر سلوک کند و فرمود که عیال مرد اسیران اویند و محبوب‌ترین بندگان خدا کسی است که احسان به اسیران خود بیش‌تر کند... و حضرت امیرالمؤمنین وصیت فرمود به حضرت امام حسن که زینهار مشورت با زنان مکن رأی ایشان ضعیف و عزم ایشان سست است، ایشان را پیوسته در پرده بدار و بیرون مفرست و تا توانی چنان کن که به غیر تو مردی را نشناسد... حضرت امام محمد باقر فرمود که رازی را به ایشان مگویند و درباره خویشان شما آنچه گویند اطاعت نکنید و حضرت امیرالمؤمنین فرمود که مردی که کارهای او را زنی تدبیر کند ملعون است و حضرت رسول چون اراده جنگ داشتند با زنان خود مشورت می‌کردند و آنچه ایشان می‌گفتند خلاف آن را می‌کردند...»^۱ آنچه را مجلسی بیان می‌کند دین است یا خرافات؟ و ده‌ها مشکل اساسی دیگر. کلیسا (دین) سده‌ها در اروپا فرصت داشت که جنگ و بیماری و فقر و... را از میان برد، آیا توانست؟ خیر، علم و خرد، بدون

۱. «حلیته المتقین»، ملا محمد باقر مجلسی، شرکت چاپ و انتشارات علمی، فصل ششم، برگ‌های ۷۶ و ۷۷.

یاری دین به این مشکلات پاسخ دادند. در حکومت دینی ایران همه «چیز» دینی شده است، از مهدکودک تا دبستان و دبیرستان و دانشگاه، از سرباز وظیفه تا فلان سردار ارتش یا سپاه، اقتصاد بر اساس اصول اسلام، در همه جا نمایندگان ولی فقیه ناظر بر امور تا اسلامی باشند، از رادیو و تلویزیون تا سینما و تئاتر و...، مسئولان همه مومن با جای مهر بر پیشانی، نمازخوان و روزه گیر و حج رفته و...، چرا جامعه در بی‌اخلاقی و فساد و رشوه و فحشاء و فقر و تنگدستی دست و پا می‌زند؟ مهاجرانی درست مانند سایر روشنفکران دینی، و به‌ویژه «سرچشمه فیض» آن‌ها علی شریعتی انشاء می‌نویسد، انشاهایی ساده و بی‌محتوا. غرب از زمانی رو به پیشرفت و ترقی گذاشت که دین را از پهنه حکومت و حاکمیت بر جامعه دور کرد و آن را به درون کلیسا برد. دین بدل به امر خصوصی-شخصی شد و قانون مصوب نمایندگان منتخب آزاد یک ملت مقدم شد بر هر نوع قانون و سنت دیگر، به‌ویژه قانونی که فرانسانی باشد. نگاه کنید به پیشرفت‌های اروپا پس از انقلاب فرانسه و حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش بدون دخالت دیندارانی که خواهان اجرای امر الهی‌اند.

او در توجیه فتوای خمینی برای کشتن رشدی می‌پرسد: «... چه ضمانتی وجود داشت که اگر فتوای امام خمینی مطرح نمی‌شد و هتک بنیاد آیین اسلام در آغاز کار و راه متوقف نمی‌گشت، کتاب آیات شیطانی به عنوان کتاب تاریخ اسلام مورد تجزیه و تحلیل و داوری قرار نمی‌گرفت... آیات شیطانی باعث شد که مسلمانان قدر دین و پیامبر خود را بهتر بدانند... (رشدی) گمان نمی‌کرده است که فتوای امام، نقطه پایانی بر زندگی و تفکر و خلاقیت او خواهد بود... فتوای امام مثل آفتاب می‌تابد و رشدی در مرداب آیات شیطانی و در انزوای خود درمانده است. او توان رویارویی با آفتاب را نخواهد داشت... تیغ چوبین آیات شیطانی شکسته است. و سلمان رشدی منزوی و مطرود بر جای مانده است. چگونه می‌تواند بگیریزد؟ چگونه از خود می‌گریزد؟...». (برگ‌های ۸ و ۹ و ۱۰). این که یک رمان تخیلی-جادویی به عنوان «کتاب تاریخ» دین اسلام مورد تدریس یا داوری قرار گیرد، حتماً با توجه به سیستم‌های آموزشی در «غرب» از عجایب خواهد بود. روش و نوع استدلال مهاجرانی بسیار پرسش برانگیز است: فرض، کسی بیاید و دست او را قطع کند و در برابر این پرسش که چرا چنین کردی، بگوید: زیرا، اگر من این کار را نمی‌کردم، هیچ ضمانتی وجود نداشت که او چند نفر را به قتل نرساند! و تاریخ پس از فتوای خمینی نشان داد که فتوای ایشان نه پایان زندگی رشدی و نه پایان تفکر و خلاقیت او بود، بل همه بر عکس

شدند، او هم زندگی کرد، هم بسیار معروف‌تر هم میلیونر و هم محبوبیتش به مراتب بیش‌تر شد.

مهاجرانی در فصل اول کتاب درباره رویارویی اسلام و غرب می‌نویسد: «... پیروزی انقلاب اسلامی و بیداری مسلمانان فصل جدیدی در تقابل اسلام و غرب بود. از آغاز دعوت اسلام و فتوحات مسلمانان تا به امروز می‌توان پنج دوره مشخص تقابل اسلام و غرب را شناسایی و بررسی نمود. انقلاب اسلامی ایران واقعه‌ای تعیین‌کننده و انتشار کتاب آیات شیطانی حادثه‌ای مهم در مرحله پنجم به شمار می‌رود...» (برگ ۱۷). مرحله اول، (از ۶۴۲ م. تا ۸۷۸ م.) سه سده نخست اسلامی و همزمان با گسترش نفوذ اسلام تا عمق اروپا و شرق دور بود (برگ ۱۹) که دوران بسیار خوب اسلام است چه پیروز می‌شود. بعد، در مرحله دوم (از ۱۰۹۶ م. تا ۱۲۰۰ م.)، غرب به تهاجم متقابل نسبت به شرق و اسلام دست می‌زند و جنگ‌های صلیبی راه می‌اندازد تا اسلام را شکست دهد و عقب براند که «در این دوره دویست ساله تمام تلاش غرب بر این بود که سیطره و حضور اسلام را بشکند و محدود کند. غرب به مقصود خود نرسید و یورش همه‌جانبه صلیبی‌ها عقیم ماند...» (برگ ۲۰). در مرحله سوم مسلمانان حرکت وسیع و نیرومندی را علیه غرب سازمان دادند که نقطه اوج آن فتح قسطنطنیه در سال ۱۴۵۳ توسط سلطان محمد فاتح بود و پس از آن نیز به پیروزی‌های خود تا محاصره وین در سال ۱۵۲۹ ادامه دادند (برگ‌های ۲۱ و ۲۲). مرحله چهارم دوره تهاجم همه‌جانبه غرب به اسلام است. در این مرحله مصر و سوریه توسط ناپلئون فتح شد و غرب مصرشناسی را شروع کرد، روسیه به ترک‌های عثمانی در مورد صربستان اولتیماتوم داد، روسیه و فرانسه و انگلستان عثمانی را وادار کردند که به جنگ با یونان خاتمه دهد، روسیه به عثمانی اعلام جنگ می‌کند، در سال ۱۹۱۱ م. در جنگ میان ایتالیا و عثمانی، ایتالیا تریپولی را بمباران و برای نخستین بار از هواپیماهای بمبافکن استفاده می‌کند، روسیه و فرانسه و بریتانیا به عثمانی اعلام جنگ داده‌اند و سرانجام در سال ۱۹۲۳ م. مصطفی کمال رئیس جمهور ترکیه می‌شود...» (برگ‌های ۲۳ و ۲۴).

پیش از آن که به مرحله پنجم تقسیم‌بندی مهاجرانی برسم، توضیح چند نکته ضروری است: پدیده «غرب» و «شرق» در ادبیات سیاسی تعاریف سیاسی-ایدئولوژیک دارند و نه جغرافیایی و محصول همین دو سده اخیر هستند و در آن دورانی که مهاجرانی از آن سخن می‌گویند «غرب» به معنای امروز اصولاً وجود خارجی نداشته است مگر تنها یک سمت و

سوی جغرافیایی و جهان تشکیل می‌شد از اروپا و آسیا و عمدتاً شمال آفریقا، نه از کل قاره آمریکا خبری بود و نه از استرالیا. تقسیم‌بندی مهاجرانی نه یک نگاه همه‌سویه تاریخی، بل نگاه یک مسلمانان متعصب، از زاویه سود و زیان اسلام به حوادث تاریخی است و تاریخ همان اتفاقاتی که افتاده است. پیش از سده بیستم که مرزهای کشورها از سوی سازمان ملل متحد به رسمیت شناخته می‌شوند و کسی حق تعرض به آن‌ها را ندارد، تا همین سده نوزده و اوایل سده بیستم چنین بود که هر کشور قدرتمندی به دیگری حمله می‌کرد تا بر وسعت و قدرت خود بیفزاید. درست است که ناپلئون به سوریه و مصر حمله می‌کند، اما او به تمام خاک اروپا، به کشورهایی که اصولاً مسلمان یا مسلمان‌نشین نبودند حمله و آن‌ها را تسخیر می‌کند. او قصد اشغال و نابودی روسیه را هم داشت که ناموفق ماند. یعنی تهاجمات او «ضداسلامی» نبود، کشورگشایی و تشکیل امپراتوری هرچه وسیع‌تر و گسترده‌تر بود، آنچنان که در آن دوران تاریخ برای همه رسم بود، یعنی مسلمانان هم چنین کردند و همان‌گونه که مهاجرانی در مرحله اول از آن یاد کرد مسلمانان کشورگشایی کردند تا امپراتوری اسلامی تشکیل دهند، به شرق و غرب (جغرافیایی) و شمال و جنوب حمله کردند و امپراتوری‌های عظیم تشکیل دادند. نمی‌توان گفت کشورگشایی ما خوب و مال دیگران بد. تا پس از جنگ دوم جهانی قاعده بازی قدرت براین بود و هنوز نیز بعضاً هست که پیروزمندان در جنگ همه چیز بازندگان را در میان خود تقسیم می‌کردند. امپراتوری عثمانی در اتحاد با آلمان در جنگ جهانی اول شکست می‌خورد و در پی آن «برندگان» امپراتوری عثمانی را عملاً از میان بردند و از درون آن چند کشور کوچک به وجود آوردند، اگر دین آن‌ها (امپراتور عثمانی) مسیحیت هم بود، باز همین اتفاق می‌افتاد، همچنان که با آلمان شکست‌خورده نیز چنین کردند. مگر عثمانیان تا زیر دروازه‌های وین نرفتند تا اروپا را تسخیر کنند؟ رفتند، اما نشد. مگر مسلمانان تا اسپانیا و بخش‌های وسیعی از خاک فرانسه را تسخیر نکردند، کردند، مدتی هم ماندند، بعد شکست خوردند و مجبور به ترک اروپا و اسپانیا شدند. حتی پس از جنگ جهانی دوم، مگر آلمان تقسیم نشد، مگر تمام اروپای شرقی (غیرمسلمان) عملاً به زیر سلطه اتحاد جماهیر شوروی در نیامد؟ مگر آلمان تا سه دهه پیش که شرق فروپاشید (عملاً) در اشغال نیروهای متفقین (آمریکا، فرانسه و انگلستان) نبود؟ یا مگر تمام اروپای شرقی عملاً زیر سلطه اتحاد جماهیر شوروی نبود؟ یعنی آنچه را مهاجرانی بیان می‌کند و به عنوان تاریخ تهاجم به اسلام معرفی می‌کند،

واقعیت تاریخ بشر تا پیش از سده بیست بوده است که هر «کس» به کس دیگر تعرض و تجاوز می‌کرد تا کشورگشایی کند و بر قدرت و ثروت خود بیفزاید، درست یا نادرست، اما وضعیت بشر و جهان چنین بود. هیچ توطئه‌ای در کار نبود، بازی قدرت مرسوم بوده است. مسیحیان (کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها) در همین آلمان و بعد اروپا، به مدت سی سال (۱۶۱۸ تا ۱۴۱۸)، یکدیگر را قتل عام و تاراج کردند و نیم جمعیت کشور از میان رفت. جنگ میان هلند و اسپانیا ۸۰ سال به دراز کشید یا میان فرانسه و اسپانیا (۱۶۳۵-۱۶۵۹). در جنگ جهانی دوم که «غرب» (مورد نظر مهاجرانی) در اتحاد با نیروهای مسلمان عمل می‌کرد و متحدین (آلمان، ایتالیا، ژاپن) به کشورهای غیرمسلمان حمله کردند و تا پای نابودی کامل آن‌ها رفتند و در این جنگ از مفتی لبنان تا مسلمانان آلبانی بار و مددکار و هم پیمان با نازیسم آلمان بودند. تاریخ‌نویسی مهاجرانی سطحی، کودکانه، غیرواقعی، یک‌سویه و بعضاً جعل تاریخ است. او می‌نویسد: «... غرب انتقام خود را از سلطان محمد فاتح که در کلیسای ایاصوفیا نماز خوانده بود، گرفت. امروز شما در مسجد عظیم سلطان احمد که سینان معمار بزرگ اسلامی آن را ساخته است، زن‌های توریست اروپایی و آمریکایی و... را می‌بینید که نیمه برهنه و نیم مست وارد مسجد می‌شوند و اندوهی سنگین و گاه قطره‌ای اشک در چشم پیرمردان ترک موج می‌زند...» (برگ ۲۶). خب، او نمی‌گوید که این مسجد بزرگ و زیبا کلیسایی بزرگ و با شکوه بوده است که در قرن ششم میلادی توسط امپراتوری بیزانس بنا شد. کلیسایی که تاریخ معماری را متحول کرد و نزدیک به هزار سال، بزرگ‌ترین مکان مذهبی جهان مسیحی باقی ماند. پس از پایان امپراتوری بیزانس و به قدرت رسیدن عثمانی‌ها، این کلیسا در سال ۱۴۵۳ و به دستور سلطان محمد دوم، به مسجد ایاصوفیه تبدیل شد. این بنا در دوران سلاطین بعدی، تحت مرمت و بازسازی قرار گرفت و عناصر اسلامی نظیر نقاشی‌ها، لوح‌ها و کتیبه‌هایی از آیات قرآن، قاب‌های بزرگ خطاطی‌شده و کاشی‌کاری‌های زیبا به آن اضافه شد و سرانجام پس از گذشت ۵۰۰ سال، در سال ۱۹۵۳، از مسجد به موزه تغییر کاربری داد. معماری و طراحی حیرتانگیز و پر زرق و برق درونی و بیرونی، شگفتی‌های هنری و ارزش تاریخی، آن را در لیست بهترین آثار تاریخی جهان قرار داده است و گردشگران زیادی را از نقاط مختلف دنیا در این‌جا جمع می‌کند و به دلیل جذب توریست سالانه مبالغ بسیار زیادی برای دولت (ملت مسلمان ترکیه) درآمد دارد. این چگونه انتقام و توطئه است؟ دستاورد بشر است،

بشری که مسلمان و نامسلمان یا مسیحی و نامسیحی نمی‌شناسد. این گونه تعصبات بیجا و جعل واقعیات تاریخ و تحریک و تهیج خشک‌مغزان متعصب برای چه؟ یک ساختمانی که هزار سال معبد مسیحیان و بعد پانصد سال مسجد مسلمانان بوده است، امروز با توافق هر دو گروه بدل به موزه‌ای برای همه شده است تا بشریت هم عزمت عثمانی مسلمان را ببیند و هم شکوه و جلال مسیحیان را. این گونه اتفاقات و تغییرات در سراسر دنیا و تاریخ افتاده است و ربطی به دشمنی با مسلمانان ندارد، مسلمانان نیز همواره چنین کرده‌اند. شما در خیابان‌های لندن شاهد هزاران زن مسلمان محجبه مقنعه‌پوش هستید که با فرهنگ «غرب» و چشمان کودکان غربی کاملاً نا آشنا است، اما هیچ کس، قانونی یا از سر عرف، معترض آن‌ها نیست. آیا می‌توان در ام‌القرای اسلامی و مدینه فاضله شما، در حکومت دینی شما، در تهران، زنی را مشاهده کرد که بنا بر سنت «غربی» اش لباس پوشیده باشد و مورد تعرض و تهاجم شما، از مومنان عادی گرفته تا نیروهای حزب الهی و گشت ارشاد رسمی حکومت قرار نگیرد؟ چرا همه باید در خدمت نگاه شما به زندگی و نوع ارزش‌ها باشند. راستی هیچ فکر کرده‌اید چرا؟ چرا فکر می‌کنید که حقیقت واحد و مطلق در جیب بغل شما است؟ چه کسی موریتانی اسلامی را مجبور کرده بود مناسبات برده‌داری را تا همین سال ۲۰۰۷ حفظ کند و هنوز امروز نیز حدود ۱۰ درصد تا ۲۰ درصد جمعیت کشور بر اساس مناسبات برده‌داری زندگی می‌کنند. چرا امپراتوری بزرگ عثمانی-اسلامی که خود استعمارگر بود و سیاست‌های امپریالیستی داشت، از غافله تمدن پس ماند و پس از شکست در جنگ اول جهانی فروپاشید و در پی آن بخش بزرگی از جهان اسلام به زیر سلطه استعماری کشورهای اروپایی در آمد. همان گونه که اسلام توانست در اوج پیشرفت خود از یک سو تا شمال هندوستان و زیر چین برود و از سوی دیگر پس از تسخیر شمال و میانه آفریقا تا زیر فرانسه رفت. یعنی کشورگشایی و سیاست‌های استعماری که تنها ویژه غربیان نیست، «شرقیان» هم همواره چنین می‌کردند. چه شد که حتی کشورهای مستقل اسلامی هم عقب ماندند؟ تنزل بحران جهان اسلام به عامل بیرونی، به استعمار و امپریالیسم، خود گول زدن است. علل عقب‌ماندگی جوامع اسلامی درست در جایی نهفته بود و هست که روشنفکران دینی‌اش (مانند شریعتی، مهاجرانی و...) خواهان بازگشت به آن بودند: برگشت به شریعت و حکومت دینی! مستعمره کردن کشورهای اسلامی عمدتاً در سده بیستم و پس از عقب‌ماندن از انقلاب صنعتی اروپا و دگرگونی‌های آن اتفاق افتاد و باید

گفت که جوامع اسلامی تا آن زمان هم تمام فرصت‌ها را از دست داده بودند، دین‌سالاران نگران سست‌شدن پایه‌های قدرت خود بودند و نه سازندگی و پیشرفت برای ملت. شبه‌قاره هندوستان نمونه بسیار مناسبی برای پذیرش این واقعیت است که عقب‌ماندگی جوامع اسلامی درست ریشه در حاکمیت اسلام در تمام امور دارد: شبه‌قاره هندوستان در سال ۱۸۵۷ کاملاً زیر سلطه استعمار بریتانیای کبیر قرار می‌گیرد و در پانزدهم اوت سال ۱۹۴۷ مستقل می‌شود. مسلمانان این شبه‌قاره خواهان کشوری مستقل برای خود می‌شوند و پس از جنگ و خونریزی‌های فراوان که در پی آن حدود دو میلیون (تخمین زده می‌شود) نفر جان خود را از دست می‌دهند سرانجام کشور پاکستان (غربی و شرقی)، یا اولین جمهوری اسلامی را پایه‌گذاری می‌کنند، یعنی از درون استقلال شبه‌قاره هند (نخست) دو کشور هندوستان (اکثریت هندو) و پاکستان (اکثریت مسلمان) شکل می‌گیرد، بنا بر خواست مسلمانان. در سال ۱۹۷۱، پس از جنگ‌های داخلی و کشت و کشتارهای شدید میان خود مسلمانان، بنگلادش (پاکستان شرقی) از جمهوری اسلامی پاکستان (غربی) جدا و مستقل می‌شود، هر دو مسلمان. یعنی، پس از استقلال شبه‌قاره هند از استعمار بریتانیا، سه کشور مستقل، دو اسلامی و یک غیراسلامی به وجود می‌آید: هندوستان، پاکستان و بنگلادش. در دو کشور اسلامی از زمان پایه‌گذاری تا به امروز کودتا پشت کودتا، تبعیض و خشونت پیداد می‌کند، نه از دموکراسی خبری است، نه از آزادی. هر سه کشور فقیر هستند (درآمد سرانه و سالانه آن‌ها در سال ۲۰۱۵، هندوستان ۱۶۰۰، پاکستان ۱۴۰۰ و بنگلادش ۱۲۰۰ دلار است)، منابع طبیعی اندک دارند و هر سه دارای گذشته استعماری یکسانند. در پاکستان و بنگلادش (با شدت کم‌تری) دین از حکومت جدا نیست و شریعت اسلامی جاری است. بنا بر قانون اساسی پاکستان (۱۹۵۶)، اولین جمهوری اسلامی جهان) رئیس‌جمهور کشور باید مسلمان باشد و قوانین باید در تطابق با احکام و موازین نورانی قرآن و شریعت و احادیث (راه و روش زندگی) پیامبر محمد باشد. در سال ۱۹۷۳، پس از بازنگری قانون اساسی و تکمیل آن، نقش اسلام و احکام آن باز هم شدیدتر و بیش‌تر و نوع اسلام حکومتی آن دقیقاً تعریف می‌شود به گونه‌ای که حتی سایر اقلیت‌های مسلمان، از جمله اقلیت مسلمان احمدیه نیز از ساختار حکومت کنار گذاشته می‌شوند. در دوران دیکتاتوری ژنرال ضیاءالحق (۱۹۷۷ تا ۱۹۸۸) کشور باز هم «اسلامی» تر و شریعت بخشی جداناپذیر از قانون‌گذاری پاکستان می‌شود: قصاص، شلاق، سنگسار، بی‌حقوقی زنان، قوانین ارتجاعی

خانواده و... از آزادی و دموکراسی هیچ خبری نیست، برعکس، سرکوب و زندان و اعدام مخالفان، حتی مسلمانان دگراندیش امری عادی است. در بنگلادش نیز وضعیت همین است، دین و حکومت در هم ادغام هستند (نه با اندازه پاکستان)، دین رسمی کشور اسلام است و برخلاف پاکستان قانون‌گذاری مطلقاً در تطابق با شریعت نیست، اما اساس همان است. بنا بر آمار سازمان جهانی همکاری‌های اقتصادی و رشد، بنگلادش و پاکستان از نگر حقوق خانواده و تبعیض از میان ۱۶۰ کشور در ردیف ۱۵۸ و ۱۵۹، پس از نیجریه (نیم جمعیت مسلمان)، قرار دارند. در این دو کشور اقلیت‌ها هیچ شانس برای دست‌یازی به مقامات عالی‌رسمی حکومتی ندارند، حتی مسلمانانی که مسلمانند، اما پیرو دین اسلامی و رسمی کشور نیستند و درست مانند ج.ا.ا. که تمام نهادهای اساسی پیش‌بینی شده در قانون اساسی در انحصار پیروان شیعه دوازده امامی است و اهل سنت (ده تا پانزده میلیون) از حق انتخاب یا انتصاب شدن در آن‌ها محروم هستند. برعکس هندوستان، در هندوستان با اکثریت مطلق جمعیت هندو، از زمان تاسیس تا کنون چهار نخست وزیر آن مسلمان بوده‌اند، زیرا هندوستان، مانند تمام دموکراسی‌ها، دین رسمی حکومتی ندارد، حکومت در ارزش‌ها یا دین و مذهب یا مرام و مسلک شهروندان بی‌طرف، سکولار است و در آن‌ها دخالت نمی‌کند. غیر هندوها در تمام سطوح حکومتی هستند و از حقوقی یکسان با دیگران بهره‌مندند. حتی اقلیت سیک‌ها که کم‌تر از ۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند، هم نخست وزیر شده‌اند (۲۰۱۴ تا ۲۰۱۸) و هم رئیس جمهور (۱۹۸۲ تا ۱۹۸۷). در هندوستان از مجموع چهارده رئیس جمهور چهار تن آن‌ها مسلمان بوده‌اند، آخرین آن‌ها عبدالکلام (۲۰۰۲ تا ۲۰۰۷). در دو کشور اسلامی بنگلادش و پاکستان هرگز هیچ غیر مسلمانی نه تنها به ریاست جمهوری یا نخست وزیری، بل به هیچ مقام مهم حکومتی نمی‌رسد. هندوستان کشوری است دموکراتیک که به حدی یکی از قطب‌های مهم اقتصادی دنیا رشد کرده و پیشرفت داشته است. پاکستان و بنگلادش بدون کمک‌های خارج، به‌ویژه آمریکایی، اصولاً توان ادامه حیات ندارند. در هندوستان حقوق بشر و آزادی‌های فردی و اجتماعی تا اندازه بسیار زیادی رعایت می‌شود، در آن دو دیگر هیچ خبری از حقوق بشر و آزادی‌های فردی و اجتماعی نه تنها وجود ندارد، بل مخالفان به شدت سرکوب می‌شوند. دلیل این تفاوت‌های اساسی در سه کشوری که دارای یک پیشینه استعماری و یک نقطه شروع استقلال بوده‌اند در چیست؟ در همان «چیزی» که مهاجرانی می‌خواهد: حکومت

اسلامی!

مهاجرانی در ادامه سخن و در برگ‌های بیست و شش و هفت کتاب می‌نویسد: «... غرب به وسیله مصطفی کمال اسلام را از ترکیه گرفت «... و امروز ترک‌ها به کارهای پست در آلمان و اتریش و... (نقطه چین از کتاب است) مشغولند طنز شگفتی است. روزگاری وین در محاصره ترک‌ها بود و حالا ترک‌ها در خیابان‌های وین و فرانکفورت زباله‌ها را جمع می‌کنند...». نگاه کنید در همین سه خط چگونه همه چیز وارونه جلوه داده می‌شود: یکم، مصطفی کمال پاشا (آتاترک) یک نظامی، دولتمرد، نویسنده و بنیان‌گذار ترکیه نوین و فردی ناسیونالیست و خواهان حکومتی سکولار بود که در سال ۱۹۲۳ نام خانوادگی «آتاترک» به معنای پدر ترک‌ها توسط مجلس ترکیه به وی اهدا می‌شود. او متولد ۱۸۸۱ در شهر تسالونیک (یونان) است که در آن دوران بخشی از امپراتوری عثمانی-اسلامی بود. او ابتدا وارد مکتب مذهبی می‌شود و سپس آن‌جا را ترک می‌کند و به مدرسه دولتی می‌رود و از آن‌جا به مدرسه نظام و سپس وارد دانشکده ستاد ارتش می‌شود. او افسری شجاع و مدرن بود که در جنگ‌های عثمانی علیه لیبی و ایتالیا شرکت داشت و در اوایل سده بیست گروه افسران «ترکان جوان» را تشکیل می‌دهد تا پایه‌های اصلاحات اساسی در ارتش عثمانی را پی‌ریزی کند. او یک ملی‌گرای ترک بود که در جنگ‌های بالکان به فرماندهی رسید و در جنگ‌های داردانل و گالیپولی علیه نیروهای بریتانیای کبیر می‌جنگد و مانع اشغال استانبول توسط نیروهای انگلیس و متفقین در جنگ جهانی اول می‌شود و سپس علیه روس‌ها می‌جنگد. پس از شکست عثمانیان از متفقین در جنگ جهانی اول (امپراتوری عثمانی از متحدان آلمان علیه انگلستان، فرانسه و روسیه بود)، امپراتوری عثمانی تجزیه و تقسیم می‌شود و قیام افسران ترک به رهبری مصطفی پاشا در جنگ استقلال، ترکیه امروز از عثمانی باقی می‌ماند. روزنامه‌های وابسته به متفقین او را «رییس دزدها» و لرد آرتور بلفور یکی از طراحان تقسیم امپراتوری عثمانی او را «وحشتناک‌ترین ترک‌های وحشتناک» می‌نامیدند. آتاتورک، پس از حفظ بقایای امپراتوری عثمانی و کسب استقلال، ترکیه امروز و نوین را پایه‌گذاری کرد و برای بیرون آمدن از گردونه عقب‌ماندگی، فقر، گرسنگی و... و برای ساختن ترکیه مدرن دست به اصلاحات اساسی و پایه‌ای در ترکیه زد:

کوتاه کردن دست روحانیان از اداره امور عمومی کشور، از جمله در زمینه آموزش و پرورش، ایجاد دانشگاه‌های مدرن و پایه‌ریزی یک دستگاه قضایی مستقل از شریعت، جدایی دین از حکومت، حق آموزش و رأی برای زنان، پایان دادن به جنگ‌های حیدر- نعمتی مذهبی در ترکیه و... بود.^۱ برخلاف سخنان و پندارهای مهاجرانی جنگ اول جهانی اصولاً نه انگیزه ضد اسلامی، نه ضد امپراتوری عثمانی و نه توطئه علیه مسلمانان بود. ترور ولیعهد امپراتوری اتریش- مجارستان به دست ملی‌گرایان صربستان در شهر سارایوو موجب حمله امپراتوری اتریش-مجارستان به صربستان شد که آلمان و پادشاهی بلغارستان و نیز امپراتوری عثمانی نیز به آن‌ها پیوستند (متحدین). یعنی موضوع اختلاف و جنگ اصولاً مسلمانان نبوده‌اند و اگر عثمانی‌ها در محاسبات خود اشتباه نمی‌کردند، وارد جنگ نمی‌شدند، یا به جای هم پیمانی با متحدین، با متفقین (بریتانیا، روسیه، فرانسه، صربستان، بلژیک و...) هم‌پیمان می‌شدند، شاید حکومت عثمانی در همان ابعاد و وسعتی که بود هنوز وجود می‌داشت (چه کسی می‌داند تاریخ چگونه ورق می‌خورد). یعنی پندارهای مهاجرانی نه فکتهای تاریخی، که تخیلات او هستند. او به جای گفتمان، گفت‌وشنود، و در پی آن به اندیشه نشستن و یافتن پاسخ مناسب که چرا ملل اسلامی عقب ماندند، به نشر قهر و تنفر می‌پردازد، همه چیز را در توطئه «غرب» می‌بیند، زیرا نمی‌تواند، می‌ترسد، در اصول و پندارهای خود شک و تردید کند.

دوم، مقایسه ایشان از موقعیت و وضعیت ترک‌ها در زمان محاصره وین (اوج قدرت امپراتوری عثمانی) با زباله جمع کردن امروز آن‌ها در شهرهای اتریش و آلمان، مقایسه‌ای نادرست، بی‌معنا و تحمیق خواننده (به‌ویژه بی‌اطلاع از تاریخ) است. دو پدیده با فاصله زمانی پانصد سال است. در همان پانصد سال پیش هم توده‌های ترک در امپراتوری عثمانی اصولاً هیچ کاره بودند و هیچ حقی نداشتند، مگر به خواست سلطان گوشت دم توپ سیاست‌های آن‌ها باشند. رومی‌ها، زمانی تمام اروپا و نیز تمام شمال آفریقا را زیر سلطه خود داشتند. امروز ایتالیایی‌ها در سراسر کشورهای اروپایی مشغول به کارند. نمی‌توان این دو را با هم مقایسه کرد و گفت که «نگاه کنید سروران اروپا به چه خواری و خفتی افتاده‌اند که بدل به کارگران مزد بگیر زیردستان پیشین خود شده‌اند». این‌ها سخنانی بیجا است و

مناسبات دو هزار سال پیش چه ربطی به امروز دارد، و اگر چنین تفسیر شود، دیگر تنها شامل ترک‌ها نمی‌شود، بل همه را در بر می‌گیرد. از رومی‌ها و یونانیان تا مقدونیان و پارس‌ها و مصری‌ها و...، اگر افرادی، مسلمان و نامسلمان، در پی کار از مناطق روستایی به پیشرفته‌ترین شهرها و جوامع غرب می‌روند، سواد و آموزش لازم را ندارند، در کجا و برای چه کارهایی باید استخدام شوند؟ آیا نسل‌های دوم و به‌ویژه سوم آن‌ها هم در همین ردیف کار می‌کنند یا در تمام سطوح؟ خیر! ایرانیان مسلمان، از آن‌جا که عمدتاً از بخش‌های میانه و بالای جامعه و برای تحصیلات می‌آمدند، عمدتاً به دانشگاه رفتند، تقریباً رایگان تحصیل کردند، دکتر و مهندس شدند و به موقعیت‌های اجتماعی بسیار خوبی دست یافتند. یعنی مهاجرانی یک‌سویه و با تعصب قضاوت می‌کند، یک جنبه را می‌گیرد، بزرگ‌نمایی می‌کند، به دلایل آن نمی‌پردازد و رأی عمومی می‌دهد. او در ادامه سخن به اقدامات و تدابیری از سوی مصطفی کمال پاشا ایراد می‌گیرد و آن‌ها را نادرست و خیانت می‌داند که درست به دلیل همان اصلاحات بعضاً مخالف منافع دین‌سالاران، ترکیه توانست از عقب‌ماندگی و پوسیدگی بیرون آید. او می‌نویسد: «... آتاتورک نخست دین را به عنوان قوام جامعه و به عنوان وسیله وحدت ملی مردود شمرد. او در سخنرانی ۵ نوامبر ۱۹۲۵ خود گفته است: ما امروز به واسطه ملیت با هم متحد هستیم و نه به واسطه مذهب. این سخن آتاتورک کلید شناخت استراتژی غرب در تجزیه کشورهای اسلامی و ناگزیر تضعیف آنان است. گام بعدی آتاتورک تجزیه دین از عدالت بود. سنگ بنای جمهوری ترکیه جدایی دین از سیاست و یا «لای‌ایسم» (لایسیسته) بود و سنگ دوم جدایی دین از عدالت. آتاتورک گفته بود: باید هرچه زودتر دین و عدالت را از هم جدا کرد. او معتقد بود که سیستم عدالت ترکیه باید به سیستم عدالت غرب تبدیل شود... و این که دین رسمی جمهوری ترکیه دین اسلام است حذف شد و از آن پس نمایندگان مجلس به جای سوگند به قرآن به شرف خود سوگند می‌خورند. خلاصه کنم کار به جایی رسید که عبدالله جودت، یکی از پیشروان تجدد در ترکیه، گفت: همه چیز از فرنگ، حتی فرنگی آن. قابل ذکر است که فرنگی در اصطلاح ترکی اسلامی به معنی سفلیس است، پیام این عبارت پیدا است...»^۱

نگاه کنید مهاجرانی به تمام اموری ایراد می‌گیرد که در اساس خود عامل پیشرفت

و ترقی در اروپا و نیز ترکیه بوده‌اند. او خواهان برگشت به حاکمیت دین و حکومت دین‌سالاران است، قوانین و احکام و موازین شرعی، عدالت دینی-قرآنی می‌خواهد، همین حکومت دینی واقعا موجود در ایران، اما «بدون سوءمدیریت» می‌خواهد و می‌پندارد که اشکال حکومت دینی در ایران نداشتن مدیران خوب مانند او است. قوانین «عدالت» ج.ا.ا.، پاکستان، سودان، عربستان، طالبان، داعش و... همگی بر اساس قرآن و سنت است، آیا عادلانه هستند؟ آیا سنگسار الهی و قصاص عادلانه هستند یا لغو آن‌ها؟ شلاق‌زدن انسان عادلانه است یا خدشه‌ناپذیر بودن جسم و جان و شرف و حیثیت انسان؟ قوانین الهی عادلانه هستند یا قوانینی که بر اساس حقوق بشر تنظیم و تدوین شده‌اند؟ برابری همه انسان‌ها در برابر قانون عادلانه است یا نابرابری مندرج در احکام الهی؟ تساوی حقوق زنان با مردان عادلانه است یا بی‌حقوقی و نیم‌حقوقی آن‌ها؟ برابری حقوقی مسلمانان با نامسلمانان درست است یا برتری حقوقی مسلمانان باز دیگران. «ترس را در دل‌های کفار می‌افکنیم پس بزنید فراز گردن‌ها و بزنید هر سر انگشتی از آن‌ها را (انفال ۱۲) ای کسانی که ایمان آورده‌اید، کافرانی که نزد شمایند را بکشید تا در شما درشتی و شدت را بیابند (توبه ۱۲۳) مشرکان را هر جا یافتید بکشید» (توبه، ۵) و...، آیا این امر عدالت است یا عدالت در نمونه «موسی به دین خویش و عیسی به دین خود» نهفته است، کدام یک؟ مهاجرانی با «انتقاد»‌های بی‌اساس به «غرب‌گرایی»، به اندیشه‌های واپس‌گرای خود پوشش «انقلابی-مترقی» می‌دهد و از ناآگاهی توده‌های مسلمان رندانه بهره می‌برد. نگاه کنید به تاریخ جهان و به‌ویژه تاریخ اروپا. در تمام جوامع باز و مدرن که پیشرفت کرده‌اند و دنیای مدرن امروز را می‌سازند، وحدت آن‌ها، ملیت آن‌ها، نه بر اساس دین و مذهب که بر اساس ملیت و شهروندی آن‌ها است. ملتی که به دلیل داشتن شناسنامه آن واحد سیاسی در برابر قانون متساوی‌الحقوق تعریف می‌شوند و دارای حقوق و تکالیف یکسان هستند. در عمده این کشورها دین رسمی بی‌معنا و لغو شده است، تمام ادیان و مذاهب «رسمی» هستند تا شهروندی را به شهروندی دیگر برتری یا امتیاز یا تبعیضی نباشد. همه آن‌ها آزاد هستند که بنا بر کتاب مقدس خود یا بنا بر وجدان خود سوگند یاد کنند، زیرا کتاب‌های «مقدس» برای پیروان خود آن‌ها مقدس است، هرچند دیگران آن را نپذیراند. آیا در انقلاب فرانسه از کلیسا (دین و دین‌سالاران) سلب حق حاکمیت نشد؟ آیا از آن به بعد ملت به جای الله ننشست؟ آیا از آن به بعد قانون مصوب نمایندگان منتخب ملت مقدم به هر قانون و سنت

یا احکام و موازین الهی نشدند؟ آیا از آن دوران به بعد واحدهای ملی جای حاکمیت مطلق و سراسری کلیسا (دین) را نگرفت؟ آیا از آن دوران به بعد درهای پیشرفت و ترقی و رفاه و علم و دانش جای دوران سیاه و خودسری‌های دین‌سالاران را نگرفت؟ آیا انقلاب فرانسه و اصلاحات ساختاری پس از آن بر اساس جنبش‌های خرداگرایی و روشنگری نبودند؟ مهاجرانی اندیشه و سیاست بازگشت به عقب دارد. آیا در تمام جوامع باز «جدایی دین و ایدئولوژی از حکومت» وجود ندارد؟ که مهاجرانی از سر بی‌اطلاعی و ناآگاهی از علوم سیاسی از آن تحت نام «جدایی دین از سیاست» سخن می‌گویند؟

سیاست، که از واژه یونانی «پولیس» (Polis, Policy, Politik) به معنای هنر اداره شهر-حکومت‌های یونان باستان می‌آید، به معنای علم اداره امور عمومی جامعه و منصوب به ارسطو فیلسوف یونانی در سال ۳۸۲ پیش از تاریخ میلادی است. ارسطو معتقد بود انسان در طبیعت و ذات خود موجودی اجتماعی است و می‌خواهد در جمع زندگی کند. به این معنا، سیاست عبارت است از رابطه ویژه کردار فردی یا گروهی افراد در رابطه با زندگی در «جمع» (جامعه، یک واحد سیاسی-جغرافیایی مانند حکومت) که در اشکال گوناگون زندگی اجتماعی خود را نشان می‌دهد. تعریف آن هرچه باشد، سیاست شکلی از فعالیت اجتماعی است که بالاترین و عالی‌ترین هدف آن فراهم‌آوردن شرایط زندگی مشترک و مسالمت‌آمیز شهروندان (اعضای جمع) با هم و پرهیز از اعمال قهر علیه یکدیگر، و به زبان امروز مربوط به هنر و فن اداره امور عمومی جامعه است. سیاست باید به تدوین و تنظیم قواعدی بپردازد که همه موظف به رعایت آن‌ها باشند (قانون اساسی، قوانین مدنی، دستورالعمل‌ها و...). سیاست با افراد، گروه‌ها و منافع مشترک تا متضاد آن‌ها سر و کار دارد و از جمله وظایفش تنظیم آن‌ها است تا به درگیری‌های اجتماعی نیاجامد. پس، در جوامع مدرن و باز، اگر حق حاکمیت منتج از اراده ملت است، اگر ملت مجموعه شهروندان متساوی‌الحقوق در برابر قانونند، اگر شرکت در اداره امور عمومی جامعه حق هر فرد است (بدون در نظر گرفتن دین و مذهب، یا جنسیت، یا نژاد و قوم، یا مقام و موقعیت و...)، پس نمی‌توان کسی را (به هر دلیل) از حق شرکت در امور سیاسی منع کرد. حق انتخاب‌کردن یا انتخاب‌شدن، تحزب، فعالیت‌های سیاسی و سندیکایی، تظاهرات و تجمع، دخالت در امور شهروندی و... همگی دخالت در زندگی سیاسی جامعه است. سیاست می‌تواند دارای شکل و محتوای گوناگون باشد. می‌تواند عمل گرا، سنت گرا، ایده‌آلیست، لامذهب، لائیک، دینی،

یا پیرو مکاتب و جهان‌بینی‌های دیگر باشد. سیاست را نمی‌توان و نباید الزاماً از جهان‌بینی، یا ایدئولوژی (دین و ...) جدا کرد. یک کمونیست، سوسیالیست، شیعه، مسیحی، بهایی، ملی و...، یا پیرو هر مرام و مکتبی می‌توانند، با حفظ هویت و جهان‌بینی خود، در زندگی سیاسی جامعه شرکت کنند، که عملاً می‌کنند. فعالیت آن‌ها در جامعه بر اساس و در چهارچوب قانون اساسی است. حکومت نمی‌تواند و نباید محدود به یکی از ایدئولوژی یا ادیان و مذاهب شود، اگر شد، نظام یک‌سویه و تام‌گرا خواهد شد. در کشورهای دموکراتیک اروپایی که بر اساس جدایی هر نوع دین و مذهب، یا مرام و مسلک، یا ایدئولوژی از ساختار حکومت بنا شده‌اند، همه احزاب و گروه‌ها، از راست تا چپ، از خداباوران تا خداناباوران از شرکت در زندگی سیاسی بهره‌مندند. دولت به معنای هیأت وزراء، به قوه اجرایی گفته می‌شود. مانند دولت آقای رفسنجانی در (حکومت) ج.ا.ا.، یا دولت آقای کهل، یا ویلی برانت در (حکومت) جمهوری فدرال آلمان. در این‌جا قانون اساسی، اساس و کار پایه دولت‌ها است. دولت در چهارچوب قانون اساسی و قوانین موضوعه عمل می‌کند. جدایی دین یا ایدئولوژی از دولت بی‌معناست، زیرا حقانیت و قانونیت دولت (قوه اجرایی) منتج از اصول قانون اساسی است و خارج از آن مجاز نیست. مذهب یکی از شاخه‌های دین است. مانند دین اسلام، مذهب شیعه جعفری، مذهب سنی. یا دین مسیحی، مذهب کاتولیک، مذهب پروتستان و...، دین، خود نیز یک نوع مکتب، جهان‌بینی، یا ایدئولوژی است. حکومت به معنای کل نظام سیاسی است. یعنی دربرگیرنده هر سه قوه قانون‌گذاری، قضایی و اجرایی و همچنین دربرگیرنده نهادهای وابسته به آن‌ها، و همچنین قانون اساسی نظام است. مانند حکومت جمهوری اسلامی، حکومت آلمان فدرال و...، ایدئولوژی باید از حکومت، از مجموعه ساختار حکومت جدا باشد. یعنی از قانون اساسی آن، و از هر سه قوه و همچنین نهادهای وابسته به آن‌ها. جدایی دین (یا بدتر مذهب) از حکومت، به معنای محدود کردن امر جدایی تنها به یکی از انواع جهان‌بینی‌ها است. در نتیجه حکومت را باید از ایدئولوژی جدا کرد، از هر نوعی از آن تا حکومت، به عنوان ارگان اداره امور عمومی جامعه، یک‌سویه نشود و در ارزش‌های رایج میان شهروندان به سود برخی و به زیان عده‌ای دیگر دخالت نکند. در اتحاد جماهیر شوروی، دین و مذهب از حکومت جدا، اما حکومت و ایدئولوژی کمونیسم در هم آمیخته بودند. بنابراین، بیان خواست‌های جدایی دین از سیاست یا جدایی دین از دولت، یا حتی جدایی دین از حکومت، بیانی نادقیق و نادرست برای طرح

خواست سکولار کردن حکومت است. بیان دقیق: «جدایی دین و مذهب و هر نوع ایدئولوژی یا مرام و مسلک از حکومت» است. حکومت به عنوان سه قوه، تمام نهادهای وابسته به آن‌ها و خود قانون اساسی. در جامعه باز، قانون‌گذاری نمی‌تواند محدود به حدود احکام یا موازین ویژه‌ای باشد. تنها معیار و میزان سنجش، اعلامیه جهانی حقوق بشر است، که برای بشر و «هر کس» است، نه برای بشر یا کسانی ویژه: دینی یا مذهبی، نژادی یا مقام و موقعیت اجتماعی-سیاسی یا... تفاوتی ندارد.

مهاجرانی سپس وارد توضیح «مرحله پنجم» رویایی اسلام با غرب می‌شود. دورانی که در آن ملت‌های اسلامی و متفکران اسلامی بزرگی در برابر غرب می‌ایستند و نمی‌هراسند، «مانند اقبال لاهوری و نهایتاً امام خمینی بیدارگرانی بوده‌اند و هستند که مردم را در برابر سلطه غرب آگاهانیده‌اند... امام خمینی موفق شدند... انقلاب اسلامی را معماری نمایند و نمونه و مصداق بارزی از حاکمیت اسلام را نشان دهند... انقلاب اسلامی ایران حمله اسلام به استراتژی غرب بود»^۱. در رابطه با اندیشه‌های سیاسی امام خمینی و نظم سیاسی برآمده از آن در ابتدا نوشتیم و نیازی به تکرار آن‌ها و همچنین تکرار سایر اندیشه‌های اسلامی و شرم‌آور او نیست. امروز نیز، پس از سپری شدن ۴۳ سال از حکومت ناب اسلامی و «اجرای بی‌تنازل احکام و موازین شرع مقدس» طعم تلخ و فاسد میوه‌های حکومت اسلامی خمینی را همگان چشیده‌اند و تقریباً برای همگان مجموعه ابعاد آن روشن است. به این دلیل، در این جا، به خمینی و اندیشه‌های زشت و سراسر تبعیض او نخواهم پراخت و تنها اشاره‌ای خواهم کرد به برخی از اندیشه‌های اقبال لاهوری. از نگر مهاجرانی «...علامه اقبال لاهوری... بیش‌تر زندگانی‌اش را صرف شناخت غرب و فلسفه غرب کرده است (برگ ۱۵)... با مایه‌ای عظیم از شناخت فلسفه غرب و غرب و اسلام و ملت‌های اسلامی و بهره‌وری از هنر... اقبال انگار انقلاب اسلامی را بالعیان می‌دیده است...» (برگ ۲۹). اما، برای آن که گزافه‌گویی نشود، از زبان یار و یاور مهاجرانی، از زبان فردی می‌نویسم که برای مهاجرانی گل سرسبد اسلام‌گرایان بود و هنوز هست، از زبان علی شریعتی. شریعتی در کتاب «ما و اقبال» به نقل از کسی دیگر درباره اقبال همان تعریف و تمجیدی را بیان می‌کند که مهاجرانی می‌گوید. اما پیش از گفتاوردهای (نقل قول) شریعتی چند شعر از لاهوری که گویای نوع اندیشه

او است، همان اندیشه‌های که «روشنفکران دینی» ایرانی، از جمله مهاجرانی و شریعتی عاشق آن هستند را بیان می‌کنم:

افلاطون در برزخ غیب و حضور حیران است
جایگاه اهل خرد، از آغاز اعراف است
تا «کتاب» (قرآن) بر ضمیر تو نازل نشود
نه رازی و نه صاحب کشف گرهی نمی‌گشاید.^۱

اعراف جمع عرف و از نگاه مسلمانان محلی میان دوزخ و بهشت است (فرهنگ لغات عمید). به زبان ساده، یعنی خرد را کنار بگذار و کتاب مقدس را بخوان، آن را کشف کن، تا بتوانی مشکلات را حل کنی. خب، مگر در جهان اسلام همیشه و همواره چنین نبوده است؟ مگر پیش از انقلاب فرانسه و پیش از شکل‌گیری حاکمیت ملت و کشف از راه علوم همواره همه چیز در دست کلیسا نبوده است، پس چرا تاریخ در تاریکی گذشت؟ یا چرا با وجود میلیون‌ها میلیون مومن و اسلامدان، جوامع اسلامی از عقب‌مانده‌ترین شدند؟

«مرا زور حیدری بس است
زرنگی هوش افلاطون از آن تو
در نگاه من این زور حیدری با جمال و زیبایی خویشاوند است
چه، در پیشگاه «قوت» است که افلاک سر به
سجده تمکین فرود میارند.»^۲
«عصر ما عقل را چراغ راه می‌پندارد
که خبر دارد که جنون خود صاحب ادراک است
عقل جز اطلاع، هنری ندارد
علاج درد تو جز در نظر نیست»^۳

۱. «ما و اقبال»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۵، دفتر تدوین و انتشار مجموعه آثار برادر شهید دکتر علی شرعی در اروپا، شماره ثبت -۳۲۵/۱۲/۸۵۷، بی‌تا، برگ ۱۶۷.

۲. همان، برگ ۱۶۸.

۳. همان، برگ ۱۷۰.

شریعتی می‌گوید: «اقبال... پس از آشنایی نزدیک، دقیق و درست با عصر ما، پرواز در بلندترین افق‌های اندیشه غربی و سال‌ها آمیزش و آموزش در مکتبی که استادانش اعجوبه‌های نبوغ فرهنگ جدید، چون هگل و نیچه و کانت و گوته‌اند و... فرنگ را ترک کرد و به ندای آسمان مناره‌ای که همه هستی‌اش یک حلقوم فریاد است و همه عمرش، هر صبح و شام، تکرار یک دعوت، دعوت معراج انسان از لجن به سوی خدا، گام در راه صبح نهاد و از قله سپیده‌بال رفت و از دریچه فلق، خود را در امواج بی‌قرار اقیانوس عرفان افکند و به سوی شرق بازگشت و چون از ساحل اسلام سر برآورد و در کنار قرآن آرام یافت گفت: دریغ بر این سالیانی که در فرنگ، به بی‌حاصلی و بی‌ثمری تلف کرد! فلسفه اروپایی، علم اروپایی، ارزش‌های انسانی و زندگی و احساس اروپایی همه، ساخته‌های خشک و بی‌روح و بی‌حرمت ماشینی بنام ذهن است. ذهنی که... از جان و جوهر و عشق خالی است... مقصود جان طبیعت است و جوهر اشیاء و معنی انسان...»^۱

اقبال از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ تنها به مدت سه سال در غرب بوده است که بنا بر ادعای شریعتی گویا در این مدت اندک در بلندترین افق‌های اندیشه غربی پرواز کرده است. استدلال شریعتی یا اقبال در «بد» بودن علم اروپایی در چیست؟ او با انسان مدرن، با ارزش‌های فرهنگی و راه و روش انسان مدرن، با آزادی و دگراندیشی مشکل دارد. شریعتی دشمنی خود با علم و تکنولوژی و ماشین را بعضاً از اقبال اقتباس می‌کند و در این رابطه از جمله چنین می‌گوید: «... مگر ابوعلی سینا چیست و کیست؟ آدمی که در جوانی، آن نبوغ عظیم را دارد که دنیا را خیره می‌کند به صورت قلم خودنویس آقای خاقان در می‌آید! معلوم است که اگر او شعوری نداشت، بهتر بود... تکنسین علمی مگر چه می‌سازد؟ تکنیکش، علمش، صنعتش، همه‌اش بیهوده است... بی‌تردید اگر هنر نداشتیم بهتر بود! چه فایده از این هنر و از این دانش و علم؟ هیچ!... می‌بینیم که عامل استعمار در زمان بنی‌عباس علم است، تمدن است، هنر و ادبیات است، و تحقیق... یکی از اساسی‌ترین شاخصه‌های جهان‌بینی اقبال تهاجم ضد فلسفی وی است... گرچه فلسفه یونانی... به رشد عقلی و غنای نیروی تحلیلی و منطقی و توجیه آگاهانه عقاید و احکام دینی کمک بسیار کرد، ولی بینش اصیل و جهان‌بینی قرآنی را تغییر داد و این تغییر در انحراف مسیر حرکت

فکر و ایمان اسلامی تعیین کننده بود و بزرگ‌ترین اثرش تبدیل اسلام از یک دعوت مردمی و بسیج اجتماعی و حرکت انقلابی در جهت تحقق رهبری سیاسی و تکوین نظام اجتماعی مبتنی بر امامت و عدالت... بود.^۱... (ما باید) همه قالب‌های ذهنی و اصطلاحات فلسفی غربی را از عمق فهم و شیوه منطقمان که در آن سخت رسوخ یافته است، بزدا کنیم و بشوئیم (برگ ۱۷۱)... آگاهی عرفانی-دینی، در مقایسه با آگاهی فلسفی-علمی از نوعی دیگر است. آنچه آن رامشخص می‌سازد این است که آن آگاهی به سه عنصر درد، عشق و عمل سرشته است. سه عنصری که فلسفه پیچیده هگل و چشم خشک علمی فرانسیس بیکن از آن محرومند و تمدن مقتدر عصر جدید را اینچنین خشن و بی‌روح و انسان پیشرفته معاصر را سرد و سنگ و در عین حال، این همه ضعیف و آسیب‌پذیر ساخته است... انسانی که دیگر در انتظار هیچ چیز نیست، جز رسیدن تاکسی!... آگاهی هم‌زاد و هم‌نژاد با درد، عشق و عمل (است). درد مرز میان انسان در جست‌وجوی رفاه و انسان در تکاپوی کمال را معین می‌سازد و نیز دو عقل، دو تمدن، دو فرهنگ، دو هنر، دو نوع زندگی و بالاخره دو علم متضاد را: علمی که... در طلب حقیقت بود و اکنون در کسب قدرت است، علمی که کوپن می‌دهد و علمی که جان می‌بخشد، علمی که زاینده زور است و علمی که تابنده نور... علمی که پادو مزدور و مصلحت باز تکنولوژی است و از نزدیکی نامشروع پول با وی بود که ماشین اینچنین حرام‌زاده به دنیا آمد و علمی که راهگشای روشنگر و حقیقت‌پرست ایدئولوژی است...»^۲

از نگر مهاجرانی و اقبال طبیعت و ذات «غرب» چنین است:

«کشتن بی حرب و ضرب آیین اوست

مرگ‌ها در گردش ماشین اوست

زخم از او، نشتر از او، سوزن از او

ما و جوی خون و امید رفو

هوشمندی از خم او می‌نخورد

هر که خورد اندر همین میخانه مرد.»^۳

۱. «ما و اقبال»، علی شریعتی، برگ ۱۶۸.

۲. همان، برگ‌های ۱۷۲ و ۱۷۳.

۳. همان، برگ ۲۹؛ اقبال، کلیات فارسی، برگ ۴۱۱ و ۴۱۲.

خب، اگر این «غرب» واقعا چنین است که از سوی مهاجرانی و اقبال یا شریعتی یا سایر روشنفکران دینی تبلیغ و توصیف می‌شود، پس چرا همگی از کشور و حکومت‌های اسلامی فرار و به غرب پناهنده شده‌اند و می‌شوند؟! اما این «غرب» چیست که چنین وحشت ایجاد کرده و «... انسان‌ها را از درون خالی و پوک می‌کند و به این نکته رسیده است که این بار هم به استراتژی شرق حمله کند. حمله مستقیم به اسلام، کتاب آیات شیطانی حمله به استراتژی شرق بود و فتوای امام خمینی حمله مستقیم به استراتژی غرب و در این راه آن که نگاهی بلند دارد، به کمتر از ستاره رضایت نمی‌دهد...» (برگ‌های ۳۰ و ۳۱). «غرب» یعنی جنبش روشنگری و خردگرایی، و خردگرایان تکیه بر علوم دارند، علوم قابل اثبات و نه علوم دینی -الاهی مبتنی بر ایمان و خرافات. غرب هم امثال مهاجرانی اعتقادی -ایمانی متعصب را در خود جای می‌دهد و هم خردگرایانی را که به خود و انسان و پیرامون، نگاهی دیگر به غیر از نگاه مومنان ذوب‌شده در ایمان دارند. خردگرایانی را که فتوای قتل برای رشدی صادر نمی‌کنند و می‌پذیرند که او انسانی دیگر است، تکثر را می‌پذیرند و به دلیل دین و ایمان نه به کسی امتیاز و نه او را مورد تبعیض قرار می‌دهند. غرب گفتمان دارد، بحث‌های انتقادی تا از دیگران بیاموزد و آموزه‌هایش مقدس نیستند. غرب به هر کس، از جمله به «مهاجرانی» اجازه می‌دهد او را نقد کنند و کسی متعرض آن‌ها نمی‌شود و خرد را در همین نقد می‌بیند تا راه پیشرفت معرفت باز بماند. خردگرا در پی کشف حقیقت است و نمی‌پندارد که «حقیقت» تنها نزد او است، می‌داند که می‌تواند اشتباه کند. به این دلیل نقد را دوست دارد تا آن چیزی را که خود توان دیدن و درکش را ندارد دیگران برای او روشن کنند. ایده‌های مهاجرانی قدمت و تقدس هزار ساله دارد. خردگرا شک می‌کند تا بتواند ایده‌های سنگ شده در مغز ما را ریز ریز کند و مقدسات را با علم محک زند. خردگرا می‌داند که خرد او مدیون دیگران است و می‌خواهد به حقیقت عینی نزدیک‌تر شود، نه این که حتی با صدور حکم قتل برای دیگران اثبات کند که «حق» با او بوده است، هست و خواهد بود. روشنگری از خردگرایی به معنای گفتمان و یادگیری متقابل برای نزدیک‌شدن به «حقیقت» گامی فراتر می‌رود. روشنگری به دنبال علم می‌رود تا ما بتوانیم از این راه از دوران کودکی یا قیوموت خود بیرون آییم (کانت). نباید مارکس یا لنین را بدل به پیامبرانی نو کرد. تاریخ نشان داد که تاریخ‌گرایی مارکس از اساس نادرست است، زیرا تاریخ عبارت از مجموعه حوادثی است که ساخته و پرداخته نقش انسان‌ها است، تاریخ نه

پایان دارد و نه قانون‌مندی که، با یک مکانیسم درونی، عمل کند، انسان تاریخ را می‌سازد، با اقدامات خود. جامعه ما روحیه پیامبرپروری و رهبرپروری دارد. خمینی هیچ نیست، مگر فردی با افکار و اندیشه‌هایی ارتجاعی و سراسر تبعیض و پوسیدگی که بدل به «امام» نجات‌بخش شد، زیرا «مهاجرانی»‌ها نیازمند آن هستند و منجی می‌طلبند. کسی بیاید که مانند هیچ کس نباشد و همه چیز را به «عدالت» تقسیم کند. یک روشنگر ساده و قابل درک و فهم برای همه سخن می‌گوید، کاشف هیچ اسرار پنهانی نیست، زیرا خود را انسانی می‌داند که می‌خواهد با تکیه به علم و دانش بر روی تاریکی‌ها نور بیفکند، همین، نه این که در و دیوار را با هم جفت و جور کند، آسمان و ریسمان را به هم ببافند، راست و ناراست را یکی کند که آی مردم حق با من است. برای روشنگر آزادی، به‌ویژه آزادی عقیده و بیان، نقشی کلیدی دارد، زیرا می‌خواهد بگوید و بشنود، می‌خواهد بداند دیگران چه می‌گویند، می‌خواهد دیگران به نقد او بپردازند تا بتواند نقاط ضعف و قوت شناخت خود را بهتر کشف کند و بشناسد. او می‌داند که نمی‌داند. «روشنفکران» دینی همه چیز را می‌دانند، حقیقت نزد آن‌ها است، می‌خواهند همه را مجاب کنند در اشتباه‌اند، زیرا گویا حقیقت دینی آن‌ها مطلق، فرانسائی-فراطبیعی و احکامی خلل‌ناپذیر است. روشنگر و روشنفکر می‌داند که به غیر از حوزه تنگ منطق و ریاضیات و علوم تجربی قابل اثبات از راه تکرار و تجربه، هیچ اثبات صددرصدی وجود ندارد. آزادی ظرفی است که ما در آن می‌توانیم با سبک و سنگین کردن دلایل و مستندات دیگران به حقیقت نزدیک یا اندکی نزدیک‌تر شویم. تفاوت شرق با غرب تنها در این است که (به هر دلیل) غرب ابتدا این راه را شروع کرد و به نتایج رسید. شرق هنوز در ابتدای راه است. تا پیش از به‌رسمیت‌شناختن مرز کشورها از سوی سازمان ملل متحد، هر کشوری، هر امپراتوری یا ملتی که توان داشت به دیگری حمله برد و مردم آن کشور را به زیر سلطه خود در آورد، چه در غرب و چه در شرق یا شمال و جنوب، بشریت چنین عمل می‌کرد و مسیحی و مسلمان و یهودی نداشت. مسلمانان اگر بیش از همه به دیگران یورش نبرده باشند، کم‌تر نیز نکرده‌اند. آن‌ها حتی زبان و دین آن‌ها را نیز تغییر دادند. مصریان نه مسلمان بودند و نه زبان آن‌ها عربی بود. «غرب» بیش از به شرق به خود غرب حمله کرده است، نه به دلیل دین و مذهب، بل قدرت و ثروت. یعنی برخورد «غرب» با ملل اسلامی بر اساس دین و مذهب آن‌ها نبوده است، هر جا لازم بود، که بود، با آن‌ها متحد شدند تا «مسیحیان» را بزنند. نمونه جنگ جهانی اول یا حتی دوم. پس ایجاد

تنفر از «غرب» امری نادرست و ناپسندیده است، با سیاست‌های نادرست آن باید مبارزه کرد، سیاست‌های استعماری را باید محکوم کرد، چه در شرق یا غرب.

احترام به افکار و عقاید یا دین و مذهب دیگران یکی از دستاوردهای جنبش روشنگری و خردگرایی است که به‌ویژه پس از جنگ‌های مذهبی حیدری و نعمتی در اروپا که منجر به کشته‌شدن نیم جمعیت آلمان شد شکل گرفت. هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که انسان از نگر دینی حتماً یک دست و یک صدا باشد، چرا باید باشد؟

مهاجرانی که با تشکیل حکومت دینی و رفتار و گفتارش خواهان تک‌صدایی دینی و مذهبی و خدمت‌گزار «امام» و سیستمی است که از اساس انسان را بر پایه دین و مذهب تقسیم می‌کند و مورد تبعیض قرار می‌دهد، فرمان قتل رشدی را با «توطئه» غرب توجیه می‌کند. آیا او هرگز قتل کسروی را محکوم کرده است یا حاضر است قتل او توسط فداییان اسلام را محکوم کند؟ پذیرش موسی به دین خویش و عیسی به دین خود، در نهایت منتهی به پذیرش شخص، فرد، فردیت، و پذیرش کرامت و شخصیت انسان شد تا هر کس مجاز و حق داشته باشد که «خودش» باشد، نه آن چیزی که دین‌سالاران برای او تعیین می‌کنند. اندیشه‌های مهاجرانی فرسنگ‌ها با این کرامت فاصله دارد، کرامتی که برای «هر کس» است. مهاجرانی باید یک سوزن به خود بزند و بعد یک جوالدوز به دیگران. اگر در «غرب» کسی بیاورد و بر اساس دانش و بینش یا اعتقادات (درست یا نادرست) خود کتابی بنویسد که مهاجرانی محکوم به قتل است و باید او را کشد، زیرا آنچه را او نوشته است یک توطئه برای تخریب مسیحیت است، بعد چه باید کرد؟ برای حکم قتل، قانون لازم است، شاکو و وکیل مدافع می‌خواهد، دادگاه لازم دارد با قضاتی بی‌طرف و هیئت منصفه‌ای که انصاف را رعایت کند، بی‌طرف باشد. «غرب» با خردگرایی و روشنگری متکی به علم شکل گرفت. به همین دلیل هم تمام بزرگان مورد نظر مهاجرانی در تضاد با خرد سخن می‌گویند، از جمله اقبال لاهوری که کتاب «مقدس» می‌خواهد و نه خرد، خرد را به افلاطون می‌دهد و «کتاب» برایش کافی است، نگاه کنید به افکار و اندیشه‌های علی شریعتی (در همین کتاب) که چگونه از خرد و علم و دانش و تکنیک بیزار است.

تمدن غرب بر روی علم بنا شده و در شرق هنوز ایمان مقدم بر علم است. غرب پایه‌گذار علوم طبیعی مدرن است که خودش بر پایه خردگرایی بنا شد. غرب ایده واحد، دین واحد، ملت یک‌دست واحد، ایمان و اعتقاد واحد و... ندارد، متکثر است و ما می‌خواهیم

جهان واحد یکدست اسلامی درست کنیم. غرب تام‌گرا نیست، تکثر انسان و اندیشه و دین و مذهب را پذیرفته است. غرب در نبرد میان نیروهای الهی و زمینی کلیسا را شکست داد و عقب راند، ما برعکس عمل کردیم و می‌کنیم و مهاجرانی در این نبرد به سود نیروهای الهی عمل می‌کند و نه خرد. جامعه صددرصد مسیحی یا خردگرا نه در غرب است، نه در شرق. اما در غرب خردگرایی غالب است و در شرق دین‌خویی و ایمان‌گرایی. ایمان واحد و اعتقاد تنها به یک «چیز»، زمینی یا آسمانی، از بهشت موعود جهنم خواهد خواست و انسان و جامعه را سترون خواهد کرد. به تجربیات گوناگون دینی (آسمانی) یا کمونیستی (زمینی) آن در همین سده اخیر نگاه کنید. اشکال مهاجرانی و هم‌فکران در یکتانگری و مطلق‌گرایی آن‌ها است، تفاوت شرق و غرب است، اساس تنفر و دشمنی آن‌ها از غرب متکثر است. مطلق‌گرایی چه از نگر خرد باشد یا یک دین و مذهب یا یک ایدئولوژی سیاسی و... نادرست است، زیرا هر گونه مطلق‌گرایی برای ساختن بهشتی که ممکن نیست، منتهی به فاجعه می‌شود، از حکومت دینی تا نازیسم. غرب به یک چیز اعتقاد ندارد، به چیزهای گوناگون معتقد است و اساس چنین «جمعی» اعتقاد به آزادی است و این‌که پیامبر واحد، امام واحد، رهبر واحد اعتقادات واحد و... ندارد. برای کثرت‌گرایی و آزادی در اندیشه و بیان تنها تغییر محتوای جزم‌ها کافی نیستند، نمی‌توان و نباید جزم دینی - مذهبی را با جزم دیگری جایگزین کرد، باید پذیرفت دیگران دیگرانند، دیگرانی با اندیشه و اعتقاداتی خوب یا بد، مانند مهاجرانی و رشدی. غرب هم مانند شرق آدم‌های خوب و بد دارد، یعنی هم دین‌سالاران و پیامبرانی دارد که می‌خواهند سوار بر گرده دیگران باشند، برای قدرت و ثروت دست به هر جنایتی می‌زنند و هم آدم‌های خوبی دارد که برای رفع تبعیض و امتیازات «از ما بهتران» مبارزه می‌کنند، حقوق بشر تدوین می‌کنند، در پی صلح و عدالت اجتماعی هستند.

مهاجرانی پس از تقسیم‌بندی «روپارویی» شرق و غرب وارد فصل دوم کتاب خود و «پدیده سلمان رشدی» می‌شود و تلاش می‌کند نشان دهد که رشدی نه تنها در آیات شیطانی، بل اصولاً در تمام کتاب‌های خود از جمله آن‌گونه که در کتاب‌های «بچه‌های نیمه شب» یا داستان «شرم» یا «لبخند به یوزپلنگ» و... می‌توان مشاهده کرد «... بی‌هویتی و بی‌آرمانی موجود در قلم و اثر سلمان رشدی در جلوه‌های متنوع و متفاوت وجود دارند، مانند مبارزه با مذهب... و ضد ارزش نشان دادن مفاهیم و شخصیت‌های مذهبی...»

حرامزادگی ملاط قصه(های او) است. چه در بچه‌های نیمه شب و چه در شرم و بالاخره در کنار این همه جدال و تهاجم آشکار علیه مذهب و خدا و اخلاق، نوعی دلبستگی و هضم‌شدن در ارزش‌های غربی چهره می‌نماید. به گمانم مجموعه این عناصر موجب شده است که سلمان رشدی مهره و طعمه مناسب برای اجرای توطئه آیات شیطانی باشد و ابزار بازی انگلیس شود... چنانچه رمان بچه‌های نیمه شب علیه هند، رمان شرم علیه پاکستان و نهضت مسلمانان و لبخند یوزپلنگ مضامینی علیه انقلاب نیکاراگوئه دارد... او (رشدی، پ.د.) می‌گوید درباره کوبا تردیدهای بسیار دارم... (نقطه چین از کتاب است) مثلاً تجاوز به حقوق بشر، زندانیان سیاسی، حمله به همجنس‌بازها، حمله به نویسنده‌ها...، رشدی اشعار سیاسی نرودا را چرندیات سیاسی می‌داند... آزادی همجنس‌بازان در کوبا و آزادی مطبوعات وابسته به سیا در نیکاراگوئه باورهای سلمان رشدی است...» (برگ ۴۸ و ۴۹ و ۵۰). اگر انگلیس مخالف «امام» و انقلاب اسلامی بود که تمام امکانات «بی.بی.سی» را در اختیار پخش پیام‌های خمینی نمی‌گذاشت. این تضاد در سخن مهاجرانی و عمل دولت انگلیس را چگونه باید توضیح داد؟ خب، رشدی نگاه دیگری به پاکستان و نهضت مسلمانان داشته است، مگر همه باید با شما هم‌نظر و موافق آن‌ها باشند. مگر در پاکستان اسلامی آزادی یا دموکراسی وجود دارد؟ مگر نهضت‌های اسلامی فداییان اسلام، حماس، حزب‌الله، القاعده، طالبان، داعش یا بوکوحرام چه گلی به سر جامعه بشریت زده‌اند که باید از آن‌ها به خوبی یاد کرد و مخالفان آن‌ها را مزدوران انگلیس نام نهاد؟ مثال مهاجرانی در رابطه با موضوع - به تعبیر او - «همجنس‌بازان» و گفتاورد زیر از او کاملاً آشکار نشان می‌دهند که پنداری کاملاً نادرست از آزادی و موضوع همجنس‌گرایان دارد. او می‌نویسد: «... در فضای تمدن و فرهنگ امروز غرب، آزادی وزنه‌ای سنگین است که انسان را به قعر تاریک خودبینی و فراموشی خویشتن رها می‌کند. آزادی در شکل مسخ‌شده‌اش باعث می‌شود که رییس جمهور آمریکا در حد یک تبلیغات‌چی فعال برای گی‌ها (Guy) عمل کند. و همجنس‌بازی به عنوان یک ارزش اجتماعی تلقی شود. چنان که رشدی نیز در سفرنامه‌اش به نیکاراگوئه اندوه همجنس‌بازان را خورده است که چرا در دوره ساندینیست‌ها دچار محرومیت اجتماعی شده‌اند. تردیدی نیست که اندیشه دینی بر مقوله‌هایی از این قبیل به

روشنی و صراحت خط قرمز می‌کشد...^۱. این مثال نشان می‌دهد که مهاجرانی «غرب» را نمی‌فهمد، تکثر و آزادی را نمی‌فهمد، ذهنیت او چنان بسته است که بیرون از حدود دین خود نمی‌آید تا شاید حقوق یک انسان دیگر را درک کند، انسانی از نگر واقعیات بیولوژیکی به گونه‌ای دیگر پا به این جهان گذاشته و هیچ جرمی مرتکب نشده است و نباید او به دلیل این تفاوت بیولوژیکی از حقوق اجتماعی یا سیاسی محروم کرد یا مورد آزار و اذیت قرار داد. موضوع در این جا بر سر حقوق سیاسی و اجتماعی یک اقلیت است و نه تبلیغ برای عده‌ای یا رفتاری ویژه. همجنس‌گرایی جرم نیست، یک واقعیت طبیعی است که عده‌ای (هرچند کوچک و اقلیت) آن گونه به دنیا می‌آیند. ماده اول اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌گوید: «تمام افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق باهم برابرند. همه دارای عقل و وجدان می‌باشند و باید نسبت به یکدیگر با روح برادری رفتار کنند». موضوع بر سر اجرای این اصل از حقوق بشر است و نه طرح همجنس‌گرایی به عنوان یک ارزش اجتماعی تا افرادی چون مهاجرانی شما نتوانند بر روی آن‌ها «خط قرمز» بکشند و آن‌ها را از حقوق سیاسی-اجتماعی محروم کنند. آزادی در غرب، یعنی همین، بیرون آمدن از تعصبات و خشکاندیشی دینی-مذهبی و فکر کردن به این که دیگران، هر کس می‌خواهد باشد، با ما در برابر قانون حقوقی یکسان و خدشه‌ناپذیر دارند و شرف و کرامت انسانی آن‌ها نمی‌تواند و نباید مورد تعرض قرار گیرد. «هر گاه مساحقه (همجنس‌بازی زنان) سه بار تکرار شود و بعد از هر بار حد جاری گردد، در مرتبه چهارم حد آن قتل است» (ماده ۱۳۱ قانون مجازات اسلامی ج.۱، ا.۱). این همان خط قرمز مهاجرانی است. جامعه «غرب» با کنار نهادن «مقدسان و مقدسات» و سنجش با معیار خرد و نه الله، اکنون به حدی از رشد معرفت رسیده است که تبعیض‌های حقوقی در برابر قانون میان انسان‌ها را یکی پس از دیگری لغو می‌کند، مثلاً میان مردان و زنان، مسلمانان و نامسلمانان، میان شیعه و اهل سنت، یا «روحانی» و مومنان عادی تفاوتی نمی‌گذارد. مهاجرانی (علاوه بر اعتقادات دینی-مذهبی‌اش) پیرو حکومتی است که تبعیض حقوقی اساس ساختار آن است و حتی میان زنان شیعه با مردان شیعه تبعیض‌های بنیادی-حقوقی در برابر قانون می‌گذارد. چرا (نمونه) زنان شیعه- دوازده امامی و پیرو ولایت فقیه - جامعه ما از انتخاب‌شدن در اساسی‌ترین

و مهم‌ترین نهادهای پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی محروم هستند: از شورای خبرگان رهبری (۸۸ مجتهد) تا رهبری نظام (فقیه و مجتهد)، از شورای نگهبان تا مجمع تشخیص مصلحت نظام، از رییس قوه قضایی تا داستان کل و رییس دیوانعالی تا رییس جمهور. از حقوق نامسلمانان و پیروان سایر ادیان و مذاهب و... فعلا سخنی نگوییم. او که پیرو یک نظم از بنیاد تبعیض‌آمیز است، از اساس توان درک و فهم طرح موضوع «همجنس‌گرایان» از سوی رشدی یا فلان رییس جمهور را ندارد، تبعیض حقوقی میان انسان‌ها را پذیرفته است، بخشی از اندیشه و عمل او است.

درک و فهم مهاجرانی از آزادی نیز بسیار کودکانه است. او در تعریف آزادی از عبدالرحیم طالبوف چنین نقل می‌کند: «... اگر واقعا آزادی این است که هر کس هر فضولی می‌خواهد بکند، قطاع الطريق هر قافله را می‌خواهد بزند، الوار هر چه می‌خواهد بقاپد، اشرار بزند، بکشد، بچابد، هر چه بی‌سواد هر چه دلش به خیالش بیاید از تهمت و افتراء بنویسد، رجاله جمع شود هر چه می‌خواهد بگذارد، هر چه می‌خواهد بردارد... (نقطه چین از کتاب است) به این بی‌لجامی و وحش و هرج و مرج دهشت انگیز نمی‌توان همدیگر را تهنیت گفت و چراغانی نمود...» (برگ ۴ و ۵).

او نمی‌داند که آزادی ریشه در افکار و اندیشه‌های روشنگران و دوران جنبش روشنگری دارد و امروز بدل به یکی از اساسی‌ترین موضوع‌های فلسفه مدرن شده است. برای کانت آزادی در درجه اول به معنای رهایی فرد از دگم‌ها و پیش‌قضاوتی‌ها، رهایی از ایمان و روی آوری به خرد و علم است. دگم به معنای «حقیقتی» مقدس، خشک و تغییرناپذیر. پیش‌قضاوتی به معنای پذیرش و تمکین به «حقیقتی» که (مثبت یا منفی، اما اکثرا منفی) مورد بررسی علمی قرار نگرفته است تا درستی و نادرستی آن روشن شده باشد و ایمان‌وار پذیرفته باشیم و تکرار کنیم، به‌ویژه در مواردی که به دیگران خسارات مادی و معنوی بزند یا موجب تبعیض یا حتی امتیازات ویژه باشد. از نگر کانت، پروسه آزادی انسان از «قیمومت خودکرده» با رهایی از دگم‌ها و پیش‌قضاوتی‌ها شروع و تنها از راه برش از ایمان و رفتن به سوی خرد ممکن می‌شود و در این حالت است که انسان از دوران کودکی بیرون می‌آید و بالغ می‌شود. رفتار انسان بدون استفاده از خرد، غریزی، حیوانی می‌شود و او بر اساس احساسات کور یا امیال «طبیعی» عمل خواهد کرد. با خرد است که خوب و بد را تعیین و بر اساس خوب عمل می‌کند و در پی خودمختاری و استقلال، مسئولیت‌پذیر می‌شود. آزادی

یعنی عملی که در آن اجباری نباشد، چه درونی یا بیرونی. برای او آزادی تنها می‌توند بر اساس خرد شکل گیرد و نه اصول «ماوراء طبیعت»، فراانسانی-فراطبیعی، الهی، و برای این کار باید معیارهای اخلاقی تنظیم کند که جهان‌شمول باشد، درستی آن بر فراز زمان و مکان و در همه جا و برای همه کس معتبر باشد، مانند «حقوق بشر»، نه مصلحت این و آن، نه در خدمت منافع گروهی ویژه و نه اعتبار آن در محدوده جغرافیایی معینی باشد (به «آزادی در حکومت دینی؟!») در همین کتاب نگاه شود). آزادی مقوله‌ای بسیار مهم، تعیین‌کننده و پیچیده در فلسفه حقوق فردی و اجتماعی دوران مدرن است که تقریباً در تمام اندیشه‌های سیاسی-فلسفی حضور دارد. اما، پذیرش آزادی به معنای هدف یکسان پذیرندگان نیست، هر کس یا جریانی می‌تواند تعریف و در پی آن نظم سیاسی خود از آن را داشته باشد، که دارند. لیبرالیسم، آزادی‌های فردی و فردیت را در مرکز ثقل گفتمان و خواست‌های خود دارد که حقوق شهروندی و حقوق بشر همراه با قانون اساسی برای روشن کردن چهارچوب حکومت‌کنندگان از پیامدهای آن است. آزادی برای آنارشیست‌ها و جنبش آنارشیستی نفی هر گونه ساختار حکومت و رهایی مطلق از بندهای بیرونی است و اصولاً حکومت را مانعی برای تحقق آزادی می‌داند. از نگر آن‌ها خودمختاری و حق تعیین سرنوشت انسان با حکومت هم‌خوانی ندارد. در نظام‌های تام‌گرا (حکومت دینی مهاجرانی)، آزادی تنها در چهارچوب دست‌یازی به اهداف و خواست‌های رهبر که نماد وحدت ملی یا امت یک‌دست است ممکن می‌شود و فرد باید مطیع و فرمان‌بر رهبر باشد (مانند حکومت دینی ایران، نازیسم در آلمان، فاشیسم در ایتالیا یا استالینیسم در اتحاد جماهیر شوروی یا...). در این سیستم آزادی فرد تنها در منافع جمع تعریف می‌شود، اقلیت‌ها و مخالفان، دشمنان سیستمند. ما از آزادی می‌ترسیم، زیرا باید خودمختار و مستقل شویم و در پی آن متعهد و مسئول در برابر کردار خویش، باید فکر کنیم، تلاش کنیم، خوب و بد را تعریف کنیم، پاسخ‌گوی اعمال و گفتار خود باشیم و... و تمام این‌ها بسیار سخت است، تقلید می‌کنیم و خوب و بد کردار خود را با تقلید توضیح فراطبیعی می‌دهیم، الله چنین گفته است، گفته است کافر را بکش، پس من مجری کلام مقدس‌ام. نه باید از آزادی ترس داشت و نه آن را مطلق کرد. مطلق کردن آزادی خطرناک است، زیرا آزادی در خویش و برای خود هدف نهایی نیست، ابزار استقلال انسان است. آزادی مطلق (تعریف طالبوف و مهاجرانی)، آزادی نیست، در تیمارستان وجود دارد. مافیا آزادی کامل دارد، به همه چیز و همه کس

تعرض و تجاوز می‌کند، بنا بر امیال و تصورات خود. آزادی مطلق یعنی هر کس بتواند هر کاری را که «دلش» خواست انجام دهد، از تمام قید و بندها و از اخلاق و اتیک رها شود، بدون مسئولیت. آزادی در طول تاریخ همواره از نو تعریف شده است، زیرا هم معرفت انسان تغییر می‌کند و هم روابط و مناسبات اجتماعی-سیاسی. حقوق بشر تا ۷۵ سال پیش وجود نداشت، امروز دارد، این که «فردا» چه چیز از اصول و حقوق بشر شود، هنوز نمی‌دانیم. برای تعریف آزادی در جوامع مدرن باز و دموکراتیک همواره باید عناصر متفاوتی را مورد توجه قرار داد تا تعریف ما جامع باشد، عناصری که مکمل یکدیگرند. معنای آزادی از نگر فلسفی، سیاسی، اجتماعی، فردی و جمعی، فرهنگی، دینی-مذهبی، حقوقی و... همواره در حال دگرگونی بوده است و هنوز نیز هست و باید آن را در دو حوزه فردی و اجتماعی، و سپس میان آزادی درونی یا بیرونی از هم متمایز کرد. ساده‌ترین تعریف برای آزادی، حق انتخاب میان آنچه هست و حق خودمختاری تصمیم‌گیرنده است. از نگر کانت، آزادی دو جنبه اساسی دارد: آزادی مثبت و آزادی منفی. آزادی مثبت به معنای آزادی برای داشتن «چیزی» و در پی آن پذیرش مسئولیت فرد برای آنچه انتخاب کرده است، و منفی به معنای رهاشدن انسان از «چیزی» که می‌تواند اجبارات بیرونی یا درونی باشد. در گفت‌وگو درباره آزادی باید همواره توجه کرد که انسان تنها زندگی نمی‌کند، در جمع است و در نتیجه آزادی‌های فردی او باید در تطابق با آزادی‌های سایر افراد و آزادی‌های اجتماعی-سیاسی باشد تا چرخ زندگی برای همه بگردد. پس آزادی مطلق نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا علاوه بر فرد، هر جامعه‌ای دارای ساختارهای فرهنگی-ارزشی و... و ایده‌آل‌های ویژه خود است که بر وری سنت‌ها، عادات، آداب و... بنا شده‌اند، ارزش‌هایی که فرد در بستر فرهنگی آن رشد کرده و در بخش ناخودآگاه او شکل گرفته و تعیین‌کننده پندار و کردار و گفتار او شده‌اند و به او اجازه نمی‌دهند رها از آن‌ها عمل کند. کانت خواهان برش از ناخودآگاهی‌ها و پذیرش ارزش‌ها بر اساس خرد برای ساختن خودآگاهی مستقل از اجبارات درونی و بیرونی است. او، انسان، باید، اگر لازم شد که شده است و می‌شود، خلاف جهت آب شنا کند تا بتواند خودمختار شود. اگر سنت و شرع او را (زن را) بی‌حقوق و ناقص‌العقل تعریف می‌کند، برای رهایی باید از این ارزش‌ها برید. انتخاب آزاد پوشش از حقوق بشر است، برای همه، پس باید خلاف آب، خلاف سنت، عادت، خلاف شرع و الله، خلاف فرهنگ رایج سنگ شده، خلاف خواست حکومت‌گران و قانون عمل کند تا رها شود

و رهایی فردی او به رهایی اجتماعی بینجامد، حقوق و آزادی‌های او نباید در تعارض با حقوق قانونی و آزادی‌های دیگران باشد. شهروند نباید مجبور به انجام «چیزی» باشد که خود نمی‌خواهد، مانند حجاب اجباری. امر به معروف و نهی از منکر، چه از سوی مومنان باشد یا از سوی ارشادگران حکومت، هر دو تعرض و تجاوز به آزادی انسان است، زیرا آزادی انتخاب در ارزش‌ها و کردار را از میان می‌برد. آزادی مرز دارد، مرز آن آزادی دیگران است. در تعریف آزادی فردی و اجتماعی انسان به عنوان هدف مورد توجه است و نه به عنوان ابزار و باید پذیرفت که هر فرد موجودی مستقل و خودمختار برای خویش است که خوشبختی او تنها می‌تواند تعریف فردی-شخصی داشته باشد، هر کس معمار خوشبختی خویش است. انسان باید بپذیرد که آزادی او در گرو آزادی دیگران است. اگر همه آزاد نباشند، آزادی ممکن نخواهد شد، پس زندگی در جمع می‌طلبد همه (حقوقی-قانونی) پذیرای محدودیت در آزادی خود باشند تا بتوان شهروند را از جبر بیرونی حکومت جبار رها ساخت و حکومتی را سازماندهی کرد که بر اساس اراده آزاد شهروند قایم به ذات و خودمختار شکل گرفته باشد. فرد تمایل به خود و به کرسی نشاندن خواست‌ها و امیال خود دارد، یعنی منافع و علایق خود را مقدم بر علایق جمع می‌داند و این مانعی برای تحقق آزادی ایده‌آل است. سخنان نادرست و بی‌پایه مهاجرانی بسیارند. او می‌گوید «...غرب انسان‌ها را از درون خالی و پوک کرد، مثل غلاف بدون شمشیر...» (برگ ۳۰). آیا چنین است؟ آیا میلیاردها انسان غربی خالی و پوکند؟ حقوق بشر، حقوق شهروندی، خردگرایی، روشنگری، علوم و... در دویست سال اخیر تماماً محصول همین انسان‌های پوکند، چگونه ممکن می‌شود که چنین شود؟ یعنی آن‌گونه‌ای شود که مهاجرانی و سایر هم‌اندیشان خود با پای خود در میان پوک‌اندیشان و غلاف‌های بدون شمشیر پناه جویند، از دست چه کسانی فرار کنند، همان‌هایی که او از جمله ستایشگرانش است؟ این همه پیش‌قضای‌های نابجا و این همه بی‌ربط سخن گفتن عجیب است، تنها ایمان کور می‌تواند انسان را چنین کند که حتی بر روی واقعیاتی روشن و آشکار چشم ببندد.

مهاجرانی پس از بیان سخنانی بی‌پایه و به هم وصل کردن آن‌ها در پایان فصل اول کتاب خود به این نتیجه می‌رسد که با ظهور دوباره اسلام در شکل انقلاب اسلامی و تشکیل حکومت دینی به رهبری خمینی تاریخ تقابل شرق و غرب وارد دوران نوینی شده است، «... منتها نه به عنوان یک جنگ نژادی، بلکه دقیقاً به عنوان یک نبرد اعتقادی. شرق افسون

غرب را شکسته و هویت خویش را باز یافته است. فریادی که از حلقوم ملت ایران... برخاسته و خواب قرون را آشفته است... غرب به این نکته رسیده است که این بار هم به استراتژی شرق حمله کند، حمله مستقیم به اسلام، کتاب آیات شیطانی حمله به استراتژی شرق بود و فتوای خمینی حمله مستقیم به استراتژی غرب...» (برگ ۳۱). او سپس وارد فصل دوم (پدیده سلمان رشدی) می شود و در آن جا با بررسی برخی دیگر از آثار رشدی تز خود را «اثبات» می کند که من به آن ها نمی پردازم و تنها نتایج مهاجرانی را می نویسم: «... سلمان رشدی آرمان ها و اندیشه ها و ارزش های مورد علاقه خویش را همراه و متناسب با شخصیت قصه اش که از جهاتی خود اوست تبیین می کند (برگ ۴۲)... در داستان شرم... بی هویتی و بی آرمانی موجود در قلم و اثر سلمان رشدی در جلوه های متنوع و متفاوت، خود را نشان می دهند، مانند مبارزه با مذهب... ضد ارزش نشان دادن مفاهیم و شخصیت های مذهبی... مسیح علیه السلام را فردی که اسیر شکم و شهوت است معرفی می کند... تصویر بیمارستان کوه حرا در رمان شرم بیش از آنچه یک بیمارستان باشد به نحوی مرکز فحشا است... حرام زادگی ملاط قصه او است. در کنار این همه جدال و تهاجم آشکار علیه مذهب و خدا و اخلاق، نوعی دلبستگی و هضم شدن در ارزش های غربی چهره می نماید (برگ های ۴۸ و ۴۹)... حمایت بی سابقه و شگفتی آور دولت انگلستان از رشدی، نشان داد که اساسا سلمان رشدی خود همان دم خروس است در آستین غرب (برگ ۳۴). سپس، در فصل سوم، به بررسی و نقد آیات شیطانی می پردازد و پس از بررسی های تاریخی، قرآنی و عقلی به نتایج زیر می رسد: «... در یک کلام، او (سلمان رشدی، پ. د.) انواع انحراف های جنسی و اخلاقی را - العیاذ بالله - به پیامبر و یاران او نسبت می دهد و احکام اسلام را با مشتمل کننده ترین واژگان به تمسخر می گیرد... رشدی انقلاب اسلامی را به عنوان واپس گرایی در مقابل تمدن و دموکراسی و علم و آزادی تصویر می کند (برگ ۷۵)... (در) آیات شیطانی... اعتقاد به خدا به عنوان هسته اصلی اندیشه دینی نقد می شود... اسلام به عنوان یک دین خرافی عقب مانده از تمدن و دموکراسی و آزادی مطرح می شود... انقلاب اسلامی ایران... و امام خمینی به عنوان رهبر انقلاب اسلامی با چهره های مخدوش و ضد تاریخ و تمدن و آزادی ترسیم می شود... این سه موضوع مضمون های اصلی آیات شیطانی هستند... او دین، اندیشه دینی، اسلام و پیامبر اسلام را در مخلوطی از استهزاء و هتاک آن هم در شیخ ترین شکل ممکن قرار می دهد... و پاسخش همان فتوای امام خمینی است (برگ های ۷۶، ۷۷ و ۷۸)...

کتاب دقیقا برای مقابله با اسلام نوشته شده است... رشدی... نشان می‌دهد که در حد یک نویسنده مزدور قلم زده است. تلاش می‌کند، انقلاب اسلامی را به عنوان یک حرکت ضد تاریخ، ضد زمان، ضد علم، ضد دموکراسی و ضد آزادی و... (نقطه‌چین از کتاب است) نشان دهد و از امام چهره یک فرد قدرت‌طلب و جاه‌طلب ترسیم کند... ماموریت اصلی کتاب آیات شیطانی همین بود. نفی خدا، نفی اندیشه دینی، و معنویت، نفی اسلام و پیامبر اسلامی، تحقیر امام و ملت ایران و... (برگ‌ها ۸۶، ۸۷ و ۸۸)... کاری که سلمان رشدی کرده است مثل ریختن زباله‌ای کهنه و پر عفونت در ظرف غذاست (برگ ۹۲)... نگارش آیات شیطانی در چهارچوب یک توطئه شکل یافته است... رشدی به عنوان یک مامور ویژه، آیات شیطانی را نوشته است (برگ‌های ۹۶ و ۹۷)... دنیای دروغ و تحریف رشدی صرفا در محدوده شخصیت‌های مذهبی و انقلابی نیست و او حتی نسبت به نویسندگانی که آزاده و شجاع بوده‌اند، خشم خود را نشان داده است. در لبخند به یوزپلنگ اشعار سیاسی نرودا را چرندیات سیاسی خوانده است... نمونه دیگر فیض احمد شاعر پاکستانی است... شاعری که آیات قرآن را مثل نگین در غزل‌ها و ترانه‌هایش به کار برده است و ارزش‌ها و مفاهیم مقدس را با لطافتی ویژه مطرح کرده است (برگ‌های ۱۰۹ و ۱۱۰)... سلمان رشدی... با تمام وجود پستان فرهنگی و تاریخی خود را گزیده است... چرا چنین شده است؟ چرا رشدی نه به لحاظ مضمون و نه به لحاظ سبک، هیچ گونه تعهدی و پای‌بندی ندارد؟ رها و رسوا می‌نویسد؟ پاسخ روشن است: آیات شیطانی تنها یک کتاب نیست. تصویری از یک توطئه است...» (برگ‌های ۱۱۵ و ۱۱۶).

سلمان رشدی متولد ۱۹۴۷ شهر بمبی و دارای تبعیت انگلستان و یکی از برجسته‌ترین نویسندگان و رمان‌نویسان دوران معاصر است. رمان‌های او مجموعه‌ای از تخیلات، افسانه‌پردازی‌ها و واقعیات است که نام سبک رئالیسم جادویی به آن داده‌اند. اولین اثر او سال ۱۹۷۵ منتشر می‌شود، اما با انتشار کتاب «چهره‌های نیمه‌شب» (۱۹۸۱) با دریافت جایزه بهترین کتاب سال به شهرت می‌رسد. «شرم و بی‌شرمی» را در سال ۱۹۸۳ و آیات شیطانی را ۱۹۸۸ منتشر می‌کند. خمینی فتوای قتل او را صادر می‌کند. پس از صدور فتوا، بنیاد پانزده خرداد که نهادی حکومتی است برای کشتن سلمان رشدی یک میلیون دلار جایزه تعیین می‌کند. در سال ۲۰۱۲ میزان جایزه را افزایش می‌دهند و ۳ میلیون و ۳۰۰ هزار دلار اعلام می‌کنند و در سال ۲۰۱۶ خبرگزاری فارس (منتسب به سپاه)

اعلام می‌کند ۴۰ رسانه ایرانی مشترکاً مبلغ ۶۰۰ هزار دلار دیگر بر مبلغ این جایزه افزوده‌اند، یعنی در کل تقریباً ۴ میلیون دلار اختصاص داده‌اند تا دشمن اسلام از میان برده شود. در برابر، در همان زمان، رهبران بزرگ اهل سنت در عربستان سعودی و نیز مسجد الازهر در قاهره اعلام می‌کنند فتوای خمینی مغایر اصول اسلام است، زیرا، از نگر آن‌ها، در اسلام صدور حکم قتل بدون محاکمه عادلانه ممنوع است، به‌ویژه برای فردی که در دارالسلام زندگی نکند. به علاوه، اعضای «سازمان کنفرانس اسلامی» نیز در سال ۱۹۸۹ فتوای خمینی را بی‌پایه و اساس دانسته و رد کردند. این سازمان متشکل از ۵۶ کشور است (به غیر از ج.ا.ا.) که یا حکومت اسلامی دارند، یا کشور اسلامی است یا دارای اقلیت‌های بزرگ مسلمان‌نشین هستند. آیا اهل سنت (۹۰ درصد کل مسلمانان) و رهبران بزرگ مذهبی آن‌ها، به همراه رهبران و دولت‌های پنجاه و شش کشور اسلامی همگی از جمله همدستان و توطئه‌گران «غرب» و عوامل انگلستان بوده‌اند و به اندازه خمینی و مهاجرانی درک، فهم و شعور لازم برای دیدن چنین توطئه عظیمی علیه خدا، پیامبر، قرآن و مردم «مظلوم» مسلمان را نداشته‌اند؟ سلمان رشدی از ترس (از جمله عطاءالله مهاجرانی) مخفی می‌شود و با نام جوزف آنتون به کارهای خود ادامه می‌دهد و آیات شیطان‌ی شهرت جهانی می‌یابد و بر ثروت و محبوبیت و اعتبار رشدی می‌افزاید. رشدی چهارده رمان و ده‌ها نوشته دارد و یکی از معروف‌ترین نویسندگان دنیا است و برای رمان‌هایش جوایز متعددی از موسسات متفاوت دریافت کرده است: از دریافت جایزه «بوکر پرایز» برای رمان‌هایش در سال‌های ۱۹۸۱، ۱۹۹۳ و ۲۰۰۸ تا دریافت جایزه حکومتی اتریش برای بهترین کتاب ادبی اروپا (۱۹۹۲) و... و سرانجام دریافت جایزه «آزادی اندیشه» در سوئیس (۲۰۱۹). کشتن رشدی یا سایر نویسندگان یا دگراندیشان مخالف اندیشه‌ها، پندارها، تصورات و ایمان مهاجرانی چه تاثیری در سرنوشت مسلمانان جهان یا «پیروزی» اسلام داشته است و دارد، به غیر ایجاد تنفر و دامن‌زدن به خشونت؟ مهاجرانی مانند بسیاری از «غرب»‌ستیزان که در اساس اندیشه خود دشمن ارزش‌های نوین دوران مدرن هستند، «غرب» را تنها در دوران استعمار آن می‌بینند، دورانی که کشورهای اسلامی به دلیل عقب‌ماندگی تاریخی خود مستعمره غرب شدند. آن‌ها مبارزه درست خود با استعمار را اگره می‌زنند با ایدئولوژی (نادرست) خود و تحت پوشش مبارزه با استعمار یا (برای نمونه) دیکتاتوری (شاه) خواهان استقرار یکی از بدترین اشکال حکومت‌های واپسگرا و ارتجاعی تاریخ و یکی از بدترین اشکال حکومت‌های

تام‌گرا، در شکل حکومت اسلامی، برای پیاده‌کردن احکام و موازین شرع مقدس هستند. باید توجه داشت که هدف سیاست استعماری اروپا یا غرب نه اسلام و کشورهای اسلامی، بل همه جا را در بر گرفت و کل قاره اروپای نامسلمان و مسیحی‌نشین یا هر جای دیگر جهان را شامل شد و آن‌ها را به خاک و خون کشید. مبارزه با استعمارگران برای آزادی و استقلال خوب، درست و پسندیده است، اما نباید ما را به عقب برگرداند. نباید یک نظم تام‌گرا-ارتجاعی را جانشین رهایی از بندهای استعمار کرد. در «غرب» شلاق‌زدن حتی حیوانات ممنوع و در «شرق» حد الهی برای مجازات انسان‌ها است، کدام درست است؟ همزیستی مسالمت‌آمیز و حل مشکلات از راه قضایی درتس است یا حقه‌کردن پندارهای خود به دیگران و زندگی در خشونت و جنگ؟ ارزش غرب در پذیرش تکثر است، مبارزه با جنبه‌های استعماری آن نیز درست و به حق است. اما این تنها غرب نبوده است که دیگران را مستعمره خود کرده‌اند، شرق و همچنین امپراتوری‌های بزرگ اسلامی نیز هر جا که توانستند همان کار را کردند، یعنی چنین رفتارهایی تا پس از جنگ دوم جهانی، بخشی از رفتار انسان (در شرق یا غرب، شمال یا جنوب) بوده است. بررسی‌های بسیار متفاوت نشان می‌دهند علل عقب‌ماندگی جوامع اسلامی نه ریشه در رفتارهای استعماری غرب، بل در امر خشک و «مقدس» آن‌ها دارند، عواملی که حتی روشنفکران دینی توجیه‌گر آن‌ها شده و به نام روشنگری، پیام‌آوران تاریکی و واپسگرایی شده‌اند. رشدی از مخالفان بنیادگرایی اسلامی و نظام‌های تام‌گرایی نوع نوین در شکل حکومت‌های دینی بود و هست، همان مخالفتی که بسیاری از روشنفکران ایرانی نیز با آن دارند. او در سال ۲۰۰۶ به همراه یازده نویسنده دیگر بیانیه‌ای را امضاء می‌کند که در آن درباره خطر تام‌گرایی اسلامی هشدار داده می‌شود و بیانیه در مجله هفتگی-فکاهی چارلی هبدو به چاپ می‌رسد، مجله‌ای با خط فکری-سیاسی چپ میانه که در ژانویه ۲۰۱۵ به دلیل چاپ یک کاریکاتور از پیامبر اسلام مورد حمله مسلحانه بنیادگرایان اسلامی قرار گرفت و ۱۲ تن از بهترین کادرهای هیئت تحریریه و نیز سردبیر آن به قتل رسیدند. استدلال و دلایل حمله‌کنندگان همان استدلال‌ات مهاجرانی است: توهین به خدا، پیامبر، قرآن و اسلام است. از نگر من جنبش‌های اسلامی نوین حرکت‌های تاریخی-ارتجاعی و تام‌گرایی هستند که با انقلاب اسلامی سر باز کردند. ارزش‌های نوین سده بیستم و بیست و یکم دنیای امروز کجا و اجرای بی‌تنال ارزش‌ها یا «احکام و موازین نورانی اسلام و قرآن» کجا؟ تاریخ ۴۳ سال حکومت دینی

ایران، که حکومت مردان عمامه به سر خدا هستند، با پیروان و موانی که قرآن و حدیث را حفظند، همه حاجی و حاجیه، با جای مهر بر پیشانی، همه نمازخوان و روزه‌گیر، با ریش و با پوشش‌های اسلامی و... چه بر سر جامعه و مخالفان آورده‌اند. برای کشتن مخالفان، از نگر خمینی و سایر رهبران این حکومت دینی، هیچ نیاز به «توطئه» از سوی استکبار نبوده است، رسم، منش و روش اسلام‌گرایان چنین است: اعدام‌های بی‌رویه و کشتن ده‌ها تن بر روی پشت بام‌ها، کشتار دسته‌جمعی زندانیان سیاسی ایران با همان‌گونه فتواها، کشتار نویسندگان و سایر دگراندیشان در قتل‌های زنجیره‌ای، ترورهای حکومتی مخالفان در بیرون مرز با دستور خمینی و سپس رهبر مذهبی نظام و...، مهاجرانی افتخار می‌کند که کتابی در تایید قتل دگراندیشان نوشته است و اکنون خود به «غری» پناه برده است که در آن چنین فراخوانی برای قتل دگراندیشان مجازاتی سنگین دارد. از نگر اخلاقی به کدام دره بربریت باید سقوط کرده باشیم که فراخوان به کشتن را افتخار بدانیم. تفاوت هیئت تحریریه مجله چارلی هبدو با رشدی در چیست؟ هر دو، از نگر خود، یکی از راه کایکاتور و دیگری رمان، به نقد اندیشه‌های بنیادگرا پرداخته‌اند. عکس‌العمل مخاطبان نسبت به آن‌ها اثبات ادعای آن‌ها است. ببینید، تنها اندکی ببینید، به «من» گفته شده است: اندیشه‌های تو بنیادگرا و خطرناک است و تو تاب تحمل دیگران و اندیشه‌های آن‌ها را نداری. و بعد، «من» برای اثبات عدم حقانیت و ادعای آن‌ها، آن‌ها را می‌کشم یا فراخوان به کشتن آن‌ها می‌دهم تا روشن کنم، خیر، «من» این کاره نیستم؟! می‌کشم تا بگویم قاتل نیستم، می‌کشم، اما، کشتن از سوی من یک حقانیت است، حقانیتی که در ایمان و اعتقاد من نهفته است؟ چون من خودم معتقد هستم که راه من تنها راه حقیقت است، همین. حقانیت من از اعتقادات خود من سرچشمه می‌گیرد، قاضی خودم هستم، معیارها برای قضاوت را نیز خود من تعیین می‌کنم. نبرد میان خرد و ایمان، نبرد میان آزادی و سنت‌های نادرست، زورگویی و باج‌خواهی. از نگر بنیادگرانی چون مهاجرانی، «مقدسات» یکی است، آن هم مقدساتی که من تعیین کرده‌ام. خدای من، پیامبر من، کتاب من، امام من و... مقدسند، این که «توهین» چیست و چه مجازاتی دارد، حدود آن را من تعریف می‌کنم. اگر من فراخوان به قتل تو دهم، حق است، اگر تو علیه آن نوشتی توهین به مقدسات میلیون‌ها است و باید مجازات شوی. پیروان امثال مهاجرانی از بام تا شام به رهبران اهل سنت، به ابوبکر، عمر و عثمان و... هر چه می‌خواهند می‌گویند، اما وای

از آن موردی که درباره یک امام سخنی گفته شود که آن‌ها را خوش نیاید و خواهان انتقام می‌شوند.

مهاجرانی در فصل چهارم کتابش به فتوای خمینی می‌پردازد و این‌که چگونه پیش از فتوای امام مسلمانان جهان علیه این کتاب دست به اعتراض زده‌اند با این مضمون که چون آن‌ها «توده» مسلمانند، پس حق دارند. دموکراسی منشاء قوای حکومت را به توده‌ها منتقل کرده است، نه این‌که، پس هرچه توده‌ها می‌گویند «حق» است. اگر هم باشد، در دموکراسی حق اعمال قهر تنها در دست حکومت است و نه هر کس. البته نوع حکومتی را که مهاجرانی می‌خواهد اصولاً «الاهی» است و منشاء حقانیت آن فراانسانی-فراطبیعی است که با دموکراسی‌های مدرن دو پدیده کاملاً متضاد و متفاوتند. او می‌نویسد، پس از صدور فتوا و «... پیرو دستور حضرت امام، دولت روز چهارشنبه ۲۶ بهمن ماه را عزای عمومی اعلام کرد. مراجع تقلید درس‌های خود را در حوزه علمیه قم و مشهد تعطیل کردند... حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی، رئیس وقت مجلس، نیز در سخنان خود ریشه توطئه و فتنه را بررسی کرد و گفت: آنچه که آدم می‌تواند از مجموعه حوادث بفهمد این است که برنامه‌ریزی شده، سازماندهی شده برای یک حرکت بسیار خطرناک که بدتر از یک جنگ رسمی است... و پیرو سخنان رئیس مجلس، جلسه مجلس شورای اسلامی نیز تعطیل شد... در مقابل فتوای امام، غرب با تمام امکانات سیاسی و تبلیغاتی‌اش به میدان آمد...» (برگ‌های ۱۱۹ و ۱۲۰). پس از صدور فتوای امام غرب با شیوه‌های خود شروع به مقابله می‌کند و «... برای این‌که با شیوه تحلیل غربی‌ها در مورد فتوای امام آشنایی داشته باشیم، به این موارد توجه کنید:

- ۱- ماروین زوبین استاد علوم سیاسی از دانشگاه شیکاگو گفته است: این هم راهی است برای کسب اعتبار سیاسی داخلی با استفاده از ماجراجویی‌های خارجی.
- ۲- دلیل واقعی صدور حکم اعدام سلمان رشدی از سوی امام خمینی، جلوگیری از گسترش جو غیر اسلامی در جامعه ایران پس از پذیرش آتش بس بوده است.
- ۳- و ... و موارد بسیار دیگری نیز می‌توان برشمرد که ریشه فتوای امام را ناشی از مسائل داخلی ایران و کسب اعتبار سیاسی، ماجراجویی و از این قبیل دانسته‌اند...»^۱

۱. «نقد توطئه آیات شیطانی»، عطاءالله مهاجرانی، برگ ۱۲۱، به نقل از روزنامه‌های تایم، چاپ هلند و روزنامه کانپنچی.

خب، در دنیا هزاران هزار استاد و خبرنگار و تحلیل گر و... وجود دارند، چرا آن‌ها باید الزاما با امام و مهاجرانی هم‌نظر باشند و اگر نظر دیگری بیان کردند بخشی از همان نظریه توطئه خواهند بود. بر سر هر موضوعی ده‌ها نظر و فرض بیان می‌شود، چرا در این مورد تنها باید یک نظر وجود داشته باشد، و آن هم نظر امام و مهاجرانی؟ او سپس، از برگ ۱۲۱ تا ۱۴۶، در بیست و پنج برگ، از زوایا و جنبه‌های گوناگون تاریخی و سنت، از نظر فقهی و مذاهب مختلف اسلامی، از نظر کتاب مقدس و اوستا و... استدلال می‌کند که چرا فتوای امام درست است و سلمان رشدی و ناشر آن و مترجمان کتاب باید کشته شوند. مهاجرانی برای تایید فتوای خمینی و نظریه خود در رابطه با کشتن رشدی در بررسی تاریخی و سنت موجود در اسلام در قتل مخالفان به موضوع کعب بن اشرف اشاره می‌کند و می‌نویسد: «... بهترین دلیل بر این‌که فردی مثل سلمان رشدی از دیدگاه اسلام باید به قتل برسد، وضعیت کعب بن اشرف است که مشابه سلمان رشدی بوده است... کعب بن اشرف مردی شاعر و یهودی از بنی‌النضیر بود... کعب بن اشرف که شاعر بود، طبع شعری قوی داشت، مدام درباره کشته‌شدگان بدر شعر می‌سرود و قریش را با تازه‌کردن مصیبت‌ها و غم‌هایشان به انتقام تحریک می‌کرد... و شروع به سرودن اشعاری درباره زنان مسلمان می‌کند. شعرهای عشقی و جنسی... مسلمانان مسئله را با پیامبر در میان گذاشتند. پیامبر فرمود: کی باشد که شر کعب بن اشرف از مسلمانان باز دارد؟ و محمد بن مسلمه که مردی از انصار بود، بر پای خاست و گفت یا رسول الله من او را از مسلمانان باز دارم... مسلمه پنج نفر از مسلمانان - از انصار - را انتخاب می‌کند... (آن‌ها) در یک شب ماهتابی به آهنگ خانه کعب بیرون آمدند و رسول خدا (ص) آنان را تا بقیع الغرید مشایعت کرد. در خانه کعب مجلس شعر راه می‌اندازند. کعب شعری می‌خواند و نائله پاسخ می‌دهد. مشاعره داشته‌اند... ابونائله... کعب را از خانه بیرون می‌آورد... چنگ می‌اندازد و موهای او را محکم می‌گیرد و می‌گوید، دشمن خدا را بکشید و کعب کشته می‌شود... پیامبر تازه از نماز فارغ شده بود که خبر کشته‌شدن کعب را به او دادند. گفت، الحمدلله رب العالمین که حق تعالی شر دشمن خود را از ما کفایت کرد... سهیلی گفته است از این جهت است که در فقه وجوب قتل کسی که پیامبر را سب کند، پیش‌بینی شده است... آنچه مهم است این است که قول و فعل پیامبر اسلام برای مسلمانان حجت است... وقتی کعب بن اشرف که حتما اشعارش نسبت به آیات شیطانی، قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسد، شایسته کشته‌شدن هست، در مورد

سلمان رشدی جای هیچ گونه تردیدی باقی نخواهد ماند... پیامبر اسلام که پیروزی مکه را با رحمت و محبت همراه کرد و آن روز را روز مرحمت نامید... مقرر کرد هر کس وارد مسجد شود، در امان است، هر کس به خانه ابوسفیان رود و یا در خانه خود بماند و در را به روی خویش ببندد ایمن خواهد بود. استثنایی نیز بر این قاعده قایل شد. عده‌ای را به نام مشخص نمود و گفت اینان را هر جا یافتید بکشید، هر چند بر پرده کعبه چنگ زده باشند... حویرث بن نقیذ بن وهب که پیامبر را در مکه هجو می‌کرد از جمله آنان بود... که در روز فتح مکه گریخته بود، امیرالمومنین علی (ع) او را یافت و کشت... محمد بن مسلم از امام باقر (ع) نقل کرده است که مردی از قبیله هذیل به پیامبر اسلام دشنام می‌گفت. خبر به پیامبر رسید. پیامبر گفت، چه کسی او را کفایت می‌کند؟ دو نفر از انصار برخاستند و به ناحیه عربه در نزدیکی مدینه رفتند. آن مرد را پیدا کردند و گردن او را زدند و برگشتند. محمد بن مسلم می‌گوید، از امام باقر (ع) پرسیدم، اگر الان کسی سب پیامبر کند، آیا باید کشته شود؟ امام باقر گفت، اگر بر خودت نمی‌ترسی او را بکش!... امام صادق می‌گوید، پدرم نقل کرده است که پیامبر (ص) فرمود، مردم همگی مثل هم از من پیروی کنند. اگر کسی شنید که دیگری مرا دشنام می‌دهد، بر او واجب است او را بکشد و لازم نیست به حضور حاکم برسد و اگر به حضور حاکم رسید، حاکم باید شخص او را بکشد... عبدالله بن سلیمان عامری می‌گوید، به ابی عبدالله (ص) گفتم، درباره مردی که شنیدم امیر المومنین علی (ع) را سب می‌کرد و از او براءت می‌جست، نظر شما چیست؟ گفت خون او مباح است...^۱ پس، با توطئه یا بی‌توطئه، از نگر اسلام با تایید کاملاً روشن پیامبر و نظرات امام علی و امام صادق و امام باقر و... فردی چون سلمان رشدی باید به قتل برسد و هر کس می‌تواند و باید خودش فورا و شخصا اقدام کند و ریختن خون چنین افرادی واجب است. اگر چنین است، که هست، دیگر لازم نبود مهاجرانی ۱۱۶ برگ استدلال کند که رشدی عامل اجرایی توطئه غرب برای حمله به اسلام است و به این دلیل باید مجازات شود، همین چند گفتاورد از پیامبر و امامان کافی بود، زیرا مهم نه توطئه غرب، بل توهین به اسلام از سوی رشدی است، چه عامل اجرایی غرب باشد یا نباشد: «... با توجه به آنچه گفته شد، او (سلمان رشدی، پ.د.) مرتد فطری است و سزا و جزای مرتد فطری بالاخص ساب

۱. «تقد توطئه آیات شیطانی»، عطاءالله مهاجرانی، برگ‌های ۱۲۱ تا ۱۲۵.

رسول الله اعدام است...» (برگ ۱۲۶). مهاجرانی درست مانند یک داعشی، یک طالبانی، یک القاعده‌ای سخن می‌گویند و استدلال می‌کند، اما چون «روشنفکر دینی» است، دیگران را فرا می‌خواند تا کار را فوراً تمام کنند و خودش دست‌ها را مستقیم به خون آغشته نمی‌کند. از نگر او رشدی مرتد و ارتداد «... به معنی روی گرداندن و بازگشت از اسلام است. بازگشت از اسلام از سه راه تحقق می‌یابد... (یکم) در صورت انجام یا ترک فعلی. مراد انجام فعلی است که اسلام آن فعل را تحریم کرده است و شخص آن فعل را متعمداً یا از روی استهزاء و کوچک‌شمردن دستورات اسلام انجام دهد. مانند پرستش بت، هتک قرآن مجید و... (نقطه‌چین از کتاب است) در ترک فعل نیز مراد از سرپیچی از انجام دستوراتی است که اسلام واجب کرده است، مانند نماز و روزه و زکات و... (نقطه‌چین از کتاب است)... (دوم)، ارتداد از راه سخن است، مانند انکار ربوبیت، انکار وحدانیت خداوند متعال، انکار پیامبران و فرشتگان، انکار قرآن، براءت جستن از اسلام... و (سوم) ارتداد از راه اعتقاد. مانند اعتقاد داشتن به این که قرآن از طرف خداوند سبحان نازل نشده است، یا پیامبر اسلام دروغگو بوده است... (نقطه‌چین از کتاب است)... در فقه شیعه امامیه، در مورد مرتد تقسیم‌بندی دقیقی صورت گرفته است... امام خمینی... نوشته‌اند: مرتد فطری اگر مرد باشد به قتل می‌رسد و اگر زن باشد حبس می‌شود... محمد بن مسلم می‌گوید، از امام باقر(ع) درباره مرتد پرسیدم، گفت: کسی که از اسلام روی گردان و به آنچه بر محمد (ص) فرستاده شده کفر ورزد، توبه‌ای ندارد و قتل او واجب است... و امام صادق... می‌فرمود: هر مسلمانی که از اسلام روی گرداند و نبوت پیامبر را انکار کند و او را تکذیب نماید، خون او بر هر که سخن او را بشنود مباح است...» (برگ‌های ۱۲۶ و ۱۲۷). او این گفتاوردها از بزرگان و امامان، از مذاهب گوناگون و متفاوت اسلام، از شیعه و سنی، از امام رضا تا امام صادق، از مذهب شافعی تا حنفیه تا مالکیه تا حنبله را در چنین برگ تا اثبات کند که بله همه و همه می‌گویند چنین شخصی را باید فوراً کشت. «روشنفکر!» چنین ندیده بودم که با این همه تعصب کتاب بنویسد که چرا باید دگراندیشان را کشت، چرا؟ زیرا، به مقدسات ما توهین کرده است و خود ما همگی گفته‌ایم که او را باید کشت، پس، بروید و بکشید: «... تقریباً همگی فرق مختلف اسلامی در مورد کسی که پیامبر را سب کرده است هم نظرند که باید چنان کسی به قتل برسد و توبه او پذیرفته نیست... کسی که به پیامبر دشنام داده است، باید به قتل برسد... اجمالاً آشکار است که بر اساس اسلام و مذاهب اسلامی و مشخصاً فقه

شیعه امامیه، سلمان رشدی مرتد و جزای او اعدام است...» (برگ ۱۳۰ و ۱۳۱). یعنی اگر رشدی توبه هم می‌کرد، پذیرفته نبود و باید او را کشت؟! او سپس استدلال می‌کند که «از نظر کتاب مقدس و اوستا و...» هم همین است و توهین‌کنندگان را در تمام آیین‌ها، از دین یهود تا مسیحی، از زردشت تا کنفوسیوس و بودا می‌کشند، و باید کشت. مهاجرانی می‌تواند صدها آیه و حدیث و نقل قول از پیامبران و امامان و ادیان و مذاهب دیگر ارائه کند، اما مگر او در دوران ۶ هزار سال پیش یا دوران قبایل وحشی عرب در بیابان زندگی می‌کند و نه در سده بیستم با حقوق بشر و ارزش‌های نوینی که محصول معرفت انسان نوین، جوامع مدرن، حقوق بشر و... است؟ مگر بویی از خرد انسان و بهره‌گیری از آن و از علوم مدرن نبرده است؟ اگر فردی به این امر که دست‌های «مرد دزد و زن دزد را به کیفر دزدی‌شان به عنوان مجازاتی عبرت‌انگیز که از جانب خدا تعیین شده است، باید برید» (مائده، آیه ۳۸) ایراد گرفت و آن را «انکار» کرد، که در تمام جوامع مدرن و باز چنین می‌شود، آیا قتل چنین افرادی به عنوان مرتد واجب است؟ اگر دانشمندانی آمدند، که آمدند، و گفتند، برخلاف کتاب مقدس و کلام خدا و کلام پیامبر، زمین مرکز دنیا نیست و خورشید به دور آن نمی‌گردد، یعنی به انکار دانش خدا پرداختند، آیا باید آنان را به جرم ارتداد به قتل رساند. رفتار مهاجرانی قرون وسطایی است و ربطی به دوران مدرن و انسان خردگرا ندارد. معرفت او در سده‌های میانی گیر کرده است. آخر امروز کدام فرد عاقلی تکامل بیولوژیک انسان را رها می‌کند و می‌پذیرد که خداوند انسان را از گل آفرید؟! خب، تمام این‌ها، تمام دستاوردهای دانشمندان در دو سده اخیر «انکار» دانش خدا است، به گونه‌ای که حتی کلیسا مجبور به پذیرش آن می‌شود و مهاجرانی هنوز در دنیای قرون وسطا سیر می‌کند، بعد پرسیده می‌شود، چرا عقب مانده‌ایم. اندکی به اندیشه نشستن بد نیست. قصاص و شلاق‌زدن انسان درست است یا لغو آن‌ها؟ بریدن دست و پای انسان درست است یا لغو آن‌ها؟ در دنیای مدرن باید حدود الهی را کنار نهاد و جامعه را بر اساس قواعد و قوانینی سازماندهی کرد که در شأن انسان باشد. خب، بددانستن این اعمال و کنار نهادن آن‌ها می‌شود شک به الله و در پی آن «توهین» به پیامبر، ارتداد. این‌گونه نمی‌شود جامعه‌ای ساخت که در آن بتوان با هم و در کنار هم در مسالمت و صلح زندگی کرد. امام خمینی می‌گوید «...قرآن می‌گوید: بکشید، بزنید، حبس کنید. شما فقط همان طرفش را گرفته‌اید که به اصطلاح شما رحمت است. این‌ها تنها رحمت نیست،

مخالفت با خدا است. امیرالمومنین اگر بنا بود مسامحه کند شمشیر نمی کشید تا ۷۰۰ نفر را یکدفعه بکشد. با محاکمه و زندان کار درست نمی شود و این عواطف کودکانه بر قانون خرد نیست^۱... مذهبی که جنگ در آن نیست ناقص است... همان طور که امام های ما هم جندی (سرباز) بودند، با لباس سربازی به جنگ می رفتند، همه آدم می کشتند، آن هایی که می گویند اسلام دین جنگ نیست و اسلام نباید آدم کشی بکند اسلام را نمی فهمند. قرآن می گوید جنگ جنگ، یعنی کسانی که تبعیت از قرآن می کنند باید آن قدر به جنگ ادامه دهند تا فتنه در عالم برداشته شود. جنگ یک رحمتی است برای تمام عالم و یک رحمتی است از جانب خداوند برای هر ملتی در هر محیطی که هست. شما چرا می آیات رحمت را در قرآن می خوانید و آیات قتال را نمی خوانید...^۲. البته مهاجرانی از جمله کسانی است که آیات قتال را می خوانند، و خوب خوانده است. آنچه را خمینی از قرآن و اسلام درباره جنگ و کشتار و قتال می گوید هیچ فرد فاشیست مسلکی شهامت بیان آن را در اروپا ندارد. ایمان کور و تعصبات مذهبی مهاجرانی چنان پرده تاریک بر روی عقل او کشیده است که هیچ نوری از آن عبور نخواهد کرد. او مانند امامش تاریک اندیش و مرتجع است، ارتجاعی که لعاب سبز مبارزه با استبداد و امپریالیسم دارد، لعابی که با یک خراش کوچک، تاریکی و زشتی اش نمایان می شود. اگر قرار باشد (آن گونه که خمینی می گوید) جنگ را تا برداشته شدن فتنه (که معلوم نیست، چیست؟) در عالم ادامه داد (و چنین به نظر می آید که باید همواره و شاید تا ابد ادامه داد) و جنگ و قتال کرد، در آن صورت که باید میلیاردها تن را به قتل رساند. آیا جنگ «هفتاد و ملت» گروه های اسلامی به دلیل «فتنه» علیه یکدیگر در هزار و چهارصد سال گذشته پایانی داشته است؟ «... غربی ها برای برخورد با اسلام، توطئه آیات شیطانی را سازمان دهی کردند و توطئه آن ها را اسلام خنثی کرد. فتوایی که مثل شمشیری از شجره مقدسه فقه اسلامی روید و چشمان فتنه را از کاسه بیرون انداخت ... فتوای امام خمینی شکستن... دندان در دهان غرب بود. دهانی که به جویدن ارزش ها و مقدسات اسلامی پرداخته بود...» (۴۷). زبان مهاجرانی همان زبان خمینی و توصیفش از «امام هایی» است که سرباز بودند، به جنگ می رفتند و آدم

۱. روح الله خمینی، سخنرانی دهه فجر، ۱۴ بهمن ۱۳۶۳.

۲. روح الله خمینی، سخنرانی سالروز تولد پیامبر اسلام، ۳۰ آذر ۱۳۶۳.

می‌کشتند، زبان قاتل قرآن است و نه رحمت آن. برای شناخت اندیشه‌های انقلاب اسلامی و افکار خمینی هیچ نیازی به توطئه غرب و نوشتن آیات شیطانی نبود و نیست، کافی است به سخنان «امام» و آثارش رجوع کرد و دستاوردهای حکومت‌های اسلامی و پندار و کردار آن‌ها را مورد بررسی قرار داد. در همان سال ۱۹۷۹، یعنی هنگامی که خمینی شد «امام خمینی»، از سوی موسسه (Playboy) و مجله پلی‌بوی کتابی سبزرنگ، با تصویر خمینی، با نام «سخنان من» (در تشابه با کتاب «تبرد من» هیتلر)، در ۱۵۶ برگ به زبان آلمانی (و فرانسه) منتشر شد که ترجمه مهم‌ترین بخش‌های کتاب «توضیح‌المسائل» خمینی، رهبر انقلاب اسلامی، و «امام» بزرگ و بی‌همتای مهاجرانی بود: از روش شاشیدن تا قدم به مستراح گذاشتن، از آدم‌های پاک اسلامی تا ناپاک کافر و نجس و واجب‌القتل بودن آن‌ها، از هم‌خوابی با کودکان و حتی لذت جنسی بردن از شیرخوارگان تا با حیوانات و... و سپس در مقدمه کتاب نوشت، این کتاب اندیشه‌های رهبر انقلاب اسلامی و دکترین او برای تشکیل یک حکومت دینی به نام «جمهوری اسلامی» است، خود قضاوت کنید. آیا آنچه پلی‌بوی منتشر کرد توطئه بود یا عین واقعیت که بعد اتفاق افتاد و کتاب و اندیشه‌های خمینی اساس قانون‌گذاری و سیاست‌های راهبردی در ج.ا.ا. شد؟

مهاجرانی از اساس ارزش‌های جوامع باز و معرفت‌نویس انسان مدرن، خردگرایی و هومانیسزم را نمی‌پذیرد و خواهان برگشت «به خویشتن خویش»، برگشت به مناسبات دوران بدویت قبایل عرب است. نگاه کنید که او در این رابطه چگونه پرسش می‌کند و سپس خود پاسخ می‌گوید: «... حال باید پرسید، آیا انسان ارزش و شایستگی خود را در ادیان آسمانی می‌یابد، یا در مکاتبی که به نام انسان شکل گرفتند، اما ناآگاهانه او را از مدار هویت و حیثیت انسانی‌اش خارج کردند؟ لزوماً انسان ساخته و پرداخته آنان، تنها و سرگشته و پر تهوع و بیگانه و نیمه دیوانه و... خواهد بود. انسانی مسخ‌شده، انسانی که خود را گم کرده است...» (برگ ۱۳۸). عجیب است که این انسان تنها و سرگشته و پر تهوع و بیگانه و نیمه دیوانه «غرب» زده که مسخ شده و خود را گم کرده است موفق به ساختن موفق‌ترین، مدرن‌ترین، دموکراتیک‌ترین، انسانی‌ترین جوامعی می‌شود که تا کنون بشر سازماندهی کرده است و تقریباً تمام اختراعات و اکتشافات و حقوق بشر و... از درون آن‌ها بیرون می‌آید و برنده جوایز نوبل نیز آنان می‌شوند و جوامع پر معنویت و عدل مهاجرانی هنوز در عقب‌ماندگی و بربریت به سر می‌برند! به این پدیده می‌گویند فکر نکردن. ذهنیتی

که حقایق و واقعیات بیرون از خود را نمی‌تواند ببیند. همه چیز را وارونه می‌کند. مهاجرانی در غرب در صلح و آزادی زندگی می‌کند و کسی به دلایل اندیشه‌های مخرب او کاری به کار او ندارد، هرچند که او از حکومت دینی خود ساخته متواری و پناهنده به غرب «پرتوهوع» شده است. او در نظمی آسایش پیدا کرده است که علی‌رغم تمام اشکالات و ایرادات و مشکلاتش، از نگر تاریخی که ما تا کنون از جوامع بشری می‌شناسیم بهترین سازماندهی جامعه و حکومت را دارد. غرب متکثر است و معتقد به تساوی حقوقی همه انسان‌ها در برابر قانون، بدون توجه به دین و مذهب یا جنسیت یا...، غرب یاد گرفته است که جنگ و گرسنگی، فقر و بیکاری یا بیماری و سایر بلاهای طبیعی و... را به قضاء و قدر نسپارد، سیستم را عادلانه کند، نه این‌که از رهبر بخواهد رفتارش را عادلانه کند. غرب یاد گرفته است که حکومت سازمان لازم و ضروری برای اداره امور عمومی جامعه است و قوای حکومت باید ناشی از مردم باشد (و نه الله) و تقسیم و کنترل شود. و شما با حکومت اسلامی خود خلاف تمام دستاوردهای معرفتی بشر در دویست سال اخیر عمل کرده‌اید. دوران کنونی غرب، دوران روشنگری برای مبارزه با فقر و جنگ از راه دانش است و حکومت دینی شما هنوز مردم را فرامی‌خواند «دعای باران» بخوانند.

کتاب (فصل پنجم) سپس به «سردرگمی غرب در برابر فتوای امام خمینی» می‌پردازد و این‌که «... فتوای امام، استراتژی اقدام او در برابر غرب بود. اقدامی که ریشه توطئه را مثل گیاهی لرزان از خاک برکنند... غربی‌ها، آنانی که توطئه آیات شیطانی را سازماندهی کرده‌اند... پیش‌بینی فتوای امام را نمی‌کرده‌اند... اسلام را نمی‌شناسند و با شیوه عمل امام آشنا نبوده‌اند... غربی‌ها... تصمیم‌گیری درباره کشورها و ملت‌ها را امری عادی و جزو حقوق موضوعه خود می‌دانسته‌اند. درباره این‌که فضای کشور باز یا بسته باشد... به عنوان مثال می‌دانید که در کشوری مانند عربستان سعودی که در اردوی غرب قرار دارد، زنان که نیمی از مردمند، کاملاً حذف شده از جامعه و منزوی از مشارکت در امور سیاسی و اجتماعی و... هستند... هیچ وقت درباره حقوق زنان عربستان سعودی در مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها و خبرگزاری‌های غربی سخن گفته نمی‌شود...» (برگ‌های ۱۴۹ و ۱۵۰). در رابطه این‌که کتاب سلمان رشدی به اسلام ضربات کاری زده است یا افکار و اعمال بنیادگرایان اسلامی و از جمله «امام» خمینی، فکر نمی‌کنم نیاز به بحث زیادی باشد. از میان شش میلیون ایرانی که ترک وطن کرده‌اند و (مانند مهاجرانی) در غرب زندگی می‌کنند حتی یک تن

از آن‌ها تا کنون نگفته است که پس از خواندن «آیات شیطانی» تصمیم به ترک خانه و زندگی و دوست و آشنا و... گرفته است، بل درست برعکس، همگی از دست بنیادگرایان اسلامی، از دست اندیشه‌های امام خمینی، از دست احکام و موازین نورانی شریعت اسلام، از ترس زندان و شکنجه و مرگ، از دست بی‌هویت‌شدن و مومنی که به عنوان ابزار در دست حکومت (گران) در آمده باشد، از ترس از دست دادن آزادی و... ترک وطن کرده‌اند. آنچه آبروی اسلام و مسلمانان را برده است، نه «استراتژی» نشر آیات شیطانی، بل پندار و گفتار و کردار بنیادگرایان اسلامی است که نفس هر کسی را گرفته است. قتل عام هیئت تحریریه شارلی هبدو و بمب‌گذاری در میان مردم بی‌گناه آبروی اسلام را برده است یا رمان آیات شیطانی که عمدتاً آن ندیده و نخوانده‌اند، و اگر هم بخوانند تاثیرات آن بر روی آن‌ها به میزان همان یک رمان «رناليسم جادویی» است. رفتاری را که حزب الله و طالبان و القاعده و داعش در منطقه حتی با مردم مسلمان کشور خود کردند، اسلام و مسلمانان را بی‌اعتبار کرد یا کتاب رشدی؟ قتل عام زندانیان سیاسی به فرمان خمینی آبروی اسلام را برد یا گفتار و کردار فلان دگراندیشی که مخالف این‌گونه اعمال بود؟ سیستم جنایتکار و سراسر تبعیض حکومت دینی، با احکام اسلامی شلاق و سنگسار و شکنجه (تعزیز) و بریدن دست و پا و قتل عام مخالفان و ترورهای حکومتی در بیرون و درون و دروغ و تقيه و فساد و دزدی و مال مردم خوری و ازدواج و همبستری با کودکان ۹ ساله و بی‌حقوقی زنان و محرومیت اقلیت‌های دینی-مذهبی از حقوق اساسی و شهروندی و... این‌ها آبروی برای اسلام نگذاشتند یا کتابی را که یک‌هزارم این‌ها آن را نخوانده‌اند تا تحت تاثیر آن قرار گرفته باشند؟ مهاجرانی چشم‌بندی و شعبده‌بازی سیاسی-ایدئولوژیک می‌کند. عربستان سعودی را در «اردوی غرب» قرار می‌دهد، که این سخن، از نگر روابط بیناملل، در دوران جنگ سرد درست است، اما چه کسی است که نداند روابط و مناسبات اجتماعی-سیاسی و ... حاکم در عربستان وهابی بر اساس اسلام ناب قرآنی است. یعنی بی‌حقوقی زنان در آن‌جا ربطی نه به سیاست‌های غرب، بل «احکام و موازین نورانی اسلام» و اجرای بی‌تنازل آن‌ها دارد. اما، عجیب است که با تمام این اشکالات اساسی عربستان، مهاجرانی از آنان برای تحصیل پسرش تقاضای بورس و پول می‌کند، و آن‌ها سال‌ها پراخت می‌کنند! هیچ معیار و پرنسیپ اخلاقی-اتیکی وجود ندارد، همه چیز گفته می‌شود، ضدونقیض، و همه کار انجام می‌گیرد، بنا بر «مصلحتی» که مانند آچار فرانسه به تمام پیچ و مهره‌ها می‌خورد.

خب، این کشوری (عربستان) که در «اردوی غرب» چنین رفتارهای ناشایسته‌ای را با نیم جامعه کرد، عملی بسیار بد و ناپسندیده انجام داده، او نوکر یا دست‌نشانده غرب، یا در اردوی آن‌ها بوده است. چرا شما از این «نوکر» و خائن به اسلام درخواست پول می‌کنی؟ اگر (از نگر شما) عربستان به دلیل وابستگی به اردوی «غرب» زنان را از حقوق اساسی‌شان محروم کرد، خبر، حکومت دینی شما چرا چنین کرد و می‌کند؟ چرا زنان ایران از حقوق اساسی خود مبنی بر حق انتخاب‌شدن در اساسی‌ترین ارگان‌های پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی محروم هستند؟ چرا در قوانین سیاسی-اجتماعی و مدنی یا اصولاً حقی ندارند یا در بهترین حالت حق و حقوق آن‌ها نیم حقوق مردان است؟ چرا زنان ایران نمی‌توانند رییس جمهور شوند، یا رییس قوه قضایی یا عضو شورای خبرگان رهبری یا...؟ اگر نام این‌گونه سخنان شارلاتانیسم سیاسی نباشد، حتما چشم‌پندی و شعبده‌بازی یا گول‌زدن مردم است. اصولی که در عربستان اجرا می‌شوند «غربی» نیستند، در تمام حکومت‌های اسلامی چنین بوده و هست و به غیر آن «غربی» و فساد است، حتی تحصیل زنان در دانشگاه یا حق رأی زنان. اعلامیه «امام خمینی» (برای یک نمونه) به مناسبت اصلاحات ارضی و حق رأی زنان در دوم خرداد سال ۱۳۴۲ که حتما یادتان هست، یا فراموش کرده‌اید؟ به سایر متون مقدس یا احادیث رجوع کنید. عربستان کاری به غیر از اجرای بی‌تنازل احکام «مقدس» انجام نداده است.

پس از صدور فتوا خمینی «... موضع‌گیری‌های سردرگم و نحوه واکنش سراسیمه غرب را می‌توان در موارد زیر شناسایی و بررسی کرد:

- ۱- ساده‌انگاری و جدی‌نگرفتن فتوا و سعی در کوچک و محدود کردن آن، ۲- تلاش در تجزیه و ایجاد دوگانگی در میان نظریه دولت و مسئولان سیاسی جمهوری اسلامی ایران از فتوای امام، و دوگانه نشان‌دادن رهبری مذهبی و سیاسی، ۳- فشار بر ایران برای پس‌گیری فتوای امام، ۴- معرفی فتوای امام به عنوان یک نظریه شیعه که مورد قبول اهل سنت نیست، ۵- معرفی فتوای امام به عنوان حرکتی تند و افراطی، که از اسلام فاصله دارد، ۶- معرفی فتوا به عنوان عکس‌العمل امام خمینی در برابر مشکلات داخلی، ۷- معرفی فتوا به عنوان اقدامی در برابر تمدن، آزادی، حقوق بین‌الملل و حقوق بشر، ۸- اقدام سیاسی جامعه اقتصادی اروپا در فراخواندن سفرای خود از ایران و تلاش در سازماندهی یک حرکت جهانی علیه فتوای امام، ۹- اقدامات فرهنگی غرب که با تشویق نویسندگان غرب به

حمایت از رشدی و انتشار اعلامیه‌ها و آیات شیطانی به زبان‌ها مختلف تشدید گردید...» (برگ‌های ۱۵۱ و ۱۵۲) که تیر همگی به سنگ می‌خورد و ناموفق می‌مانند، «... غربی‌ها گمان می‌کردند، مجموعه این فشارها و تبلیغات سنگین در موضع امام تردید و یا تزلزلی ایجاد کند...» که چنین نشد و دفتر امام در ۳۰ بهمن ۱۳۶۷ خط بطلان بر روی تمام توهمات کشید و اعلام داشت: «... حضرت امام خمینی... فرمودند... سلمان رشدی اگر توبه کند و زاهد زمان هم گردد بر هر مسلمان واجب است با جان و مال تمامی هم خود را به کار گیرد تا او را به درک واصل گرداند. حضرت امام اضافه کردند که اگر غیر مسلمانی از مکان او مطلع گردد و قدرت این را داشته باشد تا سریع‌تر از مسلمانان او را اعدام کند، بر مسلمانان واجب است، آنچه را که در قبال این عمل می‌خواهد به عنوان جایزه و یا مزد عمل به او بپردازند»^۱. و مهاجرانی اضافه می‌کند واکنش‌های دنیای اسلام در برابر فتوای خمینی همه مثبت بودند: از ج.ا.ا. گرفته تا کشورهای پاکستان و بنگلادش تا مفتی اعظم سوریه شیخ احمد که گفته است او (رشدی) «... دشمن بشریت است و باید در دادگاه مجازات شود تا این کار درس عبرتی برای کسانی باشد که می‌خواهند با دروغ‌بافی به شهرت برسند...» (برگ ۱۷۸). و مسلمانان ساکن و مقیم اروپا نیز، از اعتراضات و تظاهرات مسلمانان انگلستان گرفته تا جمعیت اسلامی سویا مرکز استان اندلس اسپانیا و... همگی از حکم امام خمینی حمایت می‌کنند. عجیب است که در این بیش از سی سال گذشته هیچ کس توان و امکان چنین اقدامی را نیافت. در درازای تاریخ بشر میلیون‌ها انسان در راه اعتقاد و ایمان خود کشته و «شهید» شده‌اند و بعد روشن شده که «آن راه» یا ایمان و اعتقاد نادرست بوده است. یعنی ایمان و اعتقاد به هر میزان هم که «محکم» باشد، و حتی شهادت در راه آن هم، ضمانتی برای درستی آن ندارد، به‌ویژه که ایمان و اعتقاد ما عاری از هر گونه خرد و علم باشد. میلیون‌ها نازی جان خود را فدای رهبر کردند و گوبلز به هنگام آشکارشدن شکست نهایی آلمان، خود را به همراه همسر و شش فرزند مسموم کرد و کشت، زیرا «تمی توانست در جهانی که نازیستی نیست، زندگی کند». او رفت، خود را «شهید» کرد، اما دنیا ماند و زندگی ادامه یافت و گذر زمان همراه با رشد معرفت انسان نادرستی اندیشه‌ها و نیز سیستم جنایتکار آن‌ها را نشان داد. نشان داد که «ژاد» تنها

۱. «تقد توطئه آیات شیطانی»، عطاءالله مهاجرانی، همان‌جا، برگ‌های ۱۳۲ و ۱۴۲.

یک توهم برای قتل دگران، مخالفان قدرت پرستی و ثروت اندوزی آنها بود. حکومت‌های دینی نیز توهّمات رحمانی بنیادگرایان اسلامی را در عمل از میان بردند و نشان داند که بنیادگرایان اسلامی پلیدی و دست‌های خون آلود خود را با دین توجیه می‌کنند تا آن را راحت‌تر به مومنان و دگران‌دیشان بفروشند.

مهاجرانی در آخرین فصل (ششم)، پیش از سخن آخر، پس از اشاره به «پژوهش» مراحل پنج‌گانه رویارویی اسلام و غرب در فصول پیش، سعی می‌کند به دو پرسش اصلی پاسخ گوید: «۱- چرا غرب به انتشار آیات شیطانی دست زد؟ و ۲- چرا غرب همه توان تبلیغاتی و سیاسی خود را علیه فتوای امام خمینی به کار گرفت...» (برگ ۱۹۳). او پس از گفتاوردهایی از کارل یاسپرس (فیلسوف آلمانی) و دکتر فوزی سیاستمدار نامدار مصر یا برتراند راسل، فیلسوف فرانسوی، و... می‌نویسد «... شیوه غرب درست مثل شیوه شیطان است. شیطان در آغاز برای تسلط بر نفس انسان کاری یا پدیده‌ای را برای او زیبا جلوه می‌دهد... وقتی ملتی اسلام را به عنوان یک باور ضد پیروزی و ضد رشد و ترقی پنداشت، پیداست که به سوی غرب می‌رود تا از ارزش‌ها و آرمان‌های آن بهره بگیرد و نهایتاً مثل تقی‌زاده در حدی یک آلت فعل به کار گرفته شود... قضیه سلمان رشدی پرده‌برداری کم‌سابقه‌ای از سیرت مغرب زمین بود... هم‌زبانی (غرب، پ.د.) یعنی این‌که غرب ارزش‌ها و مفاهیمی را مطرح می‌کند که کشور مورد نظر مثل طیفی در حوزه غرب قرار گیرد... و هم‌زبانی با غرب زمانی تثبیت می‌شود و حالت نهادی به خود می‌گیرد که باورهای دینی و ملی ما تخریب شود. گفتیم که کانون نگه‌دارنده هویت ما همان باورهای دینی است... و تردیدی نیست که مرحله محتومی که در پیش خواهد بود اطاعت و انقیاد کامل است... خوشبختانه غرب در توطئه آیات شیطانی از ضعیف‌ترین موضع خویش بر قوی‌ترین موضع شرق یعنی از موضع زبانی به ننگ و فحشاء آلوده، به امور مقدس حمله کرد و توطئه آیات شیطانی نقاط آسیب و فروپاشی تمدن غرب و نقاط قوت و دوام دنیای اسلام را به خوبی نشان داد... (مسلمانان دیگر، پ.د.) هم‌زبانی با غرب را نمی‌پذیرند و مبادی تمدن غرب را غیر از فریب و سراب نمی‌انگارند... پیداست، اعلامیه حقوق بشر و منشور ملل متحد چیزی در حد سنگ قبرند. سنگ‌هایی گران‌قیمت و تراش خورده و نفیس بر مزار ملت‌های مظلوم که هر گاه فریاد کردند و برخاستند در نخستین گام سرشان به همین سنگ‌ها بخورد و غربی‌ها هر گاه لازم بدانند، این سنگ‌ها را با لگد به کناری می‌اندازند... در یک کلام،

آزادی، دموکراسی، حقوق بشر، لیبرالیسم و... (نقطه‌چین از کتاب است) واژه‌هایی است که همگی نقاب خشن‌ترین دیکتاتوری‌ها و استبدادهای وابسته به غرب هستند... رمان آیات شیطانی که با نقاب آزادی‌اندیشه و بیان و قدرت خلاقیت نویسنده از آن دفاع شده است، بنیادش بر تخریب باور مسلمانان است. تخریب و باور و اعتقادی که امروزه تبدیل به انفجار قدرت شده است. غرب برای مهار کردن قدرت اسلام با بهره‌گیری از واژه‌ها و مبانی که می‌توانند هوادارانی را، حتی در بین ملت‌های مسلمان داشته باشند، به طراحی و انتشار رمان آیات شیطانی پرداخته است... پاسخ پرسش دومی که مطرح شد... (این است که، پ.د.) غرب مبانی تمدن خود را در مخاطره دید... تمدن غرب امروزه، هم دچار ایدز فرهنگی و فکری است و هم دچار هاری نظامی و سیاسی... امام خمینی با فتوای مرگ رشدی از چهره غرب پرده برداشت و مسلمانان، درون‌مایه غرب را دیدند... می‌خواستند کانون‌های مقاومت مسلمانان را تحلیل برند، خود باعث وحدت نمایان مسلمانان شدند... قلب اسلام، قرآن است و آفتاب آسمان اسلام، پیامبر است. غرب همواره مترصد بوده است که این کانون‌ها که باعث عزت و هویت دنیای اسلام است، شکسته شوند...^۱ او سپس، از نویسندگان و روشنفکرانی گله می‌کند که در این تقابل مثل پیاده‌نظام غرب عمل کردند و بدون محکوم کردن آیات شیطانی، تحت عنوان آزادی‌اندیشه و بیان، به دفاع از رشدی پرداختند، از ۲۴۳ نویسنده معروف آلمانی مانند گونتر گراس و... تا نویسندگان و درام‌نویسان انگلیسی یا ۵۵۰ نویسنده عضو انجمن قلم فرانسه یا ۱۴۰ تن از نویسندگان فرانسه که اعلام داشتند «عدم تحمل نظرات مخالف از خصوصیات دوران گذشته است و اعلام کردند که نقش ادبیات به عنوان منتقد اجتماعی، تضمین‌کننده آزادی هر فرد در جامعه است» یا اعتراض نمایندگان اتحادیه‌های مطبوعات خارجی به فتوای امام، و اعتراض انجمن قلم در لس‌آنجلس یا اعتراض عده‌ای از نویسندگان عرب و ترک و ایرانی که در غرب زندگی می‌کنند و... یاد می‌کند و می‌گوید (سخن آخر)، «... این نویسندگان نشان دادند که همان پیاده نظام غریبند. منتها به جای نیزه، قلم و به جای سپر، کتاب در دست گرفته‌اند و همگی در استخفاف (خوار و خفیف کردن، پ.د.) ملت‌ها کوشیده‌اند... نویسندگانی که به هر بهانه از آیات شیطانی حمایت کردند، در واقع امر طرفداران جدی اسارت ملت‌ها و استیلای غرب

۱. «تقد توطئه آیات شیطانی»، عطاءالله مهاجرانی، همان‌جا، برگ‌های ۱۹۴ تا ۲۱۷.

بر آنان هستند... نویسندگانی که تلاش کردند انسان را از دین و معنویت جدا کنند تا انسان آزاد شود، غافل از این پایان غم‌انگیز بودند که اسیر غول بیابان می‌شوند... آیا ترویج آیات شیطانی موجب آزادی خواهد بود؟... آیا آزادی انسان مفهومی رهاشدن نفسانیت انسان است؟ رسالت هنر و نویسنده همین است که اژدهای خفته درون انسان و جوامع را از افسردگی خارج کند؟... آیا آزادی با حیوانیت رهاشده تفاوت ندارد؟... دروغ بزرگ‌تری که امروز در ادبیات مغرب زمین و در رمان آیات شیطانی شکل گرفته است، عوضی گرفتن آهو به جای گرگ و آب به جای سراب است... وقتی که نویسنده‌ای با تباه‌ترین خیال و واژگان به مقدس‌ترین ارزش‌ها تاخت، پیداست که در این نبرد تاریکی با سپیده‌دم، تاریکی زودوده می‌شود و گل پارها نمی‌توانند چهره خورشید را بیپوشانند. رشدی نماد چنین حرکت و تهاجمی جادویی علیه مقدسات است و فتوای امام نیز پاسخی است که طنین جاودانه‌ای دارد. گرچه رشدی هنوز در صورت ظاهر زندگی می‌کند اما او زندانی تاریکی خیال و شهوت خود است و هر لحظه مرگ را می‌چشد. او در درون قلعه غرب با فتوا امام زندانی ابدی است و... باد شرقی او را بر می‌دارد و نابود می‌شود و او را از مکانش دور می‌اندازد، زیرا خدا بر او تیر خواهد انداخت و شفقت نخواهد کرد... و احمق پرگو تلف خواهد شد. والاسلام.^۱

نه احساسات و عواطف شخصی هرگز دلیلی بر درستی یک اندیشه است و نه از راه فرانسانی-فراطبیعی کردن آن اندیشه می‌توان آن را درست یا حت درست مطلق، حقیقت ناب اعلام کرد. شکست کلیسا و سخنان مقدس «الله» آنان را در برابر علم و منطق ببینید و عبرت بگیرید که نه ترساندن مردم از اعدام و نه تعصبات کور، خشک و بی حد و مرز می‌تواند راهگشا برای بازگشت به عقب باشد. شهادت که هیچ ربطی به درستی راه یا اندیشه ندارد، تنها گویای صداقت گوینده است که حتی حاضر می‌شود برای اثبات پندارهای خود جانش را نیز فدا کند. می‌خواهد نشان دهد در گفتارش «کلکی» در کار نیست، صادقانه می‌گوید. حرف و اندیشه جغرافیا ندارد، یا درست است یا نادرست، زمینی و آسمانی هم نمی‌شناسد، تنها معیار و میزان تشخیص درستی از نادرستی، خرد و علم و تجربه و همخوانی با انسان دوستی و انسانیت است، نه این که چون «مقدس» است، یعنی

۱. «تقد توطنه آیات شیطانی»، عطاءالله مهاجرانی، همان‌جا، برگ‌های ۲۲۱ تا ۲۲۳.

عده‌ای آن را مقدس کرده‌اند، پس باید درست باشد. قصاص، بنا بر خرد، در جوامع امروز، یا درست است یا نادرست، شرقی و غربی یا زمینی و الهی ندارد. معیارهای اخلاقی-اتیکی یا محلی-منطقه‌ای تعریف می‌شوند یا باید جهان‌شمول باشند، یعنی درستی یا نادرستی آن‌ها متغیری در رابطه با جوامع و سنن آن‌ها نباشد، خرد تعیین کند. خمینی در دو دهه عمر خود، یکی از اثرگذارترین افراد تاریخ ایران و شاید جهان بوده باشد. اما، مگر اندیشه‌های او درست هستند؟ نازیسم و فاشیسم و استالینیسم چه؟ حکومتی را که خمینی از خود بر جای گذاشت یکی از بدترین انواع و اقسام حکومت‌های تام‌گرا (توتالیتار) جهان و یکی از تبعیض‌آمیزترین سیستم‌های حکومت است، از اساس با حقوق بشر و دموکراسی و خودمختاری انسان و اصل آزادی و برابری در برابر قانون در تضاد است. زبان پاک‌شده از نابرابری‌ها و تبعیض‌ها و تنفر و... یکی از نشانه‌های آگاهی و معرفت نوین انسان است که نه در گفتار خمینی یافت می‌شود و نه در پندار و کردار پیروان او. بنیادگرایان اسلامی می‌دانند که واژه‌های به کار گرفته توسط آن‌ها در ناخودآگاه مسلمانان موجب عکس‌العمل‌هایی می‌شوند که آن‌ها در یک بستر فرهنگی-دینی برای آن‌ها آموزش دیده‌اند. یعنی فرمان قتل می‌تواند هزاران هزار مومن متعصب را به حرکت در آورد، همچنان که آورد. نگاه کنید که در همان زندان‌های ج.ا. چگونه به نام اسلام و دین خدا به صدها تن از زن و مرد تجاوز شد. در حکومت دینی که دست‌اندرکاران آن از بالا تا پایین مومنان «حاجی»، مکه رفته هستند. زبان مهم‌ترین ابزار فهم یکدیگر است و زبان مهاجرانی آلوده به ناپاکی و تنفر است. زبان خمینی و او نماد بیان فرهنگی است که آنان در آن رشد یافته و آموزش دیده‌اند: یک حقیقت مطلق بیش‌تر وجود ندارد، دین و مقدسات من. و سیاست بر فراز یا جدا از زبان وجود ندارد، زبانی که برای بنیادگرایان اسلامی بدل به ابزار اساسی سیاست برای سرکوب مخالفان شده است. آیا انسان خمینی یا شریعتی یا مهاجرانی، انسانی آزاده است؟ یا آزادی و آزادگی از نگر آن‌ها نفی فردیت خویش و ذوب‌شدن در «ولایت» آن‌ها، در یک امت بی‌چهره است؟ چرا یک انسان مستقل و خودمختار که تن به «حدود» آنان نمی‌دهد باید واجب‌القتل، کافر، باشد؟ آزادی انسان و میزان آن در تمام طول تاریخ در رابطه‌ای مستقیم با ثروت و قدرت او بوده است، پس باید مناسبات را دگرگون کرد و حقوق را برای همه و یکسان در برابر قانون تدوین نمود، تا هر کس بتواند از آزادی‌های قانونی بهره‌مند باشد. و چنین حقوقی نه می‌توانند دینی-اسلامی باشد و نه مسیحی یا یهودی، بل بی‌طرف در

ارزش‌ها با حقوقی یکسان در برابر قانون. آزادی بیان اندیشه به این معنا است که هر کس می‌تواند و مجاز است، به بررسی و نقد دیگر اندیشه‌ها بپردازد، هر چند موضوع نقد او «امور مقدس» باشد، بدون تعرض و توهین به شرف و حیثیت و کرامت انسانی نقد شوند. اگر قرار باشد هر کس علیه دیگری «فتوای» قتل دهد، چون به مقدسات او توهین شده است، در این حالت جنگ همه با هم شروع خواهد شد، زیرا هر کس مقدسات ویژه خود را دارد، از گاوپرستی تا آتش و الله و غیر.

تاریخ نه آغازی دارد و نه پایان یا قانون‌مندی درونی که مستقل از انسان باشد، انسان در غرب موفق به ساختن مدرن‌ترین جوامع شده است، و انسان طالبانی یا داعشی یا ولایت فقیه‌ی ... حکومت دینی می‌سازند که حتی خود مومنان مسلمان تاب تحمل آن را ندارند و پا به فرار می‌گذارند. بر فراز انسان نه جبریت تاریخی یا فلسفه تاریخ وجود دارد و نه جبریت الهی. همه چیز آفرینش بشر است. ما می‌توانیم جامعه‌ای بسازیم که در آن آزادی اندیشه و بیان وجود داشته باشد یا نداشته باشد. انسانی که خود سازنده جامعه و معیارهای آن نباشد، بدل به انسانی بی‌اراده و در عمل ابزار دست دیگران می‌شود. تاریخ انسان، تاریخ تکامل قانون‌مندی‌های طبیعت است و نه جبر تاریخ یا نیروهای فراانسانی. در اروپا چراغ روشننگری (زودتر از خاورمیانه) راهنمای بشر شد. آزادی، یعنی حق تعیین سرنوشت (خودمختاری انسان) و شکوفایی او، و این امر بدون آزادی بیان اندیشه محقق نخواهد شد. و اندیشیدن نیازمند آرامش، زمان و شک و تردید است، تردید و تشکیک نسبت به تمام اموری که صددرصد درست و یا مقدس به نظر می‌آیند. و باز هم شک و تردید و تلاش دوباره. اگر قرار بود به مقدسات دست زده نشود و نسبت به آن‌ها شک و تردید به وجود نیاید، امروز نه از زیست‌شناسی خبری بود و نه فرستادن سفینه به سایر کرات. نه از علم خبری بود و نه دانش و در بر روی همان پاشنه دوران تاریک میانی (قرون وسطا) می‌چرخید. امروز، در دنیای مدرن، چه کسی می‌تواند باور کند که «کفار» را باید کشت، و چرا؟ چه کسی زن را به عنوان موجودی بی‌حقوق یا نیم حقوق خواهد پذیرفت؟ چه کسی خواهد پذیرفت که تگرگ از کوه‌هایی می‌آید که در آسمان هستند (نور، آیه ۴۳)؟ آیا در آسمان کوه وجود دارد؟ آیا انسان «از آب جهنده‌ای درست شده است که از بین پشت و استخوان‌های سینه بیرون می‌آید»؟ آیا زمین مسطح است (غاشیه، آیه، ۲۰)؟ روزه در ماه رمضان، بنا بر کتاب مقدس، از پیش از طلوع تا پس غروب آفتاب است (سوره

۲، آیه ۱۸۷) مسلمانان در قطب شمال و جنوب که عملاً طلوع و غروب نیست، چه کنند؟ آیا آسمان دارای هفت طبقه است؟ تمام ادیان به اندازه کافی سخنان «مقدس» نادرست گفته و برای آن‌ها جنگ‌های بیشماری به راه انداخته که در پی آن میلیون‌ها میلیون انسان به قتل رسیده‌اند. جنگ‌ها، از جمله، به دلیل «توهین به مقدسات» بوده است، مقدساتی که در پشت پرده تزویر آن‌ها قدرت‌پرستی و ثروت‌اندوزی پرده‌دارن تقدس پنهان بوده‌اند. سخنان مهاجرانی نشان می‌دهند که او درکی بسیار نازل و سطحی از حقوق بشر دارد و این حقوق را با سیاست‌های این یا آن کشور «غربی» یکسان گرفته است. اعلامیه جهانی حقوق بشر، مصوب دسامبر ۱۹۴۸ سازمان ملل متحد، که نتیجه سده‌ها تلاش انسان برای رهایی از قیومت حکومت‌گران و دین‌سالاران است، مقوله‌ای کاملاً نو در تاریخ تکامل انسان، جامعه و حکومت است. اعلامیه جهانی حقوق بشر، به عنوان یک بیانیه مشخص سیاسی، سندی کاملاً نو با محتوایی دیرینه است که ریشه در فلسفه حقوق طبیعی انسان در یونان قدیم دارد و بر می‌گردد به کشف انسان به عنوان موجودی مستقل و فردیتی جدا از کشمکش‌های میان جامعه و حکومت. انسان به عنوان موجودی که خردگرا توصیف می‌شود. پیروان حقوق طبیعی یا حقوق بشر تاریخ پیدایش این حقوق را هم زمان با پیدایش انسان می‌دانند. از نگر آن‌ها، این حقوق جهان‌شمول، ازلی و ابدی است و حکومت و دین بعد می‌آیند و انسان را از حقوقش محروم می‌کنند. موضوع حقوق بشر در اساس، اختلاف حقوق میان شهروندان از یک‌سو و حکومت‌گران یا دین‌سالاران از سوی دیگر است. زیرا، از نگر این دو نهاد، حکومت و دین، حقوق بشر حق یا حقوقی برآمده از حقوق طبیعی نیست که در پی آن هم جهان‌شمول باشد و هم خدشه‌ناپذیر. از نگر آن‌ها، حقوق بشر مقوله‌ای تاریخی، در رابطه با فرهنگ‌های متفاوت ملل، و در نتیجه دارای ارزشی نسبی است که در محدوده سیاسی-فرهنگی ویژه‌ای می‌تواند رعایت شود و نه در همه جا. تمام حکومت‌های ایدئولوژیک یا دینی یا تام‌گرا، استبدادی یا دیکتاتوری، همگی از مخالفان آشتی‌ناپذیر حقوق بشر و به‌ویژه اعلامیه جهانی حقوق بشرند، زیرا رعایت این حقوق به محدودیت قدرت یا رفتن آن‌ها منتهی خواهد شد. برای دین‌سالاران آزادی انسان و حقوق او همواره محدود به چهارچوبی از پیش تعیین‌شده است و بیرون از دین راه آمرزش و نجاتی وجود ندارد و مجازات کسانی که از این محدوده خارج شوند، در هر دو جهان، در این و آن دنیا خواهد بود.

جنبش فکری-روشنگرانه‌ای که ما علیه قیوموت دین‌سالاران و حکومت‌گران تازه امروز و بسیار دیر شروع کرده‌ایم، در اروپا، در سده پانزده با جنبش هومانیزم علیه حقوق ویژه کلیسا و دخالت‌های دین در تقریباً تمام زمینه‌ها شروع شد. جنبشی که خواهان رهایی و آزادی انسان و همچنین علم و هنر از قید و بندهای دین و دین‌سالاران یا حکومت‌گران بود. مرکز تلاش این جنبش، فردیت رها از قیوموت حکومت (گران) و دین و شکل‌دادن به انسان خردگرا بود. هومانیزم هرچند توانست گام‌هایی بزرگ پیش برود و زمینه‌ها را برای شکل‌گیری حکومت‌های نوین آماده کند، اما در آن دوران ناموفق ماند. در ابتدای سده شانزده نظریه «اصل استقلال حکومت» به عنوان نهادهی لازم و ضروری برای اداره امور عمومی جامعه و نه نهادهی بر فراز انسان شکل گرفت (ماکیاولی). از شکل‌گیری حکومت به عنوان نهادهی مستقل از دین و برای خود و انحصار اعمال قهر در دست حکومت که عملاً پایه‌های تمام نظام‌های مطلقه شدند تا دموکراسی‌های مدرن امروز راهی بس طولانی، سخت و خونین پیموده شد، راهی با جنگ‌هایی که میلیون‌ها کشته گرفت، زیرا تامین منافع حکومت‌گران و حکومت‌شوندگان دو هدف متفاوتند. تا این‌جا ملت هنوز نه خودمختار بود و نه صاحب حقانیت («مشروعیت» حکومت).

مهم‌ترین و اساسی‌ترین گام برای گذر از فلسفه حقوق طبیعی به حقوق بشر از سوی جنبش روشنگری در سده هفده و هجده انجام گرفت. کانت می‌خواست «انسانی را که خود مسبب قیوموت‌اش» بود، از بند قیوموت حکومت یا دین رها و متکی بر خود، بر خرد خودبنیاداش کند. در همین رابطه است که جان لاک و ژان ژاک روسو «قراردادهای اجتماعی» را طرح می‌کنند، قراردادی که باید میان شهروندان جامعه آزادانه بسته شود و مقدم بر قرارداد حکومت یا هیئت حاکمه قرار گیرد تا حقوق طبیعی و نیز حقوق شهروندی انسان همواره خدشه‌ناپذیر بماند. از درون اندیشه‌های لاک و روسو، و با شکل‌گیری انسان حاکم بر سرنوشت خویش، اندیشه «حق حاکمیت ملت» بر سرنوشت خویش شکل گرفت که با اضافه‌شدن تقسیم و کنترل قوای حکومت بر آن، بدل به اساس حکومت و تمدن‌های مدرن شد. در حکومت دینی، حق حاکمیت با الله است و نه با ملت. یعنی، ساختار حکومت به دورانی بر می‌گردد که اصولاً فردیت و ملت مقوله‌هایی بیگانه بودند. از نگر مدرن، بنا بر حقوق بشر و خرد، قیام علیه حکومتی که منتج از اراده ملت نیست، از حقوق انسان است. در حکومت دینی فردیت یا انسان قائم به ذات که اساس تمدن‌های مدرن است اصولاً

بی‌معنا است و فرد در امت حل می‌شود. حکومت بر فراز انسان است و نه نهادهی لازم و ضروری و برآمده از اراده او با هدف اداره امور عمومی جامعه. از نگاه جنبش روشنگری، حقوق بشر خدشه‌ناپذیر است و محدود به هیچ زمان یا مکانی نیست، پس پیش از نهاد حکومت و دین، یعنی پیش‌احکومت و پیش‌ادین است، پس، نمی‌تواند وابسته به حقوق موضوعه (حقوقی که توسط انسان وضع می‌شود) شود، زیرا برآمده از سرشت انسان است. حاملین این حقوق، فردیت‌ها، اندیویدئوم‌ها، یا در زبان سیاسی امروز شهروندان مستقل و قائم به ذات هستند. حتی اگر کسی خودش داوطلبانه خواهان سلب این حقوق شود، مجاز نیست. برای جنبش روشنگری، و برای اولین بار در تاریخ تکامل معرفت انسان، خرد تنها معیار سنجش حقوق می‌شود و از این راه در برابر حقوق سیاسی یا دینی که از بالا برایش تعیین تکلیف می‌کردند، می‌ایستد. جنبش روشنگری هم خواهان انسانی آزاد، قائم به ذات و خردگرا است و هم برای اولین بار در تاریخ رفاه و سعادت فردی را هدف زندگی می‌کند. تسکین انسان به زندگی پس از مرگ دیگر قانع‌کننده نبود و نیست. این جنبش با پایه قراردادان سه اصل: زندگی، آزادی و حق مالکیت، اساسی را پایه‌گذاری کرد که بعد حقوق بشر بر روی آن‌ها بنا شد. اصل آزادی‌های فردی و حق انتخاب، یا آزادی عقیده یا مرام و مسلک پیش‌شرط شکل‌گیری انسان حاکم بر سرنوشت خویش، و در محدوده ملی، ملت حاکم بر سرنوشت خویش می‌شود و انسان می‌تواند از این راه خود را از قیمومت دین و حکومت رها کند. به سخن ساده، ایده حقوق طبیعی و سپس تعمیم و گسترش آن به فلسفه حقوق بشر در جنبش روشنگری و در نهایت شکل‌گیری اعلامیه جهانی حقوق بشر در هفتاد سال پیش از یک‌سو، و تکامل اندیشه‌های مربوط به حکومت به عنوان نهادی لازم و ضروری برای اداره امور عمومی جامعه، و نه نهادهی بر فراز انسان، به همراه تعریف‌های نوین از انسان خودبنیاد، یا ملتی که قوای حکومت ناشی از او می‌شود، قدرت حکومتی که باید تقسیم و کنترل شود و ترکیب این دو، یعنی ترکیب اعلامیه جهانی حقوق بشر با اندیشه دموکراسی‌های غیرمستقیم، شکل نوینی از حکومت را به وجود آوردند که امروز با نام دموکراسی‌های پارلمانی متکی به حقوق بشر، یا دموکراسی‌های مدرن یا دموکراسی‌های لیبرال معروف شده‌اند. منظور از دموکراسی، ناشی‌بودن قوای حکومت از اراده آزاد ملت، منظور از پارلمانی، دموکراسی نهادینه شده یا غیرمستقیم و منظور از لیبرال، بی‌طرفی حکومت در ارزش‌ها است، حکومت امر به معروف و نهی از منکر نمی‌کند یا (مثلاً) در علوم

دخالت نمی‌کند. دموکراسی، یعنی ناشی‌بودن قوای حکومت از مردم، اگر به حقوق بشر متکی و با آن محدود نشود، می‌تواند حتی از راه پارلمانی منتهی به فاجعه شود، که شد، مانند نازیسم در آلمان. حقوق بشر ضامن پیشگیری از چنین فاجعه‌ای است. اعلامیه جهانی حقوق بشر بزرگ‌ترین دست آورد انسان در سده اخیر برای ساختن نظمی مدرن بدون تبعیض صوری-قانونی است. اساس عدالت سیاسی و تضمین آزادی‌های فردی و اجتماعی است که می‌توان بر روی آن سایر آزادی‌ها و عدالت را گسترش داد و تعمیق کرد. در دموکراسی‌های مدرن، ساختار حکومت دموکراتیک سازماندهی می‌شود، یعنی (به عنوان نمونه) در آلمان، خود صدراعظم مهم نیست، مقام صدراعظمی را دموکراتیک سازماندهی و کنترل می‌کنند. پس، توافق نیروهای سیاسی ایران باید در حقوق یکسان، در ساختار دموکراتیک حکومت باشد و بس. بحث جمهوری‌خواهی و پادشاهی بحثی کاذب و انحرافی و مربوط به دورانی است که بشریت هنوز تجربه‌های جمهوری‌های بدتر از سلطنت را نداشت. با شکل‌دادن دموکراتیک ساختار حکومت بر اساس حقوق بشر، یعنی با پذیرش دموکراسی‌های مدرن، طرح این پرسش که پس از ج.ا. چه کسی خواهد آمد، اصولاً نادرست است. پرسش درست این است: ساختار، حکومت پس از ج.ا.، چگونه باید سازماندهی شود تا منتهی به نظمی غیردموکراتیک نشود و از سوءاستفاده هیئت‌های حاکمه پیشگیری کند؟ نمونه‌های آن در جهان دهها وجود دارند، لزومی به «کشف» آن نیست.

در «غرب» چندصد میلیون تن مسلمان زندگی می‌کنند، بدون مشکل و از نگر حقوقی با حقوقی یکسان در برابر قانون با نامسلمانان، زیرا در آن جادین افراد امری شخصی است و نه دین در امور حکومت دخالت می‌کند و نه حکومت در امور دین و دینداران یا بی‌دینان. تجربه و واقعیت نشان می‌دهند که در جوامع باز و دموکراتیک، دین و دین‌داران بالاترین امنیت و آزادی را دارند، برخلاف حکومت‌های دینی-اسلامی که حتی مسلمانان نیز در امنیت نیستند. «غرب» چیزی نیست مگر جامعه‌ای که انسان در آن زودتر از ماز ایمان به خرد و علم گذر کرد، مقدسات را به نقد کشید و راه پیشرفت و ترقی را گشود. انسان «خدا»ی خود شد و از حاکمیت بر فراز خویش، از «ماوراء طبیعت» برید. اگر می‌خواهیم به سیاست‌های نادرست یا استعماری «غرب» بپردازیم، که باید بپردازیم، و آن‌ها را به نقد کشیم، هیچ نیازی نیست ارتجاع را بدیل آن قرار دهیم. غرب، بیش از شرق خود را مرتب صیقل می‌دهد، درست به دلیل باز بودن جامعه، به دلیل پذیرش تکرار، به دلیل این‌که

پذیرفته است «حقیقت مطلق» نه در انحصار و در جیب بغل کسی است و نه وجود دارد. اگر کسی مانند رشدی جهان یا اسلام را آن گونه دیده است، حق او است، همچنان که مهاجرانی نیز حق دارد به گونه‌ای دیگر ببیند. اما مشکل مهاجرانی تنها دین او نیست، او حکومت دینی و انقلاب اسلامی می‌خواهد، می‌خواهد از راه قیام و انقلاب مسلمانان در جهان حکومت دینی بسازد تا جهان را یکدست «اسلامی» کند و احکام و موازین آن را بی‌تنازل به اجرا گذارد، همین حکومت دینی واقعا موجود ج.ا.ا. را با اندکی «اصلاحات» می‌خواهد. او با آزادی، با دموکراسی، با انسان خودمختار، با حقوق بشر، با دنیای مدرن و جوامع باز مشکل دارد و آن را در پوشش طالبی مبارزه با استعمار و دیکتاتوری پوشانده است. حمله بی‌رحمانه او به بزرگان ادبیات جهان همچون گونتر گراس (Günter Grass) یا اعضای انجمن قلم آلمان و انگلیس و فرانسه و آمریکا و... و «پیاده نظام غرب» خواندن آن‌ها نشان می‌دهد که او بنا بر دلایل ایمانی-ایدئولوژیکی توان دیدن و درک واقعیات را ندارد، کور و متعصب عمل می‌کند. او حکومت دینی می‌خواهد و نمی‌داند با انتقال حق قانون‌گذاری از ملت به الله، پایه نظامی بنا می‌شود که از زمین تا آسمان کُز خواهد رفت. نه تنها به دلیل اسلام به عنوان «ایدئولوژی» الهی، بل به دلیل ایدئولوژیک‌بودن حکومت. حکومت اگر در ارزش‌ها بی‌طرف نماند، بر سر جامعه همان خواهد رفت که بر سر حکومت‌های مسیحی رفت، یا در سده بیستم بر سر جوامع کمونیستی آمد. بر قدرت حکومت (گران) همواره افزوده شد و آزادی از میان رفت. در دموکراسی‌های مدرن، حکومت تقسیم و کنترل می‌شود و حکومت وزارت ارشاد اسلامی یا غیراسلامی ندارد تا مردم را به راه «راست» مورد نظر حکومت هدایت کند، حقوق یکسان در برابر قانون برای همه، هر کس با ارزش‌های انتخابی خودش. در «غرب» خیلی اموری اتفاق می‌افتد که نباید بیفتد، اما می‌افتد، و درست به دلیل بازبودن جامعه و نقدپذیری‌اش جامعه خود را مرتب صیقل می‌دهد، به پیش می‌راند، نظم خوب مطلق افسانه است، دموکراسی سیال است و نه ایستا. سیاست در «غرب»، در جوامع مدرن و باز، در پی دست‌یازی به رهایی نهایی و ایده‌آل برای همیشه نیست، نمی‌تواند باشد، خود را اصلاح می‌کند و به همه شانس نقد و انتقاد می‌دهد، هم به سخنان رشدی گوش می‌دهند، و هم به سخنان «مهاجرانی» تا در نهایت گامی به حقیقت نزدیک‌تر شوند. در «غرب» هیچ کس مجاز نیست برای اثبات حقانیت خود فراخوان به قتل دیگری دهد، حتی اگر پیروان میلیونی داشته باشد. هنر سیاست در

«غرب» دست‌یازی به شر کم‌تر است و نه رسیدن به خیر مطلق. حکومتی که به اپوزیسیون سیاسی اعتقاد نداشته باشد و آن را ممنوع، تعطیل یا سرکوب کند (مانند حکومت دینی)، آزادی را سرکوب کرده است، آزادی که منشاء و سرچشمه آن انسان است و نه پندارهای الله. مهاجرانی به خواست اکثریت مسلمان استناد می‌کند و می‌گوید چون آن‌ها چنین خواسته‌اند، پس باید چنان شود. او از اسلام و امام اسطوره و افسانه‌های مقدس می‌سازد، امری بسیار خطرناک که فاشیسم، نازیسم، استالینیسم، خمینیسم و... را در پی داشته است. در دموکراسی، اقلیت «رشدی»‌ها باید صاحب چنان حقوقی باشند که پیروان امام و اسلام و مهاجرانی نتوانند آنان را از میان ببرند. تفاوت یک نظم باز و مدرن تنها در همین نکته کوچک، اما با پیامدهایی عظیم است. مهاجرانی خود را در مقامی نشانده است که درباره علمیت یا غیراعلمیت افراد تصمیم می‌گیرد، می‌گوید چه کسانی را باید کشت و چرا؟ او این حق را از کجا به دست آورده است؟ او همچون «امام» خمینی‌اش شده است که تعیین می‌کند کدام انسان خوب و چه کسانی عین «تجاست»‌ند، با کدام حق؟ باید همواره در نظر داشت که بنیادگرایان، پیروان ایدئولوژی‌های سیاسی مطلق‌گرا، از نازیسم تا فاشیسم، از استالینیسم تا خمینیسم (اسلام سیاسی) یا پل پوتیسیم و... چه به روز ملل آورده‌اند، با وعده بهشت آمدند و جهنم ساختند. آزادی برای انسان فرصت و امکانی است که بتواند در برابر قضاء و قدر و زورگویی بایستد، آزادی اندیشه و بیان بخشی از حقوق و حق آزادی انسان است که از جمله حتی شامل داشتن افکار و اندیشه‌های (فرض) نادرست نیز می‌شود. باید از ارزش‌هایی حرکت کرد که اعتبار جهان‌شمول داشته باشند، فرامحلی-فرامنطقه‌ای، باشند، حقوق و ارزش‌هایی برای همه باشند و نه تنها برای گروهی ویژه یا جغرافیایی معین، مانند حقوق بشر باشند. آیا مهاجرانی، با گذر زمان، هرگز دوباره به خود با دیدی انتقادی نگرسته است، که شاید پندارهای او اشتباه باشند؟ چرا در حکومت دینی که در آن قوانین الهی اجرا می‌شوند، خدا از منقدانش می‌ترسد و رسانه‌ها و مطبوعات آزاد نیستند؟ چرا پیروان خدا از اندیشه دگر، از دگراندیشان این همه هراس دارند؟

جلال آل احمد: در خدمت واپسگرایی و خیانت به روشنگران

(نگاهی به کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران»)

جلال آل احمد در کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران»^۱ تلاش می‌کند به دو پرسش اساسی آن سال‌ها پاسخ گوید: یکی روشنفکر چیست و دیگری روشنفکر کیست؟ کتاب او دارای هفت فصل است، که با این دو پرسش شروع می‌شود (فصل اول) و با «روشنفکر و امروزه روز» (فصل هفتم) پایان می‌پذیرد و پس از آن «حرف آخر دفتر» می‌آید. «... طرح اول این دفتر در دی‌ماه ۱۳۴۲ ریخته شد. به انگیزه خونی که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از مردم تهران ریخته شد و روشنفکران در مقابلش دست‌های خود را به بی‌اعتنایی شستند...» (برگ ۱۵). ریختن خون مردم یک‌سو، اما دفاع از قیام ارتجاعی خمینی علیه اصلاحات ارضی و علیه حقوق زنان یک سوی دیگر این امر است که به آن پرداخته خواهد شد. جلال آل احمد در ۱۱ آذر ۱۳۰۲ در یک خانواده مذهبی در تهران به دنیا می‌آید. او پسرعموی آیت‌الله سید محمود طالقانی است. دیپلم را از دبیرستان دارالفنون می‌گیرد و در ۲۱ سالگی، در ابتدای سال ۱۳۲۳ به حزب توده ایران می‌پیوندد و در سال ۱۳۲۵ (۲۳ سالگی) ماموریت می‌یابد زیر نظر احسان طبری «ماهنامه مردم» را سازماندهی کند. جلال آل احمد، پس از دیپلم و به درخواست پدرش به نجف می‌رود تا درس طلبگی بیاموزد که پس از سه ماه دوباره به تهران باز می‌گردد. او، با وجود آموزش‌های مذهبی در خانواده، چندان هم مذهبی نمی‌ماند. در سال ۱۳۲۲ وارد دانشسرای عالی تهران می‌شود و در

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، انتشارات فردوس، چاپ چهارم، تهران ۱۳۷۹، شابک ۹۶۴-۵۵۰۹-۵، در ۵۰۴ برگ.

رشته «زبان و ادبیات فارسی» تحصیل می‌کند و مدرک می‌گیرد و از این دوران شروع به نوشتن می‌کند. مجموعه داستان «دید و بازید» در همین دوران منتشر می‌شود. جلال آل‌احمد در سال ۱۳۲۶ به همراه خلیل ملکی و عده‌ای دیگر از حزب توده جدا می‌شود و به حزب زحمتکشان مظهر بقایی می‌پیوندد، اما پس از مدتی به همراه خلیل ملکی از «حزب زحمتکشان» نیز جدا می‌شود و به همکاری با «نیروی سوم» می‌پردازد. با شروع مبارزات دکتر مصدق برای ملی کردن صنایع نفت ایران، فعالیت سیاسی جلال آل‌احمد نیز شدت بیش‌تری می‌گیرد (در نیروی سوم). او در اردیبهشت ۱۳۳۲ از نیروی سوم هم جدا می‌شود و به‌ویژه پس از کودتای مرداد ۱۳۳۲ برای مدت طولانی دست از کار سیاسی می‌کشد، در «خود فرو می‌رود». او در سال ۱۳۴۲ ملاقاتی با خمینی دارد و در همین سال به سفر مکه می‌رود، «حاجی» می‌شود. او در سال ۱۳۴۱ به همراه همسرش سیمین دانشور به اسرائیل سفر می‌کند تا خود از نزدیک تجربه «کیبوتس»‌ها را ببیند. جلال آل‌احمد در سال ۱۳۴۸، در سن ۴۵ سالگی، فوت می‌کند. برادرش، شمس آل‌احمد، اعتقاد داشت ساواک او را به قتل رسانده است، اما همسر جلال این امر را تکذیب می‌کند و علت مرگ آل‌احمد را زیاده روی در مصرف الکل (اعتیاد به الکل) می‌داند (کتاب «غروب جلال»). خمینی و پدر آل‌احمد دوستانی نزدیک بودند. یکی از بزرگ‌راه‌های تهران به نام جلال آل‌احمد است و هر سال از سوی دولت یک جشنواره ادبی به نام او برگزار می‌شود. به علاوه، وزارت پست ج.ا.ا، در سال ۱۳۶۷، برای او تمبر یادبود چاپ کرده است. صادق زیبا کلام درباره علل محبوبیت و «جاودانگی» جلال آل‌احمد می‌گوید: غرب‌ستیزی جلال را در طول تاریخ کشور جاودانه کرده است، زیرا کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» آل‌احمد یک ادعانامه علیه غرب و علیه جریان روشنفکری ایران است، زیرا آن‌ها (روشنفکران) متمایل به غرب هستند و غرب‌ستیز نیستند (نقل به معنا). کتاب «غرب‌زدگی» آل‌احمد در سال ۱۳۴۱ و «در خدمت و خیانت روشنفکران» در ۱۳۵۶، پس از مرگ او، برای اولین بار منتشر می‌شود.^۱ این نوشته بررسی و نقد کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» جلال آل‌احمد است و نه یک بررسی جامع از کل فعالیت‌های ادبی و سیاسی او.

جلال آل‌احمد در درآمد کتاب می‌نویسد: «... اما من نمی‌دانم با این تعبیر روشنفکر

چه باید کرد؟ و بدتر از آن با خود او. با این اسم مسمایی که از صدر مشروطیت تا کنون
 بیخ ریش زبان فارسی و ناچار به سرنوشت فارسی زبانان بسته است. و نه حد و حصری دارد
 و نه مشخصاتی. و نه تکلیفش روشن است و نه گذشته‌اش (و مگر با این مشخصات فعلی،
 روشنفکر گذشته‌ای و سنتی هم دارد؟) و نه آینده‌اش. آخر این روشنفکر یعنی چه؟ و
 یعنی که؟ روشنفکر کیست؟ کجای کدام مدرج جا می‌گیرد؟ و این مدرج فرهنگی است یا
 سیاسی و اجتماعی؟ یا علمی است؟ آیا مثل دیپلم و لیسانس یک تصدیق‌نامه علمی است؟
 یا یک مقام اجتماعی است؟... نکند که روشنفکری اصلاً یعنی فرنگ رفتگی؟ یا غرب‌زدگی؟
 این آخری را به سرعت در غرب‌زدگی نشان داده‌ام و گفته‌ام که چنین نیست. اما چنین که
 می‌نماید همین ابهام‌ها - و نیز بی‌جواب ماندن تمام سؤال‌هایی که برشمردم - تا حدودی
 موجب شده است که هیچ کس تا کنون هیچ ملایی را - یا هیچ نویسنده مذهبی را - یا
 هیچ واعظی را، روشنفکر ندانسته. گرچه شرایط اصلی روشنفکری (که پس از این خواهم
 شمردم) نیز در آن ملا یا واعظ یا نویسنده مذهبی، جمع باشد. درست است که سنت‌پرستی
 غایی و تحجر فکری روحانیت، در اغلب موارد نفی‌کننده اصلی روشنفکری است...^۱ پس،
 او می‌خواهد سرانجام تعریفی از «روشنفکر» ارائه کند که پاسخ‌گوی پرسش‌هایش باشد،
 روشنفکر چیست و کیست و دارای کدام تکالیف است. از جمله این که چرا یک ملانمی‌تواند
 روشنفکر باشد: «... نکند که روشنفکری اصلاً یعنی فرنگ رفتگی؟ یا غرب‌زدگی؟ ... چنین
 که می‌نماید، همین ابهام‌ها... تا حدودی موجب شده است که هیچ کس تا کنون ملایی
 را - یا هیچ نویسنده مذهبی را - یا هیچ واعظی را روشنفکر ندانسته... غرض این دفتر
 یافتن حدود تعریف این اسم و این کلمه است از طرفی - و یافتن مشخصات مسمای
 این اسم. یعنی این که طرحی ریختن از گذشته روشنفکر و پیشنهادی برای آینده‌اش...
 وقتی می‌گوییم روشنفکر از نظر دستور زبان فارسی... یعنی کسی که فکرش روشن است.
 روشنفکر = دارنده فکر روشن... روشنفکر کسی است که صاحب فکری باشد. یعنی اهل
 اندیشیدن باشد. یعنی اول کسی باید فکری داشته باشد و اندیشه‌ای، تا بتوان او را روشنفکر
 دانست...» (برگ‌های ۱۱ تا ۲۲). او سپس بلافاصله ادامه می‌دهد که واژه روشنفکر ترجمه‌ای
 است از «منور الفکر» که در دوره مشروطه باب شد، همان زمانی که فرزندان اشرافیت از

فرنگ برگشته قانون اساسی بلژیک را به اسم قانون اساسی ایران ترجمه می‌کردند، آن حضرات خود را منور الفکر نامیدند، به ترجمه از Les Eclaires، یعنی روشن‌شدگان، در حالی که مردم کوچه و بازار به تقلید از روحانیت آن‌ها را فکلی، مستفرنگ، متجدد یا تجددخواه می‌نامیدند (برگ ۲۳). این منورالفکرها «... که حرف و سخن تازه‌ای در سیاست و اجتماعیات داشتند و بیش‌تر توجهشان به پیشوایان قرن هیجدهم فرانسه بود که خود را Les Eclaires (روشن‌شدگان) و دوره خود را قرن روشنایی می‌نامیدند. و من در غرب‌زدگی بسرعت نشان داده‌ام که همین سنگ اول بنا بود که کج گذاشته شد...» (برگ‌ها ۲۳ و ۲۴). بی‌دلیل نیست که جلال آل‌احمد شدیداً مورد توجه خمینی، «روحانیت» و روشنفکران دینی یا اسلامی قرار می‌گیرد. او آن «چیزی» را هدف قرار می‌دهد که با سلب حق حاکمیت دین و دین‌سالاران، اساس جامعه مدرن را می‌سازد، روشنفکر و جنبش روشنگری را که برای اولین بار در تاریخ توانست در فرانسه قدرت سیاسی-اجتماعی را از دست روحانیت (کلیسا) بگیرد، از کلیسا سلب قدرت و مالکیت کند و راه را برای انتقال قدرت به مردم (قوای حکومت ناشی از ملت است) و همچنین راه را برای خردگرایی و علم، و در پی آن برای پیشرفت و ترقی و رفاه و عدالت باز کند. جنبش مشروطه ایران با تقلید درست از غرب، بدون پرداختن به مبارزه فکری که در پس دوران روشنگری و در پی آن انقلاب فرانسه بود، با (به درستی) تقلید از قوانین اساسی اروپا، به‌ویژه بلژیک، توانست تا اندازه‌ای قدرت آخوندها را در ایران کاهش دهد و با بیرون‌آوردن انحصار حق آموزش و پرورش یا حق قضاوت از دست آن‌ها و بازکردن راه مدرسه برای زنان و ایجاد دانشگاه و... تا اندازه‌ای در راه پیشرفت و اروپا گام بردارد، به راه «روشن‌شدگان» برود. روشنگری، عصر روشنگری، در اروپا چیزی نبود مگر دوران بیرون‌آمدن انسان از «قیمومت خود کرده» (کانت). «... روشنگری یعنی خروج انسان از قیمومت خود کرده. و قیمومت یعنی این‌که انسان نتواند مستقل و بدون هدایت و راهنمایی فرد دیگری خرد خویش را به کار گیرد. این قیمومت از آن‌رو خود کرده است که علت آن نه در نقص یا کمبود عقل انسان، بل در ضعف تصمیم‌گیری و شجاعت آن فرد مقلدی نهفته است که نمی‌خواهد بدون راهنمایی دیگران از عقل خود استفاده کند. بنابراین شعار روشنگری این است: شهامت داشته باش

و از خرد خویش استفاده کن...»^۱

به دیگر سخن، آل احمد درست در جهت عکس تاریخ حرکت می‌کند. پیش از تحولات سه سده اخیر، پیش از دوران روشنگری و خردگرایی، پیش از سلب قدرت از کلیسا و «مردان خدا» در اروپا یا در آمریکای شمالی، در درازای تاریخ، در ایران یا اروپا یا جایی دیگر، چه کسانی مانع خروج انسان «از قیوموت خود کرده» بودند؟ پاسخ روشن است: دین و دین‌سالاران. اما، جلال آل احمد و علی شریعتی، هر دو می‌گویند آنچه موجب تحولات در اروپا شد، نه تنها برای ایران مناسب نیست، بل اصولاً نادرست و بد است، زیرا ما آخوندهای روشنفکر و تحصیل‌کردگان دیندار داریم، خمینی را داریم، خمینی که جنبش «دوم خرداد» را رهبری کرد و روشنفکران دینی داریم که در کنار مردم ایستاده‌اند. این هر دو، توجه ندارند که جنبش روشنگری و خردگرایی برش تاریخی انسان از دین‌خویی (فکر نکردن) و حکومت دینی بود، نه بر عکس. روشنفکری و روشنگری رابطه‌ای متقابل دارند، روشنگری عبارت است از جنبش فکری در نبرد با اندیشه‌های فرانسائی مقدس شده، از سده هفده به بعد، تا از راه افکندن نور خرد و علم و دانش بر روی تاریکی‌های جهل و نادانی و خرافات موانع پیشرفت انسان از سر راه برداشته شوند، موانعی که مسبب اصلی حافظان و سودبران آن دین‌سالاران بودند، چه مسیحی یا یهودی یا اسلامی و غیر، تفاوتی نمی‌کند. آموزه‌های کلیسا (دین و مذهب) و حاکمیت آن‌ها بود که برای حفظ قدرت و ثروت مانع هر گونه رهایی انسان می‌شد. زمانی که دستگاه چاپ در آلمان اختراع شد، حدود ۳۰۰ سال امپراتوری عثمانی اجازه ورود و استفاده از آن را در خاک خود نداد، چرا؟ ترس دین‌سالاران و حاکمان امپراتوری اسلامی-عثمانی از آگاهی مردم. دین‌سالاران همواره برای حفظ قدرت و ثروت خود هر چه را خواستند تحت نام «تفسیر» مشیت الهی به خورد مردم داده‌اند تا آنان مطیع دین‌مداران بمانند. مبارزه روشنگران (روشنفکران) علیه تقلید، علیه تبعیضات مندرج در آموزه‌های دینی، علیه جهل و خرافات آموزه‌های دین‌سالاران، علیه «مقدسات» و مقدسان و تعصب و خشک مذهبی، علیه حکومت دین‌سالاران و استبداد و دیکتاتوری، علیه برده‌داری و زن‌ستیزی دین‌مداران و برای رهایی انسان و حکومتی بود که منشاء آن مردم باشند. این مبارزات بود که سرانجام به جوامع

۱. متن سخنرانی کارل پوپر، در رادیو بایرن آلمان، ۱۹۶۱، سخنرانی‌هایی درباره تاریخ.

باز، به دموکراسی و حقوق بشر انجامید. این ادعا که روشنفکران اروپا چنین کردند، زیرا دین آنان چنان بود، و ما نباید چنین کنیم، زیرا دین ما و رهبران مذهبی ما نیازی به روشنفکران و جنبش روشنگری ندارند و خود به دلیل ذات اسلام «هرچه خوبان دارند، یک جا داریم»، نتیجه‌اش، بدون بحث‌های نظری و اعتقادی زیاد، همین حکومت‌های دینی واقعا موجود ولایت فقیه یا طالبان و داعش و... غیر است که در هیچ یک از آن‌ها نه تنها اثری از رهایی انسان و حق حاکمیت بر سرنوشت خویش دیده نمی‌شود، بل برگشت به خویشتن خویش، برگشت به دوران روابط و مناسبات ایل-قبیله‌ای، برگشت به خشونت و بربریت، به دوران سیاهی و تاریکی داریم. علی شریعتی (گل سرسبد روشنفکران دینی) و اصولا تمام «روشنفکران» دینی-اسلامی که حکومت دینی می‌خواهند، عین همین سخنان آل‌احمد را می‌گویند: «... این، روشنفکر و خصوصیات روشنفکر است در اروپا، که یک‌مرتبه دیگر به طور خلاصه تکرار می‌کنم، چون این، اساس مطلبی است که می‌خواهم بیان کنم. روشنفکر در اروپا در قرن ۱۷ به وجود می‌آید، در شرایطی که اروپا فئودالی است و حکومت سزار به نام مذهب بر همه حاکم است. بنابراین طبقه روشنفکر اروپایی، ضد مذهب یا غیرمذهبی می‌شود، به خاطر این که از زیر سلطه جابرانه استبداد روحانی نجات پیدا کند و آزاد شود، مخالف خداپرستی نوع کلیسا و پاپی می‌شود، برای این که خدایی که پاپ معرفی می‌کند، بزرگ‌ترین ننگبان اشرافیت است، و به آن‌ها عزت می‌دهد و به دیگران ذلت، اعلام حکومت دموکراسی می‌کند، به خاطر این که حکومت پاپ را که حکومتی اشرافی است ضعیف کند، ناسیونالیست می‌شود به خاطر این که جهان وطنی پاپ را ضعیف کند. به آزادی مطلق اندیشه علمی و به مادیت علم معتقد می‌شود، به خاطر این که دستگاه کلیسا به نام معنویت، علم و اندیشه را از خدمت زندگی مرخص کرده و به خدمت دستگاه خودش استخدام کرده بود... آن گاه در قرن ۱۹ در اثر تماس با کشورهای شرقی، من جمله کشورهای اسلامی، طبقه روشنفکر اروپایی... خصوصیات خود را به طبقه‌ای به نام روشنفکر، در جامعه اسلامی، در جامعه شرقی داد و گروه روشنفکر جامعه‌های شرقی و جامعه‌های اسلامی هم، همه این خصوصیات را گرفت، اما پیدایش هیچ یک از این خصوصیات، در طبقه روشنفکر جامعه شرقی و به خصوص جامعه اسلامی منطقی نبود، چرا؟ برای این که گفتم آن خصوصیات زائیده شرایط عینی جامعه‌شناسی و مذهبی و تاریخی اروپا بود... یک حقیقت که در یک منطقه صد در صد درست و منطقی است، در یک شرایط اجتماعی

دیگر صد در صد زیان آور و فاجعه‌آمیز، زشت و باطل است... روشنفکر کسی است که نوع تازه‌ای بیندیشد. اگر سواد ندارد، نداشته باشد، فلسفه نمی‌داند، نداند، فقیه نیست، نباشد، فیزیک‌دان و شیمیست و مورخ و ادیب نیست، نباشد... روشنفکر یعنی کسی که درکش و آگاهی‌اش بسیار بالا است و این ممکن است تحصیلات هم نداشته باشد... ممکن است کسی کارش فکری باشد، خیلی دانشمند هم باشد، اما روشنفکر نباشد، کسی ممکن است خط هم نداشته باشد، امضاء هم نتواند بکند، اما روشنفکر باشد... پس روشنفکر کیست؟ درست دقت کنید، این‌جا خیلی حرف‌های زیادی هست. ولی من یک اصطلاح کاملاً تازه و معنی تازه‌ای برای این کلمه بسیار حساس به کار می‌برم که احتیاج به یک دقت زیاده‌تر دارد. روشنفکر عبارت است از اصطلاحی درست در کنار مذهبی (فعلاً روشنفکر مذهبی را دارم تعریف می‌کنم) که آدم خودآگاهی است ... مذهبی خود آگاه است و روشنفکر...»^۱

جلال آل‌احمد در خرد و علم‌ستیزی اصولاً با شریعتی قابل مقایسه نیست که از سر بی‌خردی به ابوعلی سینا بتازد و علم و تمدن و هنر و ادبیات و تحقیقات را عامل استحمار بداند: «... آن خود آگاهی اجتماعی‌ای که من به عنوان آگاهی پیامبرانه و روشنفکرانه می‌گویم... از بین که رفت، دیگر مهم نیست که متمدن بشوند، که عالم بشوند یا فیلسوف، مهم نیست که نصفشان بوعلی سینا بشوند و نصف دیگرشان حلاج، فرقی نمی‌کند، در هر صورت می‌شوند نوکر خلیفه. مگر خود ابوعلی سینا چیست؟ آدمی که در جوانی، آن نبوغ عظیم را دارد که دنیا را خیره می‌کند به صورت قلم خودنویس آقای خاقان در می‌آید! معلوم است که اگر شعوری نداشت، بهتر بود. وقتی که هدف نباشد این‌طوری می‌شود. تکنسین علمی، وضعش، چه می‌سازد؟ تکنیکش، علمش، صنعتش، همه‌اش، این‌طوری می‌شود... با این وضع، بی‌تردید اگر هنر نداشتیم بهتر بود! چه فایده از این هنر و از این دانش و علم؟ هیچ!... بنابراین می‌بینیم که عامل استحمار در زمان بنی‌عباس علم است، تمدن است، هنر و ادبیات است، و تحقیق...»^۲ اما، این هر دو (آل‌احمد و شریعتی) وجوه مشترکی دارند که باید به آن‌ها پرداخت تا روشن شود که چرا ما این‌جایی ایستاده‌ایم که اکنون هستیم. و چرا «غرب» بی‌هدف، با تکیه بر خرد و علم، بدون ایمان و تقدس، بر کره

۱. «چه باید کرد؟»، علی شریعتی، مجموعه آثار ۲۰، دفتر تدوین و تنظیم مجموعه آثار معلم شهید دکتر علی شریعتی، چاپ اول زمستان ۱۳۶۰، برگ‌های ۶۷، ۶۸، ۱۰۰ و ۱۶۹.

۲. همان، برگ‌های ۲۱۳ و ۲۱۵.

مریخ فرود می‌آید و از منظمه خورشیدی خارج می‌شود تا به کهکشان‌های دیگر برود، و ما هنوز در گیر حجاب موی زنان هستیم تا حدود الهی خدشه‌دار نشود و «گناه کبیره» نکنیم. چرا عقب ماندیم؟ زیرا به جای آن که در پی خرد و علم باشیم در پی اجرای احکام و موازین شرع، رفتیم و ایمان کور و تعصب را به جای علم و دانش نشانیدیم. اروپا با روشنگری از نقد امر مقدس شروع کرد و ما از نقد علم و دانش و دنباله‌روی از امر «مقدس». از نگر علی شریعتی باید نسبیت حقایق اجتماعی را دید و آنچه جنبش روشنگری در اروپا کرد به دلیل شرایط بد دین مسیحیت بوده است و ربطی به اسلام و روشنفکران دینی-اسلامی ندارد، زیرا «حرف جغرافیا» دارد (شریعتی، چه باید کرد؟ برگ ۷۴). روشنفکران اروپایی به جای اسکولاستیک (که علوم قدیمه، یعنی علوم دینی بوده‌اند) به دنبال «سیانس» (Science) به معنی خاص علم رفته‌اند، علمی که «... دقیقه و مبتنی بر منطق علمی است و متکی بر تجربه، مشاهده، مقایسه و استقرا و استنتاج عینی و مبتنی بر واقعیات مادی محسوس است... یعنی مکتبی که معتقد است که آنچه سیانس می‌گوید... حقیقت است و هر معرفتی که غیر از طریق سیانس به دست آید جزء علوم دقیقه و قابل اتکا نیست...» (همان‌جا، برگ ۷۶). یعنی روشنفکران اروپایی علم‌پرستی، علم‌پرستی انحرافی می‌کنند، دچار ماده‌گرایی انحرافی شده‌اند و این عکس‌العمل منطقی نسبت به آخرت‌گرایی افراطی قرون وسطی، یعنی جامعه خودش است (همان‌جا، برگ ۸۵)، چون کلیسا و روحانیان آنان شرایطی را به وجود آورده بودند که روشنفکران اروپایی را مجبور به چنین عکس‌العمل‌هایی کرده بود. اما در شرق، در اسلام، در میان روحانیان اسلامی که چنین نبوده است: «... باید حق بدهیم به طبقه روشنفکر اروپایی که ماده‌گرا می‌شود... باید به این روشنفکر حق بدهیم که سیانتیست - علم پرست - بشود، به خاطر این که بنام مذهب، علم را خوار و تحقیر کردند و جلو رشدش را گرفتند... این خصوصیات ماده‌گرایی و سیانتیسم... این خصوصیت که علم را فقط و فقط و منحصر در خدمت زندگی مادی... قرار بدهیم، انحراف و غلط است و با آن مخالفیم. من خودم بیش از هر کسی و بیش از همه - و همیشه - و بیش از همه موضوعات دیگر باین سیانتیسم حمله کرده‌ام... این علم را به عنوان علم آزاد قبول کرده‌ام و اسمش را اسکولاستیک جدید گذاشته‌ام... امروز باز علم در معبد قرون ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ یعنی صنعت و سرمایه‌داری اسیر است. به این‌ها حمله کرده‌ام، و حمله هم می‌کنیم. همه این‌ها را انحراف میدانیم، با همه این‌ها مخالفیم، اما به همه این‌ها حق می‌دهیم، چون ایجادش در

قرون خودش، و در جامعه خودش طبیعی بوده است... در جامعه‌های اسلامی هم... شکل نعل فرنگی و درست نسخه بدل طبقه روشنفکر... به وجود آمد که... همین خصوصیات را که طبقه نسخه اصل خودش - یعنی اروپایی - داشت، دارا بود...^۱ پس (از نگر شریعتی) جنبش روشنگری و خردگرایی اروپا به درد جوامع شرقی-اسلامی نمی‌خورد. چه نوع روشنفکری برای ما خوب است و اصولاً چه کسی «روشنفکر» است، نگاه کنید به گفتاوردهای پنجم همین نوشته که بنا بر آن تنها ایمان روشنفکر و جهت او (امامت) مهم است و نه علمی‌اندیشیدنش، زیرا علم برای علم را یک عامل انحرافی از خود آگاهی انسان می‌داند که حتی به خود آگاهی انسانی و اجتماعی او صدمه می‌زند (همان‌جا، برگ ۲۳۵). روشنفکر خوب، از نگر شریعتی، باید مانند الکسیس کارل^۲ باشد، که هم پزشک است و هم مومنی که ظهور «حضرت مریم» را می‌بیند (تاملات من در سفر لورد) و هم به مومنان توصیه می‌کند برای شفایافتن نیایش (دعا) کنند، اما خوب و محکم دعا کنند تا خواسته‌هایشان برآورده شود. پزشک و مومنی که از پیروان مومن و سرسخت نازی‌ها و همکار آن‌ها بود. شریعتی به این «چیز»ها کاری ندارد، مهم ایمان او است.

تاریخ دو کشور انگلستان و سوییس نشان می‌دهند که در این دو کشور هرگز تلاشی برای تشکیل حکومت خدا (دینی) انجام نگرفت و اکنون هر دو از آزادترین و مرفه‌ترین کشورهای جهانند، و در آن‌جایی که قوانین الهی یا جبر تاریخ حاکم شدند، همگی به خاک سیاه نشستند. تعیین اهداف عالی برای آینده خوب و درست هستند و موجب پیشرفت و ترقی خواهند بود، اما نباید مطلق، بل کثرت‌گرا باشند، پیامبری نکنند، توهّمات خود را به جای واقعیات بیرون از ذهن قرار ندهند. خدا، ایمان، جهنم و بهشت یا... همگی محصولات بخش‌هایی از مغز هستند که اگر جراحی شوند، دیگر از آن‌ها در بیرون از ذهن چیزی نمی‌ماند. جنبش روشنگری تاریخ نبرد اعتقادات و اندیشه‌ها است. روشنفکری که پرچمدار روشنگری است اصولاً به اعتقاد و ایمان با دیده تردید می‌نگرد، علم و منطق را جانشین ایمان مقدس می‌کند. پیشرفت در علوم و تکنولوژیکی یک‌سو، در پهنه امور اجتماعی نیز، هنگامی که ما به جای خرد، «خدا» را معیار سنجش کنیم، در امر عدالت نیز

۱. «چه باید کرد؟»، علی شریعتی، برگ‌های ۸۳ تا ۸۵.

۲. نگاه کنید به «نیایش یا دشمنی با خرد»، بررسی و نقد کتاب «نیایش» علی شریعتی در همین کتاب.

در همان چهارچوب تعریف الهی از حق و عدالت در جا خواهیم زد، خرد است که حقوق بشر، حقوق شهروندی، دموکراسی و تساوی حقوقی همه در برابر قانون و... می‌آورد و ما هنوز هم نمی‌توانیم توضیح دهیم «گناه» بچه «حرام‌زاده» در چیست؟ اگر پدر و مادر او عملی «خلاف» کرده‌اند، به بچه‌ای که در آن زمان اصولاً وجود نداشته است چه ربطی دارد؟ چرا نمی‌توانیم پاسخ منطقی دهیم و آن را معیار پنداری و کرداری و گفتاری خود کنیم، زیرا کسی بر فراز ما چنین گفته است، کسی که گویا علم مطلق دارد و «مقدس» است. تفاوت ما با غرب در همین «روشنگری»، در خردگرایی است که توانست با گذر از خرافات و پیش‌قضای‌ها و با اتکا به منطق و خرد، از تاریکی و جهل بیرون آید و ما با انقلاب اسلامی و «اجرای احکام نورانی اسلامی» نشان دادیم که از چرخه ایمان کور و مقدسات و خرافات نه تنها بیرون نیامدیم، بل همان‌گونه که شریعتی و آل‌احمد و روشنفکران اسلامی-دینی می‌خواستند، برگشتیم به «خویش‌تن خویش»، به حدود الهی، و غرب رفت به سوی حدود بشری.

آل‌احمد در نقد روشنفکران اروپایی و رد روشنفکران ایرانی «مقلد» آن‌ها در جنبش مشروط و پس از آن چنین می‌نویسد: «... کار این آزاداندیشی (جنبش روشنگری در اروپا، ب. د.) در کار حضرات روشنفکران فرنگ تا آن‌جا پیش رفت که به ارتداد کشید و به‌خصوص با آن آیه معروف مارکس که مذهب افیون عوام الناس است سرلوحه برنامه روشنگری در فرنگ شد مخالفت با پاپ و کلیسا و مسیحیت و جالب این‌که روشنفکران ما نیز بی‌این‌که مقدمات و موخرات کافی برای چنین ارتدادی در دست داشته باشند در این زمینه هم مقلدان صرف روشنفکر فرنگی درآمدند...» (برگ ۲۵). آل‌احمد نقد دین و «مقدسات» در اروپا را ارتداد، کفرگویی می‌نامد، کفرگویی که مجازات مرگ دارد. او با زبان خشک‌مغزترین متعصبان دین‌سالاری سخن می‌گوید و آزادی‌اندیشه و بیان و مبارزه با خرافات و اصول مقدس شده را سرزنش می‌کند و نه کسانی را که دست به قتل دگران‌دیشان می‌زنند تا آزادی و تکثر را در نطفه خفه کنند. اگر کسی به آیت‌الله سید ابولحسن اصفهانی، مرجع تقلید شیعیان و رییس حوزه نجف (در سده پیش) انتقاد («کفرگویی») کند و به درستی ایراد بگیرد که او در رساله عملیه‌اش نوشته است «وطی (عمل جنسی، ب. د.) زوجه قبل از آن‌که نه سال او تمام شود حرام است به نکاح دایم و یا منقطع (صیغه، ب. د.)، لکن سایر استمتاع (لذت‌جویی، ب. د.) مثل مالیدن بدن به بدن او به شهوت و مثل بوسیدن و او

را دربر گرفتن و بین ران‌های او داخل نمودن، ضرر ندارد، حتی با دختر شیرخوار» و بگوید چنین اعمالی جنایت علیه کودکان و زشت و پلید است، در این صورت گویا نه اشکال در آیت‌الله، که در «کفرگو» است، زیرا به نقد کلام مرد خدا پرداخته است، کلامی که از نگر او، حتما منشاء دینی-الاهی دارد. «کفرگویی» ابزار در نطفه خفه کردن هر نقد جدی به دین است. بی دلیل نیست که آل احمد در میان آخوندها و روشنفکران دینی محبوبیت می‌یابد، آنچه او می‌گوید حرف دل مرتجعانی است که با «تجدد» یا دوران روشنگری علیه خرافات و بی‌خردی، دوران خود را رو به پایان می‌دیدند (و هنوز می‌بینند) و نیازمند پشتیبانی «روشنفکرانی» نظیر آل احمد بودند و هستند. آل احمد در این گفتاورد نشان می‌دهد که آنچه او از مارکس نقل می‌کند را نیز نه خود آن را خوانده و نه دیده و نه درست درک کرده و فهمیده است. مارکس از جمله در کتاب «نقد فلسفه حقوق از نگر هگل» درباره نقش دین و مذهب در مناسبات اجتماعی چنین می‌نویسد: «... انسان است که دین و مذهب را می‌آفریند و نه برعکس، که مذهب انسان را آفریده باشد. دین یا مذهب خودآگاهی یا احساس و عاطفه یک انسانی است که یا هنوز به خودآگاهی خویش دست نیافته یا این‌که آن را دوباره از دست داده است. باید توجه داشت انسان‌ها موجوداتی انتزاعی-ابستراکت (تجریدی) نیستند که بیرون از محدوده جهان هستی و واقعی باشند، بل انسان موجودیت واقعی و عینی دارد، موجودیتی که در رابطه با جهان بشری و پیرامون خویش، یعنی در رابطه با حکومت و جامعه است و در آن شکل می‌گیرد. به این معنا که حکومت و جامعه هستند که دین و مذهب، یعنی یک آگاهی، یا دقیق یک خودآگاهی وارونه، یا دقیق‌تر یک ناخودآگاهی ویژه‌ای را تولید می‌کنند، زیرا جهان آن‌ها وارونه و دین و مذهب هم ابزار و تئوری کلی-عمومی این جهان وارونه آن‌ها است. دین خلاصه‌ای است از توضیح المسائل آن‌ها (با هدف حراست از قدرت، ثروت و برتری موقعیت خود)، در شکل و قالب توده‌پسند، با منطق فراگیر و عمومی در بعد و گستره توده‌های محروم، گوهر و شرف معنوی آن، شور و حرارت آن، تأیید اخلاقی یا تعیین حرام‌ها و حلال‌های آن، مکمل تشریفاتی آن، و در یک کلام بنیان کلی تسلی و توجیه مناسبات جامعه و حکومتی است که انسان در آن رشد می‌یابد. دین تحقق افسانه‌وار توهمات ذات انسان‌ها است، زیرا سرشت و ذات بشر در خویش دارای واقعیت حقیقی نیست. بنابراین، مبارزه علیه دین و مذهب، مبارزه مستقیم علیه آن دنیایی است که عطر معنوی اش، خود دین و مذهب است. فقر دینی-مذهبی،

از یک سو، مبین فقری واقعی، و از دیگر سو، اعتراض و فریادی علیه فقر و درد واقعی است. دین، فریاد و آه شکسته در گلوی محرومان رنج دیده و ریشخند دنیای بی رحم و سنگدلی است که محصول روح بی جان شرایط اجتماعی آنان است. دین افیون توده ها و ابزار ایجاد توهم خوشبختی و کنارنهادن آن به معنای دست یازی به خوشبختی و آزادی واقعی انسان ها است. دین زدایی از ذهنیت توده ها، توهم زدایی از ذات واقعی دین و مذهب و کنارنهادن یک دنیای رویایی، دنیایی که نیازمند خیالبافی و غرق شدن در توهمات است. پس، نقد دین در اساس ذات خود، نطفه نقد آن برزخی است که جلوه و هاله مقدس آن خود دین و مذهب است...». این سخنان کجا و برداشت نازل و سطحی آل احمد از نقش دین در جامعه و حکومت کجا؟

آل احمد، پس از این مقدمه چینی ها، گامی پیش می رود تا «روشنفکر» را تعریف کند و می نویسد: «... به تعبیر دیگر روشنفکری هم از حقوق و هم از وظایف (هم مزد و هم شغل) دسته مخصوصی از مردم است که فرصت و اجازه و جرئت ورود به لاهوت و ناسوت را دارند. یعنی فرصت و جرئت و اجازه اندیشیدن در این دو مقوله را که امور آسمان ها و اعتقادات و اصول (لاهوت) باشد. و امور زمین و مردمش و زندگیشان و چونی و چندی هایش (ناسوت). توجه کنید که سه شرط می گذارم: فرصت، به معنی وقت فراغ؛ اجازه، به معنی امکان و جواز و توانایی فکری؛ و جرئت، به معنی دل داشتن و آمادگی از درون فشارنده و نترسیدن... شاید اکنون بتوان توضیح داد که پس چه نوع کسانی نمی توانند به قلمرو روشنفکری در آیند: اول - کسی که در بند تن و شکم است... دوم کسی که در بند تعصب است. خواه تعصب مذهبی خواه تعصب سیاسی...» (برگ های ۳۱ تا ۳۳). سپس با ربط و بی ربط از همه جا و همه کس سخن می گوید نقل قول می آورد، از مارکس تا تورات، از هربرت مارکوزه تا چارلز واکر آمریکایی یا مجلات گوناگون فرانسوی، از سرمایه داری و ماشینی شدن زندگی، همه چیز می گوید و می نویسد. و سپس روشن فکر را از نگر «مردم عادی کوچه و بازار و روستا» توضیح می دهد که ابتدا فکلی، متجدد و مستفرنگ (فرنگ رفته) و دزنفکته (ضد عفونی شده) و تا حدودی قرتی و مکش مرگ ما و از این قبیل بوده است، «... اما امروزه روز روشن فکر رساننده این معانی دیگر است: مانند فرنگی مآبی. کسی که لباس و کلاه و کفش فرنگی می پوشد. دستش رسید مشروب می خورد. روی صندلی می نشیند، ریش می تراشد. کروات می بندد، با قاشق چنگال غذا می خورد...»

میکروب می‌شناسد، طب هندی و یونانی قدیم را با سرد و گرم غذاها و الخ منکر است و همه‌اش از ویتامین و کالری حرف می‌زند. سینما می‌رود، رقص می‌رود... دوم: بی‌دینی یا تظاهر به آن یا سهل‌انگاری نسبت به دین... به مسجد نمی‌رود... درس خواندگی... و این در اصطلاح عوام آخرین شرط روشنفکری است نه اولین آن... این‌ها است مشخصات عوامانه و غیرعوامانه روشنفکری در ایران... روشنفکر در ایران کسی است که در نظر و عمل به اسم برداشت علمی اغلب برداشت استعماری دارد. یعنی از علم و دموکراسی و آزاداندیشی در محیطی حرف می‌زند که علم جدید هنوز در آن پا نگرفته - و مردم بومی‌اش را نمی‌شناسد تا ایشان را لایق دموکراسی بداند، و آزاداندیش را هم نه در قبال حکومت‌ها، بلکه فقط در قبال بنیادهای سنتی (مذهب، زبان، تاریخ، اخلاق، آداب) اعمال می‌کند، چون به کار انداختن آزاداندیشی در قبال حکومت و بنیادهای استعماری و نیمه استعماری‌اش دشوار است. به دلیل این‌که سانسور هست. از همین جا بر می‌خیزد کسروی شدن‌ها و بعد تکفیر روحانیت و بعد بی‌اثر ماندن روشنفکر در اجتماع. و این تازه در صورتی است که حبس و تبعید و ترور و تیرباران در کمین روشنفکر نباشد. همچنان که در مورد میرزا آقا کرمانی بود یا در مورد ارانی یا در مورد خود کسروی...^۱. «میرزا آقا خان کرمانی را که به نقد ادیان و حمله اعراب به ایران و در ستایش فرهنگ ایران باستان نوشته بود، به فرمان محمدعلی میرزا ولیعهد و به اتهام بای‌بودن به قتل رساندند، بدنش را پر کاه کردند، و به عنوان هدیه برای شاه به تهران فرستادند. ارانی کمونیست را در زندان به قتل رساندند و کسروی را فداییان اسلام به جرم ارتداد و کفر به قتل می‌رسانند. پس، روشنفکران مورد انتقاد آل‌احمد هم دین را نقد کرده‌اند و هم حکومت را، یعنی هم جرئت کرده‌اند و هم ریسک. آيا، این‌که روحانیت تکفیر و حکومت سرکوب و اعدام کند، یا با فتوای روحانیان دگر اندیشان و روشنفکران به قتل برسند، دلیلی بر پندار و کردار و گفتار نادرست آن روشنفکران بوده است؟ آل‌احمد می‌گوید که آن‌ها بی‌موقع سخن گفته‌اند، خب زمان مساعد انتقادات آن‌ها چه زمانی است؟ آیا همین امروز، اگر کسی اصول دین یا احکام و موازین یا «مقدسات» دین و مذهب (فرض کنید قصاص، بریدن دست و پا یا شلاق‌زدن انسان) را مورد نقد قرار دهد، «توهین» تلقی نخواهد شد و فتوا و حکم مرگ شما صادر نخواهد شد؟

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل‌احمد، برگ‌های ۴۸ تا ۵۱.

این که پس از به قدرت رسیدن بنیادگرایان اسلامی، با فرهنگ بومی-سنتی، کراوات و قاشق چنگال و تراشیدن ریش صورت و انکار طب مدرن و تبلیغ و ترویج طب سنتی-اسلامی و... را رسم کردند، به پیش رفتیم یا به پس؟ مگر جنبش روشنگری و خردگرایی در اروپا به همین سادگی و از امروز به فردا پا گرفت؟ مگر کلیسا مقاومت نکرد؟ مگر انگیزاسیون به راه نینداخت؟ مگر زنان آزادی خواه را به جرم «جادوگری» و رفتار غیردینی نمی سوزاند، مگر حکومت‌ها منتقدان را سر نمی بریدند؟ نتیجه عدم روشنگری و مماشات با مرتجعان شکل گرفتن همین حکومت دینی است که به پاس خدمات آل احمد برای او تمبر یادبود چاپ می کند و ارانی و کسروی و میرزا آقا کرمانی را لعن و نفرین و کتاب‌هایشان را ممنوع می کند. آل احمد، اگر روشنفکر می بود، بایست از آن‌ها دفاع می کرد و با آن‌ها هم عهد و پیمان می شد و نه با خمینی که همواره ضد دموکراسی، ضد آزادی، ضد حقوق بشر، ضد حقوق زنان و... بود.

آل احمد پس از چند ده برگ توضیح روشنفکر از نگر «غرب» که گویا آن نوع روشنفکر و روشنگری تنها برای غرب مسیحی خوب بوده و برای ما مسلمانان مضر است (درست سخنان علی شریعتی و دیگر «روشنفکران دینی-مذهبی»، در برگ هشتاد و سوم، تعریف نهایی-غربی خود از روشنفکر را از زبان رمون آرون چنین بیان می کند: «... این بود آنچه برای روشن شدن بحث و موشکافی بیش تر در آن، لازم بود از رمون آرون نقل کنم. و گمان می کنم در این آخرین جملات او، عاقبت به تعبیری که تا کنون جامع و مانع ترین است رسیده باشیم. به این تعبیر گسترده که: روشنفکر کسی است که زیستن به تنهایی راضی نمی کند. بلکه در صدد توجیه بودن خویش است. و این توجیه بودن خویش، لازمه اش توجیه وجود و بودن دیگران نیز هست. یعنی تحقیق در نوع و چگونگی بودن دیگران، یعنی اجتماع...». این که اندیشه های ژان ژاک روسو در رابطه با حق حاکمیت ملت یا اندیشه های جان لاک در رابطه با حکومت مدرن و حق انتقال انحصاری اعمال قهر یا اندیشه منتسکیو در رابطه با تقسیم قوای حکومت و به سه قوه و... چه ربطی به نتیجه گیری «رمون آرون» دارد، برای من کاملاً ناروشن است. عجیب است، کسانی که چنین شدید علیه «غرب گرایی» می نویسند، اکثراً برای اثبات فرضیه های خود مرتب به «غربی» ها استناد می کنند. دوران میانی (قرون وسطا)، دروان حاکمیت مطلق کلیسا (دین سالاران) را دوران تاریکی، جهل و خرافات و جنایت نام نهاده اند. جنبش روشنگری، توسط روشنگران

یا روشنفکران، می‌خواست با پرتوافکنی بر روی تاریکی‌ها، با تکیه به دوران باستان (اروپا)، با کمک خرد و علم راه را برای بیرون‌آمدن از «بردگی» انسان باز کند، و در اروپا موفق شد. اما، این پروسه در شرق و کشورهای اسلامی همچنان بسته ماند، زیرا این تلاش‌ها توسط دین‌سالاران و حامیان آن‌ها، در پایین و در حکومت، شدیداً سرکوب شد. روشنگری یعنی توضیح و بررسی‌های لازم و ضروری با هدف «روشن» شدن روابط و مناسبات یا علت و معلول‌های آنچه وجود دارد، که «موضوع» چیست و چرا چنین است که هست؟ و آیا با خرد و علم و دانش و تجربیات بشر همگانه‌گی دارد یا خیر؟ زمانی که کانت روشنگری را با «بیرون‌آمدن از دوران کودکی و کنارنهادن قیوموت» توضیح می‌دهد، می‌خواهد بگوید که انسان می‌تواند و باید از تقلید دست بردارد و عقل خود را به کار اندازد تا بتواند مستقل و خودبنیاد شود. روشنگری، پرتوافکنی عقلی-علمی بر روی تاریکی‌ها، بعدها تمام امور اجتماعی، از سیاست تا آموزش و پرورش، از دین و مذهب تا رمان‌نویسی و... را در بر گرفت تا بتواند دست در دست هم انسان نوین، انسان خودمختار و مستقل، و در نهایت جوامع باز امروز را بسازد. بدون انسان (فردیت) خودمختار جامعه باز، دموکراسی، حقوق بشر، تساوی حقوقی همه در برابر قانون و... ناممکن است.

روشنگری را روشنفکران انجام می‌دهند. اساس روشنگری بیرون آمدن از دوران کودکی، کنارنهادن تقلید، یعنی اندیشیدن و در پی آن خردگرایی است. یعنی فرد بپذیرد که حقیقت مطلق بر فراز او که خدشه‌ناپذیر باشد، وجود خارجی ندارد. به زبان کانت «بیرون‌آمدن از قیوموت خود کرده است». فرد خردگرا می‌داند که نمی‌داند، و این امر موجب تساهل و تسامح با دیگران می‌شود، زیرا او در می‌یابد که از راه گفتمان (دیسکورس)، از راه بحث‌های انتقادی با دیگران، شاید گامی به حقیقت نزدیک‌تر شود. و چون همه چیز ساخته و پرداخته انسان (مغز او، تجربه و آگاهی و ناآگاهی او) است، پس دچار «فتیشیسم» (سرنوشت‌گرایی و اعتقاد به نیروی بر فراز خودش) نمی‌شود و آنچه را حاصل اندیشه و کار خود او یا روابط و مناسبات اجتماعی است (که باز هم محصول خود او است) «مقدس» نمی‌کند و بر فراز خود قرار نمی‌دهد، «عبد» برده او نمی‌شود. فرد خردگرا پاسخ پرسش‌های دیگران را با چماق «تکفیر» نمی‌دهد، زیرا این امر موجب خواهد شد که کسی طرح پرسش نکند، او میان حق زندگی و روشن شدن پرسش‌ها، از پرسش چشم‌پوشی می‌کند تا بتواند زنده بماند، نه این که پرسشی نداشته باشد. تفاوت شرق و

غرب، از یک زمانی به بعد، چنین شد. در آن جا آزادی اندیشه و بیان به رسمیت شناخته شد و در شرق حلقه ممنوعیت هر روز تنگ و تنگ‌تر شد. چرا از ماشین چاپ در حکومت اسلامی عثمانی یا صفوی استفاده نشد، حتی اجازه چاپ و تکثیر کتاب مقدس را نیز نمی‌دادند، زیرا نگران دسترسی مستقیم مردم به (حتی) متون مقدس بودند، نگران بودند که حق تفسیر از انحصار آن‌ها در آید و هر کس بتواند خودش بخواند و تفسیر کند که «خدا» چه گفته است، حق انحصار تفسیری که در پی خود جاه و مقام اجتماعی و ثروت می‌آورد. تفاوت ما با «غرب» در این است که آن‌ها بسیار زودتر از ما طرح پرسش کردند و آنچه را نادرست یافتند، بنا بر خرد، کنار نهادند و در پی آن راه برای پیشرفت و نوسازی جامعه شروع شد. آن‌ها، از یک زمانی به بعد، پرسش درباره زندگی «مقدسان» یا مقدسات را با سرکوب و اعدام پاسخ نگفتند، بل با خرد، و پس، هر دو سو، به حقیقت عینی نزدیک یا نزدیک‌تر شدند. روشنگران دوران روشنگری به رهایی انسان از تاریکی می‌اندیشیدند، دانش و علم را اساس استدلالات و کار خود کردند. جنبش روشنگری نیازمند پیامبرانی که بخواهند یا بتوانند بشریت را برای همیشه از «شر» نجات دهند، نداشت. آن‌ها می‌دانستند که انسان به «بهشت» باز نخواهد گشت، پس، جامعه را باید به گونه‌ای سازماندهی کند که بتواند در آن خوشبخت زندگی کند. جنبش روشنگری می‌خواست و می‌خواهد انسان، خود، سرنوشت خویش را به دست گیرد، مستقل و خود مختار شود. خمینی و امثال او که نمی‌توانستند خردگرا و روشنفکر باشند، هر چند که برخی از آن‌ها در فکر «نوع و چگونگی بودن دیگران، یعنی اجتماع» نیز بودند، امت واحد یکدست و یک ایمان و یک شکل، در چهار چوب احکام نورانی اسلام می‌خواستند، با تمام پیامدهای آن در نابودکردن «فردیت» و آزادی.

آل احمد ادامه می‌دهد که «... در فصل پیش مفهوم روشنگری غربی را... وارسیدیم ... اکنون وقت آن است که به روشنفکری خودی بپردازیم. و این که آیا روشنفکر، خودی هم می‌تواند باشد؟» (برگ‌های ۸۳ و ۸۴) و سپس اضافه می‌کند که روشنفکر با حد و تعریفی که گذشت یک محصول اختصاصی دنیای غرب است، و اگر چنین است، پس برای تعیین حدود مشخصات روشنفکر خودی (و در این جا ایرانی و فارسی زبان) نخست باید به تعیین حدود مشخصات اجتماعی ایران پرداخت «... اول باید دید روشنفکر ایرانی در متن چه بده بستانی، یا چه مبارزه‌ای، یا در چگونه آبی شنا می‌کند یا باید شنا کند...» (برگ

۸۵). این، همان چیزی است که علی شریعتی از آن با نام «جغرافیای سخن» یاد می‌کند. یعنی اگر چیزی برای جایی خوب است، به این معنا نیست که برای ما هم خوب باشد، اگر روشنگری علیه دوران تاریکی کلیسا و جهل و خرافات و مبارزه برای انسان خودمختار و خردگرایی و تکیه به علم و دانش خوب بوده است، به این معنا نیست که برای جامعه ما هم خوب خواهد بود، زیرا ما خودمان «علما» را داریم، علمایی که حتی عالم به «علوم غیب» هستند. او نمی‌بیند که در دوره روشنگری، انسان دیگر تجسم مجموعه صفات خوبی که خداوند به او داده و برای او تعیین کرده است، نیست، او خودمختار می‌شود و ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها را خودش تعریف می‌کند، سازنده و تولیدکننده اخلاق و اتیک می‌شود، مناسبات سنگ‌شده «الاهی» را به زیر می‌کشد. تصورات انسان مدرن از حکومت، که یک نهاد لازم و ضروری برای اداره امور عمومی جامعه است، نه امامت و ولایت، با امام یا ولی امر خوب یا بد، و نه خلیفای است که امت باید مطیع مطلق او باشد، البته با سلسله مراتبی که گویا ازلی و ابدی، خدشه‌ناپذیر و مقدس است. از نگر انسان خردگرا، آزادی برای او دیگر در غالب بسیار تنگ و محدود رهایی از «بردگی» نیست، بل نهفته در متن و بستر یک نظم سیاسی-اجتماعی است که نویسنده و کارگردان آن خود انسان‌های عاقل و بالغند، کسانی که از تصویر خدا جدا شده‌اند و قوانین او را بر اساس خرد خود تغییر می‌دهند، یا کنار می‌گذارند، تا بتوانند جامعه را «انسانی»تر کنند، و کرده‌اند.

آل احمد پلمیک، چشم‌پندی می‌کند. او از یک‌سو سخن از جنبش روشنگری اروپا، از سده هفده و هجده به بعد، می‌کند (که پدیده روشنفکری و روشنگران پیامد آن است)، و از دیگرسو، در رابطه با جامعه خود و تاریخش، سخن از «روشنفکرانی» می‌کند و کسانی را نمونه می‌آورد که اصولاً ربطی به این پدیده ندارند. او می‌گوید جنبش روشنگری اروپا و آمریکا به درد جامعه ایران نمی‌خورد و روشنفکران دو دسته‌اند: «... قسمت اعظم آن‌ها که با چرخ دستگاه حاکم می‌گردند... و دسته قلیلی از ایشان که برای یافتن مفری از این بن‌بست استعماری در جستجوی راه حلی هستند... این دسته اخیر چه اندک شماره‌اند. من از این دو دسته به حداقل و حداکثر روشنفکری تعبیر می‌کنم. دسته کثیر اول را که هر یک شاغل یکی از مشاغل روشنفکری هستند... مشمول حداقل روشنفکری می‌دانم. و دسته دوم را مشمول حداکثر آن. این دسته اخیرند که... کمر به خدمت طبقات محروم بسته‌اند. و همین دسته اندک شماره را روشنفکر خودی می‌نامم... نخستین کسی را که به

معنی عام روشنفکری در تاریخ گذشته ایران می‌توان سراغ گرفت دادگنومات است... - او مغ بوده است، یعنی رهبری روحانی... - و در مقام ریاست دوگانه شرعی و عرفی... پس از این نوبت حضرت زردشت است... او نیز مغی بوده است و به اعتراض برخاسته بود و می‌خواسته سامانی بدهد به دستگاه رهبری روحانیت زمان. می‌دانیم که بر خلاف گنوماتا، زردشت از راه عرف عمل نکرده است بلکه تنها از راه شرع قدم برداشت... پس از این نوبت مانی است که بن‌بست مبارزه اورمزد و اهریمن زردشتی را به مداخله زروان حل کرد... او اولین شهید راه عقیده بود در ایران... سپس نوبت مزدک است. این درخشان‌ترین چهره اعتراض و قیام روشنفکری. مبارزترین چهره روشنفکری تاریخ... از وجنات و امارات تاریخی بر می‌آید که میان گنوماتا تا مزدک رشته ارتباطی هست که اگر تکامل تاریخی ندانیمش، نمی‌دانم به چه اسم دیگری می‌توانش خواند... اکنون نوبت به دوره اسلامی است. در حضور سلمان فارسی یا اباذر غفاری، و پیش از این هر دو، در رفتار خلفای راشدین (غیر از عثمان) که همه به نوعی جو کیگری می‌زیستند و از بیت‌المال چراغ خانه خویش را روشن نمی‌خواستند...^۱ «خب، دلیل این‌که برای آل‌احمد تمبر یادبود چاپ و بزرگ راه به نامش می‌کنند، در همین نوع چشمبندی‌ها به سود دین‌سالاران است. تهی کردن جنبش روشنگری از محتوا، یکی کردن جنبش روشنگری (خردگرایی و علم‌گرایی) با هر کسی که کار فکری می‌کند، اما در خدمت حکومتیان است (حداقل روشنفکری) و کسانی که با وجود کار فکری با حکومتیان بده و بستانی ندارند (حداکثر روشنفکری) و تقلیل هر دو به جریان‌ات دینی-مذهبی از چند هزار سال پیش تا دوران اسلامی و سپس (از جمله) دین‌سالاران کنونی. باید از آل‌احمد پرسید: چه کسی در خدمت ارتجاع است؟ جلال آل‌احمد‌ها و علی شریعتی‌ها و خمینی‌ها یا کسروی‌ها؟ حکومت دینی ایران (از جمله) محصول تبلیغ و ترویج چنین اندیشه‌ها و «روشنفکرانی است که نام «روشنفکران دینی» بر خود نهاده‌اند. حرکت در جهت عکس تاریخ معرفت و پیشرفت بشر.

سقوط تاریخی اسلام به همان دلایل و خشک‌مغزی‌هایی اتفاق افتاد که مسیحیت را در دوران میانه (قرون وسطا) فراگرفته بود. تا کی می‌توان زندگی را در توهمات ادامه داد؟ تا کی می‌توان به مومنان اجازه اندیشیدن نداد: درباره الله پرسش نکنند و تنها او

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل‌احمد، برگ‌های ۸۹ و از ۱۵۲ تا ۱۶۱.

را ستایش کنند، تا کی می‌توان فلسفه و اندیشیدن را تکفیر کرد؟ روشنگری امر انسانی را از امر خدایی جدا کرد تا انسان مستقل، آزاد و رها شود. تا کی می‌توان نقاشی صورت یک انسان را «کفر» و مبارزه با خدا نامید، از جن و شیطان و... سخن گفت و از برق و اتم و دنیای مدرن و آناتومی و... بی‌خبر بود یا حتی به مبارزه با آن‌ها پرداخت؟ چرا نقاشی صورت پیامبر محمد باید «شرک» باشد؟ چرا خلاقیت تنها باید در انحصار الله باشد؟ زمانی که اروپاییان (ناپلئون بناپارت) در سال ۱۷۹۸ برای اولین بار وارد سرزمین اسلامی مصر می‌شود (بخشی از خاک امپراتوری عثمانی با چهار میلیون جمعیت) جامعه آنچنان بسته است که اصولاً نه از کشف قاره آمریکا خبر دارد، نه از انقلاب فرانسه، نه از علوم و دانش نوین در آن خبری است و نه کسی چیزی از انقلاب صنعتی در اروپا می‌داند. کشوری که در سده پانزده میلادی دارای ۷۵ مدرسه بود، به هنگام ورود فرانسویان تنها بیست مدرسه دارد و علمای اسلامی حوزه‌های خود را بر روی علوم و دنیای بیرون بسته بودند. تاریخ بشر، شرق و غرب، یا شمال و جنوب، تاریخ کشورگشایی با ابزار قدرت، جنگ‌های ویرانگر و کشتارهای بی‌رحمانه است. هر کس زورش رسید و توانش را داشت به دیگر حمله کرد. جنگ میان نیروهای فرانسوی با سپاه اسلامی در مصر یک فاجعه است: کشته‌شدن هزاران مصری (عمدتاً مملوک‌ها) در برابر بیست نه تن فرانسوی. جنگ شمشیر و تیر و کمان با تفنگ و توپخانه مدرن است. ارتشی که مسلح به دانش جدید با شعار آزادی و برابری همه در برابر قانون بود و می‌خواست نه تنها مصر، بل تمام دنیا را به زیر شعارهای خود بکشد. اسلام شکست خورد، زیرا خود را بست و دگرگونی‌های لازم و ضروری برای ورود به دنیای مدرن را انجام نداد. به راه دور نرویم، در همین سده بیست‌ویکم بمانیم، نگاه کنیم امروز و حکومت‌ها یا جنبش‌های دینی-اسلامی را که در حین پذیرش فناوری مدرن (سوار بر توپ و تانک و مسلح به کلاشینکف و...)، چگونه بر روی اندیشه و معرفت مدرن شمشیر می‌کشند، نگاه کنید ملایان در ایران و افغانستان یا در خاورمیانه و آفریقا چه کرده‌اند و چه می‌کنند و چگونه آزادی اندیشه و بیان را به صلابه می‌کشند، چگونه به خواست استقلال زنان با جریمه و شلاق و اسیدپاشی و زندان و شکنجه و... پاسخ می‌دهند. از نگر کلیدداران دین و پیروان «کتاب مقدس»، خرد و علم هرگز نمی‌توانند جایگزینی برای «کلام» مقدس و توضیح جهان و خلقت و انتخاب نوع و روش زندگی شود. دوران مدرن، دوران پر تلاطم و برخورد اندیشه‌ها و سنت‌ها، برخورد خرد و ایمان است. با شروع جنبش روشنگری و

خردگرایی، دیرترین زمان پس از انقلاب فرانسه و زیر و رو شدن ارزش‌های کهن، اسلام، اگر می‌خواست از قافله تمدن نوین عقب نماند، باید در ارزش‌های خود از اساس تجدیدنظر می‌کرد، اما نه تنها نکرد، بل دست رد بر سینه آن‌ها زد و از مجموعه دستاوردهای دوران مدرن تنها برخی از بخش‌های مربوط به انقلاب صنعتی‌اش را پذیرفت، البته عمدتاً به دلیل نیازهای نظامی و شکست‌های سخت و پی در پی از نیروهای «کفر». انقلاب فرانسه از جمله پیامدهای جنبش روشنگری و خردگرایی بود که نشان داد جامعه در اسارت سنت و سنت‌گرایان باقی نخواهد ماند و لازمه پیشرفت تعریف نواز همه «چیز» است.

آل‌احمد از صاحب کلام (پیامبر) و صاحب امر (بر مسند حکومت نشسته) سخن می‌گوید و معتقد است از صاحب کلام بی‌تکیه به صاحب امر، کاری بر نمی‌آید، زیرا اسلام هر امری را اگر بر مبنای کلام نباشد طرد می‌کند (برگ ۱۶۶) و ادامه می‌دهد «... حاکم وقت برگزیده عالم بالا و ظل الله است، پس مطاع است... اهمیت تشیع در این است که... اولوالامر را نه تنها صاحبان امر، بلکه معصومان و راه دارندگان به عالم وحی می‌شناسند، و هر حکومتی را و صاحب امری را در غیاب ایشان غاصب می‌دانند... در حوزه اسلام رابطه با عالم بالا... فقط از راه وحی حاصل می‌شود که محمل کلام و شرع است... از نظر هیچ یک از مورخان پوشیده نیست که تشیع در آغاز خود نوعی نهضت روشنفکری است در حوزه سلطه خلافت اموی و عباسی که مقلدان امپراتوری (روم، پ. د.) و شاهنشاهی از آب در آمده بودند. اعتقاد تشیع به این‌که خلافت فقط از آن معصوم است این مفهوم را القا می‌کند که یا به سبک پیامبر و اگر نه به سبک خلفای راشدین باید حکم راند. یعنی با تکیه به قدرت کلام و نه با تکیه بر قدرت امر... از همه این مقدمات می‌خواهم به این نتیجه برسم که... زادگاه اصلی روشنفکر خودی و روشنفکری بومی، حوزه‌های اعمال قدرت خالی از اندیشه است. هر جا که امر حکومت‌های عرفی و شرعی، دور از عدالت و انصاف و کلام و حق بر مسند نشسته، یعنی هر جا که بر خلق ظلم رانده می‌شود، هر جا که منافع اکثریت فدا می‌شود، یا به گفته مارکس هر جا که مبارزه طبقاتی فقرا با اغتیا هست، یعنی سراسر تاریخ ما... روشنفکر کسی است که در هر آنی به گردش امر مسلط خالی از اندیشه معترض است، چون و چراکننده است، نفی‌کننده است... به هیچ کس و هیچ جا سر نسپارنده است. جز به نوعی عالم غیب به معنی عامش، یعنی به چیزی برتر از واقعیت موجود و ملموس که او را راضی نمی‌کند. و به این دلیل است که می‌توان روشنفکران را دنبال‌کننده راه پیمبران

خواند که چون اکنون دوره ختم پیمبری است... و اندیشه و اندیشندگی دیگر نمی‌تواند و نیازی هم نیست که در لباس ماوراء طبیعت و از زبان عالم غیب بیان بشود... روشنفکران بار پیمبران را به دوش می‌برند. یعنی بار امانت را... راه وحی قرن‌ها است که بسته شده است...»^۱ آنچه را آل‌احمد در این جا با زبانی پیچیده بیان می‌کند، یعنی همین حکومت دینی واقعا موجود ولایت فقیه. نفی خودمختاری انسان و استقلال او، رد حکومت سکولار، رد ناشی‌بودن قوای حکومت از ملت، حق ویژه برای «کاست» روحانیان در حکومت بر مردم، اجرای کلام که همان «احکام و موازین نورانی» شرع مقدس اسلام باشد. یعنی حرکت در جهت عکس جنبش روشنگری و خردگرایی. آل‌احمد سپس برای اثبات نظریه خود، با هدف جستجوی نکات دیگری از تحول روشنفکری در سده‌های اول اسلام، از «راهنمایی احمد فرید» (برگ ۱۶۹) کمک می‌گیرد تا نشان دهد که می‌توان اصول دین را با عقل و فلسفه و منطق هم تفسیر و هم توجیه و تعبیر کرد. فردید (سید احمد مهینی یزدی) معروف به «فیلسوف شفاهی»، از پیروان اندیشه «غرب‌زدگی» و از پیروان حکومت دینی است که پس از کسب قدرت توسط بنیادگرایان اسلامی در انتخابات مجلس شورای اسلامی و نیز مجلس خبرگان شرکت کرد، اما رأی نیاورد. او آنچنان شیفته حکومت دینی و خمینی است که در یکی از سخنرانی‌های خود چنین می‌گوید: «... می‌خواهم پیامی به امام خمینی بدهم و درد دلی با ایشان بکنم، سید احمد فردید آدمی است که برای خودش کار کرده است. اگر کتاب ننوشته، نخواستنه تشبه به کثافات دیگران بکند. من پیام کوچکی به امام خمینی دارم، این انقلاب را عبدالکریم خراب می‌کند... من پوپر را می‌شناسم و به ریش او می‌خندم ... من دارم به جمهوری اسلامی مدد می‌رسانم... بعد از سی سال مطالعه می‌گویم، هایدگر جهت فکرش همین جمهوری اسلامی است...»^۲ فردید آنچنان شیفته خمینی بود که به یکی از دوستان خود گفته بود «او (فردید، پ.د.) فره ایزدی را در وجود خمینی دیده است».^۳ موضوع مورد بررسی من در این جا نه اندیشه‌های فردید، که اندیشه‌های جلال آل‌احمد است. این را نوشتم تا اندکی روشن کنم آل‌احمد برای اثبات درستی اندیشه‌های خود به چه کسانی استناد می‌کند.

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل‌احمد، برگ‌های ۱۶۶ تا ۱۶۸.

۲. ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد.

۳. ویکی‌پدیا، دانشنامه آزاد، گفتاوردها از احسان نراقی.

آنچه را که روشنفکران دینی (یا مذهبی) امثال علی شریعتی یا آل احمد به آن توجه نداشتند و افرادی چون عطاءالله مهاجرانی هنوز توجه ندارند، ارزش‌های نوینی بود که دوران مدرن با خود آورد و هنوز هم اختلاف میان جهان اسلام (بنیادگرا) با «غرب» است. یعنی با شروع دنیای مدرن کسی نمی‌توانست از گسترش و نفوذ آن ایده‌ها و ارزش‌ها که منطقاً و عقلاً درست بودند پیشگیری کند و کشف و اختراعات نوین نیز موجب گسترش هرچه بیش‌تر این ارزش‌ها و استقلال فرد برای حاکمیت بر سرنوشت خویش و بیرون آمدن از قیومت دینی-فرانسانی و فراطبیعی می‌شد، مکانیسمی که موجب دگرگونی پندارها و در هم ریختن مرزهای اندیشه و تصورات سنگ‌شده می‌شد، که شد. با تغییر پندارها، قانون نیز دگرگون می‌شود، زیرا «قواعد» همواره برای رفاه و آسایش و سازماندهی بهتر امور بینانسان بوده است. تا پیش از دوران مدرن (نمونه) هیچ اثری از تساوی حقوقی انسان در برابر قانون نبود، در اسلام و در میان مومنان اسلامی که ابداً نبود. با شروع دنیای مدرن، که نخست در «غرب» شکل گرفت، اسلام و مسلمانان باید از نو درباره معیارهای «مقدس» و الهی خود به اندیشه می‌نشستند، راه‌گزینی وجود نداشت، همچنان که امروز هم ندارد. جامعه باید به اندیشه می‌نشست که آیا (نمونه) زنان حاکم بر جان و جسم خود هستند و باید حق استقلال آن‌ها را بپذیرفت و جامعه را بر اساس آن سازماندهی کرد یا همچنان در دوران پیشامدرن آن‌ها را «شیئی» و در مالکیت مردان دانست؟ در دهه پایانی سده نوزده، تعداد با سوادان در سه کشور بزرگ و تعیین‌کننده جهان اسلام تنها ۳، در برابر ۶۳ درصد (مردان) و ۴۳ درصد (زنان) در انگلستان و ۸۵ درصد (مردان) و ۶۴ درصد (زنان) در هلند بود، چرا؟ زیرا «علما» علاقه‌ای به سوادآموزی مومنان نداشتند، و جایگاه اجتماعی و قدرت و ثروت علما در جهالت، بی‌دانشی و خرافات‌پرستی مومنان بود.

جنبش روشنگری و خردگرایی همه «چیز» را به چالش می‌کشد، و کشید: گذر از امت یکدست و یک فکر به ملت متکثری که متشکل از فرد، جمع افراد مستقل و خودبنیاد است، برابری حقوقی جنسیت و ادیان و مذاهب در برابر قانون، خرد به جای ایمان، گسترش آموزش و پرورش همگانی، شکل‌گیری افکار عمومی، حقوق خدشه‌ناپذیر بشر، حکومت قانون، انحصار اعمال قهر در دست حکومت، بی‌طرفی حکومت در ارزش‌ها (کنار نهادن امر به معروف و نهی از منکر از سوی فرد و حکومت)، زمینی‌شدن قانون و لغو قوانین فراطبیعی-فرانسانی، کشف جهان نوین، از دنیای میکروسکوپی تا کهکشان‌های بی‌پایان و

بی‌انتهای، از فروپاشی نظم‌های کهن فئودالی-سلطنتی تا شکل‌گیری دموکراسی‌های مدرن متکی به حقوق بشر. در جهان اسلام، تا سده بیستم و بعدها، هنوز نه از گالیله خبری هست و نه از ولتر یا کانت یا پوپر، چرا؟ و این‌ها، این ارزش‌ها یا اندیشه‌ها از بیرون، از «غرب»، می‌آیند. خب، بیایند، زمانی هم اندیشه‌ها از «شرق» به غرب رفتند. اندیشه درست که شرق و غرب یا شمال و جنوب نمی‌شناسد، یا درست است یا نادرست. روشنگری و خردگرایی، یعنی گذر از دگم‌ها، بر اساس علم و دانش قابل اثبات، یعنی پس‌زدن و کنارنهادن علوم و «علما»یی که در دورانی فصل الخطاب بوده‌اند و اکنون دیگر نمی‌توانند باشند. زمانی حقوق ویژه داشته‌اند که بر دیگران حکمرانی کنند، قانون بیاورند، و قضاوت با آن‌ها باشد و اکنون دیگر نمی‌توانند در این جایگاه‌ها باشند، زیرا دورن آن‌ها به سر رسیده است: دین و مذهب باید شخصی-خصوصی بماند، در چهارچوب فردیت و اعتقادات و ایمان شخص با «خدای» خود. در دوران مدرن دموکراسی، قوای حکومتی که بیرون آمده از اراده ملت است، به جای حاکمیت الله و حق ویژه دین‌سالاران می‌نشینند. مومن بدل به فردیت مستقل و صاحب حقوق، بدل به شهروند می‌شود و ملت (جمع آن‌ها) به جای امت یکدست بی‌حقوق می‌نشینند. در دوران مدرن از حکومت گرفته تا تجارت، یا هنر و فلسفه یا علم و دانش و... همه از حوزه ایمان، حوزه دین، بیرون می‌آید تا انسان بتواند درباره آن‌ها آزاد سخن بگوید و تصمیم بگیرد. فلسفه پهنه خرد است و دین پهنه ایمان. در اسلام (یا دیگر ادیان) پیامبر محمد، به نمایندگی از سوی خدا، به مومنان راه و روشی نشان داده و به آن‌ها ارزش‌هایی ارائه کرده است (شریعت) که مومنان موظف به پیمودن آن راه و زندگی بر اساس ارزش و معیارها هستند، از کتاب مقدس تا سنت محمد و اصحاب و امامان (برای شیعیان). شریعت دارای احکام و موازینی است که مومنان اگر بخواهند رستگار باشند، موظف به رعایت آن‌ها هستند، آزادی انتخاب وجود ندارد. پاسداران و مفسران شریعت، کلام و خواست الهی، «علما» هستند و نه مومنان. تا دوران مدرن و برخورد غرب با جهان اسلام، تا سده هجده، اگر کسی در جهان اسلام به مدرسه، به مکتب‌خانه می‌رفت، برای فراگیری (حفظ) قرآن بود، زیرا، بنا بر اعتقادات «علما»، کتاب مقدس پاسخ‌گوی تمام نیازهای انسان برای این یا آن دنیا بود و هست و آموزگاران این مکتب‌خانه‌ها به ندرت اطلاعاتی از تاریخ یا علوم طبیعی یا جغرافیا و تکنیک و... داشتند. در این مکان بسته هیچ جا و مکانی برای کنجاوی ذهن کاوشگر انسان وجود نداشت و هر نوع «پرسش» بیجا شدیدا

مجازات می‌شد، به‌ویژه اگر این پرسش جنبه «کفرگویی» می‌داشت. هنگامی که دستگاه چاپ با یک تاخیر حدوداً ۳۰۰ ساله در سال ۱۴۹۰ وارد امپراتوری بزرگ اسلامی-عثمانی شد، استفاده آزاد و گسترده از آن فوراً به حکم «علما» ممنوع شد، زیرا علما می‌پنداشتند اگر «کتاب مقدس» احتمالاً در دسترس هر کسی قرار گیرد، در آن صورت هر آدم «بی‌سرو پای» (نادانان و بی‌سوادان) امکان می‌یابد تفسیر خود را ارائه کند، در حالی که حق تفسیر می‌بایست تنها در انحصار علما بماند تا آن‌ها مفسران خواست الهی باشند. یعنی حتی چاپ و تکثیر قرآن هم ممنوع اعلام شد، چه رسد به سایر کتاب‌هایی که می‌توانستند آگاهی‌بخش باشند. بی‌دانشی و جهل و خرافات مومنان «مقدس» می‌شد تا به موقعیت انحصاری علما در جامعه خدشه‌ای وارد نشود. بنیادگرایان، اسلام‌یست‌ها، می‌دانستند که با ورود زنان به مدرسه افسانه «بی‌خردی» آن‌ها و برتری مردان بر زنان (کلام الهی) پایان می‌یافت و با گسترش علم ستاره‌شناسی، ایمان به «هفت آسمان» فرو می‌پاشید، امور و علمی که در تضاد با کلام الهی بودند. بنیادگرایان اسلامی نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند ببینند که جهان واقعاً موجود بیرون از ذهنیت اسلام (دین) زده آن‌ها بسیار گسترده‌تر از احکام و موازین شریعت آن‌ها و سنت و آموزه‌های سنگ‌شده در توضیح‌المسائل‌ها و رساله‌های عملیه است، آموزه‌هایی که دیگر پاسخ‌گوی جهان مدرن نیستند. واقعیت این است که در «غرب» خرد توانست خدای خالق را کنار بزند و خود ارزش‌های لازم برای زندگی‌اش را از نو تعریف کند، ارزش و معیارهایی که بهتر از نمونه‌های الهی آن بودند، از تعریف انسان تا عدالت یا آزادی و حقوق.

«روشنفکران دینی» به جای پرداختن به علل درونی عقب‌ماندگی ما و رفع آن‌ها، نعل وارونه زدند و زیر نام مبارزه با «غرب» سرمایه‌داری، مبارزه با استثمار و استعمار، به سوی ایمان محض و به سوی دوران پیامبر محمد رفتند، به جای داروین (۱۸۵۹) و نظریه فرگشت، برگشت به همان «خلق» انسان، در چند روز، از گل و با «فوت» رفتند. وهابیان، بنیادگرایان اهل سنت سلفی در عربستان سعودی (یکی از یخس‌های امپراتوری عثمانی-اسلامی)، که خواهان حکومت به روش و با ارزش‌های دوران پیامبر محمد بودند، در واقع عکس‌العملی بود از سوی «علما» و خشک‌مغزان اسلامی در برابر تلاش‌های حکومت عثمانی برای مدرنیزه کردن جامعه تا عقب‌ماندگی از اروپاییان را جبران کند، عقب‌ماندگی که در ارتش بیش از هر بخش دیگر خود را نشان می‌داد و منجر به شکست‌های پی در پی

و تکه پاره شدن امپراتوری عثمانی شده بود. سلفی‌ها، طالبان، القاعده، ولایت فقیه‌یان و... و داعش همان وهابیان دیروزند که خواهان بازگشت به خویشتن خویش (علی شریعتی)، بازگشت به دوران پاکیزه و پر از «معنویت» عصر طلایی اسلام هستند، آن‌ها هم در سده بیستم و بیست و یکم، پس از چند انقلاب علمی-صنعتی در جهان. آن‌ها نمی‌دیدند که «غرب» پدیده یکسانی که چشم طمع تنها به کشورهای اسلامی داشته باشد، نیست، بل آن‌ها از عقب‌ماندگی این ملل سود بردند و آن‌ها را مستعمره خود و استثمار بی‌نظیر کردند. از انگلستان تا پرتغال و اسپانیا یا اتریش و آلمان و... همگی غرب بودند که در مرحله اول علیه یکدیگر شمشیر کشیدند، جنگ‌هایی که چند ده میلیون کشته بر جای گذاشت (جنگ اول جهانی ۲۰ و دوم ۵۰ میلیون کشته داد). روسیه و ژاپن و چین هم چنین کردند. «هر کس» می‌توانست دیگری (و نه تنها جوامع اسلامی) را به زیر سلطه خود در می‌آورد. در آن دوران، مانند تمام درازای تاریخ، قدرت تعیین‌کننده سیاست بود و قوانین بیناملل و رعایت قانون و رسیدگی به شکایات یا اختلافات در برابر دادگاه به جای میدان جنگ، محصول همین یک سده اخیر تاریخ بشر است. تا صد سال پیش هیچ مرزی از سوی هیچ مرجعی به رسمیت قانونی شناخته نمی‌شد، امروز اما، خوشبختانه چنین نیست و بشریت گامی بزرگ در سمت و سویی درست به پیش رفته است.

یکی از وجوه مشترک میان «روشنفکران دینی»، از آل احمد گرفته تا علی شریعتی یا عطاءالله مهاجرانی و... مخالفت آن‌ها با روشنفکران دوران مشروطیت است. علی شریعتی می‌گوید: «... من از دوران دبیرستان با این گنده پیر (منظور تاریخ است، پ.د.) پلید چاپلوس دروغگو و نوکر مآب ترسو و طماع، تاریخ، لج بودم. چندی پیش یکی از هم‌کلاسی‌های قدیم دفتر یادبودش را نشانم داد که در آن برایش نوشته بودم: من از دو تا «ت» خیلی بدم می‌آید، یکی تاریخ و دیگری تقی‌زاده! و گویی مهر این دو در من با شیر اندرون شده است و با جان بدر خواهد رفت!... به هر حال با تاریخ یک نوع پدرکشتگی دارم، نه، بالاتر از این! او همه اجدادم، همه استعدادها و نبوغ‌ها، همه مرادها و محبوب‌ها و همه عزیزان و بزرگان و نیکان و نیاکان مرا و ما را کشته است، قتل عام کرده است، خفه کرده است...»^۱ و آل احمد درباره روشنفکران جنبش مشروطیت از صوراسرافیل تا ملک المتکلمین و

۱. «هبوط (فرو) در کویر»، علی شریعتی، مجموعه آثار، ۱۳، چاپ دوم، تابستان ۱۳۶۵، چاپ پژمان، زیرنویس برگ‌های ۲۴۷ و ۲۴۸.

احمد کسروی می‌نویسد «این جماعت چون و چرا کنندگان ابدی و معترضان همیشگی و ناراضیان صرف و عنقاجویان (هستند)... بدتر این که اغلب روشنفکران بر خاسته از روحانیت در اغلب موضع‌گیری‌های فکری و اجتماعی خود نوعی کمک‌کنندگان به غرب‌زدگی آن دسته دیگر بوده‌اند... تقی‌زاده و کسروی دو نمونه بارز ایشان (هستند، پ.د.) به هر صورت اغلب روشنفکرانی که در این ۵۰-۶۰ ساله مشروطه حرفی برای گفتن داشته‌اند و عقیده‌ای برای دفاع کردن و اصولی برای تبلیغ، از روحانیت برخاسته‌اند. اما با این نقطه ضعف عمومی که اغلب ایشان از در غرب‌زدگی درآمده‌اند و در جستجوی راه حلی برای جامعه، بیش‌تر به راه روشنفکرانی رفته‌اند که برخاسته از اشراف، فقط دم از مدینه فاضله وارداتی و شبه‌فرنگ خود می‌زده‌اند یا می‌زنند...»^۱ او که به درستی یادآوری می‌کند ریشه و پیشینه برخی از پیشگامان جنبش مشروطه از روحانیان بوده است، دو تقلب می‌کند: نخست نمی‌گوید که در آن دوران برای درس خواندن و سوادآموزی تنها همان «طلبه‌خانه‌های» تحت کنترل حوزو‌ها وجود داشته است و نه چیز دیگر، و دوم این که این روشنفکران از راه و اندیشه ایمانی-فراطبیعی «روحانیت» بریدند و علیه آن‌ها اقدام کردند. خصلت ویژه جنبش خردگرایی و روشنگری در اروپا، جنبه ضد دینی و ضد «روحانیت» آن، علیه دین‌سالاران و حق حاکمیت عده‌ای زیر پوشش نام خدا و حق قانون‌گذاری آن‌ها بود. اگر اکثر روشنفکران دوره مشروطیت برخاسته از روحانیان بودند، به یک دلیل ساده است، زیرا به غیر از مکتب خانه‌ها جای دیگری برای سوادآموزی وجود نداشت. عجیب است که هیچ یک از «روشنفکران دینی-مذهبی»، از معمم گرفته تا مکلا، قتل کسروی به دست فداییان اسلام و فتوای فقها را محکوم نکردند.

ابتدا درباره «تنفر» شریعتی از تاریخ باید گفت: تاریخ محصول عملکرد انسان‌ها و اراده و تصمیم کسانی است که در این مقام بوده‌اند، حوادثی است که گذشته است، خوب یا بد. تاریخ «چیزی» مستقل برای خویش نیست که بتوان او را مسئول دانست یا ندانست، می‌توان با این یا آن روند مخالف یا موافق بود. تاریخ عبارت است از آن چیزی که بشر در گذشته انجام داده است (به هر دلیل، درست یا نادرست)، خودش نیرویی بر فراز انسان و مستقل از اراده و خواست او نیست، جبریتی وجود ندارد. اما، شریعتی که از تاریخ تنفر

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل‌احمد، برگ‌های ۱۹۳ و ۲۱۱.

دارد، عاشق تاریخ شیعه به روایت خویش است که سراپا ناراستی و تحریف دارد. تنفر او از سید حسن تقی‌زاده را می‌توان فهمید و این امر تا اندازه‌ای روشن می‌کند که چرا او از تاریخ متنفر است. او دشمن دوران مدرن و عاشق همان روابط و مناسبات ایلی-قبیله‌ای عصر پیامبر و خواهان جامعه امت-امتی، با یک رهبر ماوراء بشری به عنوان هادی امت است. اما درباره دو بزرگ جنبش مشروطه و دو اصلاح‌گر بزرگ این دوران، احمد کسروی و سید حسن تقی‌زاده باید اندکی بیش‌تر توضیح داده شود تا علل مخالفت روشنفکران دینی که حکومت دینی می‌خواستند، یا هنوز می‌خواهند، با این بزرگان در چیست و مگر تاریخ ۱۵۰ سال گذشته ایران چند تن از چنین روشنفکرانی داشته است؟

احمد کسروی

احمد کسروی (سید احمد حکم آبادی)^۱ از اندیشمندان بزرگ ایران، متولد سپتامبر ۱۸۹۰، در دهکده حکم‌آور از توابع تبریز بود که در یازدهم مارس ۱۹۴۶، در سن ۵۶ سالگی، در اطاق بازپرسی دادگستری تهران، با ضربات کارد حسین امامی (از فداییان اسلام) به همراه منشی‌اش کشته می‌شود. کسروی اندیشمندی بزرگ، نویسنده بیش از هفتاد کتاب و رساله، مورخ، زبان‌شناس و حقوق‌دانی بود که به زبان‌های فارسی، عربی، ترکی، انگلیسی و بعضاً فرانسوی تسلط داشت و با جهل و خرافات، به‌ویژه نوع دینی آن، مبارزه می‌کرد. او ۱۶ سال دارد که انقلاب مشروطه ایران شروع می‌شود و کسروی از پیروان این جنبش است و شخصاً در آن شرکت و بعد تجربیات خود را در دو جلد کتاب «تاریخ مشروطه ایران» منتشر می‌کند. هنگامی که در سال ۱۹۱۱ نیروهای روسیه تزاری برای سرکوب مشروطه‌خواهان وارد تبریز شدند، او از مخالفان روسیه است و سخنرانی‌های تندى علیه آن‌ها ایراد می‌کند. کسروی ابتدا به مدرسه دینی می‌رود و بعد بنا بر اصرار پدر طلبه می‌شود و پس از استخدام در وزارت دادگستری لباس آخوندی را کنار می‌گذارد. کسروی از سال ۱۹۱۵ (۲۵ سالگی) در مدرسه آمریکایی‌های تبریز شروع به تدریس زبان عربی می‌کند و هم‌زمان انگلیسی یاد می‌گیرد. در سال ۱۹۱۹ به تهران می‌آید و در دبیرستان‌های دولتی معلم زبان عربی می‌شود و پس از گذراندن یک دوره حقوق قضایی در

دادگستری استخدام و در شهرهای تبریز و مازندران و خوزستان مشغول کار می‌شود. پس از برچیده شدن سلطنت قاجار و روی کار آمدن رضا شاه، وزیر وقت دادگستری، علی اکبر دادور، به او پیشنهاد می‌کند دادستان کل شود، کسروی آن را می‌پذیرد، اما پس از بیست روز از این مقام استعفا می‌دهد، اما به عنوان وکیل در خدمت وزارت دادگستری می‌ماند. در این زمان است که او لباس آخوندی را از تن به در می‌کند. او در سال ۱۹۳۰ بازرس کل در وزارت دادگستری می‌شود. کسروی که خود شخصا و از درون آشنایی کامل با حوزه و علوم آن و ملایان داشت و سال‌ها با آن‌ها زیسته بود، شروع به نقد آن‌ها از درون می‌کند. از نگر کسروی، دخالت روحانیان در اداره امور عمومی کشور، در امور سیاسی و تلاش آن‌ها برای کسب هر چه بیش‌تر مقامات اداری و... خطری جدی برای حکومت و مانعی برای تدابیر اصلاح‌گرانه آن بود. او که کردار انسان را برآمده از پندار و اندیشه‌های او می‌دانست، شروع به مبارزه‌ای گسترده و عمیق با اندیشه‌ها و تصورات دینی-خرافی-شیعه‌گری ملایان کرد. کسروی ریشه عقب‌ماندگی جامعه را نه در عوامل بیرونی، که محصول عوامل درونی، به‌ویژه آموزه‌های دین‌سالاران شیعه، می‌دید که عمدا مردم را در ناآگاهی و خرافات نگه می‌داشتند تا همچنان بر اریکه قدرت سوار باشند. او معتقد بود که مشکلات ایران برآمده از روابط و مناسبات حاکم در جامعه است و به همین دلیل باید اصلاحاتی عمیق، گسترده و فراگیر در کل جامعه انجام گیرد تا شرایط برون رفت از عقب‌ماندگی فراهم آید. مذهب شیعه و دخالت ملایان در امور مربوط به سازماندهی و اداره کشور، آموزه‌های خرافی و نابخردانه آن‌ها، چند زبانی، نظام قبیله‌ای عشیره‌ای، کشاورزی عقب‌مانده، نبود علم و صنعت مدرن، نداشتن یک سیستم علمی برای آموزش و پرورش نسل‌های جدید، عدم اطلاع از اقتصاد و به‌رسمیت شناختن آن به عنوان یک علم (۳۵ سال بعد از قتل کسروی خمینی می‌گوید «اقتصاد مال خراست») و... را کسروی از جمله عوامل عقب‌ماندگی ایران می‌دانست. آموزش و پرورش مدرن، سیستم قضایی مدرن با قوانین برآمده از خرد و نه شریعت، کوتاه کردن دست آخوندها از دخالت در امور اداره کشور، نقد اندیشه‌های دین و خرافات، مبارزه با شیعه‌گری و... همگی شرایطی را به وجود آوردند که ملایان در کسروی خطری بزرگ برای ادامه کار و حاکمیت خود می‌دیدند. کسروی خواهان حکومت سکولار و جدایی دین از حکومت بود. در سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲ ش) شخصی به نام علی اکبر حکمی‌زاده (فرزند یکی از علمای قم) رساله‌ای به نام «سرار هزار ساله» در ۳۸ برگ منتشر

می‌کند. موضوع این جزوه حمله به شیعه‌گری و دکانداری ملایان و با نظرات و اندیشه‌های کسروی بسیار همسو و نزدیک بود. روح‌الله خمینی (۴۲ ساله) در سال ۱۹۴۴ کتاب «کاشف الاسرار» (کشف اسرار) را در پاسخ به این رساله می‌نویسد و علاوه بر طرح حکومت اسلامی خود، بدون نام‌بردن از کسروی، شدیداً به او و افکارش حمله می‌کند. کسروی بدون توجه به این حملات به روشنگری‌های خود و مبارزه با خرافات و دخالت دین‌سالاران در امر اداره امور عمومی کشور ادامه می‌دهد. پس از نشر کتاب شیعه‌گری (کسروی)، روحانیان زیادی به خشم آمدند. از آن‌جا که نواب صفوی (۲۱ ساله) و حسین امامی به هنگام قتل کسروی هنوز بسیار جوان بوده و اجازه صدور فتوا برای قتل کسی را نداشته‌اند، در نتیجه، در رابطه با صدور حکم ارتداد برای کسروی می‌بایست با حکم یک روحانی مرجع عمل کرده باشند. گفته می‌شود، هنگامی که کتاب شیعه‌گری در نجف به دست مراجع می‌رسد، بسیار برافروخته می‌شوند و در یکی از جلسات یکی از مجتهدان با خشم بر سر منبر پرسیده است «آیا مسلمانی پیدا نمی‌شود تا جلوی این ملعون را بگیرد؟». و جوانی که پای منبر نشسته بود جواب می‌دهد: «چرا، من!» آن کس که گفت «چرا، من»، نواب صفوی بوده است تا از اسلام «دفع فتنه» کند و با همین هدف از نجف به تهران می‌آید. این که با فتوا آمده است یا نه، ناروشن است. در رابطه با صدور فتوا از سوی یک مرجع شیعه، نظرات متفاوت است، بیش از همه از استاد و مرجع و معلم خمینی، آیت‌الله میرزا محمدعلی شاه‌آبادی سخن در میان است و نیز از شیخ محمدحسن طالقانی، شیخ حسین لنکرانی، سید محمد بهبهانی، شیخ محمدحسین غروی، شیخ محمد تهرانی یا مراجع بزرگی چون آیت‌الله حاج حسین قمی، سیدابوالحسن اصفهانی یا آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی. اما، با تمام فشارها و تهدیدات، کسروی همچنان به کار روشنگری خود ادامه می‌دهد و نویسنده بیش از هفتاد کتاب و جزوه و رساله است: تاریخ مشروطه ایران (دو جلد)، تاریخ هجده ساله آذربایجان، شیعه‌گری، شهریاران گمنام، قیام شیخ محمد خیابانی، در پیرامون روان، از سازمان ملل چه نتیجه تواند بود، مجموعه مقالات درباره زبان‌شناسی، آیین، اروپاگری، در ستایش «غرب» و نقد افراط در نگاه به غرب، پایه‌گذاری ماهنامه پیمان و... بخش‌هایی از آثار او هستند. از نگر کسروی، دین اسلام پیامبر محمد در آن دوران با انواع و اقسام شاخه‌های آن در سده بیستم در تضاد است و هر مذهبی دکانی برای عده‌ای شده است تا از آن در جهت جاه و مقام و ثروت و قدرت استفاده کنند و برای دست‌یازی به این اهداف

مردم را ناگاه و خرافاتی و جاهل نگه داشته‌اند. از نگر او، اسلام پیامبر محمد دیگر پاسخ‌گوی نیازهای انسان و جوامع مدرن نیست و امت واحد یک شکل و یک فکر تحت فرمان اوامر فراطبیعی-فراانسانی ممکن نیست و مسلمانان در واحدهای جغرافیایی-ملی گوناگون متشکل شده‌اند که هر کدام به راه خود می‌روند. در بسیار از این واحدهای ملی، قانون‌گذار «زمینی» و به نمایندگان منتخب مجلس منتقل شده است و قانون مصوب این نمایندگان مقدم است بر هر قانون (الاهی) یا سنت دیگر و هر نوع تلاش برای بازگشت به «شریعت» جامعه را به سوی واپسگرایی و ویرانی خواهد برد. از نگر او برگشت به «اسلام واقعی» نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا اسلام واقعی همین اسلام‌های واقعا موجود در تمام جوامع اسلامی است و اگر می‌شد اسلام دیگری را پیاده کرد و با آن مشکلات انسان و جوامع در سده بیستم را حل کرد، خب چنین می‌کردند و آن «اسلام واقعی» را به دست فراموشی نمی‌سپردند. او می‌گفت، حتی با کلام الاهی، با «کتاب مقدس» به تنهایی از همان ابتدا امکان اصلاح و پاسخ‌گویی وجود نداشت، زیرا اگر چنین بود و کلام الاهی به تنهایی توان اقناع انسان را داشت، دیگر نیازی به جنگ‌های بی‌پایان پیامبر محمد برای مسلمان کردن نامسلمانان وجود نداشت تا از راه زور و جنگ و خون‌ریزی و کشتار برتری اسلام به اثبات رسد. از نگر کسروی، قرآن و سنت محمد و یاران یا امامان (شیعه) پاسخ‌گوی نیازهای آن دوران و سطح دانش و بینش آن زمان بوده‌اند و نمی‌توانند به عنوان ارزش‌ها و دانش امروز کاربردی داشته باشند. در قرآن برده‌داری مجاز است و امروز انسان متمدن آن را تقبیه و ممنوع می‌کند، از نگاه آن دوران و کتاب مقدس زمین مسطح است و امروز علم و تصویربرداری سخنانی عکس می‌زنند و کره‌ای‌بودن آن به اثبات رسیده است. او می‌گوید، هر کس مدعی شود پاسخ تمام پرسش‌ها و برای هر «چیزی» در قرآن موجود است، مانند کسی است که مدعی شود در باغ او درختی وجود دارد که تمام میوه‌های موجود در جهان را به بار می‌آورد. کسروی از منتقدان حکومت دینی و حاکمیت دین‌سالاران (حکومت تئوکراسی) و ولایت فقها است و خمینی و بنیادگرایان اسلامی توانستند چند دهه پس از قتل کسروی سرانجام برای اولین بار در تاریخ ایران حاکمیت رسمی خود را برقرار و قوانین شریعت را جاری کنند. کسروی شاید اولین روشنفکر در تاریخ ایران باشد که با شهامت تمام به نقد علنی و بی‌پرده اندیشه حکومت دینی می‌پردازد و در مقاله خود «پیامی به روحانیان تبریز» (۱۹۴۲) به نقد بی‌پروای اندیشه‌های دینی می‌نشیند و این‌که برای اداره

امور عمومی یک جامعه مدرن هیچ نیازی به «شریعت» نیست و این که در ایران انقلاب مشروطه شده است و هر نوع حکومت دینی در تعارض با اهداف این انقلاب است، انقلابی که مردم پنج سال (۱۹۰۶ - ۱۹۱۱) برای آن مبارزه کردند تا از زیر استبداد سلطنتی و شاه بیرون آیند و اکنون عقب نخواهند نشست تا استبداد دینی-آسمانی به جای استبداد زمینی-غیردینی بنشیند.

احمد کسروی و منشی‌اش در یازدهم ماه مارس ۱۹۴۶ با ضربات کارد حسین امامی و همراهان او (فداییان اسلام) به قتل می‌رسند. چند ماه پیش از این قتل فجیع، نواب صفوی (۲۱ ساله، عضو سازمان فداییان اسلام) با هدف کشتن کسروی از تبریز به تهران می‌رود. نواب صفوی از کسروی درخواست ملاقات می‌کند تا با هم درباره اندیشه‌های کسروی و انتقادات او به اسلام گفت‌وگو کنند. دیدار در ۲۸ آپریل ۱۹۴۵ انجام می‌گیرد و صفوی با یک کلت به سوی کسروی شلیک می‌کند، گلوله اول موجب قتل کسروی نمی‌شود، اسلحه گیر می‌کند، و کسروی زنده می‌ماند. نواب دستگیر، اما پس از سه هفته از زندان موقت آزاد می‌شود. پس از آزادی صفوی، دادگستری شکایت نامه‌ای علیه کسروی به دلیل ترویج «نظرات ضداسلامی و توهین به مقدسات» تنظیم و صادر می‌کند. کسروی به همراه منشی‌اش (۱۱ مارس ۱۹۴۶) برای بازپرسی به وزارت دادگستری، طبقه سوم، به دفتر رسمی بازپرس می‌رود تا دلایل خود علیه این ادعای نامه را ارائه دهد. به هنگام بازپرسی، قاتلان، از جمله حسین امامی یار و هم‌اندیش نواب صفوی (اعضای فداییان اسلام) وارد دفتر می‌شوند تا حکم «مهدورالدمی» او را به دلیل «ارتداد» اجرا کنند، و می‌کنند، کسروی و منشی‌اش به قتل می‌رسند و اولین سنگفرش‌های برقراری حکومت اسلامی چیده می‌شود: ملایان بر فراز قانون حکومتی عمل می‌کنند، شریعت به جای قانون زمینی. آن‌ها کسروی را با حکم شریعت کشتند. قاتلان دستگیر و زندانی می‌شوند. هیئت دولت موضوع را مورد بررسی قرار می‌دهد. از جمله اعضای دولت وقت، ایرج اسکندری (حزب توده) و عبدالحسین هژیر (وزیر دارایی) بودند که در توافق با نظر روحانیان در مهدورالدم بودن کسروی رأی می‌دهند. الهیار صالح (از اعضای بعدی جبهه ملی)، وزیر دادگستری، مخالف این اقدام و خودسری ملایان و خواهان مجازات قاتلان بر اساس قوانین کشور است. قوام‌السلطنه (نخست وزیر وقت) اعضای هیئت وزیران را تغییر می‌دهد و صالح از وزارت دادگستری عزل می‌شود و جانشین او، علی‌اکبر موسوی‌زاده قاتلان کسروی را از

زندان آزاد می‌کند و ملایان متوجه می‌شوند که می‌توانند بر فراز قانون و حکومت در کشور دست به قتل و جنایت بزنند.

سید حسن تقی‌زاده

اما درباره سید حسن تقی‌زاده که مورد نقد و تنفر اکثر روشنفکران دینی است: سید حسن تقی‌زاده،^۱ متولد ۱۸۷۸ تبریز، گفته می‌شود در پنج سالگی قرآن را حفظ بود و میل فراوانی به فراگیری دانش و علوم نوین داشت. به زبان‌های فارسی، ترکی، عربی، فرانسوی و انگلیسی تسلط داشت. او که با فرهنگ‌های ایرانی-ترکی-روسی آشنایی داشت، در سال ۱۹۰۴ به قفقاز سفر می‌کند و پس از بازگشت به ایران یکی از رهبران جنبش مشروطه (در تبریز) و سپس نماینده نماینده جوان مجلس شورای ملی می‌شود. او پایه‌گذار مجله «کاوه»، از پیروان نوسازی و اصلاحات اساسی، از مخالفان مشروطه‌خواهی و موافق کوتاه‌کردن دست دین‌سالاران از قوه قضایی و آموزش و پرورش، از پیروان حق حاکمیت ملت بر سرنوشت خویش، تضمین آزادی‌های فردی و اجتماعی-سیاسی، آزادی زنان و برابری حقوقی آن‌ها در برابر قانون و آزادی اندیشه و بیان بود. تقی‌زاده پیرو قانون اساسی مشروطه بود که از نگر حقوقی برشی تاریخی از گذشته تاریخ ایران است. او خواهان متمم قانون اساسی و به رسمیت شناختن حقوق شهروندی برای ملت (حدود ۱۵ میلیون تن) بود. در برابر تقی‌زاده‌ها و امثال او، شیخ فضل‌الله نوری بود که ادامه‌اش به خمینی و پیروان و فداییان اسلام و پایه‌گذاری ج.ا. رسید، نظامی که از ملت سلب کامل حق حاکمیت کرد. نوری آخوندی مرتجع از مازندران بود که هرچند ابتدا با مشروطیت همراهی کرد، اما بعد به دلیل اهداف سکولار جنبش مشروطه از آن جدا شد و در برابر آن ایستاد. نوری خواهان مجلس شورای اسلامی به جای مجلس ملی و اجرای احکام اسلامی و قوانین شریعت بود. انتخاب نام ملی برای مجلس به جای اسلامی زمینه شرکت و انتخاب تمام اقلیت‌های دینی ایران را فراهم آورد. با تشکیل مجلس ملی، وزراء نه پاسخ‌گو به شاه و شیخ، بل به نمایندگان منتخب ملت شدند. در آن دوران، هنوز نه تمام مردان حق انتخاب‌شدن داشتند، نه زنان، نه فقرا و...، همگی از حق انتخاب‌شدن محروم بودند. از نگر فضل‌الله نوری، مسلمان پیرو

مشروطه سرانجام مرتکب گناه کبیره می‌شود و به «کفر» گویی خواهد افتاد. او دشمن قانون‌گذاری نمایندگان منتخب ملت در مجلس و دشمن آزادی بود، نه حق رأی ملت را می‌پذیرفت و نه آزادی‌های بیرون از احکام و موازین شرع را. برای او، هر آنچه بیرون از شرع بود، فاسد بود. نوری که از نفوذ زیادی برخوردار بود سرانجام موفق شد حقوق مربوط به آموزش و پرورش، آزادی اندیشه و بیان و آزادی تشکیل اجتماعات و... را محدود و مشروط به عدم تعارض آن‌ها با اصول اسلام و حدود آن‌ها را مشروط به رأی و نظر فقها کند. یعنی همان اصولی که پس از انقلاب اسلامی پایه و اساسی قانون اساسی ج.ا.ا. شد و اکنون برای لغو کامل آن‌ها حدود ۴۷ سال است مبارزه می‌شود. جنبش مشروطه ایران سه جناح یا جریان اساسی داشت: جناح مرقی و انقلابی تقی‌زاده که خواهان تساوی حقوقی همه ادیان در برابر قانون بود و برخی از روحانیان معتدل با آن‌ها همراهی می‌کردند. جناح دوم روحانیان و کسانی بودند که برای روحانیت در تمام موارد حق و تو در قانون‌گذاری می‌خواستند تا مجلس «اسلامی» بماند و جناح سوم که میان این دو نیرو عمل می‌کرد. شاه با این جناح بود و تلاش داشت تا حق «خدادادی» خود برای سلطنت و حکومت را حفظ کند و امتیازاتش را از دست ندهد. پس از پیروزی مشروطه بر مشروعه‌خواهان، شیخ فضل‌الله نوری به دلیل مخالفت‌هایش با مشروطیت به معنای حق حاکمیت ملی، که از نگر او بدعتی نو در جهان اسلام بود و موجب فساد مسلمانان می‌شد و دین را از بین می‌برد، و به دلیل مشارکت در قتل و اعدام چهار تن از مشروطه‌خواهان، در ژوئن ۱۹۰۶، اعدام می‌شود، امری که در تاریخ نوین اسلام بی‌سابقه بود. تفاوت اساسی میان مشروطه‌خواهان و مشروعه‌خوان در این بود که اولی «زنده باد آزادی» می‌گفت و دومی «زنده باد اسلام». در انقلاب سال ۱۳۵۷ دومی بر اولی پیروز شد.

میرزا جهانگیرخان شیرازی، صوراسرافیل

میرزا جهانگیرخان شیرازی، صوراسرافیل،^۱ زاده شیراز (۱۸۷۰)، روزنامه‌نگار، نویسنده و از انقلابیان مشروطه‌خواه و مبارزان ضد استبداد سلطنت قاجار، از مخالفان حکومت دینی و اعمال نفوذ روحانیان در اداره امور عمومی کشور است که در ۳۸ سالگی، پس از کودتای

محمدعلی شاه با کمک روسیه (۱۹۰۸)، و پس از ممنوعیت هفته‌نامه صوراسرافیل، فرمان اعدامش به همراه میرزا نصرالله بهشتی معروف به ملک‌المتکلمین از سوی شاه صادر و خرداد ۱۲۸۷ (ژوئن ۱۹۰۸) در باغشاه، محل اقامت موقت محمدعلی شاه پس از کودتا، اعدام می‌شوند. اجساد آن‌ها را در کنار دیوار همان باغشاه در یک گودال می‌اندازند که شبانه توسط دوستان آن‌ها در همان‌جا دفن می‌شوند. جهانگیر خان به هنگام اعدام فریاد می‌زند «زنده باد مشروطه». او که در رشته‌های ادبیات، فلسفه و منطق و ریاضیات تحصیلات عالی داشت پایه‌گذار هفته‌نامه صوراسرافیل (۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹) است که نامنظم منتشر می‌شد، هفته‌نامه‌ای لیبرال-انقلابی، پیرو انقلاب مشروطه و ضد استبداد سلطنتی و حکومت دینی و دخالت روحانیان در اداره امور عمومی کشور. بخش طنز ادبی آن به نام چرند و پرند را علی اکبر دهخدا با نام‌های مستعار دخوعلی، دخوعلی شاه، خرمگس، نخود همه آش، خادم الفقرا، روزنامه چی و... اداره می‌کرد که زبان و نثری ساده و جذاب داشت تا مورد توجه و فهم همگان باشد، زبان او بسیار روان و غنی بود. اولین شماره هفته‌نامه در ۳۰ مه ۱۹۰۷ (۸ خرداد ۱۲۸۶) با ۲۰ هزار نسخه و در مجموع ۳۲ شماره منتشر می‌شود. پس از اعدام جهانگیر خان، دهخدا کار ادامه نشر صوراسرافیل را به عهده می‌گیرد، ابتدا از فرانسه و بعد از سویس ادامه می‌دهد.

میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله

میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله از پایه‌گذاران و موسسان روزنامه قانون (۱۹۲۹) و عضو هیئت تحریریه آن در لندن بود. بخشی از هیئت تحریریه «قانون» نیز در کلکته بود که به تعدادی اندک در استانبول به چاپ می‌رسید و مخفیانه به ایران برده یا برای مشتریان ارسال می‌شد. هرچند تعداد آن اندک بود، اما تأثیرات بسیار وسیع و گسترده‌ای در دگرگونی‌های جامعه داشت. ملکم خان از پیروان جنبش مشروطه و حق حاکمیت ملت، مبارزی ضداستبداد سلطنتی و مخالف دخالت دین در حکومت بود. «قانون» نثری ساده داشت تا برای همه قابل فهم و درک باشد.

برخلاف روشنفکران دوره مشروطه، بزرگانی چون کسروی و تقی‌زاده یا صور اسرافیل و ملکم خان و دهخدا و...، جلال آل‌احمد به هر سو که شرایط زمان ایجاب کرد، چرخید

تا و در نهایت جایگاه خود را در دامن ارتجاعی‌ترین بخش‌ها یافت و با آن‌ها علیه خرد و علم هم‌صدا و هم‌پیمان شد. او که فعالیت‌های «روشنفکرانه» خود را از کسروی و سپس عضویت و همکاری با حزب توده شروع کرد، بعد پیرو مصدق و جبهه ملی شد و سپس خمینی را به عنوان مرجع «تقلید» سیاسی-مردمی و روشنفکر واقعی پذیرفت و به حج رفت تا عملاً نشان دهد که دیگر «غرب‌زده» نیست. او با کتاب «غرب‌زدگی»، با نقد روشنفکران سکولار و آزادی‌خواه، از پیروان و فعالان جنبش مشروطه گرفته از احمد کسروی تا تقی‌زاده و... به نقد مبارزان راه مشروطیت و به دفاع از مشروعه‌خواهان و شیخ فضل‌الله نوری و... پرداخت و آن‌ها را روشنفکرانی نامید که شش «ناندانی» داشتند: از سازمان برنامه تا مقاطعه‌کاری‌های فراوان، از شرکت نفت تا دستگاه‌های انتشاراتی کشور مانند رادیو و تلویزیون تا مطبوعات بزرگ و ناشران، از موسسات فرهنگی به اصطلاح ملی و گروه‌های فرهنگی و دانشگاه ملی و دولتی تا ناندانی خصوصی بهداشتی مانند آزمایشگاه‌ها و درمانگاه‌ها و پلی‌کلینیک‌ها و... «... در تمام این پنجاه شصت ساله اخیر... کارخانه‌های روشنفکرسازی (فرنگ - آمریکا - دانشگاه - مدارس - و الخ) رونقی داشته است، و به دلیل همان بریدگی از مردم، مدام برای خود پاتوق یا میعادگاه‌های معین داشته‌اند... چند سالی در اوان مشروطیت... و بعد دو سه سالی در قضایای ملی شدن نفت بتوان سراغ روشنفکران را در قلب اجتماعات کثیر مردم گرفت... اما در دوره مشروطه بار و مغناطیسی سیاست انگلیس در فضا است... و در دوره ملی شدن نفت فحوائی از بار مغناطیسی حوزه دلار که می‌خواهد جای خالی لیره را پر کند... به عنوان اولین پاتوق روشنفکران باید از بهایی‌گری سخن برانیم... (دوم) کسروی بازی نیز خود یکی از همین پاتوق‌ها بود... (سومین) پاتوق بزرگ دیگر روشنفکران به‌خصوص در صدر مشروطه فراماسون‌بازی است... تنها اثری که بر کار ایشان مترتب بوده است همان که زمینه کار مشروطه و بعد زمینه تغییر رژیم را جوری ترتیب دادند که دست به ترکیب خودشان و القابشان نخورد... پاتوق (چهارم) بزرگ دیگر روشنفکران در این پنجاه شصت ساله مشروطه احزاب بوده است... (پنجم) پاتوق دیگر روشنفکران، مجامع ادبی و هنری است. انجمن‌های ادبی قدیم و جدید، نمایشگاه‌های نقاشی، کنسرت‌ها، کلوب‌های فیلم، گالری‌ها... پاتوق دیگر (ششم) روشنفکران که خالی از مسخره هم نیست، این کلوب‌ها و مجامع ولخرج و نوع جدید است که هیچ نام دیگری جز محافل انس غرب‌زدگان بر آن برازنده نیست... آخرین پاتوق (هفتم) روشنفکران ایرانی

مطبوعات است. و من در ورشکستگی مطبوعات ورشکستن این آخرین پاتوق را نشان داده‌ام...»^۱.

پیروان بازگشت به «فرهنگ اسلامی خودمان»، از خمینی تا شریعتی یا آل‌احمد، همگی نوستالژی بازگشت به دوران «طلایی» را دارند که دوران آن از نگر معرفت بشر گذشته است. حکومت دین در عمل به ما نشان داد که این بازگشت در تمام زمینه‌ها به کدام معنا خواهد بود: در مومن مقلد یا انسان مختار حاکم بر سرنوشت خویش، در قانون برقرار انسان یا قانونی که منشاء آن خود انسان است، در امت یک شکل و یک اندیشه یا ملتی که مستقل و متکثر است، در تقسیم و کنترل قوای حکومتی که ناشی از ملت است یا حکومتی که الهی و برقرار انسان است، در تساوی حقوقی همه در برابر قانون یا انواع و اقسام نابرابری‌ها و تبعیض‌ها به نام خدا، در قانونی کردن خشونت، از شلاق تا سنگسار به نام خدا تا تجاوز به دختر بچگان به نام شرع اسلام و سنت محمد و امامان، به نام شرع در برابر غرب، و نه خرد در برابر ایمان.

خمینی نماد واقعی همان مشروعه‌ای است که شیخ فضل‌الله نوری می‌خواست و آل‌احمد و شریعتی و سایر روشنفکران دینی مکلا و معمم نیز به همان راه رفتند و نتوانستند درک کنند روشنگری و خردگرایی اروپا در چه بود و به همین دلیل راهی را رفتند که به نتایج عکس در جوامع باز اروپا رسید. امروز شرایط دنیا از بنیاد دگرگون شده است. اگر در دویست سال گذشته هنوز پای ایرانیان به جوامع غرب باز نشده بود و کسی تصویری از جهان، تکرر و پیشرفت‌های آن نداشت، امروز بیش از شش میلیون ایرانی در بیرون از حوزه نفوذ ملایان زندگی می‌کنند و با کمک تکنولوژی‌های مدرن، از اینترنت گرفته تا رسانه‌های ماهواره‌ای تا گوشی‌های هوشیار که به سرعت برق اطلاعات را رد و بدل می‌کنند، نگهداری یک ملت در تاریکی کوبیدن آب در هاون است، تنها اندکی زمان می‌خواهد تا کاخ دروغ‌ها و خرافات و نادرستی‌ها فرو ریزند. مرزها از میان رفته‌اند. با دگرگونی‌های سیاسی-اقتصادی-اجتماعی یا تکنولوژی اندیشه‌ها و ارزش‌هایی که نخست در بخشی از جامعه بشر شکل گرفتند (اروپا)، امروز از درون همان جوامع اسلامی بیرون می‌زنند و می‌جوشند. در این جوامع، کدام انسان (زن یا مرد) خردمندی است که بپذیرد

۱. «در خدمت و خیانت روشنفکران»، جلال آل‌احمد، برگ‌های ۴۹۵ تا ۴۹۸.

زنان «ناقص‌العقل»‌ند، زیرا کتاب مقدس چنین گفته است؟ کدام انسان خردمندی کودکی را به دلیل «حرام‌زدگی» از حقوق اجتماعی محروم می‌کند. آنچه امروز در جوامع تا دیروز بسته اسلامی در حال شدن و اتفاق افتادن است، نشان می‌دهد که آن ارزش‌های دیروزی اروپایی، نه «غرب‌زدگی»، بل دورانی از تاریخ تکامل بشر و معرفت او است که نخست در اروپا، در غرب، شکل گرفت. انتقال معیار سنجش از الله به انسان، گامی عظیم در مسیری درست، اما پرتلاطم بود که دارد طی می‌شود: خردگرایی، روشنگری، دین به عنوان امر خصوصی-شخصی، جدایی دین و هر شکل و نوع ایدئولوژی از ساختار حکومت، آزادی‌های فردی و اجتماعی، قانون‌گذاری انسان، قانون‌مداری حکومت منتج از اراده ملی، حق حاکمیت انسان و در پی آن ملت بر سرنوشت خویش، برابری حقوقی تمام انسان‌ها در برابر قانون، حقوق بشر و رفع تبعیض‌ها و امتیازات به هر دلیل زمینی و آسمانی، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز تمام ادیان و مذاهب و اعتقادات در کنار هم و با هم با حقوقی یکسان در برابر قانون، آزادی علوم از قید و بندهای دینی-مذهبی و... در حال تسخیر جسم و جان و اندیشه و تصورات و پس‌گرای جوامع اسلامی است.

انتقادهای آل‌احمد در آثارش، از کتاب «مدیر مدرسه» تا «غرب‌زدگی» نه با هدف بررسی مشکلات و کمبودهای واقعا موجود برای برطرف کردن آن‌ها، بل نقد ارزش‌های «غرب» با هدف دوری از آن‌ها و بازگشت به گذشته و سنت‌های خویش، به فرهنگ اصیل اسلامی است. او تأثیرات «غرب» بر جامعه را با انبار گندمی مقایسه می‌کند که در ظاهر سالم به نظر می‌آید، اما از درون همه پوک و گندیده است. از نگر او، برنامه صنعتی و مکانیزه کردن کشاورزی، سنت کشاورزی و مناسبات دیرینه جامعه را ویران کرده است: آسیاب مدرن، آسیاب سنتی ده را از کار انداخته و کارخانه نساجی موجب بیکاری هزاران کارگر و دهقان شده است، زیرا چرخ ریسندگی و بافندگی از میان می‌رود و آسیاب کهن ده بسته می‌شود و صنعت مدرن فرش، کارگاه‌های صنتی فرش بافی را از میان می‌برد. کابوس آل‌احمد صنعتی و مدرن‌شدن جامعه است، می‌خواهد به عقب، به دوران خوب و آسایش سنتی گذشته بازگردد. برای او که سرانجام به فرهنگ اسلامی-شیعی بازگشت و از پیروان خمینی شد و به سفر حج (۱۹۶۲) رفت، مهم‌ترین واکنش در مبارزه با «غرب‌زدگی» فرهنگ سنتی-اسلامی و بازگشت به آن است، همان‌گونه که خود او بازگشته بود. او نه تنها یک کلام در تقبیح قتل کسروی و منشی او سخن نگفت، که برعکس، به نقد کسروی

و روشنگری‌های او پرداخت. در آن دوران، و در تمام تاریخ ایران، ما چند تن چون احمد کسروی داشته‌ایم؟ او (شاید) اولین فردی در تاریخ ایران بود که رسمی و علنی خرافات و دین را مورد بررسی و نقد قرار داد تا راهی به روشنایی گشوده شود. آل‌احمد میان حسن تقی‌زاده و شیخ فضل‌الله نوری، به اولی می‌تازد و از دومی حمایت می‌کند. در اصلاحات ارضی و حق رأی برای زنان پیرو قیام ۱۵ خرداد خمینی است. خمینی برای او نماد واقعی رهبری و راه درست ادامه جامعه است. از نگر او، سکولارها خرابکاران و عاملان آگاه و ناآگاه غربند، او از آن‌ها می‌برد و به هویت سنتی-«اسلامی» خویش بازمی‌گردد. با کمک اندیشه‌های او و روشنفکرانی که حکومت دینی می‌خواستند و همچنین با همراهی و همپایی دیگرانی که پندارهای رمانتیک-غیرواقعی از اسلام واقعی ارائه می‌دادند، بنیادگرایان در ایران پیروز شدند تا جامعه‌ای بر اساس شریعت و «احکام و موازین نورانی اسلام» برپا کنند، و کردند، و با تشکیل ج.ا.ا. برای اولین بار در تاریخ شیعیان (دوازده‌مامی ولایت فقیه‌ی) حکومت را به دست گرفتند. همه مشروعه‌خواهان به خواسته‌های خود رسیدند: حاکمیت الله به روی زمین از راه حکومت فقها و مجتهدان، به همراه اجرای احکام نورانی اسلام، با آرزوی تشکیل حکومت عدل الهی در کل جهان.

«شکل‌گیری حکومت‌های خودکامه بدون حضور روشنفکران کوتاه‌بین و حقیر میسر نیست، این‌ها به رژیم‌ی خدمت می‌کنند که مدعی مبارزه با آن هستند.» (هانا آرنهت).

درباره نویسنده

پرویز دستمالچی
کارشناس ارشد علوم سیاسی از دانشگاه برلین

کتاب‌ها

- سازماندهی دموکراتیک
- پایه‌های دموکراسی
- دموکراسی و قانون
- دموکراسی و نظام حکومت
- جامعه مدنی و دشمنانش
- عدالت سیاسی-عدالت اجتماعی
- جامعه باز، جامعه بسته
- نقدی بر قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و نظام ولایت فقیه
- اندیشه‌های سترون (نقدی بر اندیشه‌های روشنفکران دینی: حجت‌الاسلام دکتر محسن کدیور، حجت‌الاسلام حسن یوسفی اشکوری، دکتر هاشم آقاچری و...)
- تروریسم دولتی ولایت فقیه
- ریشه‌های ایدئولوژیک تروریسم ولایت فقیه و اسناد «میکونوس»

- بخشی از اسناد «میکونوس» (سپتامبر ۹۲ - آوریل ۹۷)
- میکونوس (متن رأی دادگاه، ترجمه)
- جمهوریت و ساختار حکومت، افسانه‌ها و سرآب (نقدی بر اندیشه‌های روشنفکران دینی: علی شریعتی، دکتر هاشم آقاچری، دکتر جلایی‌پور، علی‌رضا علوی‌تبار، اکبر گنجی و...)
- دموکراسی‌های پارلمانی لیبرال (متکی به حقوق بشر، چاپ دوم).
- «می‌دانم که هیچ نمی‌دانم»، سر کارل پوپر، ترجمه، چاپ دهم
- اندیشه‌های بدفرجام (نقدی بر اندیشه‌های روشنفکران دینی: دکتر عبدالکریم سروش، علی شریعتی، و...)
- دشمنان آزادی: نقدی بر اندیشه‌های علی شریعتی
- آزادی و جبریت
- اندیشه‌هایی در فلسفه حکومت مدرن
- خرد و ایمان (اندیشه‌هایی برای جامعه باز)

ترجمه برای نوجوانان

- «های‌وا»، پسرک چوپان (۱۳۵۶)
- نمک زمین (۱۳۵۸)

کارهای مشترک

- سوسیال دموکراسی و انقلاب (اسناد تاریخی جنبش کارگری و سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، جلد ۱۹، ۱۳۶۴، به همت: خسرو شاکری و پرویز دستمالچی، ترجمه)
- از پایه‌گذاران «دفترهای تئوریک»، انتشار: مدخلی بر جلد یک سرمایه، (ترجمه، پائیز ۱۳۵۷)
- از پایه‌گذاران مجله «کتاب جمعه‌ها» (در همکاری با پروفسور خسرو شاکری و امیرحسین گنج‌بخش، پائیز ۱۳۶۳) در خارج از کشور، عضو هیئت تحریریه، انتشار ۱۶ جلد «کتاب جمعه‌ها»، تعطیل در تابستان ۱۳۶۸ بنا بر دلایل مالی

- از پایه‌گذاران «کمیته اپوزیسیون ایرانی در تبعید علیه ترور- برلین»، ۱۳۷۱: تهیه و تنظیم شش جلد اسناد مربوط به تروریسم حکومتی ج.ا. به زبان آلمانی
- از پایه‌گذاران، عضو شورای عالی، عضو هیئت اجرایی و دبیر تشکیلات و امور مالی جمهوری خواهان ملی ایران تا سال ۱۳۷۲، سپس استعفا از تمام مسئولیت‌ها، و نیز از عضویت در سازمان. از این سال به بعد عضو هیچ گروه و تشکیلاتی نیست

Vernunft und Glaube

Reason and Faith

... تاریخ نه پایان دارد و نه قانون‌مندی که با یک مکانیسم درونی عمل کند، انسان تاریخ را می‌سازد، با اقدامات خود... جامعه ما روحیه پیامبرپروری و رهبرپروری دارد. خمینی هیچ نیست، مگر فردی با افکار و اندیشه‌هایی ارتجاعی و سراسر تبعیض و پوسیدگی که بدل به «امام» نجاتبخش شد، زیرا «مهاجرانی» و شریعتی‌ها نیازمند منجی، نیازمند یک ابرانسان یا «امامی» هستند که بیاید و مقسم عدالت شود. انسان بیش و پیش از عدالت نیازمند آزادی است، بدون آزادی، عدالت نیز از میان خواهد رفت. آزادی است که عدالت می‌سازد و نه برعکس... آزادی ظرفی است که ما در آن می‌توانیم با سبک و سنگین کردن دلایل و مستندات دیگران به حقیقت نزدیک یا اندکی نزدیک‌تر شویم. تفاوت شرق با «غرب» تنها در این است که غرب زودتر از شرق به راه آزادی و خرد رفته است... روشنگر ساده سخن می‌گوید، کاشف هیچ اسرار پنهانی نیست، زیرا او خود را انسانی می‌داند که می‌خواهد با تکیه به علم و دانش بر روی تاریکی‌ها نور بیفکند، همین، نه این که در و دیوار را با هم جفت و جور کند، آسمان و ریسمان را به هم بیافند، راست و ناراست را یکی کند که «آی مردم» حق با من است... برای روشنگر آزادی، به‌ویژه آزادی عقیده و بیان، نقشی کلیدی دارد، زیرا او هم می‌خواهد بگوید و هم از دیگران بشنود، می‌خواهد بداند دیگران چه می‌گویند، می‌خواهد دیگران به نقد او بپردازند تا بتواند نقاط ضعف و قوت شناخت خود را بهتر کشف کند و بشناسد، او می‌داند که نمی‌داند. «روشنگران» دینی می‌پندارند همه چیز را می‌دانند، زیرا «حقیقت» مقدس ازلی و ابدی نزد آن‌ها است، همه در اشتباه‌اند، مگر آن‌ها، زیرا گویا حقیقت دینی آن‌ها مطلق، فرانسائی-فراطبیعی و احکامی خلل‌ناپذیرند و از تاریخ و علم نمی‌آموزند.
